

زندگانی من

(هر سه بخش)

احمد کسروی





نویسندەی کتاب

نویسنده : احمد کسروی
نام کتاب : زندگانی من (هر سه بخش : زندگانی من ، ده سال در عدلیه ، داستان بیرون آمدن من از عدلیه)
چاپها : یکم : ۱۳۲۳ تهران ؛ دوم : تهران ، باهَماد آزادگان بی‌تا ؛ سوم : تهران ، باهماد آزادگان ۱۳۴۸ ؛ چهارم : تهران ، جار ۱۳۵۵ ؛ و برخی چاپها بیرون ایران (آگاهی از زمان برخی چاپها از کتابخانه‌ی ملی بدست آمده)
پراکنش اینترنتی : یکم : ۱۳۸۳ ؛ دوم : اسفند ۱۳۹۹
جای پراکنش : کانال تلگرام
این کتاب از سوی «باهَمادِ پاکدینان» و بدست «کوشادِ تلگرام» پراکنده می‌گردد.
جُستار : شرح زندگانی احمد کسروی از کودکی تا سی سالگی (بخش یکم) ، دوازده سال کار در عدلیه (بخش دوم) و داستان بیرون آمدنش از آنجا (بخش سوم).
شمار ساتها : ۴۴۰
ویژگیهای بیرونی : رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵
رده‌ی ویرایش : دو بار غلطگیری و ویراییده شده (استاندارد کوشاد تلگرام)

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com
کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini
کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

۱ـ افزوده‌های ما درمیان [ ] آمده. پابرگیهای بی‌نشان همه از ماست. یادداشتهای دیگرِ ما با شماره‌ی سبز رنگ نشاندار شده‌اند. چون نشانگر را روی شماره ببرید (یا برویش بنوازید) آن یادداشت همانجا دیده خواهد شد. گرچه آنها در پایان کتاب با همان حروف متن ، پاکیزه‌تر و بسامانتر آورده شده ولی این ویژگی بخواننده کمک می‌کند بی‌آنکه به پایان کتاب برود از چگونگی یادداشت و اندازه‌ی آن آگاه شود.
۲ـ پررنگی و زیر خطی جمله‌ها و همچنین اِعراب واژه‌ها همگی از ماست.
۳ـ کتاب خود پیکره‌هایی دارد. بسیاری را نیز ما افزوده‌ایم.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود کتاب در پراکنش آینده ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این کتاب بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزینید.

فهرست

بخش یکم : زندگانی من

بخش دوم : ده سال در عدلیه

بخش سوم : داستان بیرون آمدن من از عدلیه

پیوستها

نامها

پیکره‌ها



این کتاب را به آقایان شیشه‌گر و آرین و
دیگر یاران ارجمند آبادان ارمغان می‌گردانم.

بخوانندگان این کتاب

من هرگز دوست نداشته بودم که مردی شناخته گردم و نامم بزبانها افتد. ولی چون خواه و ناخواه افتاده ، بسیار بجا می‌بود که تاریخ زندگانیم را خودم بنویسم که نیاز نباشد دیگران بپرسند و بجویند و چیزهایی از راست و دروغ ، بدست آورند.

از سوی دیگر کوششهایی که در این ده سال و بیشتر باهَماد[= حزب ، جمعیت] ما آغاز کرده ناچار یک دسته را دوستان و هواخواهان ، و یک دسته را دشمنان و بدخواهان من گردانیده و دیده می‌شود گاهی سخنی از زندگانی من بمیان می‌آورند و هر دو از راستیها دور می‌افتند.

در چند سال پیش در یکی از روزنامه‌های مصر ستایشهایی از من کرده و دانشهای بسیاری را که من نمی‌دانم ، بنامم نوشته. از جمله مرا داننده‌ی بیش از ده زبان شناسانیده بود در حالی که چنان نیست و من جز چند زبان ترکی و فارسی و عربی و انگلیسی و ارمنی را نمی‌دانم. وانگاه دانش من «زبانشناسی» بوده نه زبان‌دانی.

از آنسو بارها دیده شده دشمنان ما داستان بیرون آمدن مرا از عدلیه (که نتیجه‌ی رأیهای آزادانه‌ای می‌بود که می‌دادم و یک بار نیز دربار را محکوم گردانیدم که کاسه بر سر آن شکست) دستاویز کرده‌اند و بداستان رنگهای نچسبنده‌ی شگفتی داده‌اند.

از هر باره بجا می‌بود که من تاریخچه‌ی زندگانی خود را بنویسم و آن را اکنون که هزاران کسان از زندگان گواه راستی‌اش می‌باشند بچاپ رسانیده بپراکنم.

اینبود این کتاب را آغاز کردم و زندگانی خودم را تا سی سالگی رسانیدم. ولی چون دوازده سال بودن من در عدلیه خود یک دوره‌ی برجسته‌ای می‌باشد و من مـی‌خواستم آن را گشاده‌تر و بهتر نوشته در آن میان بدیهای عدلیه را نیز نشان دهم از اینرو آن را جداگانه گرفتم که در کتابی جداگانه بنام «دوازده سال در عدلیه»[1] نوشته بچاپ رسانم.

اینک این کتاب [«زندگانی من»] در دسترس خوانندگان گزارده می‌شود. بآن کتاب دیگر [«ده سال در عدلیه»] نیز که هنوز نوشته نشده آغاز خواهد شد.

تهران ۱۳۲۳ ـ کسروی

۱ـ پس از نوشته شدن ، نویسنده نامش را «ده سال در عدلیه» گزارده است.

بنام پاکْ‌آفریدگار

این تاریخچه یک بار در *روزنامه‌ی پرچم* آغاز گردید و بپایان نرسید. بار دیگر در پرچم *نیمه‌ماهه* و پرچم *هفتگی* دنبال شد و باز ناانجام ماند. چون بسیاری از یاران از تبریز و همدان و آبادان خواسته‌اند آن را جداگانه دفتری گردانیم ، اینک در اینجا بآن برمی‌خیزیم.

کسروی

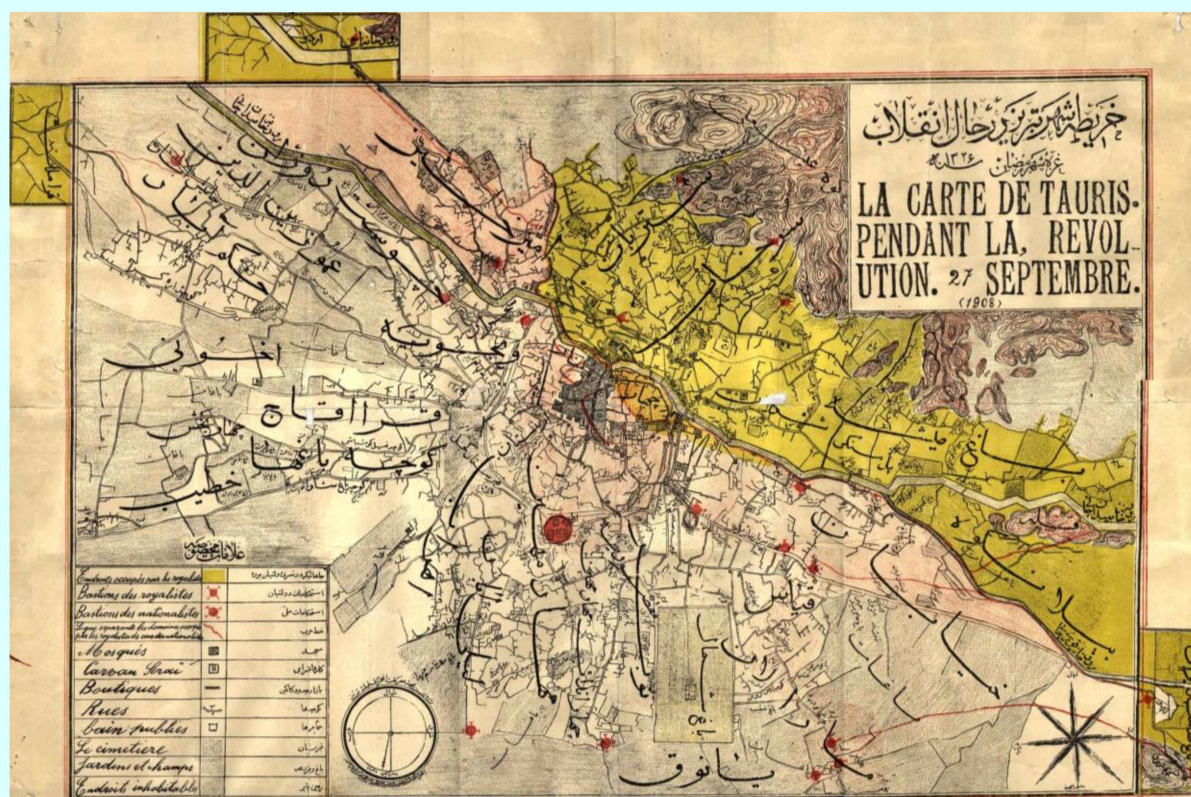
۱ـ خانواده‌ی ما

خانواده‌ی ما در تبریز خانواده‌ای ملایی بوده است. از نیایانم نامهای چند تن را می‌دانم. پدرم حاجی میرقاسم ، پدر او میراحمد ، پدر او میرمحمدتقی ، پدر او میرمحمد بوده. میرمحمد و میرمحمدتقی و میراحمد هر سه عنوان ملایی و پیشوایی داشته‌اند. آقا میراحمد یکی از علمای نام‌آور می‌بوده که در *هُکماوار*[۱] و قَرامَلِک[۲] و آن پیرامونها مردم همه پیروی ازو می‌کرده‌اند. مسجدی در هُکماوار ساخته که هم‌اکنون برپاست و بنام او مسجد آقا میراحمد خوانده می‌شود[۳]. چنانکه شنیده‌ام او مرد بسیار فروتن و افتاده می‌بوده و با مردم مهربانی و غمخواری بسیار می‌نموده. هنگامی که من بچه بودم باآنکه سی سال از زمان مرگ او گذشته بود هنوز یاد او درمیان مردم می‌بود و همیشه نام او را از زبانها می‌شنیدم و داستانها از مهربانی و غمخواری او با مردم گفته می‌شد. مرگ او در سال ۱۲۸۷ (قمری) بوده.

۱ـ از کویهای کهن تبریز که در شمال غرب آن نهاده است. حکم‌آباد هم گویند.

۲ـ از کویهای کهن تبریز که در غرب کوی هکماوار نهاده است.

۳ـ این مسجد هنوز در زمان ما برپاست.



۱ــ نقشه‌ی کویهای تبریز در زمان مشروطه

پس از مرگ او پسر بزرگترش میرمحمدحسین جای او را می‌گیرد. ولی برای درس به نجف می‌رود و سالها در آنجا درس می‌خوانده و از شاگردان سید حسین کوکَمَری (مجتهد بنام آن زمان که در کتابها یادش هست) می‌بوده ، و چون درس را بپایان رسانیده می‌خواهد به تبریز بازگردد در همان روزها بدرود زندگی می‌گوید.

پسر کوچکترش که پدر من بوده نخست زمانی درس خوانده و سپس در بازار ببازرگانی می‌پردازد و از ملایی دوری می‌گزینند. از اینرو «مسجد و محکمه‌ی موروثی» تهی می‌ماند. پدرم آرزومند می‌بوده که فرزندی پیدا کند که جانشین پدرش گردد و اینست هر پسری که زاییده می‌شود آن را «میراحمد» می‌نامد و نامزد جانشینی می‌گرداند. ولی این پسرها یکی پس از دیگری درمی‌گذشته و مایه‌ی دلتنگی خانواده می‌گردیده. من «میراحمد» چهارم بودم که چون روز

چهارشنبه هشتم مهر هزارودویست‌وشصت‌ونه (۱۴ صفر ۱۳۰۸) زاییده شده‌ام[۱] مرا نیز بآن جانشینی نامزد گردانیده و اینست با ارجمندی‌ای که کمتر فرزندی را تواند بود بزرگم می‌گردانیده‌اند. عمه‌هایم مرا جانشین پدرشان دانسته رفتار بسیار پاسدارانه می‌کرده‌اند. مادرم مرا از رفتن بکوچه و درآمیختن ببچگان دیگر بلکه از پرداختن ببازی هم بازمی‌داشته.

در آن زمانها پسری را که گرامی داشتندی برایش نذرها کردندی. از اینگونه : طوقی سیمین بگردنش انداختندی ، در روزهای محرم رخت سفید (حسنی) یا رخت سیاه (حسینی) بتنش کردندی ، شله‌زرد یا حلوا بنام نذر او پخته بهمسایگان و دیگران فرستادندی. مرا نیز از این نذرها بوده است.

از زمان بچگی تا شش سالگی جز تراشیدن سرم و رنجی که از آن راه می‌بردم چیزی بیاد نمی‌دارم. این سرتراشی در ایران تاریخچه‌ای داشته که بکوتاهی در اینجا یاد می‌کنم :

در زمان ساسانیان و در صده‌های نخست اسلام در ایران سر نمی‌تراشیده‌اند. سپس که پارسایان و صوفیان پیدا شده‌اند و اینان (راست یا دروغ) از جهان رو گردانیده و از خوشیها و آرایشهای آن دوری می‌جسته‌اند ، از جمله سرهای خود می‌تراشیده‌اند. این سر تراشیدن برای بدنما گردانیدن خودشان می‌بوده. ولی کم‌کم نشانه‌ی پارسایی شمرده شده و بمردم خوشنما افتاده. کسی که می‌خواسته توبه کند و بپارسایی گراید پیش از همه موهای سر خود می‌تراشیده. از اینجا ما در کتابها می‌بینیم چون می‌خواهند توبه کردن کسی را گویند می‌نویسند : «سر تراشید» (بعربی : حَلَقِ رأسه ، قَصّ شَعرِه).

سپس این سرتراشی رواج یافته و همه‌ی کسانی که دینداری و نیکوکاری می‌نموده‌اند سر تراشیده‌اند. شگفتتر آنکه این زمان صوفیان بازگشته و گیس فروهِشته‌اند. آن روزی که مردم گیس می‌داشته‌اند اینان سر می‌تراشیده‌اند و چون مردم سر تراشیده‌اند اینان گیس داشته‌اند. دورنگی با مردم را مایه‌ی خودنمایی و شناختگی دانسته‌اند.

در زمـان مـا در آذربایجـان ملایـان و سـیدان و بازرگانـان و بیشـتر بازاریـان و کشـاورزان سـر می‌تراشیدند و آن را برای خود بایا[=واجب] می‌شماردند. اگـر کسـی از اینـان سـر نتراشـیدی همـه بنکوهش برخاستندی و ملایـان او را «فاسـق» دانسـته گـواهیش را نپذیرفتنـدی. ولـی سـپاهیان و درباریان و بیشتر روستاییان و بسیاری از جوانان که به «مشدیگری» (لوتیگری) برخاستندی جلو سر خود را تراشیده از پشت سر زلف می‌گزاردندی. بسیاری نیز زلفهـای بـیخ‌گوشـی مـی‌گزاردنـدی کـه «پیچک» (برجک) نامیده شدی.

باری من چون از یک خاندان ملایی و سیدی می‌بودم از پنج‌سالگی سر مرا تراشیدند ، و این کـار چون رنج می‌داشت و هر روزی که سلمانی برای تراشیدن سرم آمدی بمن دشـوار بـودی از اینـرو در یادم مانده است.

در شش سالگی که پدرم بسفر رفته بود من چون می‌دیدم کسانی از خویشان ما کتاب می‌خوانند و نامه‌هایی که از پدرم می‌رسد می‌خوانند ، آرزو می‌کردم من نیز توانستمی ، و چون مادرم می‌گفت : «باید بمکتب بروی و درس بخوانی تا خواندن اینها توانی» خواستار شدم که مرا بمکتب گزارند. یـک روز مرا بمکتب بردند. ولی چون تابستان می‌بود و مـن آن روز تشـنگی کشـیدم و آب بـرای خـوردن نیافتم ، و پس از نیمروز که آخوند خوابید دیدم شاگردان مگسها را می‌گیرند و پرهاشان مـی‌کننـد و آزارشان می‌رسانند از این کارها بدم آمد و از فردا دیگر نرفتم.

۲ـ مکتبی که من رفتم

در کویی که ما می‌نشستیم (هُکماوار یا حکم‌آباد) چون انبوه مردمش بی‌سواد می‌بودند بسواد ارج نداندندی و مکتبی نیک در آنجا نمی‌بود. این مکتب که مرا سپردند آخوند آن که ملا بخشعلی نامیـده شدی ، تنها قرآن خواندن را یاد دادی. خود او سوادِ دیگری نمی‌داشت و از زبـان فارسـی جـز انـدکی نمی‌دانست ، و چون دندانهایش افتاده بود گفته‌هایش با دشواری فهمیده شـدی. خطـش را هـم جـز

خودش کسی خواندن نتوانستی. چیزی را که نیک توانستی و هنر او شمرده شدی چوب زدن بدستها و پاهای بچگان بودی. مردم نیز بیش از همه ، این را خواستندی و فَرهیخت (یا تربیتِ) بچه را جز در سایه‌ی چوب خوردن ندانستندی. چون پدران ، خود بی‌سواد بودندی جز ارج کمی بدرس خواندن و باسواد شدن پسران نگزاردندی. بیشتر شاگردان شش یا هفت سال آمدندی و تنها قرآن را خواندندی. برخی نیز بکتابهای گلستان و جامع عباسی[۱] و نِصاب[۲] و مانند اینها گذشتندی. ولی کمتر فهمیدندی و آخوند با دشواری درس دادن توانستی.

چگونگی مکتبها و بدی آنها را در تاریخ مشروطه یاد کرده‌ام. در تبریز این بدترین همه‌ی آنها بود. با اینحال من از روزی که رفتم چون خواها[۳] و آرزومند می‌بودم هر درسی را تا نمی‌فهمیدم رها نمی‌کردم اینبود تند پیش می‌رفتم. الفبا را در یک هفته یاد گرفتم. گذشته از مکتب در خانه نیز خویشان بدرسهای من می‌پرداختند و یاوری می‌کردند. سپس بسوره‌های قرآن «جُزو عَم»[۴] پرداخته چون چند سوره را درس گرفتم بازمانده را خودم می‌خواندم.

روزی بآخوند گفتم من هر روزی دو بار درس گیرم ، پذیرفت و چند روزی رفتار کرد. ولی یک روزی که هنگام رفتن بناهار می‌خواستم درس پیش از نیمروز را پس بدهم چون برای زنی «تَمَسّک» (سند بیع بشرط) می‌نوشت و فرصت نمی‌داشت با پرخاش گفت : «این بدعت را تنها تو گزاشته‌ای. روزی دو بار درس چه معنی دارد؟!.» این را گفت و چوبی بدوشم زد. بار نخست بود که من تلخی ستم را می‌چشیدم. بسیار دلشکسته شدم. ولی بپدرم نگفته نهان داشتم.

این آخوند درباره‌ی من خوشرفتاری می‌نمودی و پاس می‌داشتی لیکن در اینجا بدرفتاری ازو سر زد. با اینحال «جُزو عَم» را در سه یا چهار هفته بپایان رسانیدم. چون قرآن را بدستم دادند از هر کجای آن خواندن می‌توانستم و در زمان کمی تا «سوره‌ی یس» پیش رفتم.

۱ـ کتابیست بفارسی در فقه شیعی.
۲ـ نِصاب‌الصِّبیان ، کتابیست به شعر فارسی بهر آموختن واژه‌های عربی بکودکان.
۳ـ خواها = همیشه خواهنده.
۴ـ یا «عم جزء».

در مکتب چون کسی قرآن یا کتابی را بپایان رسانیدی بایستی پول و شیرینی برای آخوند بیاورد و آن روز شاگردان آزاد گردند. من بآخوند گفتم بهتر است قـرآن را در پـس بپایـان رسـانم. نخسـت نپذیرفت و سپس خرسندی داد. من با پدرم نیز گفتگو کردم و روزی یک کله قنـد و دو زرع مـاهوت[۱] و دو قِران پول سفید و کمی شیرینی در یک سینی گزارده برای آخوند بردیم.

کسی که قرآن را بپایان می‌رسانیدی آخوند او را جلوِ خـود نشـاندی و او از سـوره‌ی بقـره آغـازِ خواندن کردی ، و چون بآیه‌ی «خَتَمَ اللّـهُ...» رسـیدی آخونـد یـک سـیلی نـوازش بـروی او زدی و شاگردان نیز از پشت سر کتاب یا دُشکچه بسر او پرانیدندی. با من نیز این رفتار را کردند.

پس از قرآن بایستی بکتابهـای گلسـتان و جـامع عباسـی و نِصـاب و تَرَسّـل[۲] و ابواب‌الجنـان[۳] و منشئات میرزا مهدی‌خان و تاریخ نادر و تـاریخ مُعجَـم[۴] و تـاریخ وصّـاف[۵] و اینگونـه کتابهـا پـردازم. کتابهای درسی در مکتب اینها می‌بود. اینها که هیچ یکی برای درس خواندن بچگـان نوشـته نشـده و برخی از آنها پر از واژه‌ها و جمله‌های عربی بسیار دشوار است ، بدست بچگان می‌دادندی.

من که نه فارسی می‌دانستم نه عربی ، کارم باین کتابها افتاده بود ، و چـون آخونـد نیـز فارسـی نمی‌دانست می‌بایست اینها را در خانه از پدرم و یا از خویشانم یاد گیرم و من چون از روی خـواهش و آرزو درس می‌خواندم این دشواریها را آسان می‌شمردم. چهار سال که در آن مکتب بسر می‌بردم ایـن کتابها را خودم خواندم و پیش رفتم. و چون چند تنی از شاگردان با من همدرس می‌بودند آنـان نیـز پیش رفتند. می‌توان پنداشت که از آن مکتب تنها این چند تن باسواد درآمده‌اند.

پس از این کتابها نوبت «صرفِ میر»[۶] رسید. آخوند ما که فارسی نمی‌دانست عربی نیز ندانستی. ولی «صرف میر» را یاد گرفته بود. بمن نیز بدانسان یاد داد :

۱ـ یک گونه پارچه‌ی پشمینه‌ی کلفت پرزدار پربها.

۲ـ کتابیست برای یاد دادن شیوه‌ی نوشتن نامه‌های دیوانی.

۳ـ کتابیست به فارسی در پند و اخلاق.

۴ـ کتابیست به فارسی که از افسانه‌های پادشاهان کیانی آغاز شده تا پادشاهی انوشیروان را دربر دارد.

۵ـ تاریخیست از سرگذشتهای ایلخانان مغول.

۶ـ کتابیست بفارسی درباره‌ی صرف زبان عربی که بنام نویسنده‌اش میرسید شریف جرجانی «صرف میر» خوانده می‌شود.

«ضرب ضربا ضربوا ، ضربت ضربتا ضربن ، ضربت ضربتما ضربتم ، ضربت ضربتما ضربتن ، ضربت ضربنا».

«ضرب در اصل الضرب بود. مصدر بود ما خواستیم فعل ماضی بنا کنیم الف و لام که علامت مصدر بود از اولش انداختیم. به عین الفعل او فتحه دادیم شد ضَرَبَ یعنی زد یک مرد غایب در زمان گذشته. ضربا در اصل ضرب بود. مفرد مذکر ماضی بود ما خواستیم تثنیه بنا کنیم. الفی بآخرش افزودیم شد ضربا ، یعنی زدند دو مرد غایب در زمان گذشته ...». اینست نمونه‌ای از درس صرف عربی در آن زمانها.

بجای آنکه بگویند : «الضرب» بمعنی «زدن» است. اگر خواستیم بگوییم : «زد» باید بگوییم : «ضَرَبَ» ، و اگر خواستیم بگوییم : «زدند» (در دو تن) باید بگوییم : «ضَرَبا» ـ آن افسانه‌های دراز را یاد می‌دادند که شنونده یا شاگرد گیج گردیدی و ندانستی چه می‌گویند و چه می‌خواهند.

بایستی همه‌ی کارواژه‌های[فعل] عربی را که بیشتر از کارواژه‌های دیگر زبانهاست از این راه یاد گرفت و برای هر یکی از آنها افسانه‌ای به دل سپرد.

دو یا سه ماه نیز با این درس بسر می‌بردم که ناگهان مرگ پدرم رخ داد و خواه ناخواه از مکتب دور گردیدم.

۳ـ چند سخنی از پدرم

چنانکه نوشتم پدر من درس خوانده بود ولی ملایی نکرده ببازرگانی می‌پرداختی و با آنحال بپارسایی نیز می‌کوشیدی. شبهای زمستان پس از نیمه‌ی شب برخاسته تا دمیدن آفتاب با نماز و دعا و خواندن قرآن گذرانیدی. در همان حال بدستگیری بینوایان و ناتوانان نیز بسیار کوشیدی. در آن کوی ما که از شهر دور و مردمش کشاورزان و رنجکشانند و بسیاری از خاندانها کمچیز باشند ، به

بسیاری از آنها پول دادی و برای بچه‌ها و زنهاشان کفش و رخت خریدی و آوردی. هر روز هنگام شام با یک دستمالی پر از کفش و رخت بخانه بازگشتی. در این باره رفتار او کم مانند داشته و من بیش از این نستوده درمی‌گذرم.

کیش او شیعی می‌بود. ولی از بسیار چیزها دوری می‌جست. در آن زمان کینه‌ی سنی و شیعی بسیار سخت می‌بود. بویژه در آذربایجان که در سایه‌ی جنگهای ایران و عثمانی در زمان صفویان و کشتارها و تاراجهایی که شهرهای آذربایجان در آن پیشامدها دیده بودند دلها پر از کینه‌های سنیان می‌بود و از برخی رفتار بسیار زشتی نیز سر زدی. مثلاً روز نهم ربیع‌الاولی را بگمان آنکه روز کشته شدن خلیفه‌ی دوم بوده جشن گرفتندی و به یک رشته کارهای خنک و سبکمغزانه برخاستندی. بیش از همه طلبه‌های مدرسه‌ها و ملایان ، لگام‌گسیختگی کردندی. بنوشته‌ی مجلسی : «تا سه روز خامه برداشته می‌بود و گناهی ننوشتندی».

از آنسوی در تبریز لعنتچیان می‌بودند که کارشان گردیدن در بازار و نامهای مردگان هزارساله را بردن و نفرین فرستادن می‌بود ، و از این راه نان خوردندی. این لعنتچیان بازماندگان «تبرّائیان» زمان صفوی می‌بودند. در زمان صفوی که آتش کینه درمیان شیعی و سنی فروزان می‌بود یک دسته از درویشان پیدا شده بودند که جلو اسب امیران و وزیران افتادندی و نام خلیفگان سه‌گانه و دیگران را بزشتی بردندی.

اینگونه نادانیها را از ایران جنبش مشروطه پاک کرده است ، و اینست ایرانیان باید پاس آن جنبش را دارند.

به هر حال پدر من از این رفتار بیخردانه‌ی مردم بیزار می‌بود. بارها می‌گفتی : «قضیه‌ی شیخ عبیدالله نتیجه‌ی این کار زشت بود». شیخ عبیداللهِ کرد در زمان ناصرالدین‌شاه برخاسته و به ساوُجبُلاغ[=مهاباد] و میاندوآب و ارومی[=ارومیه] تاخت آورده و کردان در دیهها[1] و آبادیها آنچه

۱ـ دیه = دِه ، ده سبک شده‌ی دیه است.

می‌توانستند دریغ نگفته بودند. پستانهای زنان را بریده بودند ، و من در یاد می‌دارم کـه هنگـامی کـه هفت یا هشت ساله می‌بودم زنان بینوایی به دریوزه به در خانه‌ها آمدندی و پستانهای بریده‌ی خود را نشان دادندی. این داستانست که پدرم یاد می‌کردی و می‌گفتی نتیجه‌ی کارهای زشت شیعیان بوده.



۲ـ شیخ عبیدالله

نیز پدرم به کربلا و مشهد نرفتی. یک بار به مشهد برای یک کار بازرگـانی و یـک بـار بـه کـربلا بآهنگ دیدن برادرش و بازآوردن او رفته بود و بس.

در این باره نیز می‌گفتی : تا درمیان خویشان و همسایگان کس نیازمندی هسـت بزیـارت نبایـد رفت ، در این باره بدیگران نیز پندها می‌دادی.

بمشهد یا کربلا رفتن در آن زمان یکی از گرفتاریهای ایرانیـان مـی‌بـود. در همـان هُکمـاوار کـه بیشتر مردمش برزگر و رنجبر می‌باشند با صد سختی پول بدست می‌آوردندی و در خوراک و پوشاک بخود سختی دادندی و هر چند سال یک بار به کربلا و یا مشهد رفتندی و پولهـا را از دسـت داده بـا کیسه‌ی تهی و دلی پر از شادی بازگشتندی ، و شبهای دراز زمستان را گرد هم نشسـته هـر یکـی از

سفرهای خود می‌گفتی و بخود می‌بالیدی. بیچارگان با بیسوادی و نادانی ساخته تنها دلخوشیشان این می‌بودی.

بارها شنیده بودم پدرم پندشان می‌دادی و چنین می‌گفتی : آن پول را به نیازمندانِ خویشان و همسایگان دهید. ولی این سخن او کمتر نتیجه می‌داد. زیرا روضه‌خوانان و چاوشان همه آخشیج[ضد] گفته‌های او را گفتندی. روضه‌خوان بالای منبر رفتی و چنین گفتی : فرشتگان بپیشوار زُوار آیند و بالهای خود را بزیر پای او گسترند ، گرد رخت و کفش او را توتیای چشم گردانند. هر کسی هر گناهی دارد چون بزیارت رفت آمرزیده گردد. امام حسین روز رستاخیز ایستادگی خواهد کرد و تا همگی زُوار را ببهشت نرساند خودش گام در آن نخواهد گزاشت. از آنسوی چاوشان همینکه پاییز شدی یک روز می‌دیدی یکی سوار اسبی شده و نیزه‌ی بلندی با پرچم سبز یا سرخ بدست گرفته و دستار بزرگی بسر بسته و با یک آواز بلندی می‌خواند : «بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا». در این هنگام می‌بود که دلهای شیعیان بلرزه افتاده و چشمها پر از اشک و دلها پر از آرزو گردیدی ، و هر کسی که توانستی پولی بدست آورد و راه افتد دیگر نایستادی. چه‌بسا که کسانی فرشهای خانه‌ی خود را فروختندی و راه افتادندی. بارها رخ دادی که بقالی یا عطاری سرمایه‌ی خود را پول گردانیده و خانواده‌ی خود را بی‌سر و سامان گزارده روانه گردیدی و پس از سه ماهی دست‌تهی بازگشته بیکار و سرگردان ماندی و چشم بدست این و آن دوختی. با اینحال پیداست که گفته‌های پدرم نتیجه نتوانستی داد.

نیز پدرم روضه نخوانانیدی[۱]. من دوازده سال از زمان او را دریافتم که شش سالش را نیک بیاد می‌دارم. در آن شش سال روضه‌خوانی بخانه‌ی ما پا نگزاشت. در اینجا نیز گفتی : بهتر است آن پول را به نیازمندان داد.

۱ـ خوانانیدن = بخواندن برانگیختن.

در آن زمان یکی از گرفتاریها در ایران کشاکش شیخی و کریمخانی و متشرع[1] می‌بود. این کشاکش از زمان فتحعلی‌شاه برخاسته و در تبریز کار بخونریزی انجامیده و این زمان هر گروهی جدا از دیگران زیستندی و ملا و مسجد و کتابهاشان جدا می‌بود. شیخی با متشرع یا کریمخانی آمد و رفت نکردی. دختر بآنان ندادی. تا توانستی کینه و دشمنی نشان دادی. پدرم در این باره هم رفتار دیگری می‌داشت. زیرا باآنکه از گروه متشرعان بلکه پیشوای آنان می‌بود ، با شیخیان و کریمخانیان مهربانی کردی و بهمگی آنان سلام دادی و حال پرسیدی. یکی از خوشبختیهای پدرم داشتن دوستان پاکدل و نیکنهاد می‌بود. ده بیست تن دوستانی می‌داشت که بپدرم دلبستگی بی‌اندازه نشان دادندی و او را «آقا» خوانده پاس بسیار داشتندی. پدرم بآنها «داداش» گفتی و رفتار برادرانه کردی. این دوستان پدرم و رفتارشان خود داستان جداییست ، و در اینجا خواستم آنست که چند تنی از آن دوستانش از شیخیان می‌بودند.

یکی از آنان حاجی جواد دیزَجی می‌بود که همچون پدرم فرشفروشی کردی و تا ده سال پیش در تبریز زنده می‌بود و تبریزیان او را می‌شناسند. دیگری حاجی زین‌العابدین دیزَجی می‌بود که در باتوم بازرگانی می‌داشتی و هر چند سال یک بار به تبریز می‌آمدی و خود یکی از شیخیان بسیار کینه‌انبار [= کینه‌توز] می‌بود و با اینحال با پدرم برادری می‌داشت.

چند بار این را از پدرم شنیده بودم : «این اختلاف را بمیان ما دیگران انداخته‌اند». پدرم مرد ساده‌ای می‌بود و از سیاست بیگانگان کمترین آگاهی نمی‌داشت. با آنحال در این باره این سخن را گفتی. آن سالی که آقامیرزا علی ثقة‌الاسلام[2] (آنکه روسیان بدارش زدند) بجای پدرش نشسته بود یک شب رمضانی در نزد پدرم گفته شد کسانی از شیخیان به پیش او رفته «مناسک حج» خواسته‌اند ، و او گفته است : «به همان مناسک علمای نجف عمل کنید ، من نیز درس از آنها خوانده‌ام». از این سخن پدرم شادمان گردیده و به ثقة‌الاسلام دعا گفت.

---

۱ ـ برای آگاهی از این کیشها کتاب «بهائیگری» دیده شود.

با اینحال شنیدنیست که پدرم ناچار شد در یک کشاکش شیخی و متشرع پا بمیان گزارد که می‌توانم گفت همیشه افسوس آن پیشامد را خوردی. چگونگی آنکه در هُکماوار سردسته‌ی شیخیان حاجی محمود نام پیرمرد ریش‌سفیدی می‌بود و او را خواهرزادگانی بنام جلیل و عباس و یوسف می‌بودند. این یوسف همانست که در تاریخ مشروطه نیز دیده می‌شود و صمدخان[۳] او را «دو شقه» گردانیده و داستانش را براون و دیگران نوشته‌اند.



۳ــ شادروان ثقة‌الاسلام تبریزی



۴ــ نایب‌یوسف هکماواری

این یوسف در آن روزها تازه سر برآورده به لوتیگری آغاز کرده و چون جوان بیباک و دلیری می‌بود در اندک‌زمانی نام یافته بود. پدرم با حاجی محمود و این خواهرزادگانش نیز مهربانی کردی و بهمه‌ی ایشان پیش‌سلام شدی. در آن روزها این یوسف در سر راه هُکماوار که ببازار می‌روند جلو زنی را گرفته بود. متشرعان این را بهانه گرفته به دسته‌بندی پرداخته و شامگاهان که پدرم همراه حاجی میرمحسن‌آقا از بازار بازمی‌گشت جلو او را گرفته بدادخواهی پرداختند ، و فردا بخانه‌ی ما ریخته با زور پدرم را جلو انداخته با خود به عالی‌قاپو بردند که از ولیعهد (محمدعلی‌میرزا) داد خواهند. از آنسو

شیخیان دسته بدسته بخانه‌ی ثقةالاسلام رفتند ، و چون ثقةالاسلام پا بمیان گزاشت از اینسو نیز حاجی‌میرزا حسن مجتهد[۴] به همچشمی او هواداری از متشرعان کرد. این داستان بدرازی افتاد و از تهران تلگرافها رسید و سرانجامِ دو سه ماه کشاکش ، یوسف را که در زندان می‌بود به اردبیل فرستاده در «نارین‌قلعه» که جایگاه گناهکارانِ سخت می‌بود بند کردند. این پیشامد تخم دشمنی را میانه‌ی خاندان ما با حاجی محمود و یوسف کاشت که نتیجه‌اش گزند بسیاری در زمان مشروطه گردید.


۵ ـ حاجی صمدخان مراغه‌ای


۶ ـ حاجی‌میرزا حسن مجتهد تبریزی

پدرم باآنکه خود از ملایی رو گردانیده بود و همیشه می‌گفت : «نان ملایی نان شرکست ، آدم باید بدلخواه مردم رفتار کند تا باو پول دهند» ، با اینحال بملایان دستگیری و پشتیبانی دریغ نگفتی. یک ملایی در آن زمان بنام ملا محمد فاضل تازه پیدا شده بود. پدرم به پشتیبانی او برخاست و یک شبی مهمانی بزرگی برپا گردانیده از توانگران کوی پولی گرد آورد و برای او خانه خرید.

می‌گفت : «باید باین ملایان پولی رسانید که نیازمند نباشند و از گفتن «حق» باک ندارند».

با این رفتار پارسایانه و فروتنانه ، پدرم درمیان مردم جایگاه والایی می‌داشتی و با حاجی میرمحسن‌آقا که دو تن در همه‌ی کارها همدست می‌بودند به بیشتر کارهای مردم رسیدگی کردندی. بیشتر کسانی که دادخواهی خواستندی بنزد پدرم آمدندی و هر روز چند کاری از اینگونه رخ دادی.

در آن زمان در ایران عدلیه‌ای نمی‌بود. نگهداری ایمنی را در هر شهری به بیگلربیگی سپردندی و او به هر کویی یک کدخدا گماردی ، و هر کدخدایی یک فراشباشی و یک دسته‌ی فراشان داشتی. این فراشان پولی از دولت نگرفتندی و می‌بایست روزی خود را از پیچیدگی بمردم درآورند.

فراشباشی هُکماوار محمدقلی نام مرد بافهمی می‌بود و او بجای آنکه از مردم با زور پولی بگیرد دکان نانوایی کوی را باجاره گرفته بود و راه می‌برد و از آن راه سود بسیاری می‌جست. ولی فراشها که بیشترشان مردان خانه‌دار و نیازمندی می‌بودند ناچار بمردم آزار رسانیدندی و به هر کس نامی بسته پول خواستندی. اینبود مردم بپدرم پناهیدندی و پدرم بجلوگیری کوشیدی.

نیک بیاد می‌دارم یک روزی تازه آفتاب دمیده بود که فراشباشی بدیدن پدرم آمده ، و چون نشست و چایی خورد و قلیان برایش آوردند چنین آغاز سخن کرد : «آقا خودتان می‌دانید که من نیازی به پول گرفتن از کسی نمی‌دارم ولی این فراشان زندگیشان باید از مردم گذرد. از سوی دیگر ما همینکه می‌خواهیم بدنبال کسی فرستیم که بیاورند و بکارش رسیدگی کنند و ده‌یک و نیم‌ده‌یک بگیرند می‌بینیم آمده بآقا پناهنده شده. احترام آقا بما واجب است ولی فراشها گرسنه می‌مانند».

پدرم پاسخ داد : «گفته‌ی شما راست است. من خواستم تنها آنست که بمردم بیدادگری نشود و پس از این درباره‌ی هر کسی که پیامی فرستادم خودم پولی برای فراشها خواهم فرستاد».

یک بار دیدم پدرم چنین می‌گفت : «ما می‌گوییم پولی که این فراشها می‌گیرند حرام است. [1]

۱ـ این همانست که ملایان درباره‌ی همه‌ی حکومتها تا سال ۱۳۵۷ می‌گفته‌اند : این دولتها غاصب و جائرند و پولی که کارکنان دولت می‌گیرند حرامست.

پس اینها از کجا بخورند؟.. اگر اینها نباشند مردم بجان یکدیگر افتند ...» این را گفت و به یک خاموشی ژرفی فرورفت. پدرم کسی نمی‌بود که از گفته‌های مجتهدان بکنار رود و یا از کیش شیعی دلسردی نماید. لیکن در همان حال چون بمردم مهربانی و دلسوزی می‌داشت درباره‌ی آن کیش به یک دشواری برخورده بود و جستجوی پاسخ می‌کرد.

پدرم اندامی باریک ، بالای میانه ، ریش کوسج ، رخساره‌ی گندمی می‌داشت. از او پیکره‌ای نمانده ولی هر زمان چشمم به پیکره‌ی سید جمال‌الدین واعظ اسپهانی (واعظ مشروطه) افتد پدرم را بیاد آورم. در رخساره بسیار مانند هم می‌بوده‌اند. تنها چشمهای پدرم درشتتر و دستاری که بسر می‌گزاشت کوچکتر می‌بود.



۷ــ سید جمال‌الدین واعظ اسپهانی

۴ــ همباز [۱] پدرم

یکی از داستانهای پدرم رفتار او با حاجی میرمحسن‌آقا بود. این مرد که آن زمان مشهدی میرمحسن نامیده می‌شد نوه‌ی عمه‌ی پدرم ، و شوهرخواهر او می‌بود. پدرش آقا میررضا بروضه‌خوانی می‌پرداخت. ولی این را پدرم از آغاز جوانیش با خود ببازار برده بداد و ستد و بازرگانی واداشته و با خود همباز گردانیده بود که گذشته از داد و ستد در بازار ، یک کارخانه‌ی بزرگ قالیبافی در همان هکماوار برپا گردانیده بودند ، و چون گذشته از خویشاوندی و همبازی همسایه نیز می‌بودند بامدادان باهم ببازار رفته شامگاهان باهم بازگشتندی.

حاجی میرمحسن‌آقا ، بالای بلند و روی سفید و کشیده‌ای می‌داشتی و رختهای پاکیزه و شیک پوشیدی ، و بآخشیج پدرم که بسیار تند و ناشکیبا می‌بود ، او خونسردی و شکیب بسیار داشته و دوراندیش می‌بود. باآنکه با پدرم جداییها می‌داشتند ـ زیرا او بارها به کربلا و به مشهد رفتی و روضه‌خوانی برپا گردانیدی ـ با یکدیگر بسیار پاسدارانه راه رفتندی. پدرم باآنکه در سال بزرگتر می‌بود به دوراندیشی و کاردانی او ارج گزارده در بیشتر کارهای خود [۲] اندیشه‌ی او را پرسیدی و بکار بستی. او نیز همچون برادر کوچکتری به پدرم پاس گزاردی.

این دو تن با یکدیگر بیست سال کمابیش راه رفته کمترین رنجشی از خود نشان نداده بودند. تنها کاری که میان ایشان رخ داد این بود که در کارخانه‌ی قالیبافی ، او برادر کوچکتر خود ، و پدرم یکی از خویشان خود را براهبری گمارده بودند ، و این دو تن چون باهم راه نمی‌رفتند ، پدرم با حاجی میرمحسن‌آقا بهتر دانستند که کارخانه را دو تا گردانند و هر یکی کارخانه‌ی جدایی دارد.

درباره‌ی فرشبافی آنچه در تاریخها خوانده‌ام این هنر در ایران از زمانهای باستان رواج داشته. می‌بینیم در زمان هخامنشیان سخن از قالیهای خوب ایران و گلهای قشنگ آنها می‌رود.

۱ـ همباز = شریک ؛ همبازی = شرکت.
۲ـ اصل : در بیشتر کارهای او.

ثِمیسْتوکلیس سردار بنام یونانی چون به ایران آمده بدربار هخامنشی پناهید و در اینجا یک پذیرایی تاریخی دید می‌بینیم در داستان او می‌نویسند که پادشاه هخامنشی باو گفته هرچه درباره‌ی یونان و کارهای آنجا می‌داند و می‌اندیشد بگوید ، و ثمیستوکلیس پاسخ داده : «سخن آدمی بفرشهای زیبای ایرانی می‌ماند. فرشهای زیبای ایرانی را چون باز کنی و بگسترانی نگاره‌های (نقشهای) قشنگ آن همگی نمایانست ، ولی چون تا کنی یا پیچانی آن پیکره‌ها پدیدار نباشد». خواستش این بوده که او را مهلت دهند که اندیشه براه اندازد و سخنان خود را بسامان گرداند.

همچنین در داستان منتصر پسر متوکّل می‌خوانیم که چون پدرش را کشت و خود بجای او نشست روزی در کاخ چشمش به یک قالی افتاد که نگاره‌های (نقشهای) پادشاهان ساسانی را می‌داشت و در آنجا درباره‌ی هرمز که او نیز پدرش را کشته بود نوشته می‌شد : بیش از شش ماه نزیست ، و این مایه‌ی دلتنگی او گردید.

از اینگونه تکه‌ها در تاریخ فراوانست و می‌رساند که در زمانهای باستان در ایران قالیهای خوب بافته و در آن گلها و نگاره‌ها می‌انداخته‌اند. ولی پیداست که هر زمان حال دیگری می‌داشته و بآسانی می‌توان پذیرفت که اینگونه فرشبافی پررنج در زمان ساسانی شناخته نبوده است.

در پنجاه سال پیش از این که ما گفتگو از آن می‌داریم همچون امروز کانون قالیبافی کرمان شمرده می‌شد. لیکن در آذربایجان نیز رواج بسیار می‌داشت. من نیک بیاد می‌دارم که چند کارخانه‌ی بزرگی برپا می‌بود.

در آن روزها بیش از همه قالیهای بسیار بزرگ ابریشمی بافته می‌شد و گاهی بازار آن چندان گرم بودی که بازرگانانی بکارخانه‌ها رفتندی و فرشهای نیمه‌بافته را خریده پولش را از پیش دادندی ، و چون یک قالی بپایان رسیدی و برای بردن او آمدندی به استاد آن قالی ، و همچنین به استاد کارخانه پاداشهایی دادندی ، و آن روز درِ کارخانه را بسته شاگردان را آزاد گردانیدندی.

بدینسان فرشبافی یکی از کارهای بسیار پرسود بشمار رفتی. از آنسوی در هُکماوار یک‌نیم مردم

برزگر و یک‌نیم دیگر کارگر روزمزدی می‌بودند (و کنون هم می‌باشند) و این کارگران چون بیمار شدندی و یا مردندی خانواده‌هاشان بینوا و گرسنه ماندندی ، و در این هنگامها کارخانه‌ی قالیبافی یک گشایشی در کار آنها بودی. زیرا بچه‌ها را از ده سالگی ببالا بکارخانه فرستادندی. کارخانه‌ی ما بیش از همه برای پذیرفتن اینگونه مستمندان می‌بود و پدرم سفارشها درباره‌ی آنها کردی.

در کارخانه‌ی ما بشاگردان ناهار نیز داده شدی و پدرم سپرده بود که روزهای تابستان دو یا یک ساعت پیش از فرورفتن آفتاب آزادشان گردانند که بگردش یا ببازی پردازند.

با اینحال پدرم از حال بدبختی شاگردان همیشه اندوه خوردی. دو سه بار شنیده بودم که با دوستان خود بگفتگو پرداخته می‌گوید : «من این کارخانه را برای این بچه‌های بی‌پدر باز کرده‌ام. پنجاه و شصت خانواده از اینجا نان می‌خورند. ولی این بچه‌ها بی‌سواد می‌مانند ، و چون بزرگ شوند کار دیگری نخواهند توانست». یک روز دیدم می‌گفت : «دلم می‌خواهد یک ملایی از شهر بیاورم که هر روز دو ساعت درس باین شاگردان دهد که اینها بی‌سواد نمانند ...» سپس دیدم چنین گفت : «بدی کار اینجاست که در این کوی بدرس و سواد ارج نمی‌گزارند. توانگران بچه‌های خود را بمکتب نمی‌فرستند. چیزی که یاد گرفته‌اند پول گرد آوردن و به کربلا رفتن است ...».

باری در سال ۱۲۸۱ (۱۳۲۰ قمری) حاجی میرمحسن‌آقا به کربلا رفت و پدرم تنها ماند ، و ما بارها می‌دیدیم باندیشه فرورفته بسیار اندوهناک است. چون راز خود را بیرون نداری ما بچیزی پی نمی‌بردیم. ولی سپس که مرگ پدرم رخ داد دانستیم چگونگی این بوده که در اروپا در نتیجه‌ی چه پیشامدی که نمی‌دانیم بازار فرش بسته بوده و فرشهایی که پدرم با دیگران به استانبول می‌فرستاده‌اند از یک سال باز در آنجا مانده بفروش نمی‌رفته ، و در نتیجه‌ی این ، زیان بسیار بزرگی بپدرم رسیده سرمایه‌ی او را از میان برده. اندوه پدرم از این راه می‌بوده.

در همان روزها به یک دلدردی نیز گرفتار گردید که هر چند روز یک بار رخ دادی. با این ناتوانی دست از کار و کوشش نکشیده همچنان روزانه ببازار رفتی. بارها دوستانش خواهش

می‌کردند که بآسایش پردازد پاسخ داده می‌گفت : «پس کارهایم کـه کنـد؟!». گفتـه شـد یـک خـرِ سواری (خر شامی) بخرد و سواره برود و بیاید. این را پذیرفت و سپرد یکی برایش بخرند. ولـی مـرگ بهیچ کاری فرصتی نداد.

شب سه‌شنبه یازدهم دی‌ماه (۵ شوال) بهنگامی که از بازار بازمی‌گشته در نیمـه‌ی راه دلـدرد بـا سختی بسیار می‌گیرد ، چنانکه از راه رفـتن بـازمی‌مانـد ، و در آن هنگـام فراشـها مـی‌رسـند و او را برداشته بخانه می‌رسانند. ما نشسته بودیم که آوردند ، و چون در آن کوی پزشکی نمی‌بود (و اکنـون هم نیست) شبانه دسترس بدرمان نبود و فردا پیش از نیمه‌ی روز درگذشت ، و چـون از سـختی درد سخن نمی‌توانسته گفت تنها این جمله را در آخرین ساعت گفته است : «پسـر مـن میراحمـد درس بخواند. باید همیشه یک عالِمی در خانواده‌ی ما باشد. ولی نان ملایی نخورد. نـان ملایـی شرکسـت». اینها را با سختی گفته و در جوانی چشم از جهان پوشیده است.

۵ـ یک روز دشواری در زندگی من

من در زندگی کمتر زمانی بی‌اندوه بوده‌ام ، با اینحال کمتـر گریـه کـرده‌ام. اکنـون سـال مـن از پنجاه می‌گذرد ، ولی اگر گریه‌هایم را بشمارم ـ گریه‌هایی که از روی اندوه خـودم گریسـته‌ام ـ بـیش از چهار یا پنج بار نبوده. یکی از این گریه‌ها بلکه سختترین همـه‌ی آنهـا ، در روز مـرگ پـدرم بـوده. آن روز من چون از خواب برخاستم حال پدرم اندکی آرامش یافته و بخواب رفتـه بـود ، و مـن چـون گمان دیگری نمی‌بردم روانه‌ی مکتب گردیدم. لیکن روز به نیمه نرسـیده بـود کـه آمدنـد و گفتنـد : «آقا شما را می‌خواهد». با خود گفتم : باشد که می‌خواهند مرا پی پزشک یـا درمـان فرسـتند. ولـی چون بجلو مسجد نیایم (مسجد میراحمد) رسیدم از آنجا آواز گریه و شیونی بگوشم خـورد و درمیـان آنها آواز خواهر بزرگم را شنیدم. من دلم بتکان آمد ولی گفتنـد : «آمـده‌انـد بمسـجد شـفای آقـا را می‌خواهند». بدینسان آرامم گردانیدند. ولی چون بدر خانه‌مان نزدیک می‌شدم دیـدم مـردم در آنجـا انبوه شده‌اند و در همان هنگام دیدم جنازه‌ای را بیرون آوردند.

دانستم چه رخ داده ولی ندانستم که به چه حالی افتادم. همین اندازه بیاد می‌دارم که اندک‌برفی از آسمان می‌بارید و بادی نیز می‌وزید. جنازه را می‌بردند و من چنان می‌گریستم که از خود بدر می‌بودم و پیرامونیان خود را نمی‌شناختم. یک تن میرحاجی نام که اکنون در تبریز است بازوی مرا گرفته از افتادنم بازمی‌داشت و پیاپی دلداری می‌داد.

نمی‌دانم آن روز چگونه گذشت. شب در مسجد بزرگ هُکماوار «شام غریبان» گرفتند. مسجد پر شد و جای پا گزاردن نمی‌بود. حاجی‌ملا احمد نامی که روضه‌خوان بزرگ آن کویها می‌بود بمنبر رفت و چنین آغاز سخن کرد :

«منتظرید من برای شما از مصیبتهای کربلا بگویم؟!. امشب اینجا کربلاست. من وقتی که بمسجد وارد شدم و آواز گریه‌ی پسر این مرحوم بگوشم رسید چنان از خودم بدر شده‌ام که حال روضه خواندن ندارم. همه آواز بهم انداخته گریه خواهیم کرد». این را گفت و بی‌اختیار بگریه پرداخت و از سراسر مسجد شیون بلند گردید و پیداست که در این میان مرا چه حالی بوده.

آن شب نیز گذشت. یکی از دوستان پدرم حاجی گلی نام می‌بود که در نزدیکی ما عمارت بزرگ و باشکوهی می‌داشت. فردا در آنجا ختم آغاز کردند. در آن زمان چون در تبریز برای مردگان یک روز و نیم ختم گزاردندی که ملایانی «عَشر[1]» خواندندی و مردم دسته دسته آمدندی و فاتحه یا قرآن خوانده رفتندی ، و اگر مرده جوان می‌بوده گاهی نیز عَشرخوان بجای «عشر» روضه خواندی. ولی درباره‌ی پدرم هیچ کدام از اینها نبود و نیازی بروضه‌خوان نیفتاد. زیرا هر کدام از دوستان پدرم که شنیده بود و می‌رسید با گریه و شیون بدرون درمی‌آمد و دیگران آواز بآواز او می‌انداختند ، چون اندکی می‌گذشت ناگهان همان حاجی گلی که یک مرد سترگ‌اندام و تناوری می‌بود بپا برمی‌خاست و بی‌اختیار فریاد می‌زد : «آهای حاجی میرقاسم هارداسان؟[2]» ، این را می‌گفت و بسر و روی خود می‌کوفت و همه را بگریه می‌انداخت. سپس که اندکی می‌گذشت آقامیررضا (پدر حاجی

۱ـ هر ده آیه از قرآن (واژه‌نامه‌ی معین).

۲ـ معنی : ای حاجی میرقاسم کجایی؟

میرمحسن‌آقا) با آن ریش دراز انبوه و عمامه‌ی سترگ خود برمی‌خاست و فریاد برمی‌داشت : «وای جوان بالا ...»[1]. بدینسان یک روز و نیم با سوگواری گذشت. سپس پس از چند هفته که حاجی میرمحسن‌آقا از سفر بازمی‌گشت یک دور سوگواری در آن زمان رخ داد. سپس نیز برخی از دوستان پدرم که در سفر می‌بودند هر کدام که بازمی‌گشت نخست با همراهان و پیشوازیان بدر خانه‌ی ما می‌آمدند و سوگواریها کرده سپس بخانه‌ی خود می‌رفتند.

اینها را می‌نویسم تا اندازه‌ی دلبستگی‌ای که میانه‌ی پدرم با دوستانش بوده دانسته گردد. پس از درگذشتن پدرم بسیاری از خویشان مادری از ما دوری گزیدند. اینها کسانی می‌بودند که هر دو سال و سه سال یک بار به کربلا رفتندی و روضه‌خوانیها کردندی. پدرم به هر یکی پشتیبانیها و نیکیهای بسیار کرده بود. با اینحال در این هنگام با ما رفتار بدی آغاز کردند و کار بجایی رسید که مادرم بیکبار از ایشان برید. لیکن این دوستان پدرم همچنان با ما مهربانی می‌نمودند ، و هر زمان که یکی مرا در کوچه دیدی ایستادی و حال پرسیدی و یاد پدرم کردی و دلداری دادی. آن حاجی گلی چون همسایه‌ی ما می‌بود بارها فرستادی مرا بنزد خود خواندی و همینکه چشمش بمن افتادی اشک ریختی و چنین گفتی : «من هم بزودی بنزد او خواهم رفت». راستی هم دو سال بیشتر نگذشت که او نیز مرد و چنین «وصیت» کرده بود که زیر پای پدرم بخاکش سپارند.

۶ــ می‌بایست از درس دست بکشم

پس از مرگ پدرم می‌بایست از درس دست بکشم. زیرا تا آنجا که در درس رسیده بودم دیگر در هُکماوار آموزگاری نمی‌داشتم و می‌بایست هر روز بشهر روم و بازگردم ، و این با سال من که تازه بسیزده رسیده بودم نساختی. از این گذشته مرگ پدرم مرا افسرده گردانیده ، و چون دانسته بودم که چیزی جز همان خانه که می‌نشینیم برای ما بازنخواهد ماند ، با خود می‌گفتم : مرا امروز آن باید که

۱ــ معنی : وای فرزند جوان!

پی کاری روم و بسیج[= تدارک] زندگانی برای مادر و برادران و خواهرانم کنم. از این هم گذشته کارخانه‌ی قالیبافی که می‌داشتیم و راهبرش یکی از خویشان پدرم می‌بود ، در این هنگام او نیز پی خوشگذرانی را گرفته بکارخانه نمی‌پرداخت ، و اینبود من داوطلب شدم خودم کارخانه را راه برم. زیرا در آن چند سال که بمکتب می‌رفتم ، پس از بازگشت بخانه پی بازی یا بجای دیگر نرفته در کارخانه بیاد گرفتن کارهای آنجا پرداختمی ، و از اینرو از چگونگی بافتن و نقشه گفتن و رنگ آمیختن و اینگونه چیزها نیک آگاه می‌بودم. در کارخانه هم شاگردان بزرگی که بمن یاوری کنند می‌بودند.

اینبود با حاجی میرمحسن‌آقا گفتگو کردم و چنین نهادیم که چندی بآن کار پردازم تا قالیهای بزرگ نیم‌بافته که می‌داشتیم پایان پذیرد ، که پس از آن کارخانه را برچینیم و بهمین دستور رفتار کردیم.

هشت یا نه ماه در این کار بسر می‌بردم تا کارخانه را برچیدیم ، و چون پافشاری می‌نمودم که بکاری پردازم این بار حاجی میرمحسن‌آقا مرا بکارخانه‌ی خودشان برد. راهبر آنجا برادرش می‌بود. ولی بیشتر کارها را من بدست گرفتم. پس از یک سال هم او بسفر رفت و من بتنهایی آنجا را راه می‌بردم ، و چون آموخته‌تر شده بودم حاجی میرمحسن‌آقا خشنودی می‌نمود. من نیز خرسند می‌بودم. زیرا کار و کوشش را دوست می‌داشتم.

سه سال کمتر بدینسان گذشت ، و در این میان بود که در سال ۱۲۸۳ (۱۳۲۲[ق]) وبایی در ایران پیدا شده بهمه‌ی شهرها رسید. در تبریز نیز کشتار بسیار کرد.

من پیش از آن ، وبا را شنیده ولی ندیده بودم ، و چون گفته می‌شد وبا می‌آید و مردم ترس بسیار می‌نمودند ، من اندوه آن را داشتم که مرده فراوان خواهد بود و من باید باین ختم و آن ختم بروم. پس از مرگ پدرم یکی از کارهایی که بگردنم افتاده بود عمامه بسر گزاردن و عبا بدوش انداختن و ببزمهای شادی یا سوگواری رفتن می‌بود که بمن دشوار می‌افتاد. در این هنگام نیز اندوه آن را می‌داشتم ، چون این اندوه خود را بمادرم بازنمودم ، با لبخندی گفت : «غم نخور در وبا برای کسی ختم نگزارند».

باری وبا آمد و مردم بشیوه‌ی آن زمان از کوچه‌ها قرآن آویزان گردانیدند کـه هـر کـه از زیـر آن گذرد در زینهار باشد و در دربندها و سر کوچه‌ها فرش گسترده روضه‌خوانیها برپا گردانیدند. یـک روز هم یکی از نوه‌های آقا میرفتاح[۵] را سوار خر گردانیده بآن کوی آوردند و در کوچـه‌هـا گردانیدنـد کـه مردان و زنان دستش و دامنش را بوسند.

آقا میرفتاح که در داستان درآمدن روسها به آذربایجان در سال ۱۲۴۳ (قمری) بجلو مردم افتـاده و آنان را بپیشواز روسها برده بود و بدینسان نام او در کتابها مانده ، خانه‌اش در تبریز «اجاق» می‌بـود که مردم نذرها کردندی و ارمغانها بردندی ، و در وبا و دیگـر پیشـامدها دسـت بـدامن بازمانـدگان او یازیده شدی. در سال ۱۲۸۴ (قمری) که باز وبا در تبریز می‌بوده مردم بـاز رو بـآن «اجـاق» آورده و یکی از پسرهای آقا میرفتاح را در کویها گردانیده بودند ، و او چون خود وبا گرفته و مرده بـود مـردم گفته بودند : «آقا بلا را بتن خودش پذیرفت». و بباورشان درباره‌ی آن خاندان افزوده بود.

به هر حال وبا کار خود را می‌کرد و روزانه چند صد تن را می‌کشت تا کم‌کم از سـختی کاسـت و از میان رفت. می‌توان گفت : آخرین وبای بزرگ در ایران می‌بود. پیش از آن یک بـار در سـال ۱۳۱۰ (قمری) که من در آن زمان سه‌ساله می‌بوده‌ام پدیدار گردیده و بسیار سخت می‌بوده. پیش از آن هـم در سال ۱۲۸۴ [ق] می‌بوده که یادش کردم. یکی از سودهای دانشهای اروپایی آنست که جلو وباهای بزرگ را گرفته است.

۷ــ بار دیگر بدرس پرداختم

در آن سه سال و کمتر که من بکار پرداختم همیشه گفتگو از درس خواندن من درمیان می‌بـود. دوستان پدرم و برخی از خویشان و بسیاری از مردم همیشه درس نخوانـدن مـرا ایـراد مـی‌گرفتنـد. روزی حاجی میرمحسن‌آقا مرا پیش خود خواند و چنین گفت : «مردم در کوچه و میـدان جلـو مـرا می‌گیرند که چرا پسر آقا را نمی‌فرستید درس بخواند. شما باید بروید درس بخوانید ...». گفتم : پـس

از درس خواندن باید بملایی پردازم ، و من گذشته از «وصیت» پدرم خودم از ملایی بیزارم. آنگـاه در این کوی بملایان سخت می‌گذرد. ملا محمد فاضل ، ملای این کویست و از گرسنگی همیشه در نالـه و گله است. گفت : «ملایی شما جز از داستان ملا محمد فاضل یا دیگران خواهد بود. ما خود خانـدان بزرگی هستیم و از نخست مردم چشمشان باین خاندان باز شده است ...».

با این گفته‌ها مرا ناچار گردانید که بار دیگر بدرس پردازم. در آن زمـان مدرسـه‌هـای بزرگـی در شهرهای ایران ساخته شده بود که کسانی کـه خواسـتندی درس ملایـی خواننـد بآنجاهـا رفتنـدی. ولی من چون سالَم کم می‌بود حاجی میرمحسن‌آقا نگزاشت بـآن مدرسـه‌هـا روم و بـاز مـرا بمکتـب برد. در مدرسه‌ی طالبیه ملاحسن نامی مکتب مـی‌داشـت کـه چـون خـود او باسـواد و درسـخوانده می‌بود شاگردان بزرگی در آنجا عربی خواندندی و من چون بآنجا رفـتم یـک دسـته تـا «النَمُـوذَج» پیش رفته بودند.



۸ـ مدرسه‌ی طالبیه‌ی تبریز

در آن زمانها بیش از همه بیاد گرفتن زبان عربی (یا بهتر گوییم : بیاد گـرفتن صـرف و نحـو آن) ارج بسیار گزارده شدی و سرچشمه‌ی دانشها شمرده گردیـدی. صـرف میـر ، تصـریف (در صـرف) ،

عوامل جرجانی ، النموذج ، صمدیه ، سُیوطی (شرح سُیوطی به الفیـه‌ی ابـن‌مالـک) ، جـامی (شـرح جامی بکافیه) ، مُغْنی‌اَللَبیب (در نحو) کتابهایی می‌بود که یکی پس از دیگری درس خوانـده شـدی و ملایی بیش از همه اینها بودی.

من بار دیگر از صرف میر آغاز کردم و یک داستان شیرین این بود که در همان روزهـا ملاحسـن بمکه رفت و ما را بدیگری سپرد و تا چهار ماه دیگر که او بازگشت من صرف میر و تصریف و عوامل را خوانده و به «النموذج» رسیده بودم که با دیگران همدرس شدم. حاجی ملاحسـن در شـگفت شـده چند بار پرسید : «چه زود به النموذج رسیدید؟!...». شیوه‌ی او در درس دادن این می‌بـود کـه کتـاب یکی از شاگردان را گرفتی و درمیـان درس گفـتن «اِعـراب» (زیـر و زبـر و پـیش) بـروی کلمـه‌هـا گزاشتی ، و این را کردی تا شاگردان کلمه‌ها را بغلط نخوانند.

من یک روز بکتاب خود «اِعراب» گـزاردم ، و چـون بهنگـام درس دادن ، او خواسـت کتـابی را بگیرد من کتاب خود را پیش داشتم. پرسید : «این اِعرابها را که گزارده است؟...». گفتم : مـن خـودم گزارده‌ام. گفت : «پس شما اینجاها را خوانده بودید؟!...». گفتم : نخوانده بودم. گفت :

«پس چگونه می‌توانید «اعراب» گزارید؟!...». گفتم : من «عوامـل» را کـه خوانـده‌ام از روی آن می‌دانم که هر کلمه‌ای را چگونه باید خواند. گفت : «چطور؟! پس شما هرچه می‌خوانید می‌فهمید؟!..». من دیگر پاسخی ندادم. ولی می‌دیدم از آن روز رفتارش با من بد شد. روزی هم بدخطی را بهانه گرفته چوبی بدستم زد. من در مکتبِ ملا بخشعلی درس خوانده ولی بخـط نپرداختـه بـودم. مشـق کـه بـا خامه‌های ستبر بایستی نوشت من نمی‌توانستم. بآن بهانه چوبی بمن زد که بسیار افسرده گردیدم ، و دیری نگذشت که برخی بدرفتاریهای دیگری رخ داد ، و من از مکتب پا کشـیدم ، کـه چنـدگاهی در مدرسه‌ی صادقیه در حجره‌ی یکی از طلبه‌ها بدرس می‌پرداختم ولی در آنجا نیز بدرفتاریها می‌دیدم.

این را باید بنویسم که طلبه‌ها هر یکی ده سال و بیست سال ، بلکه بیشتر در مدرسه ماندنـدی و مثلاً تا «النموذج» که من در چهار یا پنج ماه رسیده بودم آنان در دو سال رسیدندی ، و اینبـود کـه

درس خواندن من با آن تندی به بسیاری از ایشان گران می‌افتاد و بارها ریشخند می‌کردنـد ، چنـدان که ماندن نتوانستم ، و اینبود بمدرسه‌ی طالبیه رفتم.

طالبیه بزرگترین مدرسه‌ی تبریز شمرده می‌شد ولی در خود مدرسه طلبه‌هایی که از روستاها یـا از شهرهای دیگر آمده بودند جا می‌گرفتند. یک دسته نیز طلبه‌های ایروانی[1] مـی‌بودنـد کـه چـون از بستگان روس شمرده می‌شدند اختیار مدرسه را در دست مـی‌داشـتند. ایـن مدرسـه‌هـا داسـتانهایی داشته‌اند که اینجا جای نوشتن نیست. این طلبه‌ها «حامیان شریعت» می‌بودندی کـه اگـر کسـی را مست یافتندی بمدرسه کشیده بسیار زدندی. اگر جوانی به زنی نگاه کرده یا دست یازیده و یک طلبه او را دیده بودی همین بس بودی که طلبه‌ها بیرون ریزند و او را بگیرند و تا می‌توانند بزنند. گاهی نیز درمیان این مدرسه با آن مدرسه پیکار[= زد و خورد] درگرفتی. طلبـه‌هـا دَگَنَگهـا[2] را برداشـته بهـم تاختندی و بسرهای یکدیگر کوفتندی. از اینرو کسانی که از خود شهر بمدرسه رفتندی با این طلبه‌ها درنیامیخته در مسجدهای بزرگی که در خود مدرسه و در آن نزدیکهاست ، هر یکی پشت سـتونی یـا گوشه‌ای را گرفته درس خواندندی یا گفتندی.



۹ــ شیخ محمد خیابانی

۱ـ ایرْوان (Yerevan) = پایتخت ارمنستان.

۲ـ دگنگ (daganag) = چماق.

روزهای نخست که من رفته بودم از اینکه در هر گوشه‌ای یک «حوزه‌ی درس» برپاست لذت می‌بردم و به بیشتر آنها نزدیک شده گوش می‌دادم ، و در همانجا بود که نخست بار شادروان خیابانی[1] را دیدم و شناختم. او نیز در مسجد «خاله‌اُغلی» حوزه‌ی درس می‌داشت و از «هیئت بطلمیوس» و از کتاب «تشریح‌الافلاک» درس می‌گفت. یاد دارم روز نخست که دیدمش از «جوزَهَر»[2] سخن می‌راند و آن را روشن می‌گرداند.

۸ـ دوستانی که در مدرسه پیدا کردم

در مدرسه‌ی طالبیه یک دوست نیکی پیدا کردم. جوانی می‌بود با رخت بازرگانان ، با چشم و ابروی سیاه و دماغ کشیده بنام شیخ حسن حدّاد. همان روزهای نخست با وی دوست گردیدم و در میانه مهر بسیاری پدید آمد. خانواده‌ی حدّاد در تبریز بنام است و کسان هنرمند و بازرگان می‌باشند. شیخ حسن از برادران جدا گردیده در مدرسه بدرس پرداخته بود ، و چون با من دوستی یافت روزها باهم در مسجد نشسته از این کتاب و از آن کتاب بگفتگو (بگفته‌ی طلبه‌ها : بمباحثه) می‌پرداختیمی. ناهار را باهم خورده باهم از مدرسه بیرون آمدیمی.

دوستی این جوان که در سال هم بزرگتر می‌بود برای من از هر باره بجا افتاد. پس از سی و اند سال هنوز لذت آن روزها از یاد من نرفته. حدّاد از برادرانش ماهانه گرفتی. بارها رخ دادی که ماهانه را که گرفته بودی آوردی و بجلو من گزاردی که «هرچه لازم داری بردار» ، و من نیز هر زمان پول می‌داشتم همان رفتار را می‌کردم. بارها رخ دادی که هنگام غروب که بازگشتیمی او راه خود را دور گردانیده تا نزدیکیهای کوی ما آمدی و فردا نیز من به همان کار برخاستمی. پس از زمانی دو جوان ستوده‌ی دیگری بما پیوست : یکی آقا میرمهدی که از یک خاندان بازرگانی می‌بود و با دستور پدرش بدرس می‌پرداخت. دیگری آقا میرجواد که از یک خاندان کمچیز ولی آبرومندی می‌بود.

۱ـ برای آگاهیهای بیشتر از شادروان خیابانی و خیزش او بخش چهارم (بازپسین بخش) تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان دیده شود.
۲ـ Jozahar فلک اول یا فلک قمر.

چهار تن باهم دوستی و برادری پیدا کرده باهم می‌نشستیمی و از کتابها بگفتگو برخاستیمی. گاهی نیز بلندپروازی نموده بکتابهایی که هنوز نمی‌بایست پردازیم می‌پرداختیمی. مثلاً قصیده‌ی سید حِمْیَری را که در کتابهای شیعی بسیار شناخته است و جداگانه نیز با شرحی بچاپ رسیده بگفتگو گزاردیمی :

لَاُمِّ عمروٍ باللّوی مَربَعُ		طامسةٌ اعلامُه بُلقَعُ

باآنکه تازه بعربی پرداخته و بسیار زود می‌بود که این شعرها را بفهمیم. همچنین «تبصره‌ی علامه» که در فقه است باهم خواندیمی. در حالی که هنوز به فقه نپرداخته آگاهی کمی نیز از آن نمی‌داشتیم.

روزهای خوشی را بسر می‌بردیم. در اندک‌زمانی این باهَماد[۱] چهار تنی ما شناخته گردید و هوش و فهم و کوشش ما بزبانها افتاد. طلبه‌ها برخی با دیده‌ی رشک می‌نگریستند و نگاههای خشم‌آلود می‌کردند. برخی خشنودی نموده زبان بآفرین می‌گشادند.

کسانی که دیده‌اند می‌دانند طلبه‌ها چون بگفتگو نشستندی کم رخ دادی که باهم نَچَخَند[۲] و آواز بلند نکنند و همدیگر را نرنجانند ، و بسیار رخ دادی که بر سر گفته‌های سیبویه و اَخفَش کتاب بسر هم کوبند. ولی درمیان ما هیچگاه چَخِش نرفتی. هرگز آوازی برنخاستی. دوسخنیها همه با خوشرویی و لبخند پایان یافتی. شادروان حدّاد کسی می‌بود که بروی سخن خود ایستادگی نمودی و تا توانستی شکست بخود راه ندادی. با اینحال هیچگاه کار را برنجش نرسانیدی. در جایی که درماندی با شوخیها از آن بیرون آمدی.

گاهی باهم بگردش رفتیمی. باغی می‌بود بنام «باغ میرزا یوسف‌آقا» که گردشگاه می‌بود. ما کتابها را برداشته و بآنجا رفته درمیان سبزه‌ها و گلها بگفتگو پرداختیمی ، نکته‌سنجیها کردیمی ، جمله‌های عربی از درست و نادرست ساختیمی.

۱ـ باهَماد (باهم + اد) = دسته‌ای که باهمند : حزب ، جمع ، جمعیت.

۲ـ چَخیدن (همچون جهیدن) = مجادله کردن ، در گفتگو بدلیل گردن نگزاردن ؛ چخش (همچون جهش) = مجادله.

۹ـ دلبستگی‌ای که بمشروطه پیدا کردم

این در سال ۱۲۸۵ (۱۳۲۴ قمری) می‌بود و در همان سال در ایران جنبش مشروطه برخاست. روزی که در تبریز جنبش آغازیده مردم بازارها را بسته رو بکونسولگری انگلیس و مسجد صمصام‌خان آورده بودند آن روز یا فردایش ، من چون از هُکماوار می‌آمدم در ویجویه[1] نام «مشروطه» شنیدم. نخست بار بود که بگوشم می‌خورد و پیداست که معنایش نمی‌دانستم. چون مردم دسته بدسته بکونسولگری می‌رفتند من نیز پیروی نمودم. در آنجا کسانی را دیدم که بمردم گفتار می‌رانند و مشروطه را معنی می‌کنند : «باید قانونی باشد که مردم از روی آن زندگی کنند. پادشاه بسر خود نباشد. مجلسی برپا گردد که کارها را با سُکالش[2] بانجام رسانند ...». اینها می‌بود معنایی که بمشروطه می‌دادند.

من اینها را پسندیدم و بمشروطه دل بستم. از نویدهایی که درباره‌ی پیشرفت توده و آینده‌ی روشن کشور داده می‌شد بسیار شادمان گردیدم. چون آن جوش و جنب مردم را می‌دیدم از شادی گردن می‌کشیدم و می‌بالیدم و خدا را سپاس می‌گزاردم.

از آن هنگام هر روز در باهَمادِ ما سخن از مشروطه رفتی. حدّاد چون عموهایش (شیخ سلیمان و حاجی محمد بالا[۶]) از هواداران پافشار مشروطه می‌بودند و در خاندان ایشان مشروطه‌خواهی ریشه دوانیده بود هواداری بسیار نمودی. من با او بارها به انجمن[3] رفتیمی ، و هر کجا که انبوهی بودی یا شور و خروش برخاستی بتماشا ایستادیمی.

چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام چند ماهی از آغاز جنبش نگذشت که ملایان دشمنی آغاز کردند و دوتیرگی درمیان مردم پدید آمد که یک دسته نیکخواه مشروطه و یک دسته بدخواه آن

۱ـ کویی از کویهای تبریز در شرق هکماوار.

۲ـ سُکالیدن = مشورت کردن ، شور کردن ؛ سُکالش = شور ، مشورت.

۳ـ انجمنِ تبریز. جایی که مشروطه‌خواهان تبریز در آن گرد آمده سکالیدندی. از کوششهای ایشان این انجمن در تاریخ مشروطه جایگاه پربهایی یافت.

شدند. این دوتیرگی در باهَماد ما نیز هَنایید.[1] چه حدّاد و من خواهای مشروطه بودیم. ولی آن دو تن خواهایش نمی‌بودند. با اینحال باهَمِش [=اتحاد] ما بهم نخورد و دوستیمان سستی نپذیرفت. هر زمان که گفتگو بمیان آمدی پاسدارانه و دوستانه پایان یافتی. آقا میرمهدی داستانهای شیرین از رفتار خام مجاهدان یاد می‌کردی و متلکها می‌گفتی. حدّاد نیز از پاسخ بازنماندی.



۱۰ـ شادروان حاجی محمد بالا

در این میان مرا یک گرفتاری رخ داد. چگونگی آنکه ملایی در هُکماوار که از یک خاندان بی‌چیزی برخاسته و تازه بملایی پرداخته بود داماد حاجی میرمحسن‌آقا (قَیّم ما) گردید و او خانه‌ای برایش خرید و محکمه و مسجد نیای مرا باو واگزاشت. آنگاه مرا ناچار گردانید که از وی درس گیرم. من در آغازِ روز درسی از کتاب صمدیه (و سپس از شرح اَلفیّه‌ی سُیوطی) ازو می‌گرفتمی و پس از این درس می‌بود که به طالبیه می‌رفتمی. لیکن این ملا درس خواندن مرا نمی‌خواست و با من کینه می‌ورزید. از اینرو بدزبانیها می‌کردی و بهانه‌ها جسته تلخ می‌گفتی. از رفتار او بسیار دلشکسته می‌بودم و نمی‌دانستم چه کنم.

۱ـ هناییدن (همچون خرامیدن) = اثر کردن ؛ هنایش = اثر ، تأثیر.

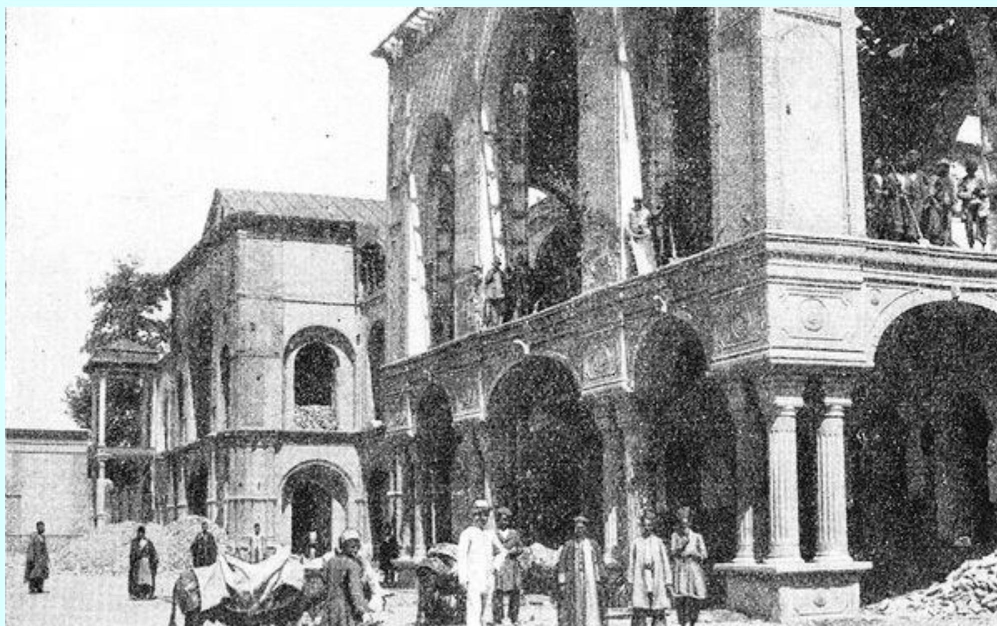
چنانکه در تاریخ مشروطه نوشته‌ام حاجی میرمحسن‌آقا و دیگر مردان خانواده‌ی ما بدخواه مشروطه می‌بودند و این ملا که درپی آزار من می‌بود بآنان می‌گفت : «این مشروطه‌چی شده روزنامه هم می‌خواند. می‌ترسم مذهبش خراب شود». می‌گفت : «بدرس هم نمی‌کوشد و همیشه بانجمن می‌رود». این گفته‌ها نتیجه‌اش آن بود که مرا از رفتن بانجمن و از خواندن روزنامه بازداشتند. سپس چون چند ماهی گذشت و من دیگر به تلخزبانیهای آن ملا تاب نیاورده از درس گرفتن از او سر باززدم ، حاجی میرمحسن‌آقا رنجیده رفتارش را با من دیگر گردانید. آن ملا نیز فرصت یافته بدشمنیهای بسیاری برخاست.

اینها در آن کمسالی گرفتاری برایم بود. لیکن پروایی ننموده همچنان بدرس می‌پرداختم و با دوستان سه‌گانه کوشش را دنبال می‌کردم. بدینسان دو سال کمابیش در مدرسه‌ی طالبیه بسر بردم و کتابهای صمدیه و سُیوطی و شرح جامی و مُغْنیٱللَبیب و مُطَوّل و مَعالِم و شرح لُمعه را درس خواندم. از این کتابها تنها صمدیه و سُیوطی را با درس تا بپایان رسانیدم. از آن دیگرها از هر یکی اندکی با درس خوانده بازمانده را خود فهمیدم.

۱۰ــ چهار ماه خانه‌نشینی و بیکاری

در سال ۱۲۸۷ (۱۳۲۶ قمری) که محمدعلی‌میرزا در تهران مجلس را بتوپ بست و در تبریز حاجی‌میرزا حسن مجتهد با دیگران بکار برخاستند و در دَوَچی[1] در انجمن اسلامیه گرد آمده آماده‌ی جنگ شدند و از اینسوی مجاهدان و آزادیخواهان بایستادگی برخاسته بسیج افزار کردند ، این پیشامد باهَماد چهار تنی ما را نیز بهم زد.

۱ ـ دَوَچی به معنی شتربان است. کوی دوچی در شمال تبریز می‌باشد که شتربان نیز گویند. در نقشه‌ی شهر تبریز (صفحه‌ی ۲) همان شتربان نوشته شده.



۱۱ـ به توپ بسته شدن مجلس شورای ملی

تا چند روزی که هنوز خونریزی آغاز نیافته درمیانه آمد و رفت می‌بود من با حداد بانجمن و دیگر جاها می‌رفتیم و بتماشا می‌ایستادیم. روزی هم بدیدن اسلامیه رفتیم که داستانش را در تاریخ مشروطه یاد کرده‌ام. ملایان در اتاق بزرگی نشسته پیاپی مشروطه را می‌نکوهیدند. یکی از ایشان آیه می‌خواند. دیگری حدیث یاد می‌کرد. سومی خوابی که دیده بود بازمی‌گفت. چهارمی سوگند یاد می‌کرد که مشروطه‌خواهان بابی‌اند و آرزویی جز آشکار گردانیدن کیش خود نمی‌دارند. سپس از قرآن «استخاره» گرفتند و این آیه درآمد : «أذِنَ لِلّذِینَ یقَاتَلُونَ بِأنّهُمْ ظُلِمُوا وإنّ اللّهَ عَلَی نَصْرِهِمْ لَقَدِیرٌ»[۱]. از این آیه بسیار خشنود گردیدند و بخود مژده‌ی فیروزی می‌دادند.

چون از اسلامیه بازمی‌گشتیم درمیان راه لوتیان دَوَچی و دیگر تفنگچیان را در سر راهها و در سنگرها آماده‌ی جنگ یافتیم و همان روز رشته گسیخته گردیده خونریزی آغاز یافت که تا چهار ماه کمابیش برپا می‌بود ، و با شکست ملایان و دَوَچیان پایان پذیرفت و اسلامیه از میان برخاست.

در این چهار ماه من ناچار بودم در خانه نشینم و با خواندن کتابهایی (که کم می‌داشتم) روز گزارم. یک چیزی که مایه‌ی دل‌آزردگی می‌شد این می‌بود که چنانکه نوشته‌ام مردان خانواده‌ی ما

۱ـ سوره‌ی حج (۲۲) ، آیه‌ی ۳۹ : اجازه‌ی جنگ به ستمدیدگان داده شد. همانا خدا به یاری دادنِ آنان تواناست.

بدخواه مشروطه می‌بودند. مردم کوی نیز بیشتر همین حال را می‌داشتند. اینان گرد می‌آمدندی و بسخن می‌پرداختندی و همه بد مشروطه را می‌گفتندی و هر روز دروغهای بسیاری درباره‌ی شکست آزادیخواهان در آن کوی پراکنده گردیدی. من از کمسالی که هفده‌ساله می‌بودم بسخنی نپرداختمی و سَهِشهای [احساسات] خود را پنهان داشتمی.

چون کار مشروطه‌خواهان پس از بدی رو بنیکی گزارده و در سایه‌ی مردانگیهای ستارخان و دیگران روزبروز مشروطه‌خواهی به نیرو می‌افزود ، این آگاهیها که بمن رسیدی بسیار خشنود گردانیدی. نیک بیاد می‌دارم که از شنیدن نامهای ستارخان و حسین باغبان و دیگران دلخوشی بسیار می‌یافتمی.

یکی از روزهایی که هنوز پس از سی‌وهفت سال یاد آن در دل من زنده است روز پرآشوب آدینه‌ی شهریور ۱۲۸۷ (۱۳۲۶) می‌باشد. در این روز از هر سو بشهر هجوم می‌شد و از سوی غرب که ما می‌بودیم سپاه ماکو[۱] تاخت می‌آورد. چگونگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته‌ام. آنچه در اینجا باید بنویسم سرگذشتیست که خود مرا بوده : در آغاز روز که جنگ تازه آغاز شده بود در میدان هُکماوار ایستاده حال هراسناکی مردم را تماشا می‌کردم. در این کوی هنوز سنگر بسته نشده و امروز در اینجا جنگی درمیان نمی‌بود. ولی توپهای سپاه ماکو که بالای سر *گامیشاوان*[۲] می‌ترکید آوایش چنان در همه جا می‌پیچید که مردم می‌پنداشتند کُردان نزدیک شده‌اند و اینک فرامی‌رسند. اینبود گروه انبوهی که حاجی میرمحسن‌آقا پیشرو آنان می‌بود فراهم شدند و چنین خواستند که از راه باغها پیش روند و خود را بکردان رسانند و از برای کوی زینهار خواهند ، و مرا نیز با خود گردانیده راه افتادند. هایهوی شگفتی می‌بود. ولی چون بباغها رسیدیم چندی نرفته بودیم که نایب‌یوسف با

۱ـ در دوره‌ی قاجاریان هر گوشه‌ی کشور در دست خان و دیه‌دار زورمندی(متنفذ) بود. در ماکو و پیرامونش نیز که مرز میان ایران و عثمانی است سردار ماکو (اقبال‌السلطنه) نشیمن داشت و مرزدار ایران بشمار می‌آمد. چون جنبش مشروطه برخاست او که همچون دیگر خانان و دیه‌داران دستگاه خود را لرزان و در کار برافتادن می‌دید ، با لشگری از کردان و دیگران بنام «سپاه ماکو» شهرها و دیه‌های بسیاری از آذربایجان را تاراج و ویران کرده کشتار کنان تا تبریز پیش آمد و بدشمنی با مشروطه‌خواهان کوشید.

۲ـ گامیشاوان یا جامیشاوان (جمشیدآباد کنونی) کویی در شمال هکماوارست.

تفنگچیان خود که آگاهی یافته بودند از پشت سر رسیدند و ناگهان بشلیک پرداختنـد. بـآواز شـلیک مردم پراکنده شدند و هر چند تنی بسویی گریختند. حاجی میرمحسن‌آقا با من که در جلو می‌بـودیم تنها مانده از راه دیگری بکوی بازگشتیم.



۱۲ـ ستارخان و باقرخان



۱۳ـ جوان شیردل حسینخان باغبان

پیشامدهای جنگی را در تاریخ مشروطه (بخش سوم) نوشته‌ام. این پیشامدها باآنکه با ترس و بیم بلکه با هراس توأم می‌بودی من از تماشای آنها لذت می‌بردمی.

این را هم نوشته‌ام که روزهایی که با کوی قَرامَلِک جنگ می‌رفت و مجاهدان از هُکماوار گذشته می‌رفتند ، در یکی از آن روزها من ایستاده بودم و بتماشا می‌پرداختم. حسین باغبان با دسته‌ی خود آمد و گذشت. مرا از چهره‌ی مردانه‌ی او و از آن گامهای استواری که برمی‌داشت خوشدلی بسیار رخ داد. بیاد می‌دارم یکی از مجاهدانش چنین گفت : «خان : شما همه‌اش نُه فشنگ در کمر می‌دارید!» ، و او با یک سنگینی پاسخ داد : «مگر من بیش از نه تن خواهم کشت؟!». پس از وی اسدآقاخان ، آن جوان دلیر ، بروی اسب سفیدی گذشت که از همان هنگام مهری ازو در دل من نشست.



۱۴ــ مشهدی محمدعلی‌خان و اسدآقاخان (سال ۱۲۸۷)

پس از بهم خوردن اسلامیه که شهر ایمنی یافت و بازارها باز شد من نیز دوباره درس را دنبال

کردم. این بار باهَماد چهار تنی ما بهم خورده بود. زیرا حداد از مدرسه پا کشیده بدرس فیزیک و دانشهای نوین پرداخت و پس از چندی به بهائیان پیوسته در همه‌ی شهر شناخته گردید. آقا میرجواد در یکی از دبستانها بآموزگاری پرداخت و سپس به کربلا رفته در راه مرد. تنها من و آقا میرمهدی ماندیم.

۱۱ــ چگونه از دامهای منطق و اصول جَستم

چنانکه در گفته‌های گذشته بازنمودم درسهای ملایی که در مدرسه‌های کهن خواندندی بچند رشته بودی : یکی صرف و نحو عربی و معانی و بیان و بدیع برای دانستن زبان عربی. دیگری منطق که از یادگارهای یونان باستانست. دیگری اصول. دیگری فقه. دیگری حکمت (فلسفه).

از این پنج رشته دانستن زبان عربی و یاد گرفتن فقه سودمند می‌بود و از رنجها نتیجه‌ای بدست توانستی آمد. ولی منطق و اصول و حکمت جز بافندگیهای بیهوده‌ای نمی‌بود و بجای سود جز زیان نتوانستی داد.

منطق را یونانیان بنیاد گزارده‌اند و چنین می‌گویند که راه «دلیل آوردن» را به هر کسی یاد دهد. ولی «دلیل آوردن» نه چیزیست که آدمی نیاز بیاد گرفتن از دیگری دارد. هر کسی با نیروهای ساده‌ی خدادادی خود راه آن را داند. مردم عامی در گفتگوهای خود پیاپی دلیل آورند بی‌آنکه منطق خوانده باشند. مثلاً مردی می‌خواهد از بزاز پارچه‌ای بخرد ، بزاز بشاگرد خود می‌گوید : «باین آقا پارچه‌ی بهتری بده همسایه‌ی ماست». در این جمله‌ی کوتاه دلیل یاد گردیده و لغزش نیز رخ نداده.

بلکه اگر راستی را بخواهیم کسانی که بمنطق می‌پردازند و دیرگاهی آن را دنبال می‌کنند دریافتهای ساده‌شان از میان رفته راه دلیل آوردن راست و درست را گم می‌کنند.

اما اصول داستان آن شگفتتر است. زیرا اصول در نخست یک رشته قاعده‌هایی می‌بود که در آغاز فقه یاد داده می‌شده ، از «اِستِصحاب» و «اصل برائت» و مانند اینها ، و اینها چیزهاییست که در دو

یا سه درس توان آموخت. ولی رفته‌رفته چیزهای دیگری بآنها افزوده و آنگاه راه بافندگی را پیش گرفته کار را بجایی رسانیده‌اند که می‌بایستی ده سال و بیست سال درس اصول خواند.

مثلاً یکی از جُستارهاشان[مبحث] بدین عنوانست : «آیا مقدمه‌ی واجب واجبست؟!». خودشان مثل زده چنین می‌گویند : «آقایی به غلامش فرموده برو بالای بام. رفتن بالای بام واجبست و جای سخن نیست. ولی آیا نردبان گزاردن که مقدمه‌ی آنست نیز واجبست؟...».

چنانکه می‌بینید این گفتار بسیار بیهوده است. کسی که بالای بام خواهد رفت ناچار است که نردبان گزارد و جای گفتگو هم نمی‌باشد. اینست برخی آمده چنین گفته‌اند : «مقصود آنست که مقدمه آیا اصالتاً واجبست یا من باب المقدمه واجب می‌باشد؟...» پیداست که این نیز بیهوده است و جز بکار بافندگی نتواند خورد.

همین جُستار بیهوده را هفته‌ها بلکه ماهها درس گفتندی و در پیرامونش چَخِشها کردندی. من بارها شنیده بودم یکی از ملایان نجف این جُستار را شش ماه درس گفته است.

این اصول نیز گذشته از آنکه چیزی بدانسته‌های آدمی (یا بهتر گویم : بدریافته‌های او) نیفزاید نیروهای ساده‌اش را نیز از کار اندازد و کسی که ده سال و بیست سال با این بافندگیهای پادرهوا بسر بَرَد ناچاریست که مغز او فرسوده گردد و فهم و خردش بیکاره شود. از حکمت یا فلسفه در جاهای دیگری سخن رانده نیک نشان داده‌ایم که سراپا پنداربافیست.[1]

از سخن خود دور نیفتیم : منطق و اصول و حکمت دامهایی در سر راه من می‌بود. من با آن پژوهش بدرس خواندن و چیز یاد گرفتن ، راه برویم باز می‌بود که همچون هزارها دیگران سالها باین درسها پردازم و نیروهای مغزی خود را فرسوده و بیکاره گردانم. خدا را سپاس که بآن راهها نیفتادم و اگر افتادم زود جَستم. در منطق طلبه‌ها کتابهای حاشیه‌ی ملاعبدالله و شرح شمسیه و شرح مطالع را درس خواندندی. من تنها حاشیه را خوانده بآن بس کردم. حکمت را در تبریز آشکاره درس

---

۱ ـ گفتارهای سال سوم *پیمان* که در دفتری بنام «در پیرامون فلسفه» گردآوری شده.

نگفتندی.[1] یکی دو تن در خانه‌هاشان درس می‌گفتندی و من به یکی از آنها دو روز رفتم و رها کردم. اما اصول که گودال بس ژرف و بزرگی در سر راهم می‌بود از آن نیز بآسانی جستم.

چگونگی آنکه شیخ هادی تهرانی که یکی از ملایان نجف می‌بود راهی برای اصول باز کرده بوده که درس آن را در سه یا چهار سال بپایان می‌رسانیده. بیست سال دیگران را تا چهار سال پایین آورده بود. (این شیخ هادی همانست که ملایان دیگر به فهم و زیرکیش رشک برده تکفیرش کرده بودند که با گرسنگی و سختی زیسته و مرده است). یکی از شاگردان او که آقاشیخ حسین توتونچی‌زاده می‌بود به تبریز آمده درس اصول و فقه می‌گفت.



۱۵ـ شیخ محمدهادی تهرانی

پس از پایان جنگهای دَوَچی که من باز درپی درس خواندن می‌بودم دانسته شد که او در هنگام جنگ از دَوَچی که در آنجا نشستی کوچیده بکوی *نوبر*[2] آمده و در خانه‌ی بیرونی[3] حاجی میرآقا (پدر

۱ـ چون فلسفه با دین ناسازگارست ، کسانی که فلسفه می‌خوانند بیدین می‌گردند و یا دینشان سستی می‌گیرد. از اینرو در گذشته به فلسفه‌خوانان یا آموزگاران فلسفه سخت می‌گرفته و کافرشان می‌خوانده‌اند. اینست فلسفه را آشکاره درس نمی‌داده‌اند.

۲ـ در جنوب تبریز.

۳ـ بخشی از ساختمان که ویژه‌ی پذیرایی از مهمانان بوده است.

آقا میرمهدی ما) نشیمن گرفته و آماده بدرس گفتنست. من از این خرسند گردیده با یکی بدیدن او رفتیم و چنین نهادیم که از *قوانین* که در اصولست درس گوید.

نزدیک به دو سال من بدرس او می‌رفتم. هر روز پیش از روشنایی از هُکماوار راه افتاده یک ساعت و نیم راه پیموده به نوبر می‌رفتم و درس خوانده بمدرسه بازمی‌گشتم و در اینجا خودم چند دوره درسهایی می‌گفتم که طلبه‌ها گرد آمدندی. در این دو سال قوانین و رسائل و مکاسب را درس خواندم که می‌باید گفت بپایگاه «ملایی» رسیدم.

در تبریز درس بالاتر از اینها نبودی و ملایان بیش از این نخواندندی. مگر کسی که می‌خواستی مجتهد گردد و یا نزدیک بمجتهدی شود که به نجف رفته درس خواندی.

۱۲ـ بیماری سختی که گرفتار شدم

در تابستان ۱۲۸۹ (۱۳۲۸) که سالَم بیست شده و چنانکه گفتم پس از چهار سال درس خواندن بملایی رسیده بودم درمیان خویشان و آشنایان خانواده‌ای گفتگوها از ملایی من می‌رفتی. گاهی پندم دادندی که همچون ملایان ، عمامه را سترگتر گردانم و ریش را فروهِلَم و شلوار سفید پوشیده کفشهای زرد یا سبز آخوندی بپا کنم ، راه را تند نروم ، کسانی که «مریدانه» سلام می‌دهند برویشان خندم و دلشان جویم. پیداست که اینها از دست من برنیامدی.

ملازادگانی که بمدرسه آمدندی از همان نخست مشقِ مرید ـنگهداری کردندی. بارها دیده بودیم بنزد ما آمدندی و نشستندی و بجای درس گفتگو از آن کردندی که فلان حاجی بمن امروز سلام غرّایی داد و بَهمان اعیان که مرید من شده مرا دیشب بمهمانی خوانده بود. در آن روزها یک سالوسکاری شگفتی درمیان ملایان (بویژه جوانان ایشان) رواج یافته بود. بدینسان که عمامه را هرچه شُل و ویل گردانیدندی. شال را بکمر چنان بستندی که در راه رفتن باز شدی و سرش بزمین کشیدی. جوراب را چنان پوشیدندی که جای پاشنه‌اش به نیمه‌ی پا آمدی. اینها برای آن بودی که

گفته شود آقا «لاقید» است ، از خود ناآگاه است. ملازادگـان ورزش[= تمـرین] ایـن سالوسـکاریها را کردندی. ولی من بیکباره آخشیج آنها را می‌کـردم و از هرچـه کـه رنـگ رُویـه‌کاری[= ظاهرسـازی] توانستی داشت دوری می‌جستم و اینبود از خویشان ایراد می‌شنیدم.

روزی با وصی پدرم (حاجی میرمحسن‌آقا) بگفتگو نشسته بودیم. گفتم : درس خواندن من پایـان پذیرفته. چه اگر بیش از این بخوانم باید به نجف روم و آن چیزیست که نمی‌خواهم. زیرا مرا بایـد کـه برادران کوچکم را بدبستان فرستم و آنان را بزرگ گردانم. خواهر کوچکم را بشوهری دهـم. مـادرم را که چشم امیدش بمن باز است راه ببرم. اینست خواستارم مرا در بازار بکاری گمارید.

اندکی اندیشیده گفت : چهار سالست بیوسیده‌ام[1] که شما درسهاتان بپایـان رسـانید و مسـجد و محکمه‌ی نیای خود را بدست گیرید. شما اکنون می‌خواهید که ببازار روید؟!... اگر ببـازار خواسـتیدی رفت پس چرا درس خواندی؟!.. شما باید از این رمضان که در پیش است بمسجد روید و نماز خوانیـد و موعظه کنید.

گفتم : ملایی از من برنیاید و سالَم نیز کمست. گذشته از آنکه در این کوی سه تن ملا هست که آنکه ساده است گرسنگی می‌کشد و آنکه زیرکست با فریبکاری و سالوسی نانی می‌خورد.

گفت : کار شما جز کار آنهاست. شما چون بمسجد روید و بملایی پردازید از کویهـای دیگـر نیـز مردم رو بسوی شما خواهند آورد.

بیش از این نتوانستم سخنی گویم و برخاستم. در دل می‌گفتم : باید خـودم در اندیشـه‌ی کـاری باشم. ولی چند روزی نگذشت که گرفتار تیفوس گردیدم که همه‌ی این اندیشه‌ها در کنار ماند.

تا چند روزی از آغاز بیماری را بیاد می‌دارم که میرزا ابوالفتح حکیم (که از دوستان پدرم می‌بود) بیالای سرم آمده بود و با چهره‌ی اندوهناکی بمادرم می‌گفت : «حصبه است ، نمـی‌دانـم مُحرِقـه یـا مُطبِقه».[2] پس از آنکه بیماری سختی یافته بوده چیزی را جز رنجهای جانگداز و شکنجه‌های توانفرسا

۱ـ بیوسیدن (biusidan) = انتظار کشیدن ؛ بیوسان = منتظر ؛ بیوسش = انتظار.

۲ـ پیوست شماره‌ی ۱ در پایان کتاب شرحی است بر این نام بیماریها.

بیادم نمانده است. تنها روز هفدهم بود که «بحران» پایان یافته بوده و من بخـود آمـدم و چشـم بـاز کردم و مادرم را دیدم که با دیده‌های اشکبار بالا سرم ایستاده و رو بآسمان سـپاس مـی‌گـزارد. در آن ده روز سختی بیماری ، مادرم بی‌تابی بسیار می‌نموده است.

کم‌کم بیماری از میان رفت و من بپا برخاستم. ولی خون بسرم زده بود و بسیار سنگین می‌نمود. پزشک می‌گفت باید خون از بینیت روان گردد تا از این رنج رها گردی. یک ماه کمابیش با آن سختی می‌گذرانیدم تا روزی بهنگامی که در خانه تنها می‌بودم از بینیم خون چکیدن آغازیـد ، و چـون جلـو نگرفتیم رفته‌رفته تندتر گردید تا آنجا که بیحال شدم و افتادم و تا مادرم از خانه‌ی همسـایه بیایـد و بجلوگیری کوشد خون بی‌اندازه بیرون ریخت.

این خون ریختن بی‌اندازه یکی از رخداده‌های هَناینده[=مؤثر] در زنـدگانی مـن بـوده. زیـرا بـه شُوَند[=سبب] آن بسیار کمخون و ناتوان گردیدم و این کمخونی و ناتوانی تا امروز با من همراه است. از فردای همان روز چشمهایم تاریک شد که کسی را از ده گام دوری نمـی‌شـناختم. پـس از چنـدی دندانهایم خُرد شدن آغازید. بر سرم موی سفید پیدا شد. بدگواریِ سختی (سوء هاضـمه) پدیـد آمـد. اگر سفرهای پیاپی که چند سال پس از آن پیش آمد و از آن ناتوانی بسـیار کاسـت نبـودی دانسـته نیست حال تندرستی من بکجا انجامیدی.

۱۳ــ چگونه مرا بمسجد بردند

در همان روزها که از تیفوس رهیده ولی هنوز از ناتوانی بیرون نیامده بودم روزی دیده شد کسانی در حیاط بیرون گرد آمده ، و چون روز یکم رمضان[۱] می‌بود می‌خواهند مرا بمسجد نیایم ببرند که نماز بخوانم و بمنبر رفته «موعظه» کنم. این کار بدلخواه من نمی‌بود و بسیار دشـوار می‌افتاد. ولی چون می‌دانستم درچیده‌ی حاجی میرمحسـن‌آقاسـت ناچـاری پـذیرفتم و نمـاز می‌خواندم. سپس محرم رسید که باز بایستی بمنبر روم.

۱ــ میانه‌ی شهریور ۱۲۸۹

کوتاهسخن آنکه مرا با زور و فشار ملا گردانیده بودند. ولی خود در رنج سختی می‌بودم. گذشته از آنکه بسیار شرمنده می‌شدم و گاهی بالای منبر خود را می‌باختم. بارها با خود اندیشیده می‌گفتم : از این کار چه سودی مرا یا مردم را خواهد بود؟... ملایان دیگر چیستند که من باشم؟... بخود بایا می‌شماردم که اندیشه‌ی کار دیگری کنم.

از آنسوی ملایی که داماد حاجی میرمحسن‌آقا گردیده بود و گفتم که با من رشک می‌ورزید این بار بدشمنی آشکار برخاسته از سخنانی که مایه‌ی شکست ملایی من باشد بازنمی‌ایستاد. مرا «مشروطه‌چی» خوانده بدلسردی مردم می‌کوشید.

آنگاه در همان روزها دو برادرم را که کوچکتر می‌بودند و چون در هُکماوار مکتبی یا دبستانی نمی‌بود بیدرس مانده بودند بدبستان «نجات» در درون شهر فرستادم. اینان که همچون دیگر سیدبچه‌ها عمامه بسر نمی‌گزاردند و شال سبز نمی‌بستند خود گناهی می‌بود چه رسد بآنکه بدبستان می‌رفتند و درسهای تازه می‌خواندند. اینها عنوان نیکی در دست آن ملا می‌بود.



۱۶ــ نویسنده‌ی کتاب در آغاز ملایی

از آنسوی من خود بشیوه‌ی ملایان رفتار نمی‌کردم. چنانکه گفتم عمامه‌ی سترگ شل و ویل بسر نمی‌گزاردم. کفش زرد یا سبز بپا نمی‌کردم ، شلوار سفید نمی‌پوشیدم ، ریش فرونمی‌هِلیدم. کفشهای پاشنه‌دار و جورابهای بافت ماشین بپا می‌کردم. شال کمرم را سفت می‌بستم. اینها بجای خود که چون چشمهایم ناتوان گردیده بود با دستور پزشک آیینک (عینک) بچشم می‌زدم ، و این عینک زدن دلیل دیگری به «فرنگی‌مآبی» من شمرده می‌شد. اینها با «عدالت» که شرط پیشنمازی و ملایی می‌بود نمی‌ساخت.

از این هم گذشته بارها در مسجد و در جاهای دیگری بدروغگوییهای روضه‌خوانان ایراد می‌گرفتم که بگفته‌ی آن ملا «بدستگاه سیدالشهداء برمی‌خوردم». خود نیز بالای منبر در پایان موعظه روضه نخوانده مردم را نمی‌گریانیدم.

اینها رویهم آمده مایه‌ی دلسردی مردم می‌گردید. و من خشنود می‌بودم که دیر یا زود آن طوق از گردنم باز شود. اینست تا می‌توانستم خود را از کارهای ملایی بکنار می‌گرفتم. تنها ببزمهای عقد (برای خواندن عقد) رفته از کارهای دیگر خودداری می‌نمودم ، باآنکه پس از درآمدن بملایی جداسری[=استقلال] نموده راهبردن خانواده را بگردن گرفته بودم و با اینحال بی‌پولی و تنگدستی فشار سختی می‌داد ، نمی‌توانستم خود را بکارهایی که ملایان کردندی وادارم. بویژه که همیشه وصیت پدرم را بیاد می‌آوردم.

یک سال و نیم بدینسان گذشت که می‌باید گفت من در هُکماوار زندانی و خانه‌نشین می‌بودم و همیشه باز شدن راهی را برای رهایی از آن زندان می‌بیوسیدم.

در این یک سال و نیم کاری که کردم قرآن را ازبر گردانیدم. قرآن را بسیار خوانده بودم که تکه تکه از اینجا و از آنجا ازبرم گردیده بود. تنها آن می‌خواست که جاهای دیگر را نیز ازبر گردانم و آن تکه‌ها را بهم پیوندانم. در آن روزهای خانه‌نشینی باین کار پرداختم.

ازبر گردانیدن قرآن سخت نمی‌بود. ولی برای آنکه فراموش نکنم بایستی معنی آیه‌ها را نیک دانم

و بهمبستگی آنها را با همدیگر بیاد سپارم. این کار مرا واداشت که زمانی بمعنی قرآن (معنایی که از خود آیه‌ها درمی‌آید) پردازم. و این پرداختن بمعنی آنها خود داستانی گردید و نخست تکانی که در اندیشه‌ها و باورهای من پدید آمد از این راه بود.

۱۴ــ چگونه بدانشهای نوین راه یافتم

در سال ۱۲۹۰ (۱۳۲۹) که محمدعلی‌میرزا بازگشت[۱] و بار دیگر در ایران جنگها برخاست و هواداران محمدعلی در همه جا بشور و تکان آمدند ، و از آنسو صمدخان به *باسمِنج*[۲] آمده دوباره تبریز را گرد فراگرفت و جنگها میانه‌ی او با مشروطه‌خواهان رفت ، و سپس نیز داستان التماتوم دولت روس[۷] پیش آمد و در همه‌ی شهرهای ایران بویژه در تبریز شور و خروش بسیاری پدید آمد. من در همه‌ی اینها در هُکماوار می‌بودم و از بسِ دل‌آزردگی که از کار خود می‌داشتم کمتر باینها می‌پرداختم. از بس که از کار خود شرمنده می‌بودم بدیدن دوستان و آشنایان کمتر می‌رفتم.

در آن سال در تابستان ستاره‌ی دُمدار «هالی» که در کتابهای ستاره‌شناسی بسیار بنامست پدیدار گردیده بود. در هنگامی که سخن از بازگشت محمدعلی‌میرزا می‌رفتی و هر کس بیم جنگ و خونریزی می‌داشتی ، این دمدار پدید آمده یک رشته گفتگوها نیز از برخوردن آن بزمین و نابودی جهان بمیان آمده بود.

ولی من از آن ستاره خشنود می‌بودم. شبها بپشت بام رفته بتماشایش می‌پرداختم ، و این ستاره و داستانش بود که مرا بدانشهای اروپایی راه نمود و از آنها آگاهم گردانید. چگونگی آنکه صرف و نحو عربی که خوانده بودم پس از دست کشیدن از درس ، کتابهای عربی بدست آورده می‌خواندمی و

۱ــ پس از آنکه مشروطه‌خواهان تهران را در ۱۲۸۸ گشادند ، محمدعلی‌میرزا به سفارت روس پناهید و جان بدر برد و با میانجیگری آنان روانه‌ی بیرون کشور شد. لیکن دو سال پس از آن چون زمینه را برای بازگشت به پادشاهی آماده یافت به یاری روسها به هوای دست یافتن به پادشاهی با بسیج سپاه و جنگ افزار به ایران بازگشت.
۲ــ در آن زمان دیهی و اکنون شهری در هفت کیلومتری جنوب شرقی تبریز است.

گاهی مشق عربی‌نویسی کردمی. طلبه‌ها که در مدرسه‌های کهن درس خواندندی خواستشان یاد گرفتن زبان عربی نبودی. خود صرف و نحو را دانشی دانسته تنها بآن بس کردندی. از اینجاست که پس از سالها صرف و نحو کتاب عربی نتوانستندی خواند ، یک نامه‌ی عربی نتوانستندی نوشت. ولی من باینها نیز پرداخته بودم. از اینرو هر کتاب عربی بدستم افتادی با خشنودی می‌خواندمی. روزی یک شماره‌ی مهنامه‌ی «المُقتَطَف» مصر بدستم افتاد. گفتاری در آن درباره‌ی دمدار هالی می‌بود. داستانش را می‌نوشت که نخست دمدار است که حساب گردشش را دانسته‌اند و این دمدار هر ۷۵ سال یک بار بازمی‌گردد. آخرین بار در سال ۱۸۳۵ آمده بود و اینک در این سال ۱۹۱۱ نیز بازگشته است. سپس از پیدایشهای گذشته‌ی او سخن رانده نشان داده بود که هر باری که پیدا شده مایه‌ی بیم و ترس مردم بوده.

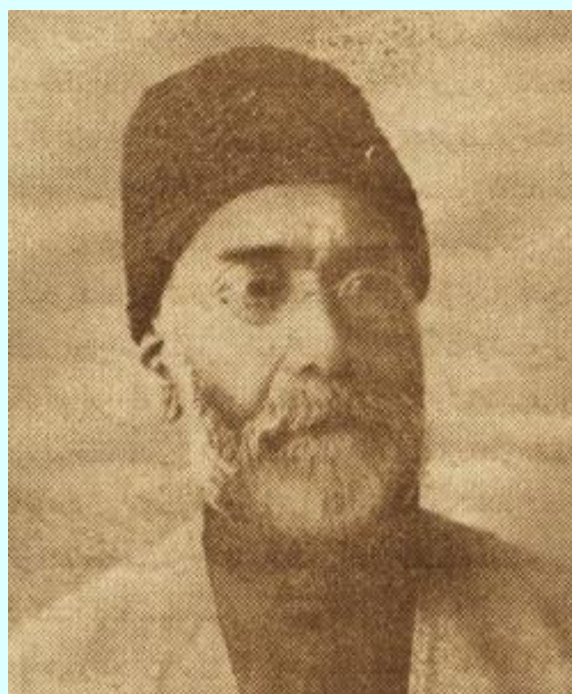

۱۷ــ محمدعلی‌میرزا

خواندن این گفتار نادانسته‌های چندی را بمن دانسته گردانید. از یکسو دانستم در مصر چنین مهنامه‌های ارجداری هست که باید بدست آورم و بخوانم. نیز دانستم که «ستاره‌شناسی» در نزد اروپاییان جز آنست که در دست ماست.

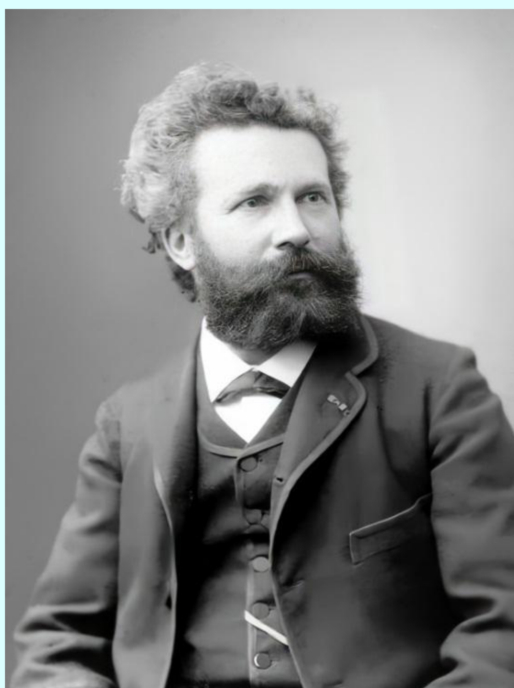
در مدرسه‌ی طالبیه گاهی درسی نیز از «هیئت بطلمیوسی» گفته شدی. من نیز گاهی بآن گوش داده و خود به «تشریح‌الافلاک» شیخ بهایی و شرح چَغمینی و مانند اینها پرداخته بودم. ولی در آن چنین زمینه‌ای که ستاره‌شناسی بحساب گردش دُمداران پردازد سراغ نمی‌داشتم. همین مرا واداشت که بجستجوی دانشهای

اروپایی روم و کتابهایی بدست آورم. گاهی نام فیزیک و شیمی شنیده بودم و این بار بآرزوی دانستن آنها افتادم.

نخست کتابی را که بدست آوردم و خواندم کتابیست که بنام «هیئت طالِبوف» شناخته گردیده و تاکنون چند بار چاپ یافته. این کتاب را بـه فرانسه فلاماریون[1] دانشمند بنام فرانسه‌ای نوشته. «ستاره‌شناسی» را با زبان ساده و شیرینی که بی‌آموزگار توان فهمید بازنموده. سپس آن را به روسی ترجمه کرده‌اند و طالبوف ترجمه به فارسی کرده. چنانکه کتاب استادانه نوشته شده ترجمه‌اش نیز استادانه بوده ، من از خواندن آن لذت بسیار بردم و بارها آن را از آغاز تا انجام خواندم و یکایک زمینه‌ها را باندیشه سپردم و از اینکه در اروپا دانش بچنان راه روشنی افتاده خشنود و شادمان گردیدم.



۱۸ـ میرزا عبدالرحیم طالبوف



۱۹ـ فلاماریون

۱۵ـ چگونه از ملایی رها گردیدم

تابستان و پاییز[2] بپایان رسید. محمدعلی‌میرزا پس از کوششهایی که هوده‌ای[نتیجه] ندید پس

۱ـ Nicolas Camille Flammarion

۲ـ ۱۲۹۰خورشیدی.

گردیده گمنام شد. دمدار هالی پس از چرخیدن بگرد خورشید ما از راهی کـه آمـده بـود بازگشـت و ناپیدا شد. صمدخان به تبریز دست یافتن نتوانسته در باسمِنج بخاموشی نشست.

ولی التماتومی که روسها دادند دنباله پیدا کرد و در آخرهای آذرماه در تبریز میانه‌ی سالداتها[1] با مجاهدان جنگ برخاست.

این داستان از هناینده‌ترین پیشـامدها در زنـدگانی مـن بـوده. نامردیهـای بسـیاری از وزیـران و دیگران پدیدار گردید. از آنسـوی **ایستادگی یک دسته از ایرانیان در برابر دولتِ آهنین‌مشـتی همچون دولتِ تزاری روس یکی از شگفتترین داستانهاست. این خود نمونه‌ایست که جنبش مشروطه‌خواهی یک دسته را تا به چه اندازه بالا برده و دارای چه سَهِشهای مردانه‌ی بسیار گرانبها گردانیده بود.**

من داستان این را در کتابهای خود نوشته‌ام[2] و در اینجا بآن نمی‌پـردازم. در اینجـا همـین انـدازه می‌گویم که این پیشامد در من تکان سختی پدید آورد.

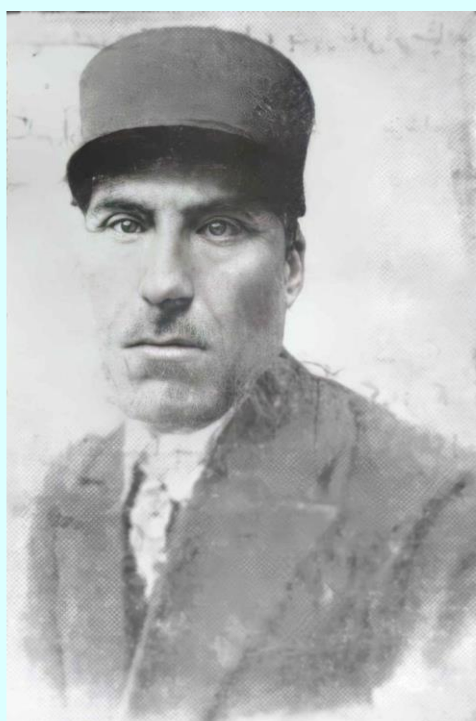
روز ۲۹ آذر که جنگ آغاز یافت و چگونگی دانسته گردید مـن در هُکمـاوار از جنـگ بسـیار دور می‌بودم با اینحال نمی‌توانستم آسوده باشم. نیک می‌دانستم که چند هزار تـن از مجاهـدان تبریـز بـا دولتی همچون دولت تزاری جنگ نتوانند کرد و پایان آن جـز نـابودی نتوانـد بـود. ولـی اینهـا جلـو سهشهای مرا نمی‌گرفت و مرا بحال خود بازنمی‌گردانید. فردا نیز همچنان می‌بودم ، و چـون داسـتان دلیری مجاهدان را می‌شنیدم بشور و تکانم می‌افزود. چـون محـرم فرارسـیده بـود و شـبها در چنـد مسجد بمنبر می‌رفتم خودداری نتوانسته بشورانیدن مردم می‌پرداختم.

حاجی عباس نامی یکی از کشاورزان توانگر هُکماوار و خود مرد بسیار نیکی می‌بود ، و من در آن کوی تنها او را همراه خود می‌داشتم. با او گفتگو کرده چند تنـی را بـا خـود همداسـتان گردانیـدیم.

۱ـ سالدات = (به روسی) سرباز.

۲ـ برای آگاهی از داستان التیماتوم و جنگ بخش یکم و دوم «تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان» دیده شود.

چنین می‌خواستیم که بشهر رفته تفنگ گرفته ما نیز در جنگ همراهی نماییم. ولی جنگ چهار روز بیشتر نکشید که چنانکه در کتابهایم نوشته‌ام مجاهدان با همه‌ی فیروزی ناچار گردیده از شهر بیرون رفتند و سپاه دیگری از روسها از تفلیس رسید و از فردای آن روز دُژخوییها[1] آغاز گردید و دشمنان مشروطه که از چند سال باز دل از کینه‌ی آزادیخواهان پر می‌داشتند فرصت یافته بکینه‌جوییهای وحشیانه پرداختند. **تبریز اگر در تاریخ مشروطه نام نیکی از خود بیادگار گزارده است این وحشیگریهای ملایان و پیروان ایشان آن نام نیک را لکه‌دار گردانید.** تبریز همچون گلستانی می‌بود که ناگهان سرمای سختی بآن زند و گلها و سبزیها را بسوزاند و از میان برد و گلستان را جایگاه زاغان شوم گرداند. برای من روزهای سختی می‌بود. ناچار می‌بودم آن وحشیگریها را از نزدیک تماشا کنم. روزی هم هُکماواریان با فشار حاجی میرمحسن‌آقا مرا نیز بجلو خود انداختند بباغ امیر که نشیمنگاه صمدخان می‌بود بردند که روی ناپاک و سبیلهای وحشیانه‌ی آن مرد خونخوار را از نزدیک دیدم. اینها را در تاریخ نوشته‌ام.



۲۰ـ حاجی عباس هُکماواری

۱ـ دُژ پیشوندی است که معنی «بدی توأم با درشتی» می‌دهد. دُژخوی = ناتراشیده و بدعادت.

در اینجا آنچه باید بنویسم اینست که یکی از کسانی که زندگانیش بسختی افتاد من بودم ، زیرا در سایه‌ی شور و سهشهای آن چند روزه در شمار آزادیخواهان درآمده بودم ، و اینبود ملایان زبان به تکفیرم می‌گشادند و مردم را به روگردانی از من بلکه ببدگویی وامی‌داشتند.[۸] در هر نشستی نیشهای زبانی می‌زدند ، تلخگویی دریغ نمی‌گفتند. بلکه آن ملای بدخواه می‌کوشید اوباش هُکماوار و قَرامَلِک را به گزند رسانیدن وادارد.

اینها داستان درازی می‌دارد. دلخستگیهای آن روزها از چیزهاییست که من فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد. ولی در برابر همه‌ی این بدیها یک نیکی درمیان بود و آن اینکه بشُوند همین پیشامدها از یکسو مردم نیز از من نومید شده دست از گریبانم برداشتند و بدینسان زنجیر ملایی از گردنم برداشته شد.

۱۶ــ دوستان آزادیخواه که پیدا کردم

پس از دست کشیدن از ملایی چون در بیرون جز وحشیگریهای بدخواهان مشروطه چیزی نمی‌بود و صمدخان و روسیان هر چند روز یک بار آدم دار می‌زدند و دلهای آزادیخواهان را می‌خستند من از خانه کم بیرون می‌رفتم. در خانه نشسته با کتاب خواندن بسر می‌بردم ، و این فرصتی بود که دانشهای نوین را دنبال کنم. اینبود کتابهایی در حساب و هندسه و جبر و مقابله و ستاره‌شناسی و فیزیک بدست آوردم و بخواندن و اندیشیدن پرداختم و باآنکه آموزگار نمی‌داشتم پیش می‌رفتم. از یکسو نیز گاهی ببازار رفته چند ساعتی در دکان یا حجره‌ی برخی آشنایان می‌گذرانیدم ، و در اینجاها بود که با آزادیخواهانی که در شهر مانده و گاهی نیمه‌نهانی به بیرون می‌آمدند آشنایی پیدا می‌کردم.

از کسانی که در آن روزها آشنایی ، بلکه دوستی پیدا کردم حاجی آقاخان (پسر حاجی صفرعلیخان) بود. جوانی دانشمند و ستوده‌خوی و آراسته‌ای می‌بود. زبان فرانسه را نیک می‌دانست و

از کتابهای اروپایی آگاهی بسیار می‌داشت. این جوان ملکی از پدرش ارث برده با درآمد آن زیستی و چون بسیار باشرم می‌بود از خانه کم بیرون آمدی. روزی او را در نشستی دیدم و بنام همسالی و همدردی باهم دوست گردیدیم. نخست بار که من **معنیِ درست مشروطه** را فهمیدم از سخنان این جوان دانشمند بود که آگاهی نیکی می‌داشت. یک رشته کتابهایی از او گرفتم که بسیار سودمند بود. از جمله کتابهای سیاحتنامه‌ی ابراهیم‌بیک (جلد یکم) و *کتاب احمد*[1] را ازو گرفته خواندم. سیاحتنامه‌ی ابراهیم‌بیک تکان سختی در من پدید آورد و باد بآتش درون من زد.

در آن هنگام کتابخانه‌ای در مغازه‌های مجیدالملک بنام «آذربایجان» می‌بود که کتابهای مصری و اروپایی می‌فروختی. من بارها می‌رفتم و ازو کتاب می‌خریدم. روزی دیدم دارنده‌ی کتابخانه آهسته با من گفت : «از کتاب خریدنتان پیداست که شما از مشروطه‌خواهانید». گفتم : «آری من از آزادیخواهانم». گفت : «دو تن دیگری هستند که باینجا آیند و کتاب خرند و گاهی نیز بگفتگو نشینند. می‌خواهید که با آنان آشنا گردید؟!..». گفتم : «چرا نخواهم».

چند روزی پس از آن از جلو مغازه‌ی او می‌گذشتم ، دیدم بیرون شتافت و مرا خواند ، و چون به بخش درونی کتابخانه رفتیم دیدم دو تن ، یکی سید و دیگری ملا نشسته‌اند. سید را در مدرسه دیده می‌شناختم. آقا میرعبدالحمید غیاثی می‌بود. ملا را نیز سپس شناختم که آقا میرزا باقر (طلیعه)[۹] است. من چون رسیدم و سلام گفتم و دانستند که از آزادیخواهانم بسیار شاد گردیدند و همچون کسانی که سالیان دراز باهم دوستی داشته‌اند نشستیم و بسخن پرداختیم. گفتند : «ما را دوست دیگری بنام آقا میرزا علی هیئت[۱۰] است که از شاگردان آخوند[2] بوده و از نجف آمده باید شما را با او آشنا گردانیم».

چنین نهادیم که پس‌فردا آقا میرزا علی را نیز برداشته بهکماوار بخانه‌ی ما بیایند. آن روز هر سه

۱ـ «کتاب احمد» از نوشته‌های شناخته شده‌ی طالبوف بود که دانشهای نوین را با زبان ساده‌ای یاد می‌داد.
۲ـ شادروان آخوند خراسانی.

آمدند و باهم نشسته بدرد دل گفتن آغاز کردیم. سپس بکتابهای من بازرسی کردند و از برخی کتابها خوانده شد. آن روز را با صد خوشی بسر بردیم و چنین نهادیم که هفته‌ای دو روز یا دو شب باهم باشیم.



۲۱ــ علی هیئت

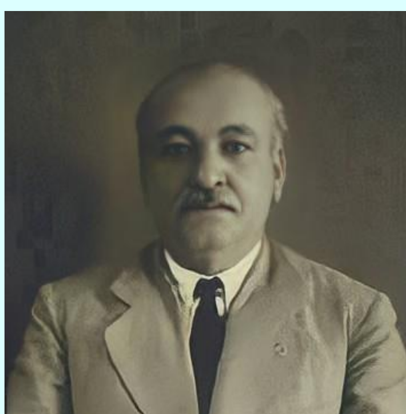
پس از آن هفته‌ای دو بار باهم می‌نشستیمی. نخست بگفتگو پرداخته درد دل گفته بـار انـدوه را سبک می‌گردانیدیم. سپس از کتابها و مهنامه‌های مصری (الهلال و المُقتَطَف) می‌خوانـدیمی. سـپس آقا میرزا باقر با آواز خوش شعرهای عربی خواندی و شوخیها کردی. بدینسان روز یا شب را با خوشی بسر دادیمی.

این پیشامد برای من از هر باره نیک می‌بـود. از یکسـو از تنهـایی بیـرون آمـده ایـن بـار یـارانی می‌داشتم و آن اندوه و دلسوختگی که از دیدن و شنیدن وحشـیگریهای ملایـان و پیروانشـان پدیـد می‌آمد کمتر می‌شد. از یکسو از حال تهران و دیگر جاها آگاهیهایی بدسـت مـی‌توانسـتم آورد. آنگـاه آقا میرزا علی ریاضیات و ستاره‌شناسی را نیک دانستی و من کـه در آن دانشـها بکوششـی پرداختـه بودم برخی نادانسته‌های خود را ازو پرسیدمی.

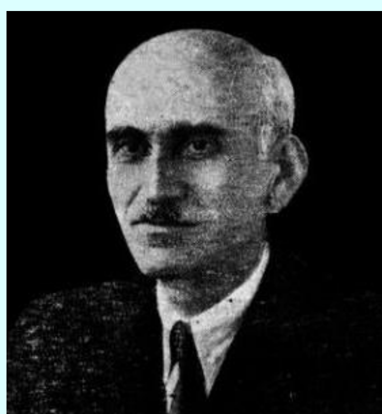
امروز این سه تن از بدخواهان منند و تا می‌توانند دشمنی دریغ نمی‌گویند. ولی اینها مـرا از یـاد

آن روزهای خوش بازنمی‌دارد و بار دیگر می‌گویم که این باهَماد چهارگانه‌ی دوم نیز برای من بسیار ارجدار می‌بود.

ماهها بدینسان می‌گذرانیدیم. من چون بآزادیخواهی شناخته شده بودم و گاهی که در نشستی با یکی از بدخواهان مشروطه برمی‌خوردم خودداری از گفتن پاسخ بسخنان آنان نمی‌داشتم نامم بزبانها افتاده بود. از اینرو هر زمان دوست تازه‌ی دیگری پیدا می‌کردم. یکی از دوستانی که پیدا کردم آقای میرزا محمدعلی (صَفوَت)[11] ، و دیگری میرزا ابوالقاسم فیوضات[12] ، دیگری میرزا جعفرآقا خامنه‌ای می‌بود. در همان روزها شادروان خیابانی که پس از بهم خوردن دارالشورا از تهران به قفقاز رفته بود به تبریز درآمد. بمیانجیگری آقایان صَفوَت و خامنه‌ای با او نیز آشنایی یافتم. اینان نیز گاهی به نشستهای ما آمدندی. بسیار شبها نیز در خانه‌ی حاجی‌شیخ علی‌اکبرآقا (پدر میرزا جعفرآقا) فراهم آمدیمی.



۲۲ـ میرزا محمدعلی صَفوَت



۲۳ـ میرزا ابوالقاسم فیوضات



۲۴ـ میرزا جعفرآقا خامنه‌ای

این حاجی شیخ یکی از بازرگانان بسیار نیکوکار تبریز می‌بود. در تاریخ مشروطه یاد او کرده شده. میرزا جعفرآقا جوانی بادانش می‌بود که شعر نیز می‌سرود.



۲۵ــ در این پیکره آنکه درمیانه نشسته خیابانی است.

در پهلوی راست او آقای صَفوت و پس از او (چون یکی را بگذریم) شادروان شیخ علی‌اکبر است.

یک دوست دیگری آقای رضا سلطانزاده بود. این با پدرش بکربلا رفته سالها در آنجا زیسته بود. پس از مرگ پدرش با خانواده به تبریز بازگشت. خویشیِ دوری با ما می‌داشت. ولی من او را ندیده بودم. نخست بار در خانه‌ی حاجی میرمحسن‌آقا که ببازدید آمده بود دیدم و چون درمیان سخن پی بآزادیخواهی یکدیگر بردیم از آنجا برخاسته خود را بکناری کشیدیم و باهم بدرد دل گفتن پرداختیم. در یکی دو ساعت چنان دلبستگی بهمدیگر یافتیم که از فردا او نیز از باهَماد گردید و امروز تنها کسی که از دوستان آنروزی با من مانده اینست.



۲۶ــ رضا سلطانزاده

۱۷ـ چه آزارهایی از ملایان می‌دیدم

بدینسان دسته‌ای از آزادیخواهان پدید آورده خوشیها می‌داشتیم. ولی من آسوده نمی‌بودم و از چند راه فشار می‌دیدم. زیرا ملایان رهایم نمی‌کردند و دست از آزارم برنمی‌داشتند. حاجی میرابوالحسن انگجی آن ملای نامردی که زمانی خود را بجلو مشروطه‌خواهان انداخته در سایه‌ی پشتیبانی آنان جا برای خود در توده باز کرده بود و سپس در پیشامد جنگ روس نامردی دریغ نگفته و بجلو اوباش افتاده انجمن را بتاراج داده بود ، چون دلبستگیهای مرا بمشروطه شنیده بود «تکفیرم» می‌کرد. آن ملای هُکماواری که گفتم داماد حاجی میرمحسن‌آقا و دشمن ویژه‌ی من می‌بود پیاپی مردم دُژخویِ هُکماوار و قَرامَلِک را بمن می‌آغالانید.[1] عینک بچشم زدن و جوراب بافتِ ماشین پوشیدن و عمامه‌ی کوچک بسر گزاردن و ریش فرونهشتن من ، و بدبستان رفتن برادرانم دستاویزهای نیکی برای او می‌بود. یک چیز دیگر که بیشتر بکار می‌خورد آن می‌بود که من بارها بدروغگوییهای روضه‌خوانان ایراد می‌گرفتم که در پیش مردم «توهین بدستگاه سیدالشهداء» بشمار می‌رفت.



۲۷ـ حاجی میرابوالحسن انگجی

در این زمان حاجی میرمحسن‌آقا نیز رنجش بسیاری از من می‌داشت و این مایه‌ی دلتنگی او

۱ـ آغالانیدن = به هایهوی و دشمنی برانگیختن.

می‌بود که پس از آنکه سالها چشم براه درس خواندن من دوخته و آرزومند می‌بوده کـه مـلا گـردم و مسجد و محکمه‌ی موروثی را بدست گیرم اکنون بدینسان مشروطه‌خواه درآمده و ملایی را بیکبار رها کرده‌ام. باآنکه در این هنگام داماد او نیز می‌بودم و خویشی تازه‌ای بخویشیهای دیگر افزوده بـودیم در برابر رَمِشی که او را از مشروطه می‌بود از این خویشیها سودی بدست نمی‌آمـد. چـون ایـن مـرد کـه بزرگ خانواده‌ی ما می‌بود از من دلتنگی می‌داشت آن ملا فرصت یافتـه از هـیچ آزاری دربـاره‌ی مـن بازنمی‌ایستاد. برای آنکه خوانندگان دُژرفتاری این ملا و دیگران را با من بدانند اینک چند داسـتانی را برای نمونه در اینجا یاد می‌کنم :

۱) روزی یکی از ملازادگان می‌خواست عمامه بسر گزارد و برای ایـن کـار بزمـی برپـا گردانیـده انگجی را با دیگر ملایان خوانده بود. مرا نیز در کوچه گرفته با خواهش بسیار همراه برد. چـون رفتـیم و نشستیم و انگجی و دیگران آمدند و نشستند و گفتگو آغاز گردید یکـی از طلبـه‌هـا رو بـه انگجـی گردانیده چنین گفت :

«آقا ، کسی هست که درس فرنگـی مـی‌خوانـد. آن روز دیـدم کتـابش را بمسـجد آورده بـود و می‌خواند. درباره‌ی او تکلیف چیست؟!». خواستش از آن کس من می‌بودم. زیرا چنـد روز پـیش یـک کتاب «لانگاژ» فرانسه در دستم بمسجد میرزا مهدی رفته بودم و آن طلبه دیده بود. انگجـی گفـت : «باو باید دو حد زد!». آن طلبه و برخی از ملایان بروی من نگاهی کردنـد. ولـی مـن بخـود نگرفتـه بخاموشی گراییدم.[1]

۲) برادرانم را که بدبستان (مدرسه‌های نو) می‌فرستادم روزی شنیدم آن مـلای هُکمـاوار بمـردم گفته : «اینها درس بابی می‌خوانند. کتابشان من دیدم نوشته است شرب مسکرات حرام نیست». این سخن را درمیان مردم پراکنده. در همان روزها یکی از خویشان ، میهمانی برپا کرده بـود آن مـلا نیـز

۱ ـ همان انگجی پس از چند سال پسر خود را با پول دولت به اروپا فرستاد که درس خواند. (کسروی)
[همان یا پسر دیگرش بنام محمود ، پزشک شد که تا پیش از حکومت ملایان (سال ۵۷) در دروازه دولت تهران مطب داشت.]

آمد. درمیان گفتگوها من پرسیدم : «شما چنین سخنی بمردم گفته‌اید؟.». گفت : «آری ، راست هم گفته‌ام». گفتم : «چنان سخن در کدام کتابست؟..». گفت : «کتابیست بنام نخست‌نامه در آنجاست». گفتم : «در نخست‌نامه چنان جمله‌ای نیست». گفت : «خودم دیدم نوشته است : شرب مسکرات شایسته نیست. شایسته نیست یعنی مکروه است. مکروه است یعنی حرام نیست». من دیدم با آن بیسوادی و نادانی مردم جای گفتگو نیست و خشنود گردیدم که آخوندک ندانسته که نخست‌نامه را یک ارمنی نوشته ، وگرنه آن را هم دستاویزی می‌گردانید. بیاد آوردم این مردم همانند که بادمجان فرنگی[۱۳] را که تازه آمده بود تا سالیان دراز نخریدندی و نخوردندی ، بلکه دست نزدندی ، باین شُوند که نامش در تبریز «ارمنی بادمجانی» (بادمجان ارمنی) می‌بود.

۳) حاجی محمدجعفر نام یکی از دوستان پدرم می‌بود که ما نیز «عمو» می‌خواندیم. زن او مرده بود. شب چهلمش روضه‌خوانی آمد و روضه‌ای خواند در این زمینه : «چند تنی از بزرگان ما جنازه‌هاشان سه روز و سه شب بر روی زمین مانده. یکی از آنها صاحب شریعت ما بوده. پیغمبر چون مُرد امت بی‌وفا در سقیفه گرد آمدند که ابوبکر را خلیفه گردانند و حق علی را پایمال گردانند. جنازه سه شب و سه روز ماند روی زمین. فاطمه‌ی زهرا بجنازه نگاه می‌کند و می‌گرید و بسر و روی خود می‌زند ...».

روضه پایان یافت و حاجی محمدجعفر که می‌دانست من بروضه‌خوانان ایراد گیرم پرسید : «اینها راست بود؟..». گفتم : «سرتاپا دروغ بود». سپس داستان را گفتم که پیغمبر روز دوشنبه درگذشت و همان روز علی و عباس و دیگران بشستن و آماده گردانیدن آن پرداختند و این کار تا شب کشید. یاران پیغمبر در بیرون فراهم شده می‌خواستند همه‌شان بآن نماز خوانند. ولی چون خانه کوچک می‌بود چنین نهادند که ده تن و ده تن بیایند و نماز خوانند و بیرون روند. شب سه‌شنبه و روز سه‌شنبه و کمی از شب چهارشنبه این کار می‌رفت که چون پایان یافت شب چهارشنبه با همراهی همه‌ی مسلمانان بخاک سپاردند. این داستان کجا و آن گفته‌های روضه‌خوان کجاست؟!. مردک می‌خواهد از هر چیزی افزار گریه سازد.

این دروغگو می‌گوید : «امت بی‌وفا در سقیفه گرد آمدند ...». علی و عباس و بسیاری از بنی‌هاشم که به سقیفه نرفته بودند. آنان در کجا می‌بودند؟!. آنگاه مگر کار سقیفه سه روز کشید؟!. می‌گوید : «فاطمه‌ی زهرا ، بجنازه نگاه می‌کرد و می‌گریست ...» اگر راست بوده فاطمه بایستی بجای گریه برخیزد و جنازه‌ی پدرش را بشوید و بخاک سپارد. این باو «واجب» می‌بوده.

چون در آنجا کسان بسیاری می‌بودند رفته این سخنان را بآن ملا رسانیده بودند. چند شب دیگر در خانه‌ی یکی از خویشان بزم «عقدکنان» می‌بود. ملا سر سخن را باز کرد : «شما بدستگاه امام حسین برنخورید ، جوانمرگ می‌شوید ، امام حسین می‌گیردت ...». گفتم : مرا با امام حسین کاری نیست. ولی من نمی‌توانم دروغهایی را بشنوم و خاموش باشم. گفت : «اینها دروغ نیست. همان داستان جنازه‌ی پیغمبر و سه روز و سه شب ماندن آن را در کتابها نوشته‌اند». گفتم : در کدام کتاب؟.. گفت : «الان آنچه یاد دارم کتاب مُحرِقُ‌القُلوب مجلسی است». گفتم : «گمان نمی‌کنم چنین سخنی در آن باشد». میزبان که از هواداران او می‌بود چون پنداشت راست گفته برخاست و «مُحرِقُ‌القُلوبی» پیدا کرد و آورد. ولی چون جست و پیدا کرد و خواند جز گفته‌های من نمی‌بود. ملا از این برآشفت و چنین گفت : «در مجلسی که بامام حسین توهین می‌شود من نمی‌توانم نشست». این را گفت و عصای خود را برداشت و لُندلُندکنان بیرون رفت.

۱۸ـ فشار زندگانی که گرفتار می‌بودم

این گرفتاریها یکسو ، یکسو نیز تهیدستی و بی‌پولی مرا فشار سختی می‌داد. چون کاری نمی‌داشتم پولی بدستم نمی‌رسید. در هُکماوار زندگانی آسان می‌بود با اینحال ما در تنگی افتاده با سختی می‌گذرانیدیم.

در آن چند سال کتابهای بسیاری گرد آورده بودم. در این هنگام آنها را می‌فروختم. کتابفروشی از راز ما آگاه می‌بود. کتابها را می‌فرستادم می‌فروخت و پولش می‌داد. دو تن از دوستان پدرم ، حاجی

محمدجعفر بادامچی و حاجی حسین بادامچی ، که آزادیخواه نیز می‌بودند چند بار پول برای من فرستادند. حاجی عباس که در پیش نامش برده‌ام بارها ازو وام گرفته بودم.

این حاجی عباس داستانی داشت که می‌باید در اینجا یاد کنم : این مرد از خویشان مادرم می‌بود. در بچگی هفت سال بمکتب ملا بخشعلی رفته و چیزی یاد نگرفته بود. از هنگامی که با من آشنا گردید تکان سختی خورد و در سی و چند سالگی بخواندن الفبا پرداخت و کم‌کم کتاب خواندن آغاز کرد. کارش بجایی رسید که با ملایان بگفتگو پرداختی و ایرادها بآنان گرفتی و از قرآن دلیل آوردی. ملایان سخت می‌رنجیدند. ولی چون مردی می‌بود دارا و سفره‌ی بازی می‌داشت تکفیرش نکردندی ، و گاهی که رشته پاره شدی با دادن یک میهمانی رشته‌ی پاره شده را بهم بستی. این حاجی عباس همانست که در سالهای آخر برای هُکماوار ، آن کوی بیسواد ، دبستان برپا گردانیده که هم‌اکنون بیادگار او برپاست.

من می‌خواستم بکاری از بافندگی و مانند آن پردازم که بتوانم کسانی را از بچگان بیکار همسایه و خویش بکار وادارم. فرشبافی را می‌شناختم. ولی از یادم نرفته بود که بشاگردان سخت گذشتی و آنان را در رنج بسیار داشتی. کسانی گفتند : جورابباقی آسانست. اگر دو ماشین بخرید و راه اندازید درآمد نیکی تواند داشت. این را پسندیدم و بسراغ ماشین رفتم. نخست یکی خریده آوردم و پس از آزمایشها دانسته شد نادرست است. چون بازگردانیدیم فروشنده بیست تومانی که گرفته بود پس نداد و بارها بطلب بازمانده نیز فرستادی. یکی دیگر پیدا کردیم و بازمانده‌ی کتابهای خود را در یکجا فروخته آن را خریدم و در یک کارخانه‌ی جورابباقی گزاردم که چندی خودم می‌رفتم و بیاد گرفتن می‌پرداختم. ولی افسوس که آن نیز سوزنش در تبریز پیدا نمی‌شد. ناچار گردیده در آنجا گزاردیم و از آلمان سوزن برایش خواستیم ، و پس از چند ماه که سوزن رسید دانسته شد دارنده‌ی کارخانه ماشین را بگرو مزد استادی و کرایه‌ی جا نگه داشته و نخواهد داد ، و من چون بسیار افسرده شده بودم بهتر دانستم آن را نادیده انگارم و بجستجویش نروم.

دو چیز مرا بیشتر افسرده می‌گردانید : یکی دلشکستگی مادرم که چون از پیشامدها سر درنمی‌آورد و از آنکه مرا همیشه در فشار بی‌پولی می‌دید سخت اندوه می‌خورد. دیگری از دست رفتن کتابهایم که مایه‌ی سرگرمی من می‌بودند. زیرا باآنهمه گرفتاریها رشته‌ی دانشها را از دست نهشته همچنان دنبال می‌کردم. یکی در رشته‌ی ریاضیات نیک پیش رفته بودم. دیگری تاریخ را دوست می‌داشتم و کتابهای تاریخی بسیار خریده بودم. یکی هم نوشتن و خواندن عربی را دنبال می‌کردم.

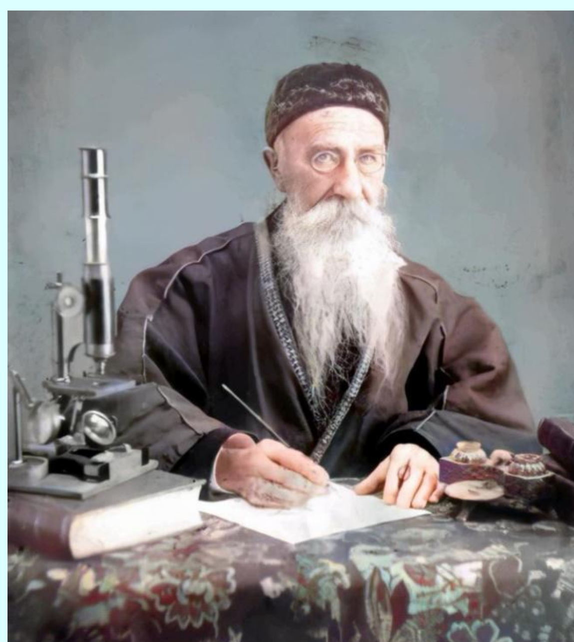
چنانکه گفته‌ام در مدرسه که صرف و نحو عربی خواندندی خود آنها را دانشی پنداشتندی ، و اینبود پس از سالها درس ، خواندن و نوشتن عربی را نتوانستندی. من نیز درس را همچنان خوانده و این زمان ناچار شده بودم که بکوشم و خواندن و نوشتن آن زبان را نیز یاد گیرم.

ساعتهای بیکاری خود را در این چند رشته بکار می‌بردم و داستانهایی رخ می‌داد که فیروزی مرا در این کوششها روشن می‌گردانید. یکی از آن داستانها این بود که گفتاری بعربی برای مجله‌ی «العرفان» که در صیدا بچاپ می‌رسید نوشته و فرستاده بودم که پس از چندی دیدم آن را بی‌کم و بیش بچاپ رسانیده و این می‌فهمانید که عربی را نیک می‌نویسم. دیگری این بود که دکتر وان‌دیک[1] آمریکایی که یکی از دانشمندان بنام می‌بوده و سالها در دانشکده‌ی بیروت درس می‌گفته و در رشته‌های بسیاری کتاب نوشته بود ، من کتابهای او را دوست می‌داشتم و می‌خواندم. روزی در نشستی که آقای فیوضات و دیگران می‌بودند و سخن از کتابهای آن دانشمند می‌رفت من گفتم : «جای شگفتست که در کتاب جبر خود[2] در فلان قاعده اشتباهی آشکار ازو رخ داده و آن کتاب که در مدرسه‌های مصر و سوریا درس خوانده می‌شود و سه بار چاپ شده کسی بآن غلط پی نبرده ...». فیوضات که از پرداختن من به ریاضیات آگاه نمی‌بود و خود را استاد آن دانشها می‌شناخت با تندی گفت : «وان‌دیک اشتباه نمی‌کند. اشتباه را شما کرده‌اید». گفتم : «نخست خود من نیز چنین

۱ـ Cornelius Van Alen Van Dyck

۲ـ وان‌دیک در هر رشته از دانشها کتاب در زبان عربی نوشته و من و بسیار دیگران در ایران از کتابهای او سود برده‌ایم. یکی از کتابهای او «الروضة الزهریه فی الاصول الجبریه» است که کتاب بسیار سودمند و بنامیست. این لغزش در آنجا رخ داده. (کسروی)

پنداشتم. ولی چند بار که بآزمایش پرداختم دیدم اشتباه را او کرده است». گفت : «من بشما ثابت خواهم کرد که اشتباه از شماست و شما باید یک میهمانی جریمه‌ی این سخن خود را بدهید». گفتم : «بسیار نیک. ولی اگر دانسته شد اشتباه از من نبوده باید شما میهمانی دیگری دهید». او هم پذیرفت ، و فردا شب فیوضات با آقای رضاقلی رشدیه[۱۴] و دیگران بخانه‌ی ما آمدند ، و چون پس از ایستادگیهای بسیارِ آقای فیوضات ، آزمایش نشان داد که لغزش از وان‌دیک بوده چند میهمانی به همان نام داده شد.



۲۸ــ دکتر وان‌دیک

با این کوششها که پیش گرفته بودم و با آن دلبستگی که می‌داشتم بیجا نمی‌بود که از دست دادن کتابها مرا بیکبار افسرده گرداند.

۱۹ــ چگونه حدّاد از بهائیگری بازگشت

یک داستان شیرینی که در همان روزها رخ داد و می‌باید در اینجا یاد کنم بازگشتن شیخ حسن حداد (آن یار مدرسه‌ای من) از بهائیگری بود. چنانکه گفتم حداد هنگامی که در مدرسه درس می‌خواند ، کم‌کم به بهائیگری گرایید و از درس دست کشیده یکی از «مبلغان» آن کیش گردید ، و

چون در فرشبافی بسیار استاد می‌بود کارخانه‌ای نیز بنیاد گزارد که زندگانی خود را راه بَرَد. چون از یکسو در «تبلیغ» بهائیگری کوشش بسیار می‌کرد و خود مرد زبانداری می‌بود و از یکسو قالیچه‌های گرانبهای استادانه می‌بافت ، در هر دو رشته شناخته گردید و نامش بدهانها افتاد.

این در سالهای پیشتر می‌بود. لیکن در این هنگام که ملایان در تبریز چیره گردیده بنام «شریعت» و «مذهب» بآزار این و آن می‌کوشیدند شنیده شد حاجی میرزا ابوالحسن انگجی «فتوا» بکشتن حداد داده. حداد نیز از راه بیباکی درآمده و نامه‌ای به انگجی نوشته در این زمینه که فتوای شما از روی درماندگی و ناتوانیست. شما اگر راست می‌گویید بمن زینهار دهید که بیایم و با شما «مباحثه» کنم که اگر «مغلوب» شدم مرا بکشید و اگر شما «مغلوب» شدید کیش بهائی را بپذیرید. این نامه را نوشته و فرستاده ولی حاجی میرزا ابوالحسن پاسخی نفرستاده و همان فتوا را دنبال کرده.

در آن نشستهایی که هفته‌ای دو شب ما می‌داشتیم این داستان بمیان آمد. و هیئت گفت : «کاش او را می‌دیدیمی». من گفتم : «حداد در مدرسه با من دوستی داشته است. من نامه‌ای نوشته ازو دیدار خواهم». اینبود نامه‌ای بزبان عربی نوشته ازو دیدار خواستم. پاسخ داده بود : «من چون نمی‌توانم بکوچه و خیابان بیایم ، کارخانه‌ی من در سرای کشمشچی است ، شما بیایید همدیگر را ببینیم».

روزی من رفتم و چون فرارسیدم از دیدار یکدیگر که پس از چند سال رخ داده بود شادمان گردیدیم. یک ساعت با سخنان دوستانه گذراندیم و بهنگام جدایی گفت : «می‌دانم شما آمده بودید درباره‌ی بهائیگری با من گفتگو کنید. امروز فرصت نشد. من کتابهایی را می‌دهم ببرید و بخوانید و اندکی آگاه گردید و هفته‌ی دیگر همین روز بیایید باهم گفتگو کنیم». این گفت و چند کتابی را از *فرائد* میرزا ابوالفضل و مقاله‌ی *سیاح بابی* و مانند آنها بجلوم گزاشت. من برداشتم و بازگشتم.

هفته‌ی دیگر که رفتم و بگفتگو نشستیم گفت : «شما آمده‌اید با من بسخن پردازید که اگر

توانید از بهائیگری بیرونم آورید. بشما آگاهی می‌دهم که نیازی بسخن نیست. من از بهائیان چیزهایی را دیده‌ام که شرمم می‌آید بشما بازگویم. من دیگر بهائی نیستم. چیزی که هست شما مـی‌دانیـد کـه انگجی فتوای کشتن مرا داده و مـن اکنـون قاچـاقی زنـدگی مـی‌کـنم. همـه‌ی خویشـان از مـن رو گردانیده‌اند. زن مرا بگرمابه راه نمی‌دهند. چندی پیش بچه‌ای از من مُرد ناچار شدیم حمالی بگیـریم که شبانه ببرد و نهانی بخاک سپارد. می‌دانید که من دیگر بمیان مسلمانان بازگشت نخواهم توانسـت. اگرهم مسلمان شوم مرا «مرتد فطری» دانسته از کشتنم چشم نخواهند پوشید. امروز تنها بهائیاننـد که بمن نگهداری می‌نمایند و من هم از ناچاری با آنان راه می‌روم و در برابر انگجی و دیگران خـود را نمی‌شکنم. این راز درون منست که بشما بازگفتم که خواهشمندم پوشیده دارید و گاهی بدیـدن مـن بیایید که باری ساعتی باشیم و درد دل گوییم».

از این سخنان دلم بحالش سوخت و بـا افسـردگی برخاسـتم و بازگشـتم. همـان شـب نشسـت داشتیم. چگونگی را به آقامیرزا علی گفتم. او کمی اندیشـیده گفـت : «چـاره‌ی ایـن کـار آسانسـت. مجتهد با انگجی دشمنست. خوشبختی حداد در آن بـوده کـه انگجـی بـه تکفیـرش برخاسـته. مـن چگونگی را با حاجی‌میرزا مصطفا بمیان گزارم و مجتهد را واداریم که او را «تطهیر» کند.

حاجی‌میرزا مصطفا از پسران حاجی‌میرزا حسن[۱۵] و خـود مـردی دانشـمند مـی‌بـود. گذشـته از درسهای ملایی که در نجف خوانده بود در ریاضیات و ستاره‌شناسی یکی از استادان شمرده مـی‌شـد. من کم کسی را با آن دانشمندی دیده‌ام. پسران مجتهد که بی‌ارج و بیدانش ، بلکـه برخـی در شـمار «الواد» می‌بودند ، این درمیان ایشان همچون گلی در خارستان می‌بود. چون بـا آقـامیرزا علـی مهـر ورزیدی با من نیز آشنا گردیده بود که گاهی در ریاضیات چیزهای دشوار را ازو پرسیدمی. گاهی نیـز بنشست ما آمدی.

آقامیرزا علی با او مجتهد را دیدند و چگونگی را گفتند و او خشنود گردیده ، چـون مـاه رمضـان

می‌بود و بمسجد می‌رفتی گفته بود : شما روزی حداد را بمسجد من برسانید و بمن آگاهی دهید و من خودم می‌دانم چه کار کنم.

چگونگی را به حداد آگاهی فرستاده چنین نهادیم که روز بیست‌ویکم رمضان که مردم در کوچه‌ها کمتر و در مسجد انبوهتر خواهند بود من حداد را همراه گردانیده بمسجد مجتهد رویم. آن روز این کار را کردیم. حداد عبا را بسر کشید که کسی نشناسد و از پس‌کوچه‌ها خود را بمسجد رسانیدیم. پسران مجتهد در پهلوی خود بما جا دادند که مردم سخنی نگویند. نماز خوانده شد و مجتهد ببالای منبر رفت و از کیش بهائی بسخن پرداخته دلیلهایی از قرآن و حدیث به بیپایی آن یاد کرد و سپس چنین گفت : «من گاهی که شنوم فلان کس بهائی گردیده چنین پرسم : آیا مردی باخرد می‌بود؟!. اگر گویند : باخرد می‌بود ، بهائی بودن او را باور نکنم. زیرا کسی با داشتن خرد بهائی نتواند بود. آری گاهی تواند بود که مرد باخردی بمیان بهائیان رود برای آنکه رازهای ایشان را بدست آورد. چنانکه یک طلبه‌ی فاضلی از چندی پیش ، با اجازه‌ی من ، بمیان ایشان رفته بود و اکنون که بازگشته رازهای بسیاری از ایشان بدست آورده و کتابی در رد ایشان خواهد نوشت که بسیار ارج خواهد داشت ...».

میرعلی‌اکبر نام «مؤذنی» می‌داشت که در پای منبر نشستی. چون یاد داده بودند از پایین گفت : «آقا ، شیخ حسن را می‌فرمایید؟...». مجتهد برآشفت و گفت : «خاموش باش ، جناب مستطاب عمدة الافاضل و العلماء آقاشیخ حسن را می‌گویم». این را گفت و پس از چند ستایش از حداد بسخنان دیگری پرداخت.

مردم از هر سو به حداد می‌نگریستند ، و چون «موعظه و مرثیه» پایان یافت و مجتهد پایین آمد مردم از هر سو رو به حداد آوردند و دست او را گرفتند و از آنکه او را بهائی شناخته در پشت سر بد گفته بودند آمرزش خواستند. بدینسان حداد «تطهیر» شد و از فردا آزادانه بزندگانی پرداخت. ما نیز راهمان بخانه‌ی او باز شد که بارها بمیهمانی می‌رفتیم و این داستانها را بازگفته دل خوش می‌گردانیدیم.

۲۰ــ چگونه بمدرسه‌ی آمریکایی رفتم

این در تابستان سال ۱۲۹۳ (۱۳۳۲) بود. در همان روزها جنگ جهانگیر اروپا آغاز یافت که از یکسو آلمان و اتریش و عثمانی و از یکسو فرانسه و انگلیس و روس و ایتالیا بجنگ و خونریزی برخاستند. این پیشامد در همه جا تکان پدید آورد. در آذربایجان ، در دلهای آزادیخواهان امیدهایی پدید آمد و ما بکوششهای خود افزودیم.

در آن دو سال و نیم که از داستان التماتوم و بهم خوردن دستگاه مشروطه می‌گذشت صمدخان آدمکشیهایش را کرده و ملایان دُژخوییهای خود را نشان داده و این زمان هر دوی آنها بآرامش گراییده بودند. ولی ماها که آزادیخواهان می‌بودیم آن دشواریها را دیده و آن هراسها را کشیده و در سایه‌ی پافشاریْ روزبروز بکوشش افزوده بودیم ، و این زمان دسته‌ی بزرگی بشمار می‌رفتیمی که بارها از کسانی از بدخواهان چاپلوسی می‌شنیدیمی.

به هر حال پیشامد جنگ بشور ما افزود و جوش و جنب را بیشتر گردانید. بویژه در سایه‌ی آنکه دولت از تهران فشار آورده صمدخان را برداشت و نقیخان رشیدالملک را فرمانروای آذربایجان گردانید. در همان هنگامها بود که عثمانیان بآذربایجان رو آوردند و روسیان را پس رانده تا تبریز پیش آمدند. ولی دوباره شکست خورده بازگشتند که این داستانها را در جای دیگری نوشته‌ام.[۱]

با این پیشامدها آذربایجان از میدانهای جنگ شده بود. روسیان پیاپی سپاه و افزار جنگ باینجا می‌آوردند. ولی فشار [به] آزادیخواهان بسیار کم شده بود. در سال ۱۲۹۴ (۱۳۳۳) من خواستم بمدرسه‌ی آمریکاییان (مموریال اسکول) روم. زیرا دانشها را که دنبال می‌کردم خود را نیازمند دانستن یکی از زبانهای اروپایی می‌دیدم. نخست بفرانسه پرداخته بودم که از برخی آشنایان چیزهایی را پرسیده خود یاد می‌گرفتم. ولی از آزمایش دانستم زبان را بی‌آموزگار نتوان آموخت و نشاید آموخت. با کسانی گفتگو کردیم و گفتند انگلیسی آسانتر است ولی باید از آموزگار خواند و از همه بهتر مموریال اسکول است که از دانشها نیز بهره توانید یافت.

۱ـ بخش سوم تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان



۲۹ــ رحیمخان و رشیدالملک

اینبود روزی بنزد مستر جسپ[1] رهبر (مدیر) آن مدرسه رفتم و چون خواهش خود بازنمودم گفت : «چون سالتان فزونتر است نتوانیم پذیرفت. ولی اگر آموزگاری مدرسه را پذیرید و باین عنوان بیایید روزی یکی دو ساعت نیز برای درس خواندن شما بدیده گیریم». من دیدم این کاریست و مرا از بیکاری نیز تواند رهانید اینبود پذیرفتم. چنین نهادیم که درس عربی گویم و روزی دو ساعت هم درس خوانم. ولی چون پروگرام[=برنامه] نوشته شد روزی یک ساعت برای درس خواندن بدیده گرفته بودند. ناچار بودم بپذیرم.

۱ــ Reverend Frederick N. Jessup راهبر مدرسه از ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۹ (۱۲۸۲ تا ۱۲۹۸).



۳۰ـ مموریال اسکول

چنین نهادم که آن سال را تنها بیاد گرفتن زبان پردازم. از کلاس پنجم آغاز کرده روزی یک ساعت انگلیسی می‌خواندم. ولی یک ساعت نیز در بیرون درست کردم. بدینسان که میرزا جلیل‌خان مرندی که از شاگردان بزرگ مدرسه می‌بود و اتاقی در آن نزدیکی اجاره کرده بود با او نهادیم که ناهار را باهم خوریم ، و یک ساعت که برای ناهار خوردن در اختیار می‌داشتیم یک روز او از من درس عربی گیرد و یک روز من ازو درس انگلیسی گیرم.

بدینسان بیاد گرفتن زبان می‌کوشیدم. از آنسو چون روزانه چند ساعتی با آمریکاییان انگلیسی‌زبان و شاگردان انگلیسی‌دان می‌گذرانیدم هر فرصتی که پیدا می‌کردم از دست نهلیده با سخن گفتن و یا کتاب خواندن به پیشرفت می‌کوشیدم.

از دیربازی از هکماواریان بیکبار رمیده و بریده بامداد از خواب برخاسته پیش از دمیدن آفتاب از آن کوی بیرون می‌آمدمی و شبها پس از شامگاه رفتمی و چه در رفتن و چه در برگشتن ، آن راه دور را با ازبر کردن واژه‌های انگلیسی بپایان رسانیدمی. در نتیجه‌ی این کوشش بود که همان سال در زمینه‌ی زبان از کلاس پنج تا کلاس یازده را پیمودم و پیش رفتم.

نیز از چیزهایی که دریافتم این بود که برای یاد دادن زبانی به بیگانگان شیوه‌ای (متُدی) باید داشت ، و از اینجا بود که برای یاد دادن عربی بشاگردانِ مدرسه شیوه‌ای را برگزیدم که بسیار

سودمند درآمد. (سپس کتابی در دو بخش بنام «النَجمةالدُرية» از روی همان شیوه نوشتم که بچاپ رسید و سالها در دبیرستانهای تبریز درس خوانده شدی).

نیز در مدرسه در ماههای نخست بود که خودآموزی دربارهی اسپرانتو (سلف تات[1]) پیدا کرده از بودن چنان زبانی آگاه گردیدم. پرداختن بآن زبان از یکسو بمن لذت میداد ، از یکسو میدان تازهای در برابر اندیشهام باز شده میدیدم زبانی در سایهی سامان[=نظم] و آراستگی چندان ساده و آسانست که در یک ماه توان آن را تا اندازهی خواندن و نوشتن یاد گرفت و از یکسو چندان تواناست که با زبانهای انگلیسی و فرانسه و عربی همگامی تواند کرد.

۲۱ـ دستهبندیای که در مدرسه رخ داد

در مدرسهی آمریکایی گذشته از درس با داستانهای دیگری برخورد پیدا کردم. شاگردانِ آنجا که بچند صد تن میرسیدند یک دسته مسلمان و یک دسته مسیحی و یک دسته گوران[2] میبودند. مسیحیانْ ارمنیان و آسوریان میبودند و میانهی آنان با مسلمانان همچشمی و دوتیرگی میبود. بویژه در آن هنگام که جنگهای انگلیس و عثمانی در عراق میرفت و هر دستهای هواداری از یکسو مینمودند. گوران (یا علیاللهیان) که در تبریز کویی میدارند و در اینجا کم نمیبودند ، بییکسویی[=بیطرفی] نشان میدادند. مسیحیان در پیرامون سر آموزگاران ارمنی میبودند و سامان نیکی میداشتند. ولی مسلمانان از بیسری[3] پراکنده و نابسامان روز میگزاردند. یک زمان شادروان سید حسن شریفزاده در این آموزشگاه میبوده و پیشرو این شاگردان میبوده. سپس که کشته شده میرزا حاجیآقا رضازاده (دکتر شفق) جای او را گرفته بوده. سپس چون این نیز از آموزشگاه بیرون رفته کسی آن جایگاه را نداشته. آموزگاران مسلمان که چند تن میبودند شایندهی این کار نمیبودند.

۱ـ self- taught

۲ـ Gurãn = علیاللهی

۳ـ سر = راهبر ، رئیس


۳۱ــ سید حسن شریفزاده


۳۲ــ صادق رضازاده‌ی شفق

آن روزها که من تازه رفته بودم از جوش و سهشی که از من درباره‌ی درس خواندن و درس گفتن می‌دیدند شاگردان چشم بسوی من باز کردند و بیش از ده روز نگذشت که با من همبستگی یافتند و به پیرامونم گرد آمدند ، و برخی از گوراران نیز گرایشی نشان دادند ، و بدینسان نیرویی پیدا کرده با مسیحیان بهمچشمی افزودند و خود را بآنان نمودند. من از دشمنی با کسانی و از بودن دوتیرگی درمیانه گریزان می‌بودم و آن را با پیشرفت خود در درس ناسازگار می‌شناختم. چه بایستی کرد که رفتار جوانان ارمنی و بدزبانی یکی دو تن از آموزگاران ایشان نه چنان می‌بود که جای شکیب و بردباری باشد.

در آن سالها این گروه در بیرون نیز با مسلمانان ایران رفتار بدی می‌داشتند. سیاست دُژخویانه‌ی نکولا و دُژرفتاریهای فرماندهان سپاهی روس را پشتیبان خود گرفته با همشهریان خود از کینه‌ورزی بازنمی‌ایستادند. آن همدستیها که در جنگهای مشروطه‌خواهی درمیان مجاهدان مسلمان و فداییان ارمنی در کار بوده و آن جانبازیها که یِفرِمخان و پتروسخان و دیگران در راه آزادی ایران کرده بودند در زمان کمی فراموش شده از میان رفته بود.



۳۳ــ یِفرِمخان و کِریخان با دو تن دیگر از سردستگان فدائیان ارمنی

این یکی از دانستنیهاست که بیشتر ارمنیان توگویی ستمهایی را که در تاریخ خود از ایران و روم و عرب دیده‌اند همه‌ی آنها را از ایران می‌دانند و کینه‌ی روم و عرب را نیز از ایرانیان مـی‌جوینـد. ایـن داستان مایه‌ی شگفت هر کسی تواند بود و آنچه ما دانسته‌ایم بسیاری از خردمندانِ خودِ آنـان از ایـن رفتار بیزارند.

در مدرسه رئیس آنجا مستر جسپ مرد ساده‌درون و خود مسیحیِ راسـتی مـی‌بـود کـه جـدایی میانه‌ی مسلمان و مسیحی نمی‌گزاردی. دیگر آموزگاران مسیحی نیز نیک می‌بودنـد. ولـی دو تـن از آموزگاران ارمنی رفتار دلخراش می‌داشتند. با من هم کینه می‌ورزیدند.

همان روزهای نخست بود که شاگردان گله کرده گفتند : «یک شاگرد مسلمانی مسیحی گردیده خود را هِنری می‌نامد و این بما برمی‌خورد». من چون جستجو کـردم دانسـته شـد آن شـاگرد پسـر میرزا حسین طبیب خوییست. شادروان میرزا حسین از آزادیخواهـان مـی‌بـوده و چـون در جنگهـای مشروطه‌خواهی خوی بدست سپاه ماکو افتاده او را گرفته بزندان سـپرده‌انـد کـه فـردا بـدهان تـوپ گزارند ، آن شادروان شبانه خود را کشته و از چنان مرگ هراسگین آسوده گردانیده و ما داستان او را در تاریخ مشروطه نوشته‌ایم.



۳۴ــ پتروسخان (آنکه از دست چپ ایستاده) و یارانش

پس از مرگ او این پسر که نامش ادریس می‌بود بی‌نگهدار مانده بوده. عمویش به تبریز آورده بمدرسه‌ی آمریکاییان سپرده ، که نگه داشته مهربانی نشان داده‌اند و در نتیجه‌ی این بوده که بچه‌ی ساده‌دل مسیحیگری نموده و خود را هِنری نامیده.

چون داستان را دانستم گفتم بهتر است او را بحال خود گزاریم. سپس در درس نیز او را یکی از باهوشترین و کوشاترین شاگردان دیدم. شگفت این بود که از همان روزهای نخست بمن و بدرسهایم دلبستگی بسیار می‌نمود و باشد که دو هفته نگذشت که مسیحیگری و هِنریگری را رها کرد و خود بما پیوست و تا روزهای آخر دلبستگی با من می‌داشت. سپس نیز که بزرگ گردیده باروپا رفته و در آلمان بازرگانی آغاز کرده بود (که باشد خوانندگان آگهیهای او را در روزنامه‌ها بنام ادریس حسین‌زاده خوانده‌اند) با من نامه‌نویسی می‌داشت و یک بار که به تهران آمد بارها بدیدن من آمد و باهم نشستها داشتیم.

از شاگردانی که در آن روزها در مدرسه‌ی آمریکاییان بوده‌اند و اکنون هر یکی مردی می‌باشد یکی میرزا جلیل‌خان مرندی (هاشمزاده که چندی پیش رئیس کشاورزی ارومی می‌بود) ، دیگری

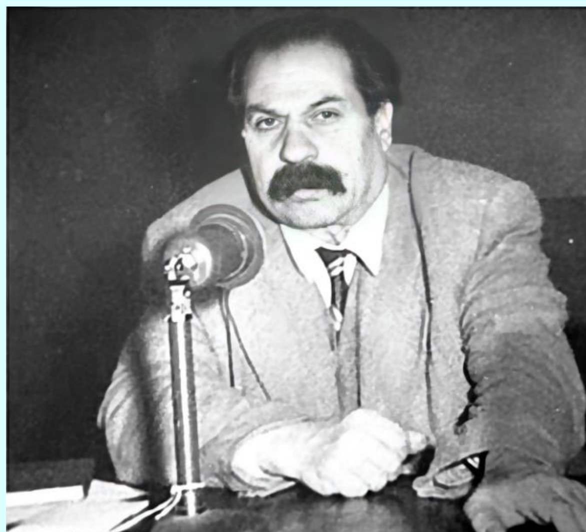
ابوالفتح‌خان نوه‌ی رفیع‌الدوله (در دارایی تبریز یکی از کارکنان ارجمند است) ، دیگری حسینخان مراغه‌ای نوه‌ی سردار مؤید (سروان حسین مقدم در آرتش آذربایجان است) ، دیگری میرزا لطفعلی خواهرزاده‌ی حاجی ذکاءالدوله (اکنون در آمریکاست و وکالت می‌کند) ، دیگری جعفرقلیخان جوانشیر (تا چند سال پیش بازپرس سیاسی شهربانی می‌بود) ، دیگری میرزا اسماعیلخان (آقای حیرت[۱۶] که در حسابداری ارتش تبریز است) می‌باشند. اینها از کلاسهای بالاتر می‌بودند که نامهاشان در یادم مانده. برخی از اینان در کوششهای آزادیخواهانه‌ی بیرونی نیز با من همگام می‌بودند.

گذشته از شاگردانْ آموزگاران مسلمان نیز ، از کلاهی و دستاری ، با من مهربانی می‌نمودندی و پیروی نشان دادندی. تنها ناظم آموزشگاه که از مسلمانان می‌بود از رشک خودداری نمی‌توانست و از بدگوییها بازنمی‌ایستاد. این مرد ۲۷ سال در این آموزشگاه بسر برده و با اینحال یک جمله‌ی انگلیسی نمی‌دانست ، و این شگفتتر که بجای آنکه من به کودنی او خرده گیرم او پیش افتاده بشور و سرگرمی من ایراد می‌گرفت. کوشش من بخواندن انگلیسی در نزد او گناهی می‌بود. در همان روزهای نخست که من با شاگردان گاهی به انگلیسی بگفتگو می‌پرداختم و جمله‌هایی را راست یا غلط می‌گفتم باو برمی‌خورد و چنین می‌گفت : «چه خبر است مگر؟!.. نرسیده می‌خواهی زبان یاد بگیری». در نشستها نیز گاهی بی‌هیچ شُوندی با من پرخاش می‌کردی و ایراد گرفتی.

۲۲ـ گفتگوهایی که با بهائیان می‌داشتیم

در آخرهای سال ۱۲۹۴ یا در آغازهای سال ۱۲۹۵ (۱۳۳۴) بود که شنیدیم دو تن «مبلّغ» بهائی از تهران آمده‌اند و اینها بشاگردان مدرسه راه پیدا کرده «تبلیغها» می‌کنند. خود شاگردان این را گفتند. چون اینان جوانان بافرهنگ می‌بودند که به یک مبلغ بهائی یا مسیحی بجای پاسخ دشنام نگفتندی از اینرو مبلغان بایشان بیشتر گراییدندی. من گفتم : بهتر است یکی دو نشست من نیز باشم. چنین نهادیم به نشیمنگاه میرزا جلیل‌خان بیایند. یک عصری آمدند. یکی از ایشان نامش میرزا

مهدی[۱۷] ، و دیگری که نامش از یاد من رفته بود چون چند سال پیش کتاب صُبحی[۱۸] بیرون آمد دانستم همین صبحی می‌بوده.



۳۵ـ فضل‌الله مهتدی (صبحی)

در هُکماوار که ما می‌نشستیم هم بهائیان و هم ازلیان می‌بودند ، و چون چند تن از ایشان بفرشبافی یا بفرش‌فروشی پرداختندی با پدرم آشنایی داشتندی. پدرم با آنان مهربانی نمودی و بارها بخانه‌ی ما آمدندی و بارها ما بخانه‌ی آنان رفتیمی. از اینرو من سخنان ایشان را بسیار شنیده بودم. سپس نیز که داستان حداد رخ داد و او فرائد و دیگر کتابها را بمن داد همه را نیک خواندم. می‌باید بگویم : تاریخ باب و بهاء و ازل را نیک شناخته ولی درمیان دو چیز سازش نیافته بودم. از یکسو جانفشانیهای بسیار مردانه‌ی بابیانِ نخست ـ از ملا حسین بُشرویه‌ای و حاجی‌ملا محمدعلی بارفروش و ملا محمدعلی زنجانی و قُرةالعین و حاجی سلیمانخان[۱] و دیگران ـ که جای گمانست که آمیغهایی[حقایق] را دیده و در راه آنها می‌بوده که بچنان جانبازیهای مردانه می‌کوشیده‌اند ، و از یکسو نوشته‌های باب که هیچ معنایی نداشته و رویهم‌رفته بآشفته‌گویی ماننده‌تر می‌بوده. این یک چیستانی[معما] در دل من شده بود. با اینحال چون می‌شنیدم بهائیان «مبلغان» می‌دارند که بهمه جا می‌روند می‌پنداشتم باری سخنان گیرایی می‌دارند ، و خود در شگفت شدم هنگامی که دیدم این

۱ـ در کتاب «بهائیگری» این کسان و داستان بابی شدنشان آمده است.

مبلغان بجای دلیل حدیث می‌آورند : «یأتی بشرع جدید و کتاب جدید[1]» ، یا شعر حافظ می‌خوانند : «شیراز پر غوغا شود ، شکر لبی پیدا شود». نیز در گفتگو در هر کجا که درمی‌مانند آن را ناانجام گزارده بسخن دیگری می‌پردازند.

چند روز دیگر نشستی دیگر برپا شد و آن نیز بی‌هیچ نتیجه بپایان رسید. تنها نتیجه این شد که شاگردانْ دیگر بسراغ آنان نرفتند.

از آن نشستها من دانستم که این مبلغان سخنی با دلیل ندارند و اگر گفتگو از راهش پیش رود درمانند. چندی پس از آن میرزا اسماعیل‌خان[2] که از آن نشستها آگاهی نمی‌داشت روزی با من گفت : «سخنی هست می‌خواهم در تنهایی بشما بگویم». گفتم برویم در باغ گام زنیم. چون رفتیم چنین بسخن پرداخت : «یک نشست بهائی هست که من چند بار رفته‌ام. سخنان بسیار شیرین می‌گویند. بهتر است یک روز باهم برویم». دانستم که به بهائیان گرایش پیدا کرده. گفتم : روزی را برگزینید و بمن آگاهی دهید.

یک روز یکشنبه که مدرسه بسته می‌بود باهم رفتیم. سپس دانستم که خانه‌ی منیر دیوان می‌بوده که یکی از مبلغان بنام بهائی شمرده می‌شد و ما چون رسیدیم تنها می‌نشست. میرزا اسماعیلخان گفت : این استاد ماست می‌خواهد با شما گفتگو کند. منیر دیوان خشنودی نموده خواست بسخنی پردازد. گفتم : من تاریخ دین شما را بسیار خوانده‌ام و نیازی بسخن از آن باره‌ها نیست. من تنها برخی پرسشها می‌دارم که می‌خواهم شما بآنها پاسخ دهید و من می‌خواهم دو شرطی با شما کنم :

نخست آنکه هم پرسش من و هم پاسخ شما ساده باشد که «شرح و مقدمه» نخواهد.

دوم هم پرسش و هم پاسخ نوشته شود.

۱ـ معنی : (مهدی) با راه تازه و کتاب تازه می‌آید.

۲ـ همان آقای حیرت ترجمان کتاب *تاریخ ایران* نوشته‌ی جان مَلکُم.

همه‌ی اینها را پذیرفت و میرزا اسماعیل‌خان مداد و کاغذ بدست گرفت که پرسش و پاسخ را بنویسد.

گفتم : «نخست می‌پرسم : علت تجدید نبوت چیست؟.. یک پیغمبر که آمده چرا دوباره دیگری بیاید؟!.».

گفت : «چون یک نبی که می‌آید شریعتی موافق آن زمان می‌گزارد و سپس که زمان تغییر می‌یابد باید یکی دیگر برخیزد و شریعتی نوین مطابق اقتضای زمان بگزارد».

گفتم : «پس بعقیده‌ی شما هر شریعتی باید مطابق زمان باشد؟».

گفت : «البته».

گفتم : «آیا نقطه‌ی اُولی[1] نبی بوده یا امام؟!..».

در اینجا به یک پاسخ درازی پرداخت در این زمینه که «اینها اصطلاحات مردم است ، در نزد خدا همه‌ی مظاهر یکی هستند».

گفتم : «از زمینه‌ی سخن بیرون نروید. مقصودم آنست که نقطه‌ی اُولی شریعتی آورده یا نه؟».

گفت : «آری».

گفتم : «پس بهتر است شریعت او را بسنجیم که آیا مطابق زمان بوده یا نه؟».

گفت : «بسنجید».

گفتم : «کتابش را بدهید تا کمی بخوانیم و آگاه گردیم و بسنجیم».

گفت : «ما کتاب او را نمی‌داریم».

گفتم : «بفرست از خانه‌ی «احباب»[2] بیاورند».

گفت : «هیچ کس نمی‌دارد».

گفتم : «چرا؟..».

۱ـ Noqteye O'lã : پاینامیست که بهائیان به سید علی‌محمد باب داده‌اند.

۲ـ بهائیان به همکیشان خود احباب (دوستان) گویند.

گفت : «چون نسخ شده».

گفتم : «شما بالا سرتان توریت[1] و انجیل و قرآن را که جلوتر از آنست و بعقیده‌تان همه نسخ شده پهلوی هم چیده‌اید. پس چرا تنها *بیان*[2] را نمی‌دارید؟!».

گفت : «مولای ما نگه داشتن آن را نهی کرده».

گفتم : «به هر حال آیا شریعت او موافق زمان بوده؟..».

گفت : «البته بوده».

گفتم : «پس در آن حال چه شُوندی داشته که سیزده سال دیگر بهاءالله برخیزد و شریعت نوی که با آن بیکبار ناسازگار است بیاورد؟!. مگر در سیزده سال خواهشهای زمان دیگر گردد؟!.».



۳۶ـ سید علی‌محمد باب



۳۷ـ حسینعلی بهاء

گفت : «ما که نتوانیم بخدا ایراد گیریم».

گفتم : «هنوز دانسته نیست که از خداست. ما هنوز می‌خواهیم بدانیم که از خدا بوده یا نه؟. تو

۱ـ تلفظ دیگری از تورات.

۲ـ کتابی که سید علی‌محمد باب نوشت ولی حسینعلی بهاء دستور داد تا از میان برند و نگزارند بدست مردم بیفتد.

خودت گفتی که «علت تجدید تغییر زمانست». خودت گفتی که «هر شریعتی باید مطابق زمان باشد». اکنون چرا از سخن خود بازمی‌گردی؟!».

گفت : «بما اجازه نداده‌اند که در چنین مباحثی وارد گفتگو شویم».

گفتم : «پس باین پرسش من که پاسخ خواهد داد؟».

گفت : «من که نمی‌دانم که پاسخ خواهد داد. من می‌نویسم به *مرکزامر*[1] ، خودشان پاسخ دهند».

گفتم : «بنویسید. ولی تا چندگاه پاسخ آید؟.».

گفت : «چون زمان جنگست شش ماه خواهد کشید. شما نشانی خود را بدهید تا هر پاسخی آمد بشما برسانم». من چون نشانی خود را گفتم گفت : «اکنون دانستم شما کیستید. اگر از پیش شناخته بودمی بگفتگو درنیامدمی. شما با آقا میرزا مهدی نیز گفتگو کرده‌اید. در هر ظهوری کسانی همچون شما که بدانش خود مغرورند عقب مانند و قابل هدایت نباشند».

گفتم : این سخنتان نیز راست نیست. شما اگر باین یک پرسش ، از خودتان یا از دیگری پاسخی دهید خواهید دید که من خواهم پذیرفت.

با این سخن نشست پایان یافت و ما برخاستیم. میرزا اسماعیل‌خان که از خنده خودداری نمی‌توانست و همه‌ی راه را می‌خندید خَستُوان[2] می‌بود که بگفته‌های بهائیان گراییده بوده ، و از این نشست و گفتگو که مایه‌ی بیداری او شده بود خرسندی می‌نمود. هنوز یادداشتهای آن روز درمیان کاغذهای من بازمی‌ماند.

۲۳ـ چگونه بقفقاز رفتم

بدینسان سال نخستِ آموزشگاه با خوشی می‌گذشت ، و چون شاگردان آزمایش دادند درسها

۱ـ خواست مرکز راهبری بهائیانست که در آن زمان عبدالبهاء فرزند میرزا حسینعلی بهاء سرکرده‌ی آن بود.

۲ـ خستویدن (xastovidan) = اعتراف کردن ؛ خستوان (xastovãn) = معترف ؛ خستوش = اعتراف.

پایان پذیرفت. ولی ملایان در بیرون میدان را برای من بسیار تنگ گردانیده بودند. رفتن من بمدرسه‌ی آمریکایی و زبان انگلیسی خواندنم دستاویز دیگری در دست آنان شده بود و با بیشرمی چنین می‌گفتند : «رفته در آنجا درس بابی می‌خواند». این سخن که بدهان زنان و مردان افتاده بود بیش از همه مایه‌ی افسردگی مادرم می‌شد.

چون تا اینجا از مادرم چیزی نگفته‌ام چند جمله می‌نویسم : مادر من ، خدیجه خانم ، زنی بی‌سواد و از یک خانواده‌ی کشاورزی می‌بود. ولی هوش و فهم بسیار می‌داشت. سخن کم گفتی و کار بسیار کردی. در همه‌ی هُکماوار دو تن زن می‌بودند که در رخت دوختن و دستکش و عرقچین بافتن و گلدوزی کردن ، و همچنین در پختن خوراکهای بسیار ستوده بنام می‌بودند : یکی مادر من ، یکی زن حاجی گلی که نامش برده‌ایم. در خانه‌داری مانندهٔ مادرم را تاکنون ندیده‌ام. پدر و مادرش هر دو سال یک بار به کربلا رفتندی و آن را کاری بسیار نیک شمردندی. ولی مادرم سخنان پدرم را آموخته و بآن کارها ارج نگزاردی. از پدر و مادر و برادر و خواهرانش نیز جدایی نمودی. از هنگامی که برادرانم را بدبستان می‌فرستادم او هم باین آرزو افتاده بود که در چهل و چند سالگی الفبا خوانَد. ولی گرفتاریها نمی‌گزاشت. سرگذشت من و آزارهایی که از ملایان و دیگران می‌دیدم برای او اندوه بزرگی شده بود ، و چون نام «بابی» و مانند اینها را می‌شنیدی بسیار افسرده می‌گردیدی. آن ملای هُکماواری بدخواهی را از اندازه گذرانیده کسانی را بکشتن من نیز برمی‌انگیخت.

بارها خواسته بودم که از هُکماوار بیرون آمده در کوی دیگری نشیمن گیریم. مادرم خرسندی نمی‌داد و بدینسان هم مرا و هم خود را دستخوش آزار مردم نافهم و نادان آن کوی نگه می‌داشت.

تا مدرسه می‌بود سرگرمی بدرس و دیدار شاگردان مایه‌ی دلداری برای من می‌بود. ولی چون مدرسه بسته گردید سختی جایگاه خود را دریافته بهتر دانستم سفری کنم ، و چون روسها راه[آهن] قفقاز را تا تبریز رسانیده بودند که همان سال پایان یافته بود گفتم به قفقاز روم و در یکی از شهرهای آنجا بکاری پرداخته بمانم و چون پایدار گردیدم خانواده‌ی خود را نیز بخواهم. آنچه مرا در این

اندیشه استوار گردانید آن بود که در نتیجه‌ی آن پیشامد بیماری و رفتن خون از دماغم بسیار بیخون و ناتوان می‌بودم و پزشکان سفر را بهترین چاره‌ها می‌ستودند.

بهمین عنوان مادرم را خرسند گردانیدم ، و چون پول نمی‌داشتم از شادروان حاجی عباس وامی گرفتم. در آن یک سال از پولی که از مدرسه می‌گرفتم بسیاری از وامهایم را پرداخته بودم. این هنگام ناچار شدم و دوباره وامی گرفتم و گویا روز یازدهم تیرماه ۱۲۹۵ (یکم رمضان ۱۳۳۴) بود که در ایستگاه ببرادرانم و دیگران بدرود گفته و براه‌آهن نشسته روانه گردیدم.

در این واگن دو تن از آشنایان می‌بودند : حاجی‌میرزا مصطفا پسر مجتهد که برای درمان رماتیسم بآبهای کانی باکو می‌رفت ، آقا میرزا علی هیئت که با چند تن از ملایان به مشهد می‌رفتند.[۱۹] من نزد آنان نرفته در اتاقی تنها نشستم و یک افسر روسی با من نشست. کم‌کم با او آشنا گردیده خواستیم با هم بگفتگو پردازیم نتوانستیم. چه من از روسی بیش از چند جمله نمی‌دانستم. او نیز ترکی یا فارسی نمی‌دانست. پرسید : «فرانسه می‌دانی؟» گفتم : نه. من پرسیدم : انگلیسی می‌دانی؟. گفت : «نه». با همدیگر خندیدیم.

چون واگن آهسته می‌رفت ما می‌بایست شش ساعت باهم باشیم تا به جُلفا برسیم. من بهتر دانستم آن چند ساعت را بیاد گرفتن روسی ازو پردازم که هم بیکار نباشیم و هم من سود جویم. اینبود مداد و دفتر درآوردم و چیزهایی را باو نشان داده نامش را می‌پرسیدم و می‌نوشتم. مثلاً دستش را گرفته می‌گفتم : «ایتو اچتو؟». و او پاسخ می‌گفت. بدینسان تا جُلفا صد واژه بیشتر یاد گرفتم. برخی جمله‌ها نیز یادداشت کردم.

شب را به جُلفا رسیده خوابیدیم. در واگنِ فردا که تا الکساندراپُل[۲۰] می‌بایست رفت مردم انبوه می‌بودند و زبانهای گوناگون ـ از ترکی و ارمنی و گرجی و روسی ـ سخن گفته می‌شد. دلخوشی من از جمله‌های روسی می‌بود که می‌شنیدم و بیاد می‌سپاردم. در آنجا نیز آموزگاری پیدا کردم. با یک زن و یک شوهر آمریکایی که از مسیونرها[مُبّلغ مسیحی] می‌بودند و سالها در پتروگراد زیسته روسی

را نیک می‌دانستند آشنا گردیدم. دانسته شد که برای «کنفرانس» به تبریز آمده بوده‌اند و بازمی‌گردند ، و چون دانستند من از آموزگاران مدرسه‌ی باهَماد ایشان بوده‌ام مهربانی کردند. گفتم خواهشمندم پرسشهایی که درباره‌ی زبان روسی می‌دارم بمن پاسخ دهید. پذیرفتند ، و من تا شب چیزهای بسیاری از ایشان یاد گرفتم.

شب نیمشب به الکساندراپل رسیدیم. در همان ساعت واگن دیگری از مرز خواستی رسید که ما می‌بایست سوار آن شویم ، و چون واگن پر از سالدات آمد همه نتوانستند سوار شوند. من با گروهی بازماندیم. یک بازرگان تبریزی پسر هشت‌ساله‌ی خود را زمین گزارده خود سوار شده بود و آن پسر می‌گریست و فریاد می‌کشید. من او را بنزد خود آورده گفتم تو را برده به پدرت رسانم. چند تن از ملایان و دیگران نیز که می‌بودند بسر من گرد آمدند. من رفته گفتگو کردم. گفتند : نزدیک بامداد واگن دیگر خواهد آمد. شما را سوار آن کنیم. هنگام بامداد این واگن آمد و ما همه سوار شدیم. واگن آهسته می‌رفت و من بتماشای آن کوهها و دره‌های دلکش می‌پرداختم و لذت می‌بردم. ولی در هر ایستگاهی مرا برای پرسش درباره‌ی آن پسر بازرگان که بلیت و گذرنامه نمی‌داشت پیاده می‌گردانیدند و این مرا فرصتی بود که جمله‌های روسی را که یاد گرفته بودم بکار برم ، و چون گاهی نیز واژه‌ها را عوضی می‌گفتم مایه‌ی خنده و شوخی می‌شد.

آن شب یا شب فردایش به تفلیس رسیدیم. من در آنجا خودآموزی (ساما اوچیتل) خریده درس روسی را دنبال کردم. در اینجا دو روز مانده به باکو رفتیم. در باکو آشنایان بسیار داشتم. ولی کاری پیدا نکردم. از آنجا بکشتی نشسته به عشق‌آباد رفتم. در آنجا آشنایی نیافتم. می‌خواستم به سَرَخس بروم. کسانی گفتند جای کوچکیست. بهتر دانستم به مشهد روم و آنجا را نیز دیده بازگردم. با آقا میرزا علی همراهی نموده از راه «خاکستر» روانه‌ی مشهد شدیم. چهار روز با استر از جنگلها و کوهها می‌گذشتیم. در مشهد یک ماه مانده بازگشتم. این بار نیز در باکو چند روزی جستجوی کار کردم. ولی فیروز نگردیده آهنگ تفلیس کردم.



۳۸ـ موقعیت شهرهای تبریز ، جلفا ، تفلیس (Tbilisi) ، باکو ، عشق‌آباد و مشهد

۲۴ـ چگونه در تفلیس درنگ کردم

در تفلیس این بار زمینه‌ی نیکی پیش آمد. چگونگی آنکه اسماعیل حقی که از آزادیخواهان بسیار تندرو می‌بود مغازه‌ای برای کتابفروشی می‌داشت. من یکی دو بار برای کتاب خریدن بمغازه‌اش رفتم. چون از سخنان من مرا آزادیخواه شناخت از در دوستی درآمده و در زمان کمی مرا با آزادیخواهان آنجا آشنا گردانید. در قفقاز در آن هنگام با همه‌ی سختگیریهای دولت تزاری ، آزادیخواهان از مسلمان و گرجی و روس با یکدیگر همدست و همراز می‌بودند. در آن روزها یک دسته از خانهای آجارا[۲۱] در تفلیس می‌زیستند. اینان که خاکشان نزدیک بسرحد عثمانی می‌بود بیاری آن دولت برخاسته با روسیان جنگیده و کاری نتوانسته دستگیر افتاده به تفلیس آورده شده بودند که برخی آزاد و برخی هنوز در بند می‌زیستند. کسانی از اینها نیز با من همبستگی یافتند و همه‌گونه دلبستگی نشان می‌دادند.

با این همبستگیها بآن شدم که در تفلیس بمانم و در یکی از آموزشگاههای روسی یا ایرانی درس گفته زندگانی کرده در آن میان کوششهای آزادیخواهانه را دنبال کنم. از تفلیس و از مردمش بسیار

خوشم می‌آمد. از مردم مهربانی و خونگرمی بسیار می‌دیدم. از آنسو از رشته‌ی دانشها بازنایستاده گذشته از زبان روسی که دنبال می‌کردم روزی چند ساعت به باغ گیاهشناسی (ژاردن بوتانیک) که جایی بسیار بزرگ و بسیار دلکش می‌بود رفته با گردش و جستجو درباره‌ی درختها و گیاهها بسر می‌بردم. شبها نیز بنشستهای آزادیخواهان رفته برای شام خوردن و خوابیدن بمیهمانخانه بازمی‌گشتم. در تندرستی نیز بسیار پیش رفته بودم که هر کسی می‌دید از خشنودی بازنمی‌ایستاد.

از داستانهایی که در آنجا رخ داده و می‌باید نویسم آنست که روزی در مغازه‌ی اسماعیل حقی نشسته بودم جوانی شاپو بسر و رخت پاکیزه بتن از در درآمد. اسماعیل او را چنین شناسانید : «محمدافندی خواهرزاده‌ی عمر فائق است (عمر فائق از نویسندگان بنام *ملانصرالدین*[1] می‌بود). در استانبول فقه خوانده ، از قضات عدلیه است ، همچون شما قرآن را ازبر می‌دارد ...». اینها را گفت و مرا با او آشنا گردانید ، و چون نشیمنگاه من در میهمانخانه نزدیک بود هر دو بآنجا رفتیم که بنشینیم و گفتگو کنیم. سه ساعت بیشتر باهم نشسته سخن از اسلام و از تاریخ و از بدبختی مسلمانان راندیم. در همه‌ی زمینه‌ها همداستان می‌بودیم. چون برخاستیم محمدافندی با یک شگفتی چنین پرسید : «سیدافندی پس من شنیده بودم ایرانیان رافضی[2] هستند؟!». گفتم : «من نیز شنیده بودم شماها ناصبی[3] هستید. رافضی و ناصبی برای من و شما نیست. برای کسانیست که خردهای خود را داور نمی‌گردانند». این را گفته از هم جدا شدیم.

جای افسوس بود که شهریور پایان یافت و آموزشگاهها گشاده شد و من کاری برای خود پیدا نکردم. این مرا سخت می‌آزرد. چند تن از بازرگانان می‌گفتند : «ما دررفت [= خرج] تو را بگردن گیریم». می‌گفتم من از مفتخوری گریخته‌ام و همیشه خواهم گریخت.

۱ـ ملانصرالدین روزنامه‌ی شوخی‌آمیز قفقازی که با گفتارهایش درباره‌ی مشروطه و مشروطه‌خواهانِ ایرانی میان ایرانیان شناخته و جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود.

۲ـ سنیان شیعیان را رافضی (رها کننده) نامیده‌اند. برای دانستن پیشامدهای تاریخی که باین نامگزاری انجامید ، کتاب «داوری» (شیعیگری) گفتار یکم ، خوانده شود.

۳ـ دشمن امام علی.

مهرماه از نیمه گذشت و در همان روزها نامه‌ای از مستر جسپ رئیس مدرسه‌ی آمریکایی از تبریز رسید که می‌نوشت چون شاگردان پارسال در درسهای شما خوب پیش رفته بودند آموزشگاه از شما ارجشناسی می‌کند و یک‌چهارم بماهانه‌ی شما افزوده خواهد شد ، و چون شاگردان شما را می‌خواهند کسی بجایتان گزارده نشده یا زود بازگردید یا با تلگراف آگاهی دهید.

این نامه مرا بیاد تبریز انداخت. نه می‌توانستم از تفلیس دل برکنم و نه می‌توانستم تبریز را فراموش کنم. دو روز با دودلی گذرانیدم ولی روز سوم تلگرافی از مادرم مرا از دودلی بیرون آورد. مادرم پس از من بیتابی بسیار می‌نموده و کم‌کم کارش به بیماری کشیده بوده. در این تلگراف می‌گفت : «اگر زود نیایید مرا نخواهید دید». تلگراف را چون باز کردم و در پای آن نام مادرم را خواندم چندان بیتاب شدم که تلگراف از دستم افتاد ، و چون برداشتم خواندن نتوانستم. میرزا آقا نام از جوانان درسخوانده و نیک تبریز که با من می‌بود آن را گرفته برایم خواند. جمله‌های آن مرا چندان سَهانید[1] که از همان ساعت باندیشه‌ی بازگشت افتادم.

ولی هیچ پول نمی‌داشتم. روزی که به تفلیس رسیده بودم پول کمی می‌داشتم که پایان پذیرفته بود. همان روزهای نخست که تهیدستی آینده‌ی خود را پیش‌بینی می‌کردم به میرزا جعفرآقا خامنه‌ای که این زمان در قفقاز می‌بود نامه نوشته بیست *مَنات* پول خواسته بودم. ولی یک ماه بیشتر گذشته و پاسخ نرسیده و من نومید شده بودم. اکنون می‌اندیشیدم چه کنم و از که وام خواهم. صدها آشنا از بازرگانان و دیگران می‌داشتم. ولی سزا نمی‌شماردم از آنان وام خواهم. با این اندیشه از پله‌ها پایین می‌رفتم دیدم مردی بالا می‌آید و نام مرا می‌پرسد و چون رسید چنین گفت : «دو هفته است پی شما می‌گردم. همه‌ی مهمانخانه‌ها را گردیده‌ام. از قفقاز صد منات بَرات [= حواله] بنام شما رسیده ...». از گفتن بی‌نیاز است که این سخن چه سَهشی در من پدید آورد.

صد منات را گرفتم و دوباره بمهمانخانه بازگشتم و چون ۴۵ روز در آنجا بوده و شام و ناهار و

---

۱ ـ سهیدن (همچون جهیدن) = برانگیخته شدن احساسات ، سهانیدن = برانگیختن احساسات.

چایی خورده پولی نپرداخته بودم نخست حساب آنجا را پرداختم. رویهم‌رفته روزی نیم منات دررفت زندگانیم شده بود. سپس بایستگاه شتافته با هر سختی بود بلیتی خریدم. از آنجا بمغازه‌ی اسماعیل رفته مقداری کتاب خریدم. (از جمله ده جلد هوپ‌هوپ‌نامه[1] خریدم که بدوستان در تبریز ارمغان گردانم).



۳۹ـ نویسنده‌ی کتاب



۴۰ـ میرزا علی‌اکبر صابر

۲۵ـ بازگشت به تبریز

همان شب از تفلیس روانه گردیدم. واگن پر از سالدات می‌بود که به آذربایجان فرستاده می‌شدند. دو روز دیگر شبانه به تبریز رسیدم. همان شب مادرم دو بار غش کرده بوده است. دو سه روز با دیدار دوستان و کارهای خود گذرانیدم. سپس بمدرسه رفتم. شاگردان با شادی و خرمی

۱ـ یکی از نویسندگانِ بنامِ روزنامه‌ی ملانصرالدین ، میرزا علی‌اکبر صابر بود که شعرهای نکوهش‌آمیز و روشنگرانه می‌سرود. هوپ‌هوپ‌نامه کتاب شعر اوست.

پذیرایی نمودند. مدرسه ماهانه‌های ماههای گذشته را پرداخت و ارجشناسی بسیار از من کرد.

بایستی امسال بدانشها پردازم و درسهای کلاس دوازده را آماده گردانم و سر سال آزمایش دهم. لیکن در خود خواهش چنان کاری نمی‌دیدم ، و تو گویی چیزی مرا از آن بازمی‌داشت.

راستی هم آن بود که ۴۵ روز درنگ در تفلیس و آن کوششهای جانبازانه‌ی آزادیخواهان روس و گرجی و مسلمان آنجا تکان سختی بمن داده بود. تو گفتیی از آمدن پشیمان شده بودم و می‌خواستم بازگردم. در تبریز چون فشار کم شده بیم از میان رفته بود آزادیخواهان دسته‌بندیهایی آغاز کرده بودند و این بیشتر مرا ناآسوده می‌گردانید. هرچه بود امسال بدرس خواندن نتوانستم پرداخت.

در این میان در مدرسه دوتیرگی مسلمان و ارمنی رویه‌ی[1] سختی بخود گرفته یک کشاکش بی‌معنایی بعنوان هواداری از انگلیس یا عثمانی (که در عراق می‌جنگیدند) درمیان ایشان می‌رفت. همه‌ی زمستان با این کینه‌ورزیهای بیهوده می‌گذشت. در آخرهای اسفند روزی من در کلاس می‌بودم یکی از آموزگاران ارمنی درمیان درس جمله‌ی ریشخندآمیزی گفت. من خاموش ننشسته پاسخ گفتم و با خشم و رنجش بیرون آمدم. فردا که روز آخر سال هم می‌بود یکی از شاگردان گوران بنام علی‌اکبر که زبان ارمنی می‌دانست بمن آگاهی داد که چند تن از جوانان ارمنی می‌خواهند هنگام بیرون آمدن از آموزشگاه بشما آسیبی رسانند.

من بی‌آنکه چگونگی را بشاگردان مسلمان گویم و کار را به زد و خورد رسانم بهتر دانستم آهسته خود را بیرون اندازم. هنگام عصر چون درسها پایان پذیرفت من از در دیگر آموزشگاه بیرون رفتم. ارمنیان فهمیده دنبالم کرده بودند.

در بازار که رسیدم عبایم را از دوشم ربودند و بیش از این گستاخی نتوانستند و بازگشتند. من در همانجا بکلانتری رفته خود کلانتر را همراه برداشته بآموزشگاه بازگشتم. پیش از رسیدن من در آنجا غوغایی برخاسته حسینخان مقدم که از شاگردان شبانه‌روزی می‌بود تپانچه درآورده ارمنیان را

۱ـ رویه (ruye) = صورت ، شکل.

بیم داده بود. من چون رسیدم خود بجلوگیری کوشیدم. از آنسوی مستر جسپ آگاهی یافته از در پوزش درآمد و فرستاد عبای مرا بازگرفت.

من بآن بودم که دیگر بآموزشگاه نروم. چه می‌دانستم که اگر بروم کار با ارمنیان به زد و خوردها خواهد انجامید و در آن هنگام این را نمی‌پسندیدم. در روزهای نوروز دو نامه از مستر جسپ رسید که بهیچ یکی پاسخ ندادم. چون نوروز گذشت و مدرسه باز شد هم شاگردان بزرگ و هم آموزگاران مسلمان از درس خواندن و گفتن بازایستادند و از مدرسه پا کشیدند. داستان بسیار دراز است. ما چون دانسته بودیم مسلمانان بآن مدرسه برای یاد گرفتن انگلیسی می‌آیند ، با نداشتن سرمایه و پشتیبان چنین می‌خواستیم که بکوشیم که مدرسه‌ای برای آموختن انگلیسی برپا و مردم را بی‌نیاز از آن مدرسه گردانیم. در این زمینه می‌کوشیدیم. یک ماه بیشتر مدرسه در حال «نیمه‌بستگی» می‌بود و کسی از ما بآنجا نمی‌رفت. مستر جسپ نامه‌ها بمن می‌نوشت و ناظم مدرسه را بنزد شاگردان و آموزگاران می‌فرستاد و ما پروا نمی‌نمودیم. تا روزی که در شِشگِلان[1] در خانه‌ی حاجی نظام‌الدوله نشستی برپا کرده بودیم ناگهان دیدیم مستر جسپ با آن چند جوان ارمنی از در درآمدند. مستر جسپ بودن این نشست را دانسته و آنها را برداشته و برای پوزش آمده بود.

مستر جسپ مرد نیکی می‌بود و من او را دوست می‌داشتم و اینبود نتوانستم که در اینجا نیز خواهش او را نپذیرم. به انگلیسی با من گفت : «اینها بد کرده‌اند ولی گناه مدرسه‌ی ما چیست که اینهمه نابسامانی می‌بیند؟!». سپس ارمنیان را واداشت که از من آمرزش خواستند. چنین گفتم که شاگردان و آموزگاران از فردا بروند ولی من دیگر نباشم. گفت : شاگردان سوگند خورده‌اند که اگر شما نیایید درس نخوانند. گفتم : تنها یک روز آمده دیگر نیایم. گفت : «بدرسهاتان دریغتان نمی‌آید؟!». گفتم : دلشکسته گردیده‌ام.

از فردای آن روز شاگردان رفتند و من نیز یک روز را رفته از فردایش پا کشیدم. بدینسان درس خواندنم در زمینه‌ی دانشها ناانجام ماند.

۱ـ کویی در یک کیلومتری شرق بازار بزرگ تبریز.

۲۶ـ چگونه بدمکراتها پیوستم

پس از بیرون آمدن از مدرسه‌ی آمریکایی بیکار می‌بودم ، و چون در آن مدرسه شیوه‌ای (متدی) برای آموختن عربی به ایرانیان برگزیده و آن را آزموده بودم ، در این روزهای بیکاری کتاب کوچکی بنام «النجمةالدریه» از روی همان شیوه در دو بخش پرداختم که می‌باید گفت نخست بار بود که در ایران کتابی از روی شیوه‌ای نوشته می‌شد ، و چون می‌خواستم آن را بچاپ رسانم برای دیدن اداره‌ی فرهنگ فرستادم. دکتر اعلم‌الملک[۲۲] که رئیس فرهنگ آذربایجان می‌بود و خود مرد بانوازش و مهربانیست ، آن را پسندیده و از اینکه من عربی را باندازه‌ی نوشتن می‌دانم خشنود شده پیام مهر و نوازش فرستاده بود ، و چون آن را چاپ می‌کردم دستیار او میرزا نصرالله‌خان که جوان بادانشی می‌بود (و اکنون در تبریز یکی از پزشکانست) ستایشی (تقریظی) بآن افزود. آشنایی من با اداره‌ی فرهنگ آذربایجان از اینجا آغاز یافت.



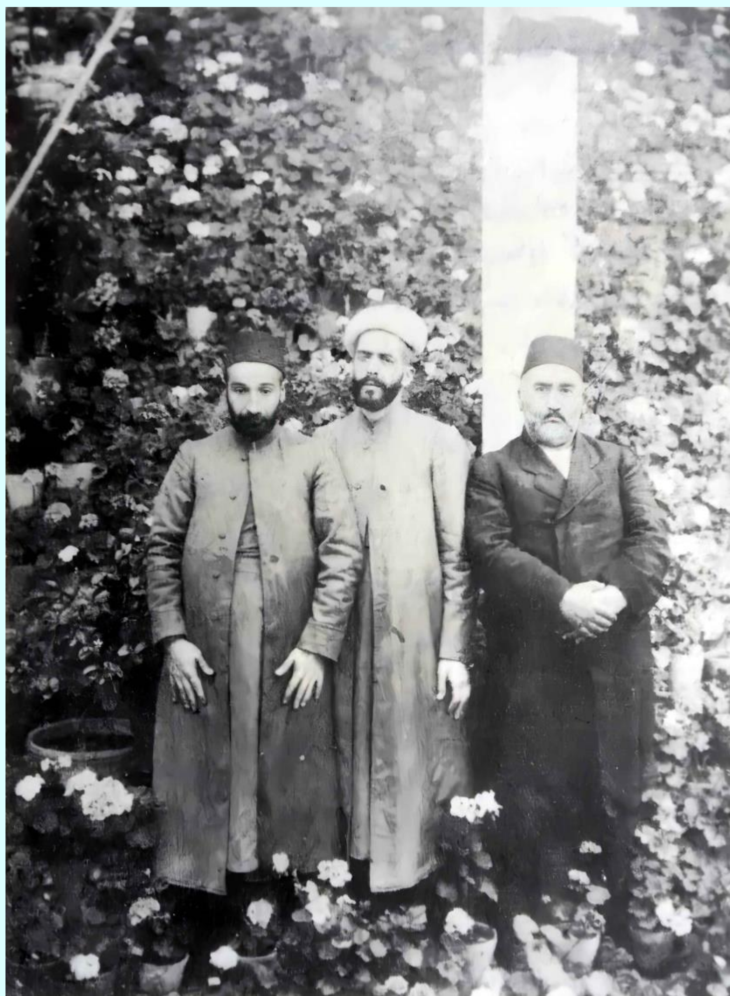
۴۱ـ دکتر عباس ادهم (اعلم‌الملک)

در این میان در تبریز دیگرگونیهای بسیاری رخ می‌داد. زیرا در همان سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) بود که شورش بزرگ روسیه رخ داد. امپراتور نکولا از تخت برافتاده دستگاه خودکامی و ستمگری او درچیده شد ، و این یک تکان بزرگی در همه جای ایران ، بویژه در آذربایجان و بویژه در تبریز ،

پدید آورد. زیرا تبریز که از شش سال پیش بزیر فشار خودکامگی و جهانگیری تزار افتاده از یکسو از کارکنان آن دولت و از صمدخان آن ستمها را دیده و از یکسو از ملایان مردم‌آزار آنهمه رنجها کشیده بود اکنون ناگهان و نابیوسان [=غیرمنتظره] خود را آزاد می‌یافت. همان سالداتها و قزاقها که دیروز افزار فشار دولت تزاری می‌بودند امروز دست بسوی آزادیخواهان دراز کرده می‌گفتند : «بیایید برادری کنیم : بیایید دست بهم دهیم!». این یک پیشامد بسیار بزرگ و برای آزادیخواهان تبریز مژده‌ی بسیار گرانبها می‌بود. من چون اینها را در تاریخ «هجده‌ساله‌ی آذربایجان» نوشته‌ام در اینجا بآنها نمی‌پردازم.

این را هم در تاریخ نوشته‌ام که از همان روزهای نخست آزادی ، شادروان خیابانی با همدستی کسانی از بازماندگان دسته‌ی دمکرات دوباره آن دسته را برپا گردانیدند و یک شکوهی بآزادیخواهان دادند. از آنسو کسانی در برابر او ایستاده دسته‌ی دیگری بنام «دمکرات قانونی» پدید آوردند. هایهوی بزرگی بمیان افتاد. کسانی که دیروز از ترس جان آوازی نمی‌توانستند درآورد امروز بمیدان افتاده باهم بنبرد و کشاکش برخاستند. انبوهی از سودجویان بلکه از بدخواهان مشروطه نیز باینسو و آنسو پیوسته باد بآتش کشاکش می‌زدند. دو سه ماهی این رسوایی درمیان می‌بود.

من در این پیشامد خاموشی گزیده خود را بکنار گرفته بودم. باآنکه در شش سال دوره‌ی فشار بیشتر از دیگران زیان دیده و سختی کشیده و درمیان آزادیخواهان از همه بنامتر می‌بودم و با خیابانی و همراهانش دوستی نزدیک می‌داشتم ، چون در دوره‌ی گذشته بدمکراتها نپیوسته بودم اکنون نیز خود را دور می‌داشتم. بهره‌مندی من از پیشامدها آن شده بود که از زبان ملایان و پیروانشان آسوده گردم و دیگر بجان خود نترسم ، و به همان خرسند می‌بودم و خدا را سپاس می‌گزاردم. از آنسوی چون دوره برگشته ، برای من کار تازه‌ای پیدا شده بود ، و آن اینکه این بار بجلوگیری از زورگویی و کینه‌جویی مشروطه‌خواهان بکوشم.



۴۲ـ شادروان خیابانی (درمیانه) با حاجی محمدعلی بادامچی و حاجی علینقی گنجه‌ای

همینکه فشار خودکامگی برخاسته بود بسیاری از مشروطه‌خواهان و بازماندگان مجاهدان بمیان افتاده بنام کینه‌جویی از بدخواهان کوششهایی می‌کردند و بکسانی آزار می‌رسانیدند. من می‌گفتم : گذشته گذشته است. باید از کینه‌جویی چشم پوشید. اینبود بسیاری از کسانی که در آن شش سال بمن آزار رسانیده بودند این بار بمن می‌پناهیدند و من نگهداری می‌نمودم.

همان هُکماوار که من از آنجا گریزان می‌بودم این هنگام خود را بزیر پای من انداخته یاوری می‌خواست. شیخیان که مشروطه‌خواه می‌بودند کسانی از آنان سر برآورده بآزار متشرعان می‌کوشیدند و من می‌بایست از آنان جلو گیرم.

از اینها گذشته در همان روزها چون دبستانها باز می‌شد از سوی اداره‌ی فرهنگ مرا برای آموزگاری عربی در دبیرستان دولتی (که یگانه دبیرستان آذربایجان می‌بود) خواندند. و ماهانه‌ی

آبرومندی که بکمتر آموزگاری دادندی برایم بدیده گرفتند. در این کار دست فیوضات درمیان می‌بود که این هنگام دستیاری فرهنگ را می‌داشت. فیوضات در دوستی بسیار نیک و در دشمنی بسیار بد می‌بود.

چندی بدینسان می‌گذشت ، و چون کشاکش درمیان خیابانی و همراهان او با «دمکراتهای قانونی» سخت گردیده بود کسانی بآن شدند که میانجی گردند. خود خیابانی این را می‌خواست. از اینرو من نیز از میانجیان گردیدم. چنین نهادیم که هر دو دسته بهم خورد و دسته‌ی تازه‌ی دیگری پدید آید و یک کمیته از سر نو برگزیده شود. در این میان بود که من نیز خواه و ناخواه بدمکراتها پیوستم که در نشستهایی که روزهای پنجشنبه در حیاط تجدد برپا گردیدی می‌بودم. ولی بیش از این نزدیکی نمی‌داشتم.

۲۷ـ خشکسالی و گرسنگی

ما هنوز در هُکماوار می‌نشستیم ، مادرم خرسندی نمی‌داد که از آنجا بیرون آییم. من ناچار شده بودم پس از آنهمه بدیها که از مردم آنجا دیده بودم بکارهاشان پردازم و بآسایش ایشان کوشم. آزار شیخیان بیش از اندازه شده بود. یکی از ایشان چند تنی تفنگچی بسر خود گرد آورده کینه‌های گذشته را می‌جست. روزی ناچار شدم یکی از تفنگچیان را در میدان با دست خود کتک زنم. سپس نیز به میرزا محمودآقا برادر ثقةالاسلام پیام فرستادم که جلو پیروان خود را گیرد. او پیام مرا پذیرفت و یک شب رمضان[۱] نیز بخانه‌ی ما بمیهمانی آمد.

در همان روزها در تبریز وبایی نیز رخ داد و من چون گرفتار شدم در اینجا بیادش می‌پردازم : این وبا را به تبریز سپاهیان روس آوردند ، و چون از راه دوری رسیده بود بیش از یک ماه نکشید و از میان رفت.

۱ـ ماه رمضان ۱۳۳۵ برابر بوده با تیرماه ۱۲۹۶.

روزی من بخانه‌ی میرزا نصرالله‌خان که نامش برده‌ام رفته بودم ، و چون از وبا می‌ترسیدم ازو پرسشهایی کردم. او نشانه‌های بیماری را می‌شمرد ، ولی چنین گفت : «تا تشنج نیامده نباید ترسید. لیکن اگر تشنج آمد جای بیمست». شبانه چون بخانه بازگشتم و پس از شام خوابیدم نیمه شب بیدار شده دیدم حالم سخت بهم خورده وبای سختی گرفته‌ام. قی و دیگر نشانیها آغاز یافت. در آن دل شب خود را در چنگال آن بیماری هراسگین دیدم. می‌دانستم در آن ساعت دسترس بپزشک و دارو ـ بویژه در هکماوار ـ نخواهد بود. ولی می‌گفتم : بهتر است مادرم و دیگران را بیدار گردانم و «وصیت» کنم باز می‌گفتم : هنوز «تشنج» نیامده و جای بیم نیست. بهتر است آنان را به ترس نیندازم. بدینسان نزدیک بسه ساعت با حال سخت می‌گذرانیدم. سرانجام قی و اسهال کمی بریده شد و من که بسیار ناتوان شده بودم با سختی خود را بکنار رختخواب رسانیده افتادم. هنگام بامداد بآواز مادرم بیدار شدم که بالا سرم نشسته مرا می‌خواند و چون چشم باز کردم دانستم که از چنگال مرگ رهیده‌ام. خدا را سپاس گزارده بمادرم دلداری دادم. باآنکه سه ساعت بیشتر گرفتار بیماری نبودم تا یک ماه در تن خود ناتوانی آشکار درمی‌یافتم. این دوم بیماری من بود.

در این میان خشکسالی و نایابی تاریخی سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۶)[۱] آغاز می‌شد. چنانکه در «تاریخ هجده‌ساله» نوشته‌ام در این هنگام در تبریز دمکراتها شایندگی از خود نشان دادند و با همدستی دولت به یاوری مردم برخاستند. دولت غله می‌داد. دمکراتها از توانگران پول (اعانه) می‌گرفتند. در کویها بینوایان و کمچیزان را سرشماری کرده بودند. باندازه‌ی نیاز آنها آرد بنانواییها می‌دادند. در هر کویی کمیسیونی از خود مردم برپا گردیده پَته[۲] بدست بینوایان داده بودند که از روی آن نان گیرند.

سامان نیکی داده شده از درماندگان و کمچیزان نگهداری نیکی می‌رفت. تنها در کوی هُکماوار این سامان سر نگرفته بینوایان بهره از آن یاوریها نمی‌یافتند. مردم بی‌سواد و نادان این کوی که اختیارشان در دست ملایان می‌بود درمیانشان کسی که بچنان کارهایی تواند برخاست یافت نمی‌شد.

۱ـ سال ۱۳۳۶ قمری از آخرهای مهرماه ۱۲۹۶ آغاز شد.

۲ـ معادل کوپن در روزگار ما.

ملایان که نان دولت را «حرام» می‌دانستند و خود را کنار کشیده بودند از دیگران نیز جلو می‌گرفتند. از اینرو آردی که دولت می‌داد چون سامانی درمیان نمی‌بود زورمندان می‌گرفتند و می‌بردند و دیگران گرسنه می‌ماندند.

یک بدی دیگر در آنجا این می‌بود که چون بازرسان بسرشماری بینوایان آمده بودند مردم نافهم و نادان بگمان آنکه خواستشان مالیات بستنست از شماره‌ی باشندگان[=ساکنان] هر خانه‌ای بسیار کاسته بودند ، و اکنون که پی بچگونگی می‌بردند چاره جز نالیدن و زاریدن نمی‌یافتند.

یک شب که من بخانه بازمی‌گشتم دیدم در میدان کوی گروه انبوهی از بینوایان ، از زن و مرد ، گرد آمده‌اند و چون مرا دیدند آواز بهم انداخته بگله و ناله پرداختند که ما گرسنه مانده‌ایم ، ما سرپرست نمی‌داریم. چون سر راهم را گرفته بودند ناچار شدم بایستم و گوش دهم ، و چون نام پدرم را برده می‌گفتند : «اگر آن زنده بودی خرسندی دادی که ما را با اینحال بیند؟!». این سخنان مرا تکان داد. گفتم : از فردا بآسوده گردانیدن شما کوشم ، و چون بخانه رفتم تا یک ساعت در اندیشه می‌بودم و بحال بدبختی مردم افسوس می‌خوردم. می‌گفتم : اینان کسانی می‌باشند که تا دیروز با انگیزش ملایان مرا بیدین دانسته هر گونه آزارم می‌رسانیدند. برادرانم که بدبستان می‌روند هر روز جلو آنها را گرفته بدگوییها می‌کردند. اکنون که درمانده شده‌اند رو بمن می‌آورند. من باید پذیرم و بآنان نیکی دریغ ندارم. ولی مردمی با اینحال کارشان بکجا تواند رسید؟!. من بآنان نیکی خواهم کرد ولی چون گرسنگی بگذرد باز مرا بیدین دانسته آن ملایان را که در چنین روزی کمترین دستگیری بآنان نمی‌نمایند دیندار خواهند شناخت. چنین مردمی جز نابودی به چه چیزی سزنده‌اند؟!. آن شب را با این اندیشه‌ها بسر می‌بردم.

فردای آن به «کمیسیون أرزاق» رفته چگونگی را گفتم و چنین نهادیم که دکان نانوایی را بخود من سپارند و برای سرشماری دوباره بازرسان فرستند. همین کارها را هم کردند. از آنسوی من در هُکماوار حاجی محمدجعفر بادامچی و حاجی عباس و دیگران را بخانه‌ی خود خواندم ، و

کمیسیونی برپا گردانیدیم و پته‌ها چاپ کرده بدست خانواده‌ها دادیم ، و چون زورمنـدان ، از قـزاق و لوتی و دیگران گردن نمی‌گزاردند یک هفته بیشتر رنجها بـردیم تـا کـار را بـراه انـداختیم. شـادروان حاجی عباس و دیگران نان را بدوش خود کشیده از در خانه‌ها به بینوایان می‌دادند و آنـان کـه پـول نمی‌داشتند از کیسه‌ی خود زیان می‌کشیدند. قزاقان بزور قمه و تپانچه‌ی خـود فریفتـه و بپشـتیبانی اداره‌شان پشتگرم می‌بودند ، و از اینرو گاهی فرصـت یافتـه دکـان نـانوایی را تـاراج مـی‌کردنـد و در سایه‌ی این کار آن شب می‌بایست دویست خانه گرسـنه بماننـد و شـب هنگـام سـر راه مـرا گرفتـه بدادخواهی و ناله پردازند.

یک روز ناچار شدم قزاقی را در جلو نانوایی کتک زدم و همـان روز بشـهربانی رفتـه چگـونگی را بآقای میرزا عبدالله‌خان بهرامی[۲۳] رئیس شهربانی گفـتم. در آن سـال درمیـان آن گرفتاریهـا یکـی از خوشبختیهای تبریز این بود که مرد بسیار کاردان و توانایی همچون آقـای بهرامـی رئـیس شـهربانی می‌بود. کارهای این مرد در تبریز هر کدام داستانی می‌دارد. در ایـن بـاره همانکـه سـخن مـرا شـنید درزمان[=بیدرنگ] دستور داد قزاقهای تاراجگر را از قزاقخانه بخواهند. قزاقخانه ایستادگی می‌داشـت. ولی در سایه‌ی پافشاری آقای بهرامی ناچار شده رختهای آنها را کنده و همه را بشهربانی فرسـتاد. در اینجا آنان را به سه‌پایه بسته تازیانه زدند. دوستی من با آقای بهرامی از همانجا آغاز یافته است.

بدینسان کار ما پیش رفت. ولی قزاقان کـه در آن کـوی دسـته‌ای مـی‌بودنـد سـخت بدشـمنی برخاستند. شبی بخانه‌ی ما آمده و پیش از آنکه ما بیدار شویم بازگشته بودنـد. شـبی دیگـر بخانـه‌ی حاجی محمدجعفر رفته بودند که کار بتپانچه انداختن و هایهوی کشیده بود.

شگفت است که ملایان که نان دولت را حرام دانسته چند ماه پیش مردم را از نزدیـک شدن بازمی‌داشتند اکنون آنان هم فشار آورده پته می‌طلبیدند که از نان دولت بخرند. این بود اندازه‌ی دینداری ایشان.



۴۳ــ آقای بهرامی (از دست چپ کس سوم) با سران شهربانی تبریز و افسران

۲۸ــ نمونه‌ای از رفتار ملایان

چنانکه در *تاریخ هجده‌ساله* نیز نوشته شده سال ۱۲۹۶ (۱۳۳۵) سال پُرپیشامدی می‌بود. در آغاز سال شورش روسستان[۱] رخ داد و تزار برافتاد و در ایران و همه جا تکانی پدید آورد. درپی آن در تبریز از یکسو قزاقها و سالداتها کمیته‌ها پدید آورده بنمایشهای آزادیخواهانه برخاستند و بر سر خاک ثقةالاسلام و دیگر کشتگان راه آزادی رفتند و از یکسو آزادیخواهان ایران بجنبش درآمده رشته‌ی کارها را بدست گرفتند. درپی اینها گرسنگی آغاز گردید و آن سختیها را پدید آورد. در همان هنگام دمکراتها (یا بهتر گوییم : نوبری و خیابانی و حریری) کمیته‌ای برپا گردانیده بآدمکشیهایی برخاستند و فخرالمعالی[۲۴] و کسان دیگری را که در شش سال گذشته بسیاهکاریهای آشکار برخاسته بودند ، یکایک بکشتن دادند. هر چند روز یکی از آنان کشته می‌شد. در همان هنگام در روسستان دسته‌ی دمکراتها از کار افتاده کمونیستها بروی کار آمدند ، و اینان با آلمان و عثمانی آشتی خواسته پیمان

۱ــ انقلاب ۱۹۱۷روسستان که از مارس آن سال آغازید و سپس بآنچه بیشتر شناخته شده ــ «انقلاب اکتبر» (در نوامبر همان سال) ــ انجامید.

بستند و اینبود که قزاقها و سالداتها بایستی از میدانهای جنگ بازگردند. و اینان که لگام‌گسیخته و نابسامان آتش‌زنان و کشتارکنان بازمی‌گشتند در آذربایجان یک رشته گرفتاریهایی پدید آمد. خوی و دیگر شهرها آسیب بسیار دیدند. در آن میان در ارومی و سلماس داستان خیزش آسوریها و کشتارهای آنان رخ داد که داغی بدلهای ایرانیان بود.



۴۴ـ میرزا اسماعیل نوبری

دولت که به بینوایان و کمچیزان (به ۱۸۰٬۰۰۰ تَن) نان می‌داد ، چون زمستان فرارسید و گندم در انبارها کم شد آنچه را که روزانه می‌دادند (۶۲/۵ مثقال) نیمه گردانیدند ، و این چون کسی را سیر نمی‌کرد بینوایان از گرسنگی می‌مردند. از آنسو تیفوس و تیفوئید با سختی رو نموده آتش به هستی بینوا و بانوا می‌زد.

بیچیزان که می‌مردند مرده‌هاشان بروی زمین می‌ماند. در هُکماوار روزانه ده تن یا بیشتر می‌مردند و مرده‌های آنها در مرده‌شورخانه می‌ماند تا کسانی پیدا شوند و دررفت کفن و گورکنی آنها را دهند. بارها رخ دادی که کسی پیدا نشدی و من شبانه هنگام بازگشت بخانه می‌بایست در آنجا بایستم و بفرستم از توانگران پول گیرند و آنها را از میان بردارند. بارها رخ دادی که بازگشتندی و چنین گفتندی : «رفتیم فلان حاجی روضه‌خوانی می‌داشت و پولی نداد».

در آن سال سختی ، ملایان و پیروانشان کمترین پروایی بحال مردم نمی‌داشتند و درپی کارهای خود می‌بودند. بیشتر حاجیها و مشهدیها از گرانی خواروبار که گندم خرواری بسیصد تومان رسیده بود (سی برابر بهای همیشگی) فرصت جسته گندم یا چیزهای دیگری که می‌داشتند نیمه‌نهانی ببهای بسیار گران فروخته بآرزوی کربلا رفتن پول می‌اندوختند ، و چون راه عراق بسته می‌بود چشم براه باز شدن آن می‌دوختند ، و اینبود چون در آغاز بهار راه عراق باز شد بیکبار بشور و تکان برخاستند و کاروانهای بزرگی با چاوش و «صلوات» راه افتادند. ملایان نیز پر و بال باز کرده بخودنماییها پرداختند. چون مرا در آن روزها داستانی رخ داده می‌خواهم در اینجا یاد کنم :

نام حاجی‌آقاخان را پیش از این برده‌ام. دوستی این جوان با من همچنان پایدار می‌بود. در همان روزهای نوروز که آوازه‌ی باز شدن راه عراق بمیان افتاده و کربلاییان بنام بسیجِ[= تدارک] راه در تکاپو می‌بودند ، من بنام بازدید بخانه‌ی آن جوان رفتم. چون نشسته بودیم میرزا حسن علیاری که یکی از ملایان بنام تبریز و خود در فریبکاری و مریدبازی یکی از استادان می‌بود بآنجا درآمد و چون نشست و مرا نمی‌شناخت گفتگویی نرفت. برخی سخنان بمیزبان گفت. در این میان هفت و هشت تن از حاجیان و توانگران درآمدند و دانسته شد از مریدان آن ملایند و می‌خواهند بکربلا بروند و چون سراغ آقا را در اینجا گرفته‌اند آمده‌اند او را ببینند. اینبود نشستند و چنین آغاز سخن کردند : «ما عازم زیارت حضرت سیدالشهداییم. آمدیم دست آقا را ببوسیم و اجازه گیریم ...». علیاری از این سخن چون گل بشکفت و با یک شیوه‌ی فریبکارانه که ویژه‌ی ملایان است بسخن پرداخت : «بشما اجر جابربن‌عبدالله داده خواهد شد. شما اول زواری هستید که می‌روید. فرشتگان چشمهاشان براه است ...». بدینسان سرگرم خودفروشی[1] و مردمفریبی می‌بود که من تاب نیاورده ناگهان خروش برآوردم : «آخوند چه می‌گویی؟!. چرا اینها را فریب می‌دهی؟!. اینها کسانیند که همسایگان و خویشان خود را از گرسنگی کشته‌اند و نزد خدا روسیاه خواهند بود. جابربن‌عبدالله هزاروسیصد سال

۱ـ خودنمایی فزون.

پیش بود. از دیروز گفتگو کن که زنهای بینوا سر فرزند نیمه‌جان خود را بسینه می‌چسبانیدند و هر دو در یکجا از گرسنگی جان می‌دادند ...».

این خروش من آخوند و کربلاییان را خیره گردانیده نخست گوش می‌دادند. ولی یکبار دیدم آخوند دست بعصا برد. من گمان کردم برای زدن منست. ولی دیدم عصا را برداشت و لُندلُندکنان برخاست و با شتاب راه افتاد. کربلاییان نیز دنبال او را گرفتند. پس از یکی دو دقیقه بود که من بخود آمده نگاهی به حاجی‌آقاخان کردم. دیدم جوان نیکنهاد سرپا ایستاده. ولی رخساره‌ی گلنارش زرد گردیده لبهایش می‌لرزد. من دانستم که او را به بیم انداخته‌ام و علیاری کسی نیست که کینه‌ی این نشست را نکشد و باو آزاری نرساند. او پاس مرا نگه داشته چیزی نمی‌گفت. ولی پیدا می‌بود که می‌ترسید. من برخاسته گفتم : «برادر ، دوستی با من این زیانها را دارد. می‌خواستی با من دوستی نکنی». ولی او بروی خود نیاورد و مرا پاسدارانه راه انداخت.

تیفوس و تیفوئید تا پایان سال (بلکه پس از آن نیز) کار خود را می‌کرد و خانه‌ی ما را نیز بی‌آسیب نگزاشت. یکی از برادرانم با یکی از خواهرزادگانم با برخی از خویشان گرفتار بیماری شدند و بدی این بود که در آن کوی پزشک یافت نمی‌شد. در آن هنگام که پزشکان سرگرم می‌بودند کار دشواری می‌بود که به هُکماوار بیایند. ولی دو تن از ایشان فخرالاطباء و دکتر سید محمدخان ، جوانمردی نمودند و آن راه دور را آمدند که نه تنها مزدی نگرفتند پول درشکه را نیز خود دادند. اینها برخی بهبود یافتند. پس از آنها مادرم تیفوس گرفت و او چاره نپذیرفته بدرود زندگی گفت که مرا بسیار افسرده گردانید. پس از مرگ پدرم این مادر ما را بزرگ گردانیده رنجهای بسیار کشیده بود. آنگاه او در برابر سختیها پشتیبان من بودی. آنهمه آزارها که از ملایان و دیگران دیده بودم هر زمان که با حال افسرده بخانه بازگشتمی او حال مرا دریافته با زبان مادری دلداریها می‌دادی. در مرگ او نیز اشگها از دیده‌های من روان گردید.

۲۹ـ آغاز رنجش با خیابانی

چون سال ۱۲۹۷ فرارسید در آغازهای بهار همچنان گرسنگی و بیماری درمیان می‌بود. سپس گرفتاری دیگری آغاز یافت ، و آن اینکه عثمانیان رو به آذربایجان آوردند. روسیان که اینجا را تهی گزارده بودند آنان خواستند پر کنند. یک دسته از سپاه ایشان بر سر ارومی و سلماس رفت که با آسوریان جنگ کند و دسته‌ی دیگر یکسره به تبریز آمد. اینان بدمکراتها بدبین می‌بودند و از روز نخست بدبینی و دشمنی نشان دادند.

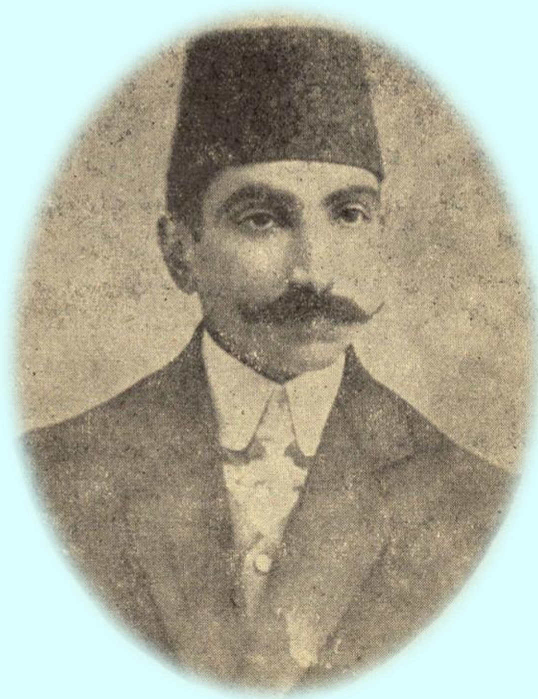
خیابانی و نوبری چاره را در خاموشی و کناره‌گیری دیدند. ولی بدخواهان ایشان که فرصت یافته به عثمانیان پیوسته بودند خاموش ننشستند و اینبود یک ماه کمابیش نگذشت که عثمانیان خیابانی و نوبری را با حاجی محمدعلی بادامچی[۲۵] دستگیر گردانیده از تبریز بیرون فرستادند.

از این پیشامد نیروی دمکراتها از میان رفت. عثمانیان هر کجا می‌رسیدند «اتحاد اسلام» پدید می‌آوردند. دولت عثمانی که افزاری در دست آلمان می‌بود او نیز بنوبت خود اسلام را افزار گردانیده بود. در تبریز هم کسان بسیاری را خواندند و حزبی پدید آوردند. بسیاری از آشنایان من ، از جمله آقامیرزا علی هیئت ، در آن حزب جا گرفتند. ولی من کناره جستم. روزی نیز مرا با دیگران خوانده بودند. رفتیم و سخنانی شنیدیم و پاسخی نگفته برخاستیم.

شنیدنی بود که کسانی از همان هُکماوار بنزد عثمانیان رفته جاسوسی مرا کرده بودند که از همراهان خیابانیست. من چون این را شنیدم بهتر دانستم خانه‌مان را از آن کوی بیرون آورم و چون مادرم نمی‌بود که جلو گیرد خانه‌ای در لیلاوا که از بهترین کویهای تبریز است اجاره کرده از هُکماوار بیرون آمدیم.

عثمانیان امیدمند می‌بودند که در آذربایجان خواهند بود. اینبود رشته‌ی کارها را بدست گرفته بکوششهای دیگری هم پرداختند. از جمله میرزا تقیخان[رفعت][۲۶] که یکی از رازداران خیابانی می‌بود و این زمان به عثمانیان پیوسته مُنشیِ یوسف‌ضیاء ، نماینده‌ی سیاسی ایشان ، شده بود روزنامه‌ای

بزبان ترکی بنام «آذرآبادگان» بنیاد گزاشت که از شماره‌ی نخست آن از ترک بـودن آذربایجانیـان و اینکه آذربایجان از نخست سرزمین ترکان بوده سخن راند.



۴۵ـ میرزا تقیخان رفعت

ولی با همه‌ی اینها ، چون جنگ جهانگیر[1] بـا شکسـت آلمـان و همدسـتان او پایـان پـذیرفت و گفتگوی آشتی آغاز یافت در مهرماه آنان نیز تبریز را رها کرده بیرون رفتند. «اتحاد اسلام» که پیاپی «بیانیه»ها بیرون می‌داد نیز نابود شد.

پس از رفتن ایشان مُکَرّم‌الملک نامی از اعیانزادگـان تبریـز «نایـب‌الایالـه» شـد ، و ایـن مـرد از دشمنان آزادی مـی‌بـود و پـی آزار آزادیخواهـان مـی‌گشـت. ولـی در بیرون[= ظـاهر] آدمکشـیهای خیابانی و نوبری و دیگر کارهای ایشان را بهانه می‌گرفت. همچنان کارهای بـد برخـی از دمکراتهـا را به رخ ما می‌کشید.

در این هنگام آقاسید جلیل اردبیلی که از پیشـگامان آزادیخواهـان تهـران بـوده و ایـن زمـان از استانبول بازمی‌گشت به تبریز آمد. من با او و با کسانی از شناختگان دمکراتهـا بـاهم نشسـته چنـین

۱ـ جنگ جهانی یکم (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸).

نهادیم که بکار پرداخته برخی کسانی را که در زمان نیرومندی دمکراتها بآزار مردم برخاسته و یا در هنگام بودن عثمانیان دورویی نموده و بآنان پیوسته‌اند بیرون گردانیم و بدینسان دسته‌ی دمکراتها را پیراسته زبان خرده‌گیران را ببندیم. آقاسید جلیل و دیگران بهتر می‌دانستند که در این کار پیشگام من باشم. زیرا که در گذشته بکاری برنخاسته در نزد بدخواهان نیز نیکنام می‌بودم.

اینبود روزی نشست بزرگی در حیاط *تجدد*[۲۷] برپا گردانیدیم که بیشتر دمکراتهای بنام می‌بودند و پس از گفتارهایی که رانده شد دو چیز گُزیریده[۱] گردید. یکی آنکه با پیشنهاد آقاسید جلیل ، میرزا تقیخان که بنزد عثمانیان رفته و برای آنها روزنامه بزبان ترکی نوشته و در ستایش خلیل‌پاشا[۲۸] شعر ترکی گفته و آن را روز درآمدن پاشا به تبریز در ایستگاه سروده بود ، بگناه دورویی از دسته بیرون رانده شد. دیگری آنکه نهاده شد که در نشستهای حزبی گفتارها با فارسی باشد و این حزب یکی از خواستهای خود رواج دادن زبان فارسی در آذربایجان را شناسد.

بدینسان نشست پایان یافت ، و چون پس از چند روز خیابانی و نوبری که از دستگیری رهیده بودند به تبریز بازگشتند ، درمیان آمد و رفتها و گفت و شنیدها دانسته شد خیابانی از آن کارهای ما رنجیده می‌باشد و اینست میرزا تقیخان را همچنان از رازداران خود می‌شناسد. سپس دانسته شد میانه‌ی او با نوبری رمیدگی هست ، که چون مکرم‌الملک کشتن امام‌جمعه و دیگران را دستاویز گرفته کشندگان را دنبال می‌کند ، خیابانی سود خود را در آن دانسته که همه‌ی آن کارها را بگردن نوبری بیندازد و خود را کنار گیرد. نتیجه‌ی این رفتار او آن شد که نوبری در تبریز ماندن نتوانست و به همدان گریخت. مکرم‌الملک نیز چند کس را بنام آنکه امام‌جمعه و دیگران را کشته‌اند گرفت و بدار زد و کسی بآنان یا بخانواده‌هاشان یاوری نکرد.

۱ـ گزیریدن = تصمیم گرفتن



۴۶ـ سید جلیل اردبیلی

اینها مایه‌ی رنجیدگی کسان بسیاری از خیابانی گردید. گمان می‌رفت که میانه‌ی او با مکرم‌الملک سازش هست و خیابانی می‌خواسته نوبری را بیرون گرداند و خود تنها باشد. به هر حال حزب بهم خورد و رشته از هم گسیخت. من نیز بیکبار پا کشیدم و بکارهای خود پرداختم. مکرم‌الملک شش‌ماه کمابیش می‌بود و چون سپهسالار[۱] بوالیگری آمد او برافتاد. سپس در تیرماه ۱۲۹۸ «انتخابات» برای دوره‌ی چهارم[۲] آغاز یافت.

این پیشامد «انتخابات»، خیابانی و همدستان او را بکار برانگیخت و اینبود همه‌ی دمکراتها را برای روز یکشنبه بیست‌ویکم تیر (۱۳ شوال ۱۳۳۸) برای گفتگو خواندند، و چون آن روز رسید گروه انبوهی در حیاط تجدد گرد آمدند. نخست خیابانی بگفتار آغاز کرد بدینسان: «امروز میدان

۱ـ محمدولیخان تنکابنی که پاینام او در این زمان سپهسالار بود.

۲ـ انتخابات مجلس شورا.

مبارزه‌ی خوبی بروی ما باز شده و ما می‌باید تا می‌توانیم بکوشیم». در این زمینه سخنانی رانده سپس گفت : «ولی من می‌بینم بسیاری از شناختگان و بزرگان همراهان ما از دو سال باز پا از حزب کشیده باینجا نیامده‌اند». با این کلمه گفتار خود را بپایان رسانید.



۴۷ـ محمدولیخان تنکابنی (سپهسالار)

من می‌خواستم پاسخی دهم و بدیهای خیابانی و همدستانش را به رخشان کشم ، و شگفت بود که دیدم یکی پیش از من بپا برخاست (که سپس دانستم دکتر زین‌العابدین‌خانست[۲۹]) و با یک دلیری چنین گفت : «یکی از کسانی که از حزب پا کشیده‌اند منم. من فاش می‌گویم : این کناره‌گیری نتیجه‌ی غلطکاریهای آن چند تن است که بنام پیشوای حزب از هیچ بدی بازنمی‌ایستند». این را گفته آغاز کرد بشمردن بدیهای خیابانی و همدستانش.

پس از وی من برخاسته چنین گفتم : «آنچه را که من گفتن می‌خواستم دکتر گفت. همین اندازه می‌گویم : گفته‌های او همه راست و این کارهای چند تنست که مایه‌ی رنجش نیکان و پاکدامنان می‌گردد و آنان را به روگردانی وامی‌دارد».

از این گفته‌ها همراهان خیابانی رنجیدند و آزردگی نمودند. ولـی او خـود زیرکانـه بپـا برخاسـته چنین گفت : «یک دلیل بپاکی و نیکی همراهان ما اینست کـه آنچـه ایـراد در دل مـی‌دارنـد نهـان نداشته آشکار می‌گویند. لیکن اینها درباره‌ی گذشته است که گذشته. اکنون می‌باید بآینده پرداخـت. ما چون کسانی را برای نمایندگی دارالشورا از میان حزب خواهیم برگزیـد مـی‌بایـد کمیسـیونی برپـا گردانیم ، و من برای آنکه خشنودی خود را از این ایرادها نشان دهم پیشنهاد می‌کنم ایـن دو همـراه ارجمند بآن کمیسیون برگزیده شوند».

با این گفته‌ها جلو ایرادگیریها را گرفت. در همان روز کمیسیونی برگزیده شد که دکتر و من هـم بودیم ، و این کمیسیون در چند هفته کاندیدهای حزب را که یکی از آنان خیابـانی و دیگـری نـوبری می‌بودند پدید آورد.

از این نشست و از گفته‌های خیابانی پنداشته می‌شد که او از گذشته پشیمانست و رفتار خـود را دیگر خواهد گردانید. اینبود کسانی که رنجیده بودند گذشته را فراموش کرده پاکدلانـه بآمـد و رفـت پرداختند. لیکن چندی نگذشت که کارهایی پیش آمد و باز رنجشهایی رخ داد. یکی آنکـه روزنامـه‌ی تجدد که بار دیگر پراکنده می‌شد خیابانی ، میرزا تقیخـان را آورده نویسـنده‌ی آن گردانیـد. دیگـری آنکه زمان «کمیته‌ی ایالتی» که پایـان یافتـه بـود خیابـانی و همدسـتانش بنـام آن بـه هـر کـاری برمی‌خاستند ، و چون ایراد گرفته می‌شد می‌گفت : «تا کمیتــه‌ی تـازه برگزیـده نشـود ایـن کمیتـه خواهد بود». گفته می‌شد : «پس کمیته‌ی تازه برگزینیم» پاسخ مـی‌داد : «اکنـون صـلاح نیسـت». دیگری آنکه کسان نادرست و بدنام را بحزب می‌آورد و پیش می‌کشید و چون گفتـه مـی‌شـد پاسـخ می‌داد : «من اینها را دوست می‌دارم». رویهم‌رفته می‌خواست چیرگی کند.

از این رفتار او کسان بسیاری رنجیدند که یکی نیز من بودم و چون آزادانه ایراد می‌گـرفتم نـامم بزبانها افتاد.


تجدد

هفته دو بار نشر میشود.

سال اول : شماره ۷۹ — شنبه ۱۱ حوت ئیلان ئیل ۱۲۹۶ ، ۱۸ جمادی الاولی ۱۳۳۶ ، ۲ مارس ، ۱۷ فوریه ۱۹۱۸

آثوریها و جلوها

۴۸ـ پیکره‌ای از روزنامه‌ی تجدد

۳۰ـ چگونه بعدلیه رفتم

خیابانی پاس مرا بسیار داشتی و در همان روزها داستانی رخ داده بود که پاسداری او را بیشتر می‌گردانید ، و آن اینکه گروهی از دمکراتها مرا هم درمیان کاندیدها بدیده گرفته بودند که بنویسند و شبی نشستی برپا کرده بودند. من چون شنیدم خودم رفته بآنان چنین گفتم : «من سالم بیست‌ونه است و یک سال کم می‌دارم تا نماینده‌ی مجلس توانم بود. خواهشمندم نامی از من نبرید». آگاهی این را به خیابانی رسانیده بودند. از اینرو چند بار در گفتارهایش یاد آن کرد و بخود بالید و با من پاسداری فزونتر گردانید.

من نیز او را دوست می‌داشتم و مردی جانفشان و توانا می‌شناختم و با آن رنجشها در دل خود می‌گفتم : «اگر خواست ما از این حزبسازی کاری کردنست بچنین مردی نیازمندیم و باید ارجش دانیم». آنچه هیچگاه از اندیشه‌ی من نمی‌گذشت جدایی از خیابانی و دشمنی با او می‌بود. هنوز فراموش نکرده بودم که سه سال و چهار سال پیش از آن نیمه‌نهان نشستها برپا کردیمی و درد دل باهم گفته آرزوی روزی را می‌کشیدیم که آزاد باشیم و در راه کشور و توده بکوشش پردازیم. فراموش نکرده بودم که روزی در خانه‌ی فیوضات می‌بودیم و سخن از فشار روسها و دُژخوییهای صمدخان و

بدنهادی ملایان می‌رفت و من بیشتر از دیگران بیتابی می‌نمودم. خیابانی بسخن پرداخته چنین گفت : «عربی را شتری گم شده بود و در بیابانها و کوهها پی آن می‌گشت و باآنکه دار و ندارش همان شتر می‌بود شکیب و خونسردی بسیار از خود می‌نمود. یکی خرده گرفته گفت : هیچ اندوه نمی‌خوری؟!... عرب گفت : بپشت این کوه نیز امیدی می‌دارم و بآنجا خواهم رفت که اگر پیدا نکردم نشسته و بیکبارگی گریه را سر خواهم داد». گفت : «ما در بدبختی بزرگی افتاده‌ایم. دشمنی همچون دولت روس می‌داریم. ولی مرا بپایان این جنگ امیدی هست که راهی بروی ما باز شود که اگر آن هم نبود باید بنشینیم و یکبارگی هرچه خواهیم کرد بکنیم».

من می‌خواستم خیابانی گوش بسخنان ما دهد و باهم بکنار آییم. اینبود روزی در حیاط تجدد با او فراهم نشستیم و من چنین گفتم : «آقا شیخ ، یک ایرادی که بشما می‌گیرند و من نیز آن را بد می‌شمارم آنست که مردانی را که از آغاز جنبش مشروطه در این راه کوشیده‌اند شما دور می‌رانید و بجای آنان کسان بدنام و دشمنان دیروزی آزادی را می‌آورید». گفت : «آن کسانی که شما می‌گویید می‌آیند و در جلو آدم ایستاده اندیشه‌ی خود را پیش می‌کشند. لیکن این کسان هرچه ما بگوییم بیچون و چرا پیروی خواهند کرد». گفتم : «ولی اگر روز سختی برسد آن کسان چون خود اندیشه و باور می‌دارند ایستادگی نمایند و جان فشانند. ولی این کسان دربند هیچی نیستند و همانکه دشمن را تواناتر از شما دیدند بسوی او شتابند». گفت : «شما هنوز جوانید و ناآزموده می‌باشید». من دیگر سخنی نگفته برخاستم.

یک روز دیگری کسانی از شناختگان دمکراتها بنزد من آمدند. چون مرا بی‌یکسو می‌شناختند از خیابانی و همراهانش گله‌ی بسیار کردند. گفتم : شما ایرادهاتان بنویسید که من بآقا شیخ بدهم و پاسخ خواهم. آنان این کار را کردند و یک رشته ایرادهایی نوشتند. ولی خیابانی بجای آنکه از میانجیگری من خشنودی نماید آزردگی نشان داد و بآن پاسخی نداد. از اینجا من نومید شده با کسانی که با من می‌بودند خود را کنار گرفتم.

یکی از ایرادهایی که بخیابانی گرفته شد این بود که دو سال پیش دمکراتها دشمنی آشکاری با وثوق‌الدوله نموده و بودن او را در کابینه‌ی عین‌الدوله نپذیرفته بودند. ولی اکنون که خود او نخست‌وزیر شده و با یک بیباکی پیمان ۱۹۱۹ را با انگلیسیان بسته بود خیابانی خاموش شده بسخنی نمی‌پرداخت. در تهران آزادیخواهان با آن پیمان دشمنی آشکار می‌نمودند و هیاهو درمیان می‌بود. دمکراتها در آذربایجان بیکبار خاموش می‌نشستند و روزنامه‌ی تجدد کمترین ایرادی بآن پیمان نمی‌گرفت.



۴۹ــ میرزا حسن‌خان وثوق‌الدوله

این ایراد که گرفته می‌شد خود خیابانی پاسخ نمی‌داد. یارانش چنین می‌گفتند : «شناختن آنکه این پیمان بسود یا بزیان ماست کار آسانی نیست».

در همان روزها کسانی از هواداران خیابانی میهمانیها می‌دادند و مرا می‌خواندند و خواستشان برداشتن رنجش از میان می‌بود. از کسانی که در این میانجیگریها پا درمیان می‌داشت اسدآقاخان می‌بود. این جوان که در جنگهای مشروطه یکی از گُردان گردیده و در جنگ روس دلیریهای بنام

کرده و با دیگران به استانبول رفته و این زمان به تبریز بازگشته و درمیان دمکراتها می‌بود با من دوستی بسیار نزدیک می‌داشت و چون از هواداران خیابانی می‌بود می‌کوشید رنجش مرا از میان بَرَد و در میهمانیها او نیز می‌بود.

شبی را شادروان آقامیرآقا رابط که مرد ساده و نیکی می‌بود میهمانی باشکوهی داده بود. آن شب پس از شام تا پس از نیمه شب نشستیم و شوخیهایی نیز بمیان آمد ، یکی از شوخیها که رفت این بود که حاجی ناظم نامی که اکنون در تبریز زنده است یکی از همراهان خیابانی می‌بوده و ما یکی از ایرادها همراهی او را می‌شمردیم. این مرد در زمان صمدخان خود را باو بسته بسیاهکاریهایی برخاسته بود. از اینرو کمیته‌ی دمکرات او را یکی از کشتنیها می‌شناخت و در روزنامه‌ی تجدد نامش را وارونه می‌نوشتند و بارها برای کشتنش رفته بودند. ولی او زیرکی نموده خود را نگه داشته بود. چون با سلطانزاده آشنایی می‌داشت روزی مرا بخانه‌ی خود خوانده بود. رفتیم دیدم در یک اتاقی زندگی می‌کند و چند تن تفنگچی در پیرامون خود گمارده. سگی بزرگ در حیاط رها کرده. خود نیز تفنگی در پهلویش گزارده. ما را خوانده بود که در نزد خیابانی و نوبری میانجی باشیم که از کشتن او درگذرند. ما نیز چون بیرون آمدیم من بدستیاری فیوضات پیامی بشادروان خیابانی فرستادم. به هر حال او را نکشتند و او این زمان یکی از همراهان خیابانی گردیده بود و بماها زباندرازی می‌کرد.

آن شب نیز سخنانی می‌گفت و شوخیهایی می‌کرد. از جمله به خیابانی گفت : «آقا شیخ ، من آن باغچه‌ای که می‌دارم گفته‌ام دری از آن به خیابان باز کنند که آنجا را «باغ ملت» گردانم. خودم نیز یک صندلی پهلوی در گزارده برویش خواهم نشست که اگر مستبدی (بدخواه مشروطه) خواست بدرون بیاید بسینه‌اش بزنم و بگویم : اینجا جای تو نیست». من گفتم : «آقای حاجی ناظم ، کار خوبیست. ولی باید صندلی خودتان را از بیرون در بگزارید». او نفهمید. ولی خیابانی و دیگران خندیدند.

با این میانجیگریهای نیکخواهان ، برخی از یاران خیابانی کینه‌ی ما را در دل می‌داشتند. از جمله

فیوضات که هم رئیس مدرسه‌ی متوسطه و هم دستیار رئیس فرهنگ مـی‌بـود رفتـار دشـمنانه آغـاز کرده بود. من دیدم با آنحال باید از رفتن بمدرسه خودداری کنم. رئیس فرهنگ دکتر صحت‌السـلطنه مردی بسیار مهربان و نیکوکار و خود از دوستان من می‌بود. ولی نیکـی و مهربـانی او در ایـن هنگـام کاری از پیش نتوانستی برد. چون بیکاریهای تابستان پایان می‌یافت من بر آن شدم که چـون درسـها آغاز یابد کناره‌جویی نویسم و دیگر نروم. ولی در اندیشه می‌بودم که به چه کار دیگری پردازم.

در همان روزها آقای رکن‌الملک[1] که «رئیس استیناف آذربایجان» شده بـود بـه تبریـز رسـید و چون بخانه‌ی مصدق‌الملک «مدعی‌العموم استیناف»[2] درآمده بود من نیز بدیدنش رفتم. میزبـان مـرا بناهار نگه داشت و سر ناهار مرا به رکن‌الملک می‌شناسانید که «از سران حزبست. خود نیـز عربـی را خوب می‌داند و فقه خوانده ...». از اینگونه ستایشها می‌کرد. رکـن‌الملـک گفـت : «پـس بهتـر اسـت بعدلیه بیایند». من گفتم : «راستست من فقه خوانده‌ام. ولی قانون نمی‌دانم که بعدلیـه تـوانم آمـد». گفت : «قانون را ما نیز نمی‌دانستیم خواندیم و دانستیم». چون چنان می‌دانستم که از راه «تعـارف» است دیگر پاسخ ندادم و در شگفت شدم که دیدم دو روز دیگر پاکتی از عدلیه آوردند کـه چـون بـاز کردم دیدم «ابلاغ عضویت من در عدلیه» است.

می‌خواستم نپذیرم. ولی طلیعه و دیگر آشنایانم که در عدلیه می‌بودند مرا واداشتند که پـذیرفتم و از روز سه‌شنبه ۲۴ شهریور ۱۲۹۸ بعدلیه رفتم. این پیشامد مـرا از برخـورد بـا فیوضـات و دیگـران بازداشت. ولی کینه‌ی آنان را فزونتر گردانید.

۳۱ـ چگونه رنجیدگی بدشمنی انجامید

با این رنجیدگیها می‌گذشت و من برآن می‌بودم که تا تـوانم خـود را بکنـار گیـرم. افسـوس کـه

۱ـ آقای صدر ، رییس شعبه‌ی دیوان کشور. (کسروی)

۲ـ مصدق جهانشاهی که وکیل مجلس شده بود. (کسروی)

نتوانستم و رنجیدگیها بدشمنی انجامید. چگـونگی آنکـه در همـان روزهـا گفتگـوی برگزیـده شـدن «کمیته‌ی ایالتی» بمیان آمده و از همه‌ی شهرهای آذربایجان نمایندگان خواسته شده بود. خیابانی و یارانش می‌خواستند از یکسو با این کار زبان خرده‌گیـران را ببندنـد و از یکسـو چنـان کننـد کـه جـز خودشان برگزیده نشوند. دسته‌ی دمکرات آذربایجان که این زمان نیروی بسـیار مـی‌داشـت خیابـانی می‌خواست خودش آن را تنها بدست گیرد.

به هر حال یک روز آدینه نشست بسیار بزرگی در حیاط تجدد برپا گردید. من نیـز از نماینـدگان می‌بودم که می‌بایست در آنجا باشم. چند صد تن فراهم آمده می‌نشسـتیم و مـی‌بایسـت نشسـت در چهار بغروب مانده گشاده گردد و گفتگو آغاز یابـد. ولـی خیابـانی و همراهـانش در حیـاط دیگـر در بالاخانه نشسته بمیان ما نمی‌آمدند. در این میان دیده می‌شد زیردسـتان خیابـانی (کـه برخـی هـم تپانچه بکمر می‌داشتند) درمیان رده‌های باشندگان می‌گردنـد و بگوشـها سـخنانی مـی‌گوینـد. مـن پرسیدم چه رخ داده؟!. پاسخی نگفتند. ولی دانسته شد برخـی از همچشـمان خیابـانی (کـه یکـی از ایشان هیئت می‌بود) از رنجیدگی دمکراتها از خیابانی فرصت یافته گروهی را بسوی خود کشیده‌انـد ، و خیابانی که این را دانسته خشمناک گردیده و اینست پـایین نمـی‌آیـد و نشسـت را نمـی‌گشـاید و زیردستان او پیامهای بیم‌آمیز باین و آن می‌آورند.

همه از این رفتار آزرده گردیدیم. یک ساعت بغروب خیابانی بـا یـارانش آمدنـد. نخسـت خـود او برخاسته گفتار کوتاهی راند و فرونشست. پس ازو آقامیرآقا «رابط کمیته» جمله‌های کوتاهی را بنـام گزارش دو ساله بزبان راند. سپس فیوضات برخاسته بگفتار تندی پرداخت و بکسـانی کـه «دشـمنان دمکراسی» می‌نامید و نمی‌گفت کیانند دشنامها شمرد و بیمها داد ، و پس از اینها پیشنهاد کـرد کـه نشست چند آدینه پی هم برپا گردد و سخنرانیها در پیرامون «مرام مقدس دمکراسی» رود و پـس از آنها باشد که کمیته‌ی تازه برگزیده شود.

چون گفتار او بپایان آمد من جای نشستن ندیده با دو تن از یاران خود ، سلطانزاده و خـازنزاده ،

برخاستیم. کسان بسیاری پیروی از ما کرده برخاستند ، و چون بیرون آمدیم در همان کوچه گرد ما را گرفته و بگله پرداخته چنین گفتند : «تا کی باید بشکیبیم؟!. آن یاوه‌گوییهای فیوضات بهر چه بود؟!. چرا پاسخش را ندهیم؟!. شما پیش افتید ما همه با شماییم ...». این را گفته خواستار شدند که بخانه‌ی نزدیکی رفته بگفتگو پردازیم. نمی‌دانم بخانه‌ی که رفتیم. ولی چون نشستیم من چنین گفتم : «دکتر را که مرد سالمند و آبرومندیست به پیشوایی برگزینید. من نیز با شمایم آنچه توانم همراهی خواهم کرد».

این پیشنهاد را پذیرفتند و از همانجا دمکراتها به دو دسته شدند : یکی دسته‌ی خیابانی دیگری دسته‌ی ما (که بنام تنقیدیون می‌خواندند). ما نیز خانه‌ای گرفتیم و بکوشش پرداختیم. از کسانی که با ما می‌بودند و اکنون می‌باشند نامهای آقایان سلطانزاده و خازنزاده و میرزا علی‌اکبر حریری و سید محمد شفیع‌زاده و معین‌لشکر و رسولی و رضوانی را بیاد می‌دارم. بسیاری از سران دمکرات ، نیمه‌نهانی با ما همراهی نشان می‌دادند. روزنامه‌ی تجدد که با خامه‌ی همان میرزا تقیخان نوشته می‌شد از ما بد می‌نوشت و ما نیز ایرادهایی را که بخیابانی و همراهانش گرفته بودیم نوشته می‌پراکندیم. سخن دراز است و بکوتاهیش می‌کوشم. در آن روزها از یکسو پیامهای بیم‌آمیز بنام «کمیته» بمن فرستاده می‌شد. از جمله روزی آقای میرزا علی‌اصغر سرتیب‌زاده[۳۰] پیامی آورد و پاسخی گرفت. از یکسو نیز کسانی بمیانجیگری می‌کوشیدند.

از جمله روزی نشستی در خانه‌ی حاجی معین‌الرعایا[۳۱] خواستی بود. گفته بودیم ما پرسشهایی می‌داریم. که آقا شیخ بآنها پاسخ دهد و ما نیز به همان گله‌گزاری بس کرده از در آشتی درآییم. از سوی ما چند تن برگزیده شدند که یکی من بودم. چنین نهادیم که در آن نشست جز دکتر که مردی سالمندتر و خود بردبار می‌بود سخن نگوید. بدینسان رفتیم. حاجی اسماعیل‌آقا امیرخیزی[۳۲] و حاجی محمدعلی‌آقا بادامچی و آقامیرزا علی هیئت نیز می‌بودند. خود خیابانی دیر آمد وآنگاه بسخن نپرداخته خاموش نشست. حاجی محمدعلی گفت : «آقا شیخ ، چرا سخن نمی‌گویید؟!... همراهان

آمده‌اند و پرسشهایی می‌دارند؟!..». خیابانی گفت : «این همراهـان دلهاشـان صـاف نیسـت. نخسـت دلهاشان صاف کنند و پس از آن من توانم پاسخی بپرسشهاشان دهم».



۵۰ــ حاجی اسماعیل‌آقا امیرخیزی

این را گفت و باز خاموش شد و همه خاموش شدند. دکتر که می‌بایست از سوی ما سـخن گویـد چیزی نگفت. راستش اینست که سَهم[=ابهت] خیابانی همه را گرفته بود. من دیدم این به ریشـخند کردن و دست انداختن مانندهتر است تا نشست آشتی برپا گردانیدن. دیـدم مـا بایـد از ایـن نشسـت برخیزیم بی‌آنکه پاسخی شنیده باشیم. باید با خواری بازگردیم. اینبود خاموش نمانده گفتم : داسـتان روزنامه‌ی ملانصرالدین شد. چند سال پیش که روسها در ایران می‌بودند چون می‌گفتند : «تـا ایـران امن نشود نخواهیم رفت» و از آنسو خودشان همیشه ناایمنی برپا می‌گردانیدند ، ملانصرالدین چنـین پرسیده بود :

«روسها از ایران کی خواهند رفت؟!».

خودش پاسخ داده بود : «هنگامی که ایران امن شود».

سپس پرسیده بود : «ایران کی امن خواهد شد؟..».

باز خودش پاسخ داده بود : «هنگامی که روسها بیرون روند».

آقا شیخ می‌گوید تا همراهان دلهاشان صاف نشود پاسخ نخواهم داد. همراهان هم دلهاشان کی صاف خواهد شد؟!. هنگامی که آقا شیخ بایرادهای آنان پاسخ دهد.

از این سخن من خیابانی برآشفت و با خشم چنین گفت : «من از مرتجع چندان بدم نیاید که از جوان فضول». من چون خشمناک می‌بودم خودداری نتوانسته پاسخ دادم : «من هم از مرتجع چندان بدم نیاید که از شیخ متعدی». از این جمله‌ها نشست بهم خورد و ما دیگر ننشسته برخاستیم و این آخرین دیدار من با خیابانی بود.

من اینک خَستُوانم که بد کردم و این جمله‌ی آخری را گفتم. خیابانی هجده و هفده سال بزرگتر از من می‌بود و مرا آن شایستی که در برابر جمله‌ی زننده‌ی او بخاموشی گرایم. ولی جوانی و تندیِ سَهِشها رشته را از دست من گرفت.

۳۲ــ خیزش خیابانی و آزارهایی که بمن رسید

پس از آن نشست امید آشتی از میان رفت. ما نیز پی کارهای خود را گرفتیم. می‌خواستیم با نیک و بد خیابانی و یارانش کاری نداشته خود بکوششهایی پردازیم. خیابانی آماده‌ی خیزش می‌شد و چون زمینه را آماده گردانید روز سه‌شنبه هفدهم فروردین ۱۲۹۹ بآن برخاست.

خیزش خیابانی را با همه‌ی پیرامونش در جای دیگری نوشته‌ام[۱] و در اینجا بآن نمی‌پردازم. در اینجا آنچه باید بنویسم آنست که همان روزی که خیزش خیابانی رخ داد ما در کانون خودمان گرد آمده به سُکالش نشستیم و چون می‌دیدیم که اگر دسته‌ی ما برپا باشد درمیانه برخورد رخ خواهد داد باهَماد را بهم زدیم و آگهی نوشته پراکندیم و خانه‌ای که اجاره کرده بودیم بدارنده‌اش سپردیم.

ولی خیابانی ما را فراموش نگردانیده به هر یکی از دکتر و من و دیگران بازجویی گماشت که همیشه در دنبالش باشد. آنگاه روز پنجشنبه مرا آگاهی رسید که روز شنبه کسانی از اوباش بعدلیه

۱ــ «تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان» (که جلد دوم «تاریخ مشروطه‌ی ایران» بشمار می‌آید) ، بخش چهارم.

آمده در آنجا به آزارم خواهند برخاست. این آگاهی را رکن‌الملک بمن فرستاد. از اینرو روز شنبه من بعدلیه نرفتم و بهتر دانستم زمانی در خانه نشینم. ولی اوباش بعدلیه رفته به خازنزاده آزار رسانیده و او را از اداره بیرون رانده بودند.

چند روزی در خانه نشستم و تنها یک بار بدیدن دکتر رفتم. برخی شبها کسانی از اوباش بدر خانه آمده بیمهایی می‌دادند و می‌رفتند. باز کسانی از سرجنبانان دمکراتها که با من نیز دوستی می‌داشتند پیامی از سوی کمیته آوردند. کمیته بمن یادآوری می‌کرد که یکی از پیشگامان آزادیخواهان و از سران نیکنام دمکراسی بوده‌ام. ولی فریب «مرتجعین» را خورده و ارج خود را نشناخته بکارهای «خارج از دیسپلین» پرداخته‌ام.

من بجای پاسخ ، بگفتگوهای دوستانه با آنان پرداخته پاسدارانه بازگردانیدم.

پس از چند روز میرزا علی‌آقا خویش خازنزاده ما را به فخرآباد که دیهی در دو فرسخی تبریز است برد ، و چون طلیعه نیز می‌بود و چند تن از افسران قزاقخانه آمدند یک هفته که در آنجا ماندیم بسیار خوش گذشت. روزی که از آنجا بازگشته بودیم دیدم کربلایی حسین‌آقا فشنگچی[۳۳] که هم مدیر روزنامه‌ی تبریز و هم نماینده‌ی ویژه‌ی وثوق‌الدوله (سروزیر) در تبریز می‌بود کارتی بخانه‌ی ما داده و چنین نوشته : «آمدم به دیه رفته بودید. با شما گفتگوی بسیار لازم دارم. بمحض مراجعت با تلفن با من سخن رانید». من بیرون آمده تلفن پیدا کرده با او سخن راندم. گفت : «بیایید در بازار ، پستوی دکان فلان سَقَط‌فروش [= خرده‌فروش] آنجا منتظر شمایم».

من چون رفتم و در آنجا او را دیدم گفت : «میجر ادموند رئیس اداره‌ی سیاسی انگلیس از قزوین به تبریز آمده می‌خواهد شما را ببیند. همین اکنون بروید او را ببینید. چون بیرون آمدید باز بیایید تا باهم گفتگو کنیم». چون پافشاری می‌نمود من از بازار درآمده و برای آنکه بازجویان را از پشت سر خود دور گردانم بدرشکه‌ای نشستم و بکنسولخانه انگلیس رفتم. در آنجا میجر ادموند و کپتن گرد (که او نیز از کارکنان سیاسی انگلیس می‌بود) مرا پذیرفتند و گفتگو آغاز گردید. دانسته

شد داستان اینست که چون نیروی سرخ بُلشِویکها تا قفقاز پیش آمده و از آنسو در گیلان میرزا کوچکخان با آنان همدست شده بود انگلیسیان درباره‌ی خیابانی بدگمان شده‌اند که مباد آنکه این نیز درفش بُلشِویکی افرازد ، و چون خیابانی خواست خود را آشکار نمی‌گفت میجر ادموند به تبریز آمده که حال اینجا را از نزدیک ببیند و بسنجد ، و خواست او که از سخنانش فهمیدم این می‌بود که اگر تواند ما یا دسته‌ی دیگری را بزیان خیابانی برانگیزد و او را براندازد ، و اگر چنان کاری نشدنیست با خود خیابانی بگفتگو پردازد و با او پیمانی پدید آورد. اینبود پس از آنکه شُوَند آمدن خود را به تبریز با زبان ساده‌ای بازنمود ، چنین گفت : «من شنیده‌ام شما دارای دسته‌ای هستید که با خیابانی دشمنی می‌نمایید. می‌خواهم بپرسم : آیا شما توانید ، اگر کمکی هم دولت کند ، با خیابانی به نبرد برخیزید و او را براندازید؟..». گفتم : شما چون با زبان بسیار ساده پرسیدید من نیز با زبان بسیار ساده پاسخ می‌دهم : ما چنان کاری نتوانیم. زیرا نخست همراهان ما بیشترشان بازاریند و توانای زد و خورد و پیکار نمی‌باشند. دوم ما دسته‌ی خود را همان روز نخست خیزش خیابانی پراکندیم و سود ما در همان می‌بود. سوم چون خیابانی بنام آذربایجان برخاسته ما دوست نمی‌داریم در این خیزش با او به نبرد پردازیم.

با خشنودی این سخنان مرا شنید. سپس چیزهایی نیز من ازو پرسیدم و همه را پاسخ گفت. با خشنودی از هم جدا شدیم. از همانجا دوباره بسراغ کربلایی حسین‌آقا رفتم و چگونگی را گفتم. از گفته‌ی من ناخشنودی نموده گفت : «از رئیس‌الوزراء تلگراف رمزی بمن رسیده که اگر شما بتوانید با خیابانی به نبرد برخیزید و جنبشی از خود نمایید دولت هر اندازه پول بخواهید بشما خواهد رسانید. آنگاه از بیرون دسته‌های سواره به یاری شما خواهند آمد». گفتم چنانکه به میجر ادموند گفته‌ام ما چنان کاری نتوانیم.

همان روز بدیدن دکتر رفته هر آنچه شنیده و گفته بودم باو آگاهی دادم. دکتر بسیار خشنود گردیده گفت : «گزندهایی را از ما دور گردانیده‌اید».

چنانکه در تاریخ هجده‌ساله نوشته‌ام میجر ادموند پس از نومیدی از ما با خـود خیابـانی بسـازش پرداخت و خواست خود را بکار بست. اما نماینده‌ی وثوق‌الدوله به یک نقشه‌ی بسیار خـامی برخاسـت که زیان آن بما نیز رسید. ما آن روزها ندانستیم ولی سپس بداستان پی بردیم.



۵۱ـ میرزا کوچک‌خان جنگلی

چگونگی آن بوده که آقای فشنگچی پس از من با آقا میرزا علی هیئت گفتگو کرده و با او چنـین نهاده بوده‌اند که هیئت جنبشی در شهر بزیان خیابانی پدید آورد و عین‌الدوله که بنام والی آذربایجان آمده ولی خاموش می‌نشست بآنان پشتیبانی نماید ، و چون محمدحسـینخان سردارعشـایر[۳۴] کـه از سران سواره‌های قره‌داغ[۱] بشمار می‌رفت همراه عین‌الدوله بشهر آمده بود سواران او نیز بشهر بیاینـد و خیابانی و همراهانش را اگرچه با جنگ و خونریزی باشد از میان بردارند.

۱ـ قره‌داغ یا قراجه‌داغ (یا بنام تازه‌ی آن : ارسباران) ، سرزمینی در شمال استان آذربایجان شرقیست که شهرهای اهر ، کلیبر ، ورزقان ، هریس و خداآفرین را دربر دارد. با «قره‌باغ» سرزمینی میان ارمنستان و جمهوری باکو اشتباه نشود.

چنانکه گفتم ما از این نقشه ناآگاه مـی‌بـودیم. ولـی روزی دیـدیم فرسـتاده‌ی هیئـت آمـد کـه سلطانزاده را کتک زده‌اند بیایید ببینیم چه کار باید کرد. سلطانزاده از دسـته‌ی مـا مـی‌بـود. ولـی بـا هیئت همبستگی دیرین را نگه داشته مهر می‌ورزید. پیروان خیابانی او را در بـازار بگیـر آورده کتـک زده بودند و هیئت از پیشامد سود جسته و خواسـته بـوده همـان را دسـتاویز گردانـد و بـه نقشـه‌ی خودشان پردازد و بسیار خشنود شده بود که بشُوند سلطانزاده ما نیز پا درمیان خواهیم داشت.

هرچه بود ما با دکتر بخانه‌ی هیئت رفتیم و در آنجا بگفتگـو پرداختـه چنـین نهـادیم کـه فـردا همگی باهم به عالی‌قاپو رویم و پیشامد را با سختی زندگانی خود گفتگو کنیم و چون مـا را در شـهر ایمنی نیست در همانجا بست نشینیم و از دولت چاره خواهیم.

همان شب من چون از خانه‌ی هیئت بیرون آمدم از بیـرونِ در سـه تـن بپشـت سـرم افتادنـد و درمیان راه در آنجا که رهگذری نمی‌بود خود را بمن می‌رسانیدند و بیم می‌دادند و تپانچـه‌هـای کمـر خود را بمن نشان می‌دادند.

۳۳ــ چگونه از تبریز بیرون آمدم

فردا دوشنبه بیستم اردی‌بهشت در خانه‌ی هیئت گرد آمدیم ولی پنج تن بیشتر نبودیم. هیئـت ، دکتر ، طلیعه ، سلطانزاده ، من. هیئت نتوانسته بود دسته‌ای پدید آورد. با این کمی روانه‌ی عالی‌قـاپو شدیم. چنانکه در تاریخ هجده‌ساله نوشته‌ام در عالی‌قاپو چیزی که مایه‌ی امید باشد ندیدیم. اینبـود از رفتن پشیمان شده برخاستیم که بازگردیم. آن سه تن از در بزرگ که آمده بودیم بیرون رفتند. دکتـر با من از در دیگری که بخانه‌ی دکتر می‌رفت روانـه شـدیم. در راه چنـد تنـی دنبالمـان کردنـد ولـی داستانی رخ نداد و ما بخانه‌ی دکتر رسیدیم و بناهار خوردن نشستیم. درمیان ناهار یکی از دوستان از در درآمده از گرفتار شدن آن سه تن آگاهی آورد.

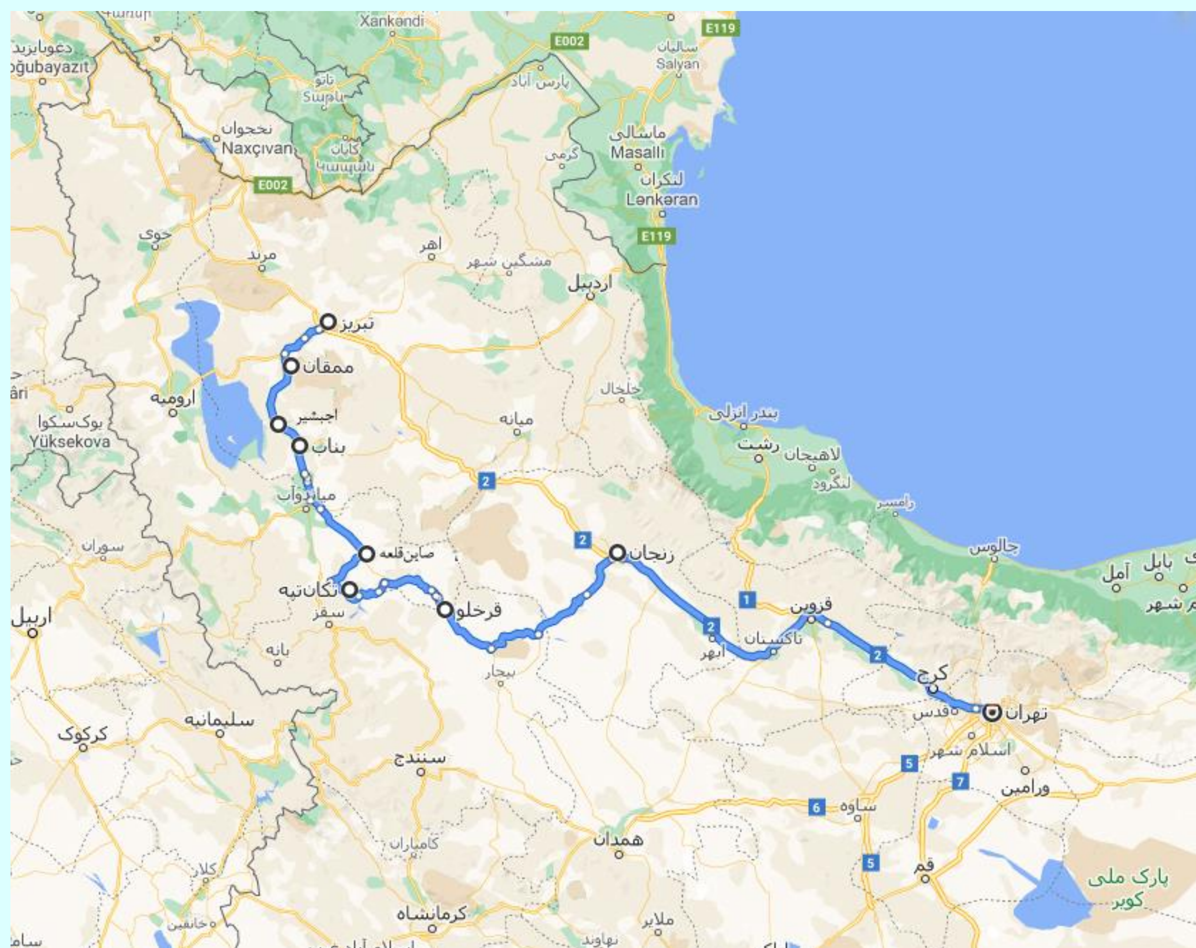
خیابانی از سازش فشنگچی با هیئت و سردارعشایر آگاه می‌بوده و ما را همدست آنان می‌شمارده. اینبوده همانکه ما بدرون عالی‌قاپو رفته‌ایم بازجویان بسیار گرد آنجا را فراگرفته‌اند ، و چون آن سه تن بیرون آمده‌اند هر سه را دستگیر گردانیده‌اند ، که همان روز هیئت را با طلیعه در درشکه نشانیده روانه‌ی تهران گردانیدند. ولی سلطانزاده را بشهربانی فرستاده بند کردند. نیز همان روز فشنگچی و سردارعشایر و کسان دیگر را دستگیر گردانیدند.

اما من در خانه‌ی دکتر ناهار خورده پس از بدرود با او روانه‌ی خانه‌ی خودمان شدم. آن روز کسی بسراغ من نیامد. هنگام شب یک دسته بدر خانه آمدند. چون کسی از شهربانی همراهشان نمی‌بود نخواستم خود را بدست آنان سپارم و از پشت بام بخانه‌ی همسایه رفتم که سپس بازگشتم.

فردا دانستیم که دکتر و میرزا علی‌اکبر حریری را نیز گرفته و بشهربانی برده بند کرده‌اند. از اینرو از همراهان ما هر که شناخته می‌بود گریخته یا رو نهان گردانیده.

من نیز بآن شدم از شهر بیرون روم. عصر آن روز نهانی از خانه بیرون شده و با همسرم در درشکه‌ای سرپوشیده نشسته بکوی چوست‌دوزان[1] رفتم. چند روز در آنجا در خانه‌های آشنایان مانده از آنجا به دیزه بخانه‌ی یکی از خویشان رفتم و از آنجا خود را به هُکماوار بخانه‌ی حاجی‌عباس رسانیدم. چند شبی در آنجا می‌بودیم و با شادروان حاجی‌عباس با آسایش و خوشی روز می‌گذرانیدیم تا شبی رخت خود را دیگر گردانیده همراه یکی از کشاورزان هُکماوار خود را به «یانق» سه فرسخی تبریز رسانیدم. در آنجا یک شب ماندم که شادروان حاجی‌عباس رخت و پول برایم آورد. فردا از آنجا تنها راه افتاده شب را به «مَمَقان» و فردا از آنجا به «اجبشیر» و پس‌فردا به بُناب رفتم. در همه جا آشنایان میهمانم می‌کردند و خوشیها رخ می‌داد. از بُناب که بیرون آمدم با یک ملای شیخی همراه می‌بودیم که گفتگوی خود را با او در جای دیگری نوشته‌ام.[2]

۱ـ کویی که همسایه‌ی شرقی هکماوار است (دو کیلومتری شمال غربی بازار بزرگ تبریز).
۲ـ کتاب بهائیگری. (کسروی)



۵۲ـ راهی که نویسنده برای رفتن به تهران برگزید.

دوشنبه دهم خرداد (۱۱ رمضان) به صاین‌قلعه[۱] (که اکنون شاهین‌دژ خوانده می‌شود) رسیدم و آن روز را در آنجا ماندم که بیاسایم. عصر آن روز بدیدن حاجی‌بیک (حاجی میرزاآقا بلوری[۳۵] که در تاریخ مشروطه نامش بارها برده شده) و اکنون حکمران افشار[۲] می‌بود رفتم.

این حاجی‌بیک که یکی از پیشگامان مشروطه می‌بود پس از جنگ با روسیان به استانبول رفته در درآمدن نخست عثمانیان همپای ایشان به تبریز آمده بود و این نام «حاجی‌بیک» از استانبول بروی او مانده. در تبریز میانه‌ی او که سردسته‌ی مجاهدان می‌بود با دمکراتها کشاکشها رفته بود. من بدگمان می‌بودم که خود او یا «نایب‌الحکومه»اش در تکان‌تپه[۳] بآزار من برخیزد. اینبود بهتر دانستم

۱ـ Sãinqal'e

۲ـ سرزمینی که دو شهر تکان‌تپه و صاین‌قلعه را دربر دارد.

۳ـ تکان‌تپه نام کهن «تکاب» تا سال ۱۳۱۶ بود.

خود او را ببینم. رفتم در اندرون می‌بود. کارت دادم بیرون آمد. پس از سخنانی گفت : « گویا شما از آزادیخواهانید که از تبریز بیرون آمده‌اید». گفتم : از کجا می‌گویید؟.. گفت : « شما که بکربلا نمی‌روید. اینجا هم که راه راست تهران نیست ...». گفتم : همانست که دانسته‌اید. گفت : «اگر چنانست شما باید میهمان من باشید و بهیچ جا نروید تا کارهای تبریز بسامان شود و باهم بآنجا بازگردیم».



۵۳ـ حاجی میرزاآقا بلوری

پس از گفتگوی بسیار چنین نهادیم که دو روز میهمان ایشان باشم و روانه گردم. ولی از فردای آن روز تب نوبه‌ی[مالاریا] بسیار سختی گریبان مرا گرفت که ناچار شدم یک ماه و نیم در آنجا ماندم. آشنایی من با آقای بلوری از همانجا آغاز یافته. پذیراییها و نوازشهای او در آن یک ماه و نیم خود داستان جدایی می‌دارد.

پس از یک ماه و نیم چون تب رهایم نمی‌کرد و در آنجا پزشکی نمی‌بود از حاجی‌بیک خواهش کردم مرا به تهران روانه گرداند. در آن چندگاه با امیرمکرم افشار که به صاین‌قلعه آمده بود دوستی پیدا کرده بودم. چنین نهادیم کسان او مرا به زنجان رسانند. سواره‌هایش به صاین‌قلعه آمدند و شبانه به حاجی‌بیک بدرود گفته روانه شدیم.

در راه با همه‌ی ناتوانی خوش می‌بودم. از راه کاروان کناره گرفته از دیه‌هایی که پاکیزه‌تر و مردمانش بسیار مهربان می‌بودند راه می‌پیمودیم. در همه جا نوازشهای بسیار می‌کردند. با این روش به *تکان‌تپه* رسیده فردا از آنجا به «قِرخلو» که خانه‌ی امیرمکرم می‌بود رسیدیم. زندگانی بسیار نیک و پاکیزه‌ای می‌داشتند. یک هفته در آن دیه‌ها میهمان امیرمکرم و پسرعموهایش می‌بودم و چون تب نیز بریده بود بسیار خوش می‌گذشت.

پس از یک هفته با سوارانی راه زنجان را پیش گرفته روانه شدیم. چون تب باز می‌گرفت حال بدی می‌داشتم و نمی‌دانم چند شب در راه می‌بودیم که به زنجان رسیدیم.

در زنجان به یک کاروان بزرگی برخوردم. عین‌الدوله و خانواده‌ی ولیعهد[1] و کارمندان تهرانی اداره‌های تبریز از آن شهر بیرون آمده و کاروان بزرگی بسته رو به تهران می‌رفتند. من نیز درشکه‌ای گرفته با آنان روانه شدم. همراه من جوانی بنام غلامعلیخان می‌بود. با این جوان دوست شدیم و در راه آسوده و خوش می‌بودیم.

۳۴ـ نخست بار که به تهران رسیدم

نمی‌دانم چند روز در راه می‌بودیم. چون به تهران رسیدیم[2] من نام میهمانخانه‌ای را یاد گرفته بودم که بآنجا روم. غلامعلیخان نگزاشت و آن شب را بخانه‌ی ایشان رفتم. پدر و برادرانش بسیار نواختند. آقای علی معتمدی (دستیارِ پیشِ[3] نخست‌وزیری) از خویشان ایشان می‌بوده. شب بدیدن غلامعلیخان آمد و باهم دوستی پیدا کردیم. شب نخست من در تهران بسیار خوش گذشت.

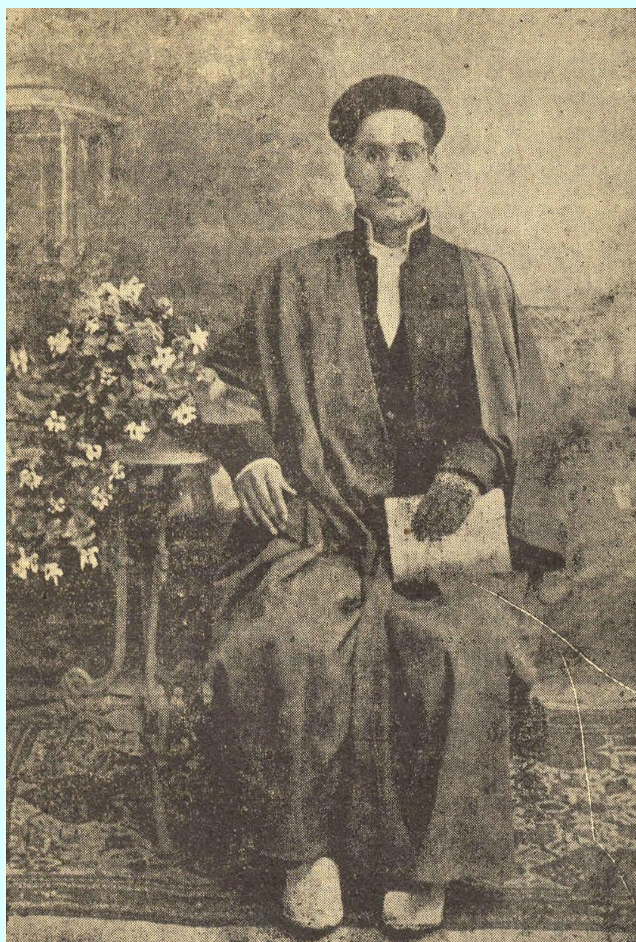
فردای آن روز به خیابان رفته با آقایان هیئت و طلیعه و سلطانزاده دچار آمدم ، سلطانزاده را که با دکتر و حریری به سقز فرستاده بوده‌اند او خود به تهران آمده بود. دانسته شد من چون از

۱ـ محمدحسن‌میرزا برادر احمدشاه.

۲ـ آخرهای تابستان ۱۲۹۹.

۳ـ دستیار پیش = معاون سابق.

صاین‌قلعه راه افتاده‌ام تلگرافچی آنجا که از هواداران خیابانی می‌بوده چنین گزارش داده : «فلان کس که از تبریز تبعیدش کرده بودند به صاین‌قلعه آمد. از اینجا نیز تبعیدش کردند» ، و روزنامه‌ی *ایران* این گزارش را زیر عنوان «تبعید تبعید شده» بچاپ رسانیده و این جمله بزبانها افتاده. آنان که مرا دیدند آواز برآوردند «تبعید ، تبعید شده». دیگر مرا رها نکردند و از همانجا رفتیم به شمیران بخانه‌ی هیئت. دو روز میهمان ایشان می‌بودیم. دانسته شد شصت تن بیشتر از تبریز گریخته یا بیرون آمده در تهران می‌باشند بسیاری از ایشان بدیدن من آمدند.



۵۴ـ نویسنده‌ی کتاب در آغاز ۳۱ سالگی

(این پیکره در [زمستان] سال ۱۲۹۹ در تهران برداشته شده)

دو روز دیگر طلیعه و سلطانزاده و من به تهران آمده نشیمن برای خود برپا گردانیدیم. در اینجا تب با سختی بیشتر بازگشت که مرا بسیار می‌آزرد. ولی پروا نکرده همانکه از رختخواب برمی‌خاستم پی کار می‌رفتم.

در اینجا نخست کوشیدم کاری برای خود پیدا کنم و بهتر دانستم از وزارت فرهنگ کـار خـواهم. روزی بآنجا رفتم. آقای علی‌اصغر حکمت[۳۶] رئیس کارگزینی می‌بود و از دانسته‌های من مـی‌پرسـید و چون مرا با عمامه و عبا می‌دید نمی‌توانست باور کند که انگلیسی می‌دانم. گفـت : « حاضـرید کسـی شما را امتحان کند؟...». گفتم : « نخست آن کـس را امتحـان مـی‌کنم و سـپس امتحـان مـی‌دهم». گفت : « چطور؟...». گفتم : « در دیکسیونرهای انگلیسی ۴۵۰٬۰۰۰ کلمه هست که یک انگلیسـی‌دان بیش از ده‌هزار آنها را نخواهد دانست و نباید بداند. اکنون کسی که بخواهد مرا بیازماید چـه‌بسـا از آن کلمه‌های دیکسیونری برگزیند و بخواهد مرا درمانده وانماید. اینست بهتر است من پـیش افـتم و او را درمانده وانمایم ...». گفت : « همین خود آزمایش است و پیداست که شـما انگلیسـی را مـی‌دانیـد». سپس کمی هم با انگلیسی باهم سخن گفتیم.



۵۵ـ علی‌اصغر حکمت

از وزارت فرهنگ مرا پذیرفتند و چـون خواسـتار درس گفـتن مـی‌بـودم بدبیرسـتان « ثـروت» فرستادند که درس عربی گویم. بدینسان از رهگذر کار دل‌آسوده گردیدم. یک بار هـم بـوزارت عدلیـه رفته سرگذشت خود را آگاهی دادم.

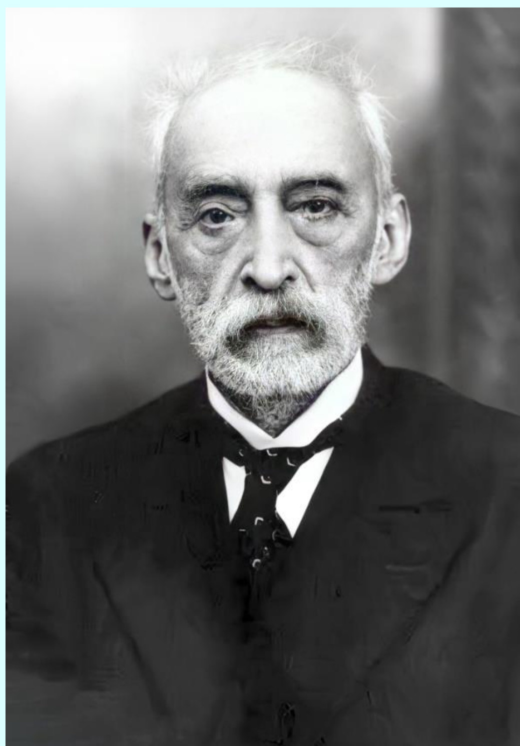
در آن میان کوچندگان آذربایجان بکوششهایی بزیان خیابانی برخاسته بودند و پیشگامان ایشان بصیرالسلطنه و هیئت می‌بودند. من بهتر دانستم خود را کنار گیرم. زیرا بیشتر آنان مردان بدنام می‌بودند. بصیرالسلطنه را که من در تهران آشنا شدم مردی کاردان و استواری دیدم. ولی در تبریز بدنام می‌بود و از دشمنان آزادی بشمار می‌رفت. آنگاه کسانی همچون ضیاءالسطان و برادرش بهاءالسطان بمیان افتاده سرجنبانی می‌کردند. این شاهزادگان در تبریز خود را بمیان دمکراتها انداخته بودند. ولی سپس راز درونشان آشکار گردید و بیرون رانده شدند و این هنگام فرصت یافته کینه می‌جستند. گذشته از اینها من دوست نداشتم با یک جنبشی از آذربایجان بدخواهی نشان دهم.

در همان روزها نوبری از همدان به تهران رسید. با او نیز نشستها می‌رفت. یک روز در خانه‌ی *بهاءالملک* ناهار شاهانه خوردیم. روزی نیز آقای *رهنما* همه‌ی ما را به شمیران خواند. در آن میان روزی نوبری با من گفت : شما می‌خواهید چه کنید؟.. گفتم من دوست نمی‌دارم بزیان خیابانی باشم. گفت : «من نیز در همان اندیشه‌ام. خیابانی هم با من و هم با شما بدی کرده. ولی ما باید در اندیشه‌ی آذربایجان باشیم. این جنبش بنام آذربایجانست».

در همان روزها نوبری نامه‌ای به حاجی محمدعلی بادامچی که بجای وزیر خیابانی می‌بود فرستاده نوشته بود : «من در تهران پشتیبانی از شما می‌کنم. ولی برخی از کارهای شما عنوان بدست مردم داده. آقا میراحمد را چرا تبعید کرده‌اید؟!». بادامچی باین نامه پاسخ داده نوشته بود : «آقا میراحمد خودش بد کرد. آقا شیخ ازو بسیار رنجیده. با اینحال ما او را از دشمنان خود نمی‌شماریم».

بدینسان ما بکوششی بسود خیابانی برخاستیم و در این کوشش آقای بهرامی که این زمان در تهران می‌بود دست می‌داشت. در آن میان شنیده شد مخبرالسلطنه[۳۷] والی آذربایجان گردیده می‌خواهد برود به تبریز. روزی هم بصیرالسلطنه مرا دید و گفت : مخبرالسلطنه می‌خواهد شما را ببیند ، و مرا با خود بنزد او برد. مخبرالسلطنه بسخنانی پرداخت در این زمینه که من شنیده‌ام شما

درمیان دمکراتها نام نیکی داشته‌اید. من می‌روم شما هم باید بیایید. اگر با من هم بیایید همراه می‌برم. نخواستم پاسخ دیگر دهم و گفتم : «با شما که نتوانم آمد و سپس هم چه شود».


۵۶ـ مهدی‌قلی هدایت (مخبرالسلطنه)

پس از دو هفته آگاهی از فرونشستن خیزش و کشته شدن خیابانی رسید. کوچندگان و دیگران بشادمانیهایی برخاستند ، و از گفتن بی‌نیاز است که من خود را بکنار گرفتم. از سوی دولت بهمه آگاهی داده شد که به تبریز بازگردید و برای کسانی دررفت سفر داده شد. من چون نمی‌خواستم بروم پول را نیز نگرفتم. دیگران رفتند و من در تهران تنها ماندم. تنها کاری که من در آن هنگام کردم این بود که به خازنزاده و دیگر همراهان که در تبریز می‌بودند نامه‌ها نوشتم در این زمینه که در این پیشامد ما باید فرصت را از دست نداده به یاوران خیابانی که گرفتارند یاوری و مهربانی دریغ نگوییم و این نتیجه خواهد داد که دشمنی از میانه‌ی ما و آنان برخیزد.

۳۵ـ باز گفتگو با بهائیان

در تهران که می‌بودم از یکسو با دسته‌ی اسپرانتیستها[1] درآمیختم و از یکسو با بهائیان آشنایی پیدا کردم. با اسپرانتیستها داستان این بود : آن سالی که به مشهد رفته بودم آرزو کردم بسر گور نادرشاه روم. چون رفتم بسیار افسوس خوردم که دیدم آنجا را جایگاه شتر خوابانیدن و زبیل ریختن گردانیده‌اند ، بلکه ناپاسداری بدتر از آنها می‌کنند. من چون بدرِ در رسیدم مردی آفتابه در دست از

۱ـ درباره‌ی زبان اسپرانتو و اسپرانتیستها در گفتار دومِ «ده سال در عدلیه» شرح داده شده.

آنجا بیرون می‌آمد. این داستان بمن گران افتاد. در مشهد گفتاری نوشتم و بروزنامه‌ی چمن فرستادم که نمی‌دانم چاپ کرد یا نه. یک سال پس از آن در تبریز گفتار دیگری در روزنامه‌ی تجدد نوشتم. بهمن‌میرزای شیدانی[1] که از کارکنان روزنامه‌ی رعد و خود نماینده‌ی انجمن بزرگ اسپرانتیستها می‌بود ، آن را خوانده بوده. از اینرو هنگامی که در مجلس شورا گفتگو از گور نادر بمیان آمد و قانونی درباره‌ی پاک و آباد گردانیدن آن گذشت شاهزاده[2] نامه‌ای بمن نوشته مژده داده بود. از آنجا آشنایی باهم یافتیم که گاهی نامه‌ها بهم فرستادیمی. در تهران او روزی بمن گفت : «من دلم می‌خواهد شما اسپرانتو را درس بخوانید و اسپرانتیست شوید». گفتم : من اسپرانتو را می‌دانم. گفت : «از که خوانده‌اید؟!..». گفتم : خودم خوانده‌ام. بسیار خشنود گردید و مرا بنشستهای خودشان خواند که می‌رفتم. روزی نیز میهمانی باشکوهی بنام من داد و از کسانی که آن روز در آنجا دیدم مستر مور انگلیسی خبرنگار روزنامه‌ی تایمز بود که در تاریخ مشروطه یادش کرده‌ام.



۵۷ــ باغ‌موزه‌ی نادری (گور نادرشاه)

اما بهائیان ، روزی در بازار جلو دکانی ایستاده چیزهایی می‌خریدم. درویشی آمد قصیده در ستایش «امام‌زمان» می‌خواند و پول می‌گرفت. چون از من نیز خواست ندادم و نکوهش کردم.

۱ـ از شاهزادگان قاجار.

۲ـ همان بهمن‌میرزا («میرزا» = امیرزاده ، در اصل نشان شاهزادگان بوده. گرچه برای برخی شناختگان نیز بکار رفته).

پیرمردی که در دکان نشسته بود دیدم بجای آنکه بدش آید خوشش آمد. دانسته شد بهائیست و خود نوه‌ی برادر حاجی‌میرزا جانی کاشانیست.[۳۸] چون دید من درباره‌ی خانواده‌اش پرسشها می‌کنم پنداشت بهائیم. گفتم : بهائی نیستم ولی تاریخ باب و بهاء را خوانده‌ام و دوست می‌دارم نیک بدانم. پافشاری کرد که شب یکشنبه ما میهمانی داریم شما نیز بیایید ، و نشانی داد. شب یکشنبه که رفتم دانسته شد خانه‌ی برادرزاده‌ی او میرزا جلال‌خانست. خانه‌ی باشکوهی می‌بود. میهمانان که می‌بودند دانسته شد دو تن از ایشان مُبلّغند : یکی حاجی‌میرزا عبدالحسین آواره[۳۹] ، دیگری سید شهاب فارانی.[۴۰] پس از خوردن شام دیگران رفتند.

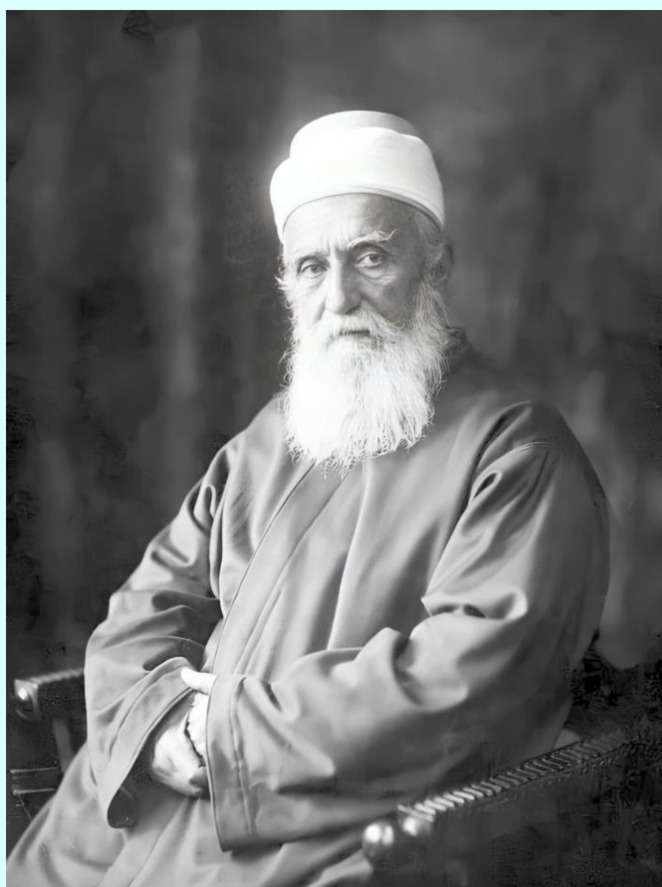


۵۸ـ میرزا عبدالحسین آیتی (آواره)

ولی میزبان که جوان بسیار مهربانی می‌بود مرا نگزاشته گفت : «این آقایان اینجا می‌مانند شما نیز بمانید و صحبت کنید».

چون نشستیم آواره بسخن پرداخت و چنین می‌خواست که من پاسخ دهم و درمیانه گفتگو رود. ولی من می‌دانستم از گفتگو سودی نخواهد بود و خاموشی می‌گزیدم. چون پیاپی می‌پرسیدند : «چرا بسخن درنمی‌آیید؟». گفتم : شنیده‌ام عبدالبهاء گفته : «هر که از ماست از ماست ، هر که بر ما

نیست از ماست». شما مرا از آن «بر ما نیست»ها شمارید. من بهائی نیستم و نخواهم بود. ولی با بهائیان نیز دشمنی نمی‌دارم و نخواهم داشت. از این گذشته امشب را من بنام میهمانی آمده‌ام. چون در اینجا دانستم که هر شبِ یکشنبه این نشست هست یکشنبه‌ی دیگر را نیز خواهم آمد که اگر خواستید با شما گفتگو کنم. با این سخن جلوشان را گرفتم. سپس سخن از تاریخ بمیان آمد. آواره گفت : من بنوشتن تاریخ «امر مبارک»[1] پرداخته‌ام. یک رشته از نوشته‌های خود را بزبان آورد. معجزه‌های بسیار از بهائیان یاد می‌کرد. گفتم : آقای آواره ، تاریخ امروز از دانشها بشمار است. آن را نباید با «خرافات مذهبی» درهم آمیخت. اینها که شما می‌گویید راست نیست. از این سخن بدش آمد و به چَخش پرداخت.



۵۹ـ عباس‌افندی یا عبدالبهاء (فرزند میرزا حسینعلی بهاء)

آن شب گذشت و میرزا جلالخان دوباره خواهش کرد که یکشنبه‌ی دیگر نیز بروم. شب

۱ـ خواست کیش بهائی است.

یکشنبه‌ی دیگر که رفتم باز آیتی[1] و سید شهاب می‌بودند. شام خوردیم و بگفتگو نشستیم. من گفتم : بهتر است گفتگو را از راهش کنیم و در یک زمینه سخن رانیم. بهتر است در این زمینه سخن رانیم که نشانه‌ی راستگویی یک برخاسته چیست و من این پرسش را از شما می‌کنم.

آواره گفت : «بسیار خوبست» ، و آنگاه بسخن درازی پرداخت در این زمینه که نشانه‌ی راستگویی یک برخاسته چهار چیز است : ۱) ادعا ، ۲) شریعت‌گزاری ، ۳) پایداری (استقامت) ، ۴) هَناییدن سخن (نفوذ). گفت این چهار چیز چون در کسی گرد آمد ما باید او را راستگو شناسیم.

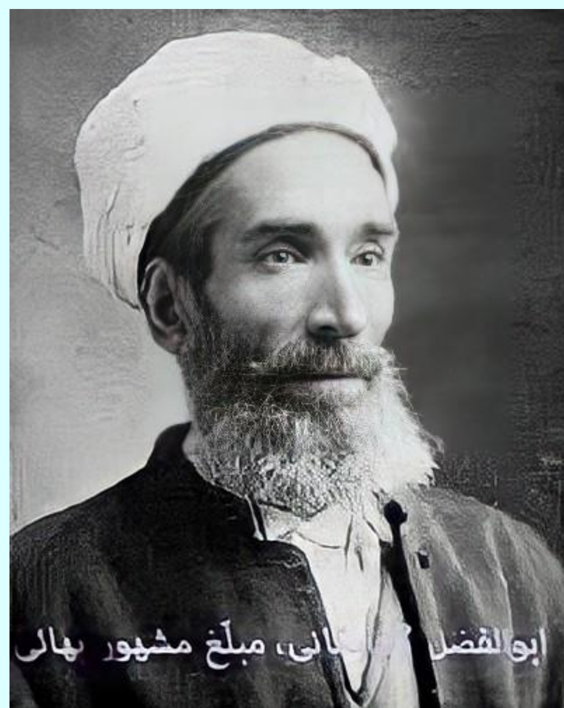
گفتم اینها را در کتاب میرزا ابوالفضل[2] خوانده‌ام. اینها دلیل نتواند بود. من از یکایک آنها بگفتگو می‌پردازم : «ادعا» را هر کسی تواند کرد. شریعت‌گزاری نیز همان حال را می‌دارد و هر کس تواند شریعتی را نیک و بد بگزارد. پایداری هم بتنهایی دلیل نتواند بود. زیرا گاهی دیده شده که کسان فریبکار پایداری نشان داده‌اند. من در تاریخ عثمانی خوانده‌ام در زمان سلطان‌مرادِ چهارم مردی خود را مهدی می‌خواند و پیروانی می‌داشت. سلطان‌مراد سپاه بجنگ او فرستاد که رفتند و پس از خونریزی او را شکستند و چون او را گرفتند و آوردند و سلطان‌مراد دستور داد زنده زنده پوستش بکنند او شکیبایی شگفتی از خود نشان می‌داد و در حال پوست کندن بجلاد پندها می‌داد.

آنگاه اگر پایداری شرط راستگوییست پس باب دروغگو می‌بوده. زیرا همه می‌دانیم که پایداری ننمود و بارها پشیمانی نشان داد.

آمدیم بر سر نفوذ یا هَنایش سخن : راستست که ما چون دیدیم گروهی به یک برخاسته گرویده‌اند در پیش خود خواهیم گفت : «اگر گفته‌هایش راست نبودی اینان باو نگرویدندی». ولی این در جاییست که بدانیم انگیزه‌ی دیگری درمیان نبوده. درباره‌ی باب ما نیک می‌دانیم که آن تکان مردم نتیجه‌ی باوری بوده که بامام‌زمان داشته و چشم براه پیدایش او می‌دوخته‌اند. وگرنه سید باب سخنانی نگفته که بمردم تکانی دهد.

۱ـ میرزا عبدالحسین آیتی (همان آواره).

۲ـ میرزا ابوالفضل گلپایگانی از ملایان بهائی و نویسنده‌ی کتاب کشف‌الغطاء.



۶۰ــ میرزا ابوالفضل گلپایگانی

آنگاه «نفوذ» دلیلی ناروشنست. من از شما می‌پرسم : اگر چند تن به یک برخاسته بگروند نفوذ شمرده خواهد شد؟.. آیا صد تن بسست؟.. هزار تن بسست؟.. آنگاه در چند زمان؟.. ، در ده سال ، در صد سال؟.

پس از همه‌ی اینها ، «نفوذ» چیزیست که سپس دانسته خواهد شد. یک برخاسته در روز نخست چه دلیل می‌دارد؟.. کسی برخاسته دعوای فرستادگی می‌کند و مردم نمی‌دانند که آیا «نفوذ» پیدا خواهد کرد یا نه؟.. چه کنند؟. آیا بایستند تا ببینند چه خواهد بود؟!

آنگاه باب و بهاء هشتاد سالست برخاسته‌اند و امروز شما شماره‌تان بیش از چند هزار نیست. اگر شما این را «نفوذ» می‌شمارید پس غلام‌احمد قادیانی[41] نیز که در هند برخاسته راستگو بوده. زیرا او نیز دعوا کرده و شریعتی گزارده و پایداری نموده و پیروانش بیشتر از شماست.

من از همه‌ی اینها می‌گذرم. چنین انگاریم که کسی برخاسته و دعوای پیغمبری کرد و شریعتی گزاشت و پایداری نشان داد و گروهی باو گرویدند. ولی ما چون نزدیک رفتیم و سخنان او را شنیدیم دیدیم سخنان پوچیست : «بسم الله الفرید الفراد ذی الافراد ...». آیا باز توانیم او را پذیرفت؟!..



۶۱ـ غلام‌احمد قادیانی

اینها را که می‌گفتم درمیانه سخن مرا مـی‌بریدنـد و گـاهی آواره و گـاهی شـهاب بگفتـه‌هـایی می‌پرداختند. ولی من رشته گم نکرده باز دنباله‌ی آن را می‌گرفتم ، و چون پایان پذیرفت باز بسخنان پرتی پرداختند و سرانجام چنین پرسیدند : « پس شما خودتان نشان راستگویی را چه می‌دانیـد؟..». گفتم : من نوشته‌های میرزا ابوالفضل را خوانده‌ام. ایرادهایی که بمسلمانان درباره‌ی معجزه گرفتـه و از قرآن دلیلها آورده راستست. ولی آنچه خود او درباره‌ی نشانه‌های راستگویی نوشته (که این چهار چیز باشد) پذیرفتنی نیست. ولی من هنوز در آن باره چیزی نمی‌دانم. شما که مرا « دعوت » می‌کنید باید بگویید با چه چیز راستگویی نقطه‌ی اُوْلا[1] و جمالِ مبـارک[2] را بـدانم. گفتنـد : « مـا کـه مـی‌گـوییم نمی‌پذیرید ». گفتم : نپذیرفتنیست که نمی‌پذیرم.

آن شب نیز بدینسان گذشت. یک شب دیگر میرزا جواد جورابچی که تبریزی و آشنا می‌بـود مـرا مهمان خواند ، و چون رفتم آواره نیز آمد و من در آنجا دانستم که میزبان بهائیست. در آنجا دیگر من سخنی نگفتم و آواره نیز دم درکشیده به « تبلیغ » نپرداخت.

۱ـ پاینامیست که بهائیان به سید علی‌محمد باب داده‌اند.

۲ـ پاینامیست که بهائیان به میرزا حسینعلی بهاء داده‌اند.

در تهران بدینسان روز می‌گزاردم و بر آن می‌بودم که خانواده‌ام را نیز به تهران بخواهم و در اینجا بمانم. یک بار از عدلیه «ابلاغ» آوردند که مرا «رئیس عدلیه‌ی اردبیل» گردانیده‌اند نپذیرفتم. لیکن در آن میان زمستان رسیده بود و من می‌دیدم نخواهم توانست پیش از بهار خانواده‌ام را بیاورم و برای بهار نیز پول بسیار خواهد خواست که من نمی‌دارم. این اندیشه مرا ناآسوده می‌داشت. در همان روزها روزی دیدم کسی آمد و مرا پیدا کرد و گفت : «مشاور اعظم[۴۲] رئیس کابینه‌ی[۱] عدلیه خواهش کرده سر شب بخانه‌ی او رویم. می‌خواهد شما را ببیند». سر شب با او رفتیم. مشاور اعظم بسخن پرداخته گفت : «آقا جان ، شما چرا از عدلیه گریزانید؟!. من شنیده‌ام شما جوان فاضلی هستید ، چرا باید عدلیه را رها کنید؟!». گفتم در تبریز مرا بعدلیه خواندند و رفتم دانسته شد مرا «عضو بدایت» کرده‌اند. چون رفته بودم نخواستم بزودی بیرون آیم. ولی آن کار را نپسندیدم. گفت : «اگر علت این باشد چاره‌اش آسانست. ما شما را یک رتبه بالا برده عضو استیناف تبریز می‌گردانیم که بآنجا بازگردید». این سخنان رفت و ما برخاستیم و دو روز نگذشت که «ابلاغ عضویت استیناف» برایم آوردند ، و من چون خود را ناچار می‌دیدم که به تبریز بازگردم آن را پذیرفتم.

«پایان»

۱ـ رئیس کابینه = رئیس دفتر.



ده سال در عدلیه



درباره‌ی این کتاب

در این کتاب من ناچار بوده‌ام کارهای نیک خود را بستایم. خواسته‌ام پیشامدهایی را که به بیرون آمدن از عدلیه انجامید نیک بازنمایم. این مرا ناچار گردانیده که کارها و سرگذشتهای خود را چنانکه بوده برشته‌ی نوشتن کشم.

باشد که کسانی پندارند که چون نویسنده خودم بوده‌ام چیزهایی افزوده و یا بداستان رنگ و روی فزونتر داده‌ام. می‌باید بگویم بوارونه‌ی آن کار کرده‌ام. چون نویسنده خودم بوده‌ام برای آنکه خودستایی نباشد چیزهایی را کاسته‌ام و در ستودن هر داستانی کوشیده‌ام که رنگ و رویش کمتر باشد که فزونتر نباشد. بسیاری از داستانها را ناگفته گزارده‌ام.

کارها و سرگذشتهای من چیزی نبوده که نهان باشد و من بآنها بیفزایم. چنانکه خوانندگان خواهند دید در هر کاری یا داستانی کسانی پا درمیان داشته‌اند که من نامهای آنها را برده‌ام و بیشتر آنها زنده‌اند و هر یکی مرد بنامی می‌باشد. آنگاه بیشتر این داستانها پرونده می‌دارد که از میان نرفته.

مثلاً هجده ماه که من رئیس محاکم بدایت تهران می‌بودم و در نتیجه‌ی همین بود که داستان بیرون آمدنم از عدلیه رخ داد ، کارهایی که در این هجده ماه کرده‌ام و کمی از آنها را در این کتاب نوشتم ، همه پرونده می‌دارد که در دفتر راکد کل وزارت عدلیه خوابیده. آنگاه چنانکه نام برده‌ام کسان بسیار پا درمیان داشته‌اند. جناب آقای عبدالله بهرامی معاون وزارت می‌بود و چون دوستی کهن می‌داشتیم ، من در همه‌ی کارهای وزارتیم به ایشان بازمی‌گشتم. آقای میراحمدیان که اکنون قاضی استینافست مدیر دفتر ما می‌بود و از همه‌ی کارها و پرونده‌ها آگاهست. آقای سعادت که اکنون در وزارت خارجه است و آقای ابوالقاسم احمدی که وزارت خارجه است و به اروپا رفته قضات علی‌البدل

می‌بودند و همیشه در دادگاه شعبه‌ی یکم می‌نشستند و کارهای مرا با دیده می‌دیدند. آقای رضا شرافتیان که اکنون هم در عدلیه است نویسنده‌ی دادگاه ما می‌بود و همه‌ی نوشته‌ها با دست او می‌بود. آقای نراقی که نمی‌دانم اکنون رئیس عدلیه‌ی کجاست چند هفته بشعبه‌ی یکم آمدند و بودند و کارهای ما را دیدند.

داستان محاکمه‌ی مولودخانم را که نوشته‌ام گذشته از کسان دیگر ، آن روز آقاشیخ جعفر خلعتبری در دادگاه می‌بوده. تاکنون ده بار بیشتر رخ داده که این مرد در خیابان جلو مرا گرفته و آن داستان را بمیان آورده و به بیرون آمدن من از عدلیه افسوسخواری نموده و گفته : « کدام قاضی آن توانایی را دارد که چنان محاکمه‌ای را در یک جلسه بپایان رساند؟!. آن محاکمه اگر در دست قاضی دیگر بودی دو سال در بدایت سیر کردی ». از اینگونه چندانست که اگر بنویسم دراز خواهد شد.

احمد کسروی

بنام پاک‌آفرنده‌ی جهان

چنانکه نوید داده بودم سرگذشتهای ده‌ساله‌ی خود را در عدلیه در این کتاب برشته‌ی نوشتن می‌کشم. کسروی

۱ـ چگونه به تبریز بازگشتم؟

در «زندگانی من» سخن را باینجا رسانیدم که در زمستان ۱۲۹۹ که در تهران می‌بودم دوباره مرا بعدلیه خواندند. چگونگی آن بود که پس از برافتادن خیابانی ، مخبرالسلطنه خودسرانه عدلیه برپا گردانیده بود. وزرات عدلیه آن را نپسندیده و نپذیرفته ، و خود به بنیادگزاری تازه برخاسته بود که مرا نیز خواندند و بعنوان «عضو استیناف آذربایجان» در آن جا دادند.

این در دی‌ماه آن سال بود و می‌باید بگویم که تاریخچه‌ی عدلیه‌ای من ، از این هنگام آغاز یافته. زیرا راستست که در سال ۱۲۹۸ در تبریز شش‌ماه بیشتر در عدلیه می‌بودم ولی در آن هنگام کشاکشهای حزبی مرا سرگرم می‌داشت و باین کار کم می‌پرداختم. راستش هم آنست که از بس که عدلیه بدنام و بیشتر داوران مردان بی‌ارج و آلوده می‌بودند من ننگ خود می‌شماردم که درمیان ایشانم ، و اینبود که چون به تهران آمدم پی کار عدلیه نرفته از وزارت فرهنگ کار خواستم و گرفتم.

ولی پنج ماه که در تهران می‌بودم اندیشه‌هایی در دلم در آن باره پدید آمده بود. با خود می‌گفتم : داوری کاری ارجمند است. کاریست که با فهم و دانش و پاکدامنی بهمبستگی می‌دارد. کاریست که زندگانی توده‌ای بآن نیازمند است. مرا چه شده که از آن بگریزم؟!. آیا بهتر نیست که در عدلیه باشم و آنچه توانم نیکی و پاکی نشان دهم و اگر توانستم داوران پاک و نیکی را با خود همدست گردانم و دسته‌ای برای نبرد با دیگران پدید آورم؟!. می‌گفتم : باری این خواهم توانست که خود نمونه‌ی نیکی و پاکی باشم.

درپی این اندیشه‌ها بود که چون مشاور اعظم بدانسان که نوشته‌ام مرا بار دیگر بعدلیه خواند پذیرفتم. بویژه که خود را ناچار از بازگشتن می‌دیدم.

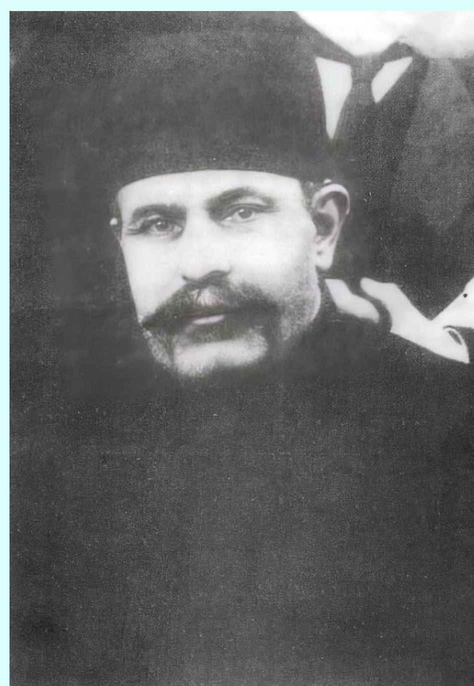
روزهای آخر که در تهران می‌بودم و به بسیج[1] راه می‌پرداختم ، کابینه‌ی ناتوان سردار منصور رشتی[۶۳] (همان کابینه‌ای که سپس جای خود را بکودتا داد) بروی کار آمده و ناتوانی دولت و آشفتگی کشور بیش از اندازه گردیده بود. هر کس افسوس می‌خورد ولی کسی نمی‌دانست راه چاره چیست؟. روزی گروهی را دیدم دنبال «سید آهن‌بردار» در خیابان روانند.

ـ کجا می‌روید؟.

+ بخانه‌ی حاجی امام‌جمعه‌ی خویی.

ـ برای چه؟.

+ برویم چاره بخواهیم. این طور که نمی‌شود.



۶۲ـ فتح‌الله خان اکبر (سردار منصور رشتی)



۶۳ـ میرزا یحیا امام‌جمعه‌ی خویی

بخانه‌ی امام‌جمعه‌ی خویی می‌رفتند که چاره‌ی آشفتگی و بدبختی کشور را ازو بخواهند. در

۱ـ بسیج = تدارک. ؛ بسیجیدن = تدارک دیدن.

روزنامه‌ها چاره را از «یک مشت آهنین» امید می‌داشتند و پیدایش آن مشت را آرزو می‌کردند.[۴۴]

در بهمن‌ماه آماده‌ی سفر شده بودم. ولی برف بسیار باریده ، از راهها نیز خبرهای خوش نمی‌رسید. آن سال زمستان بسیار سرد می‌بود. نه همراهی پیدا می‌کردم ، نه درشکه یا کالسکه‌ای سفر کردن را بگردن می‌گرفت. بیهوده در جستجو می‌بودم و سخت آزرده می‌شدم.

ناگهان کانتوری (درشکه‌خانه‌ای[۱]) با همه‌ی درشکه‌ها و کالسکه‌هایش آهنگ کوچیدن به تبریز کرد. ده دوازده کالسکه و درشکه راه افتاد که یکی را تنها بمن دادند. همراهان یک افسر قزاق بدخوی ، و یک سید خراسانی خودخواه ، و بازمانده درشکه‌چیان و مهتران می‌بودند.

داستان سفر درازست. سرما بی‌اندازه سخت می‌بود. چند تن در راه پاهاشان را سرما زده خشکانیده بود. از قزوین بآنسو بیشتر راه را پیاده می‌رفتیم و در توی برفها می‌غلتیدیم. کالسکه‌ها و درشکه‌ها با دشواری بسیار راه برای خود باز می‌کردند. نام گرگ و داستان درندگیهای آن را بسیار می‌شنیدیم.

بیست روز بیشتر در راه می‌بودیم تا به تبریز رسیدیم. بیچاره همسرم آن شب چه شادمانیها نمود. دو روز در خانه می‌بودم و دوستان و آشنایان بدیدن می‌آمدند. خشنود گردیدم که همراهان خیابانی نیز آمدند. رئیس استیناف[۲] که بدیدنم آمده بود گفت سی پرونده بیشتر پایان پذیرفته و ما شما را بیوسیده‌ایم که بیایید و رأیهاشان داده شود.

دو روز دیگر بعدلیه رفتم. از رفتار وکلا پیدا بود که چه هنگامه است. سلامهای بلند می‌دادند ، چاپلوسیها می‌نمودند. یکی از ایشان که سیدی می‌بود از روضه‌خوانی دست کشیده و بوکالت آمده ، همان روز نخست درمیان حالپرسی چنین گفت : «در آن دوسیه‌ی[۳] نزهت‌السلطنه[۴۵] سهم شما را هم نگه داشته‌ایم ، خواهم آورد». گفتم : «قباحت دارد». نایستاد و درگذشت. دیگری که آن نیز سید

۱ـ به زبان امروز : درشکه‌خانه = پایانه‌ی درشکه یا ایستگاه درشکه‌ها.
۲ـ برای آشنایی با سازمان عدلیه‌ی آن زمان و دانستن جایگاه استیناف پیوست شماره‌ی ۲ در پایان کتاب دیده شود.
۳ـ دوسیه (dossier) = پرونده.

است و قاضیان را به میهمانیها خواندی و دستگاه خوشی و کامگزاری برایشان چیدی ، جلوم را گرفت و چنین گفت : « یک دوسیه هم ما در آنجا داریم ، مال اردبیلیهاست. البته خدمتتان خواهم رسید». با پرخاش گفتم : « بگزارید از راه برسم تا بفساد دعوتم کنید». رفته و بدیگران گفته بود : «از تهران یک دنیا افاده آورده».

دادگاه بکار خود می‌پرداخت و درباره‌ی پرونده‌های گذشته چنین نهادیم که من یکایک بخوانم و رأیش داده شود. در همان روزها یکی از داوران دادگاه که عمامه‌ی سفیدی نیز بسر می‌داشت ، مرا برای ناهار بخانه‌اش خواند و گفت : « سخنانی نهفته می‌دارم که باید گفتگو کنیم». روز آدینه که رفتم چون ناهار را خوردیم چنین بسخن پرداخت : «در محکمه‌ی ما چند تا دوسیه‌های صدهزار تومانی و دویست‌هزار تومانی هست که باید شما بخوانید و رأیش داده شود. رئیس با آن عضو رویهم ریخته‌اند و پولهایی گرفته‌اند که ابطال حق مردم بکنند. طرفهاشان هم می‌آیند و می‌روند بنزد من. اینها هم حاضرند پول بدهند. اگر شما با من همدست شوید ما هم از این راه پول می‌گیریم و نمی‌گزاریم حقشان ضایع شود». گفتم : من دوسیه‌ها را که خواهم خواند بآنچه فهمیده‌ی خودم است رأی خواهم داد. هیچگاه پیروی از رئیس یا از دیگری نخواهم کرد. درباره‌ی پول گرفتن هم نمی‌خواهم که نامش را بشنوم. با این سخن گفتگو را بپایان رسانیدم. ولی دیدم که بسیار ناخرسند بود.

از چیزهای شنیدنی آن بود که روزنامه‌ی « ملا نصرالدین » که می‌توان گفت تاکنون در شرق روزنامه‌ی شوخی‌آمیز کاریکاتوری مانندی آن پیدا نشده پس از آنکه هشت سال در تفلیس بچاپ رسیده و در آذربایجان و دیگر جاها شناخته گردیده بود ، در نتیجه‌ی شورشهای قفقاز به آذربایجان آمده روزنامه‌ی خود را در اینجا می‌پراکند. او نیز از رسواییهای عدلیه سود جسته گفتارهای شوخی‌آمیزی پدید می‌آورد.

مخبرالسلطنه آمدن مرا شنیده پیام فرستاده بود بنزدش روم. رفتم ، مهربانی بسیار کرد. از

گرفتاریهای خود گله می‌داشت. سمتقو[۴۶] دوباره سر برافراشته و با دست ارشدالملک نامی بـه ارومـی دست یافته و تا کنار دریا[۱] پیش آمده بود. اینها را بازمی‌گفـت ، و چـون دانسـت اسـدآقاخان بـا مـن دوست است از او خشنودی نمود که در کنار دریا جنگهای دلیرانه کرده ولی چون کردان انبوه بوده‌اند بیش از دو سه روز ایستادگی نتوانسته و پس نشسته.



۶۴ـ سمتقو (از راست رده‌ی جلو کس دوم)

در همان روزها خود اسدآقا نیز به تبریز آمد. کوتاه شده‌ی داستان این بـوده : در ارومـی ملایـان بدستاویز آنکه بدبستانها نگهبانی کنند سر برافراشته با آزادیخواهان کشاکش می‌کرده‌اند. ارشـدالملک که خود از مردم ارومی می‌بود بدستاویز پشتیبانی بملایان ، کردانی را که در شهر می‌بودند پشت سـر خود انداخته باداره‌ی حکومت رفته حکمران را دستگیر می‌کند ، و بنام سـمتقو در شـهر بفرمـانروایی می‌پردازد. اسدآقا که رئیس شهربانی و ژاندارم می‌بود ، چاره‌ی دیگری ندیده با دسته‌های خود از شهر

۱ـ دریاچه‌ی ارومیه

بیرون می‌آید و در کنار دریا گُلمانخانه[1] را استوار گردانیده می‌نشیند. شب نیز بشهر تاخته حکمران را از دست کردان بیرون می‌آورد. فردا کردان با دسته‌های انبوهی به گلمانخانه می‌تازند و در آن سرمای سوزان چند روز جنگها می‌رود. ژاندارمها چون کمتر می‌بودند ایستادگی بیشتر نتوانسته زخمیان را برداشته پس می‌نشینند و چون کشتی نیز نبوده پیاده راه پیموده با دشواریهای بسیار خود را به تبریز می‌رسانند.

۲ـ چگونه سختیها پیش آمد؟

در عدلیه‌ی تبریز بیش از سه هفته نماندم. زیرا در همان روزها بود که کودتای سید ضیاء در تهران پیش آمد و «بیانیه»های پرآوای او به تبریز رسیدن گرفت. سپس نیز روز بیست‌وسوم اسفند با تلگرافِ او عدلیه بسته شد.



۶۵ـ سید ضیاءالدین طباطبایی

بدینسان من بیکار شدم. سختی در اینجا بود که از آغاز سال من از عدلیه ماهانه نگرفته بودم و

۱ـ بندری در غرب دریاچه‌ی ارومی ، ۲۰ کیلومتری شمال شرقی ارومی.

اکنون می‌بایست گرفته به وامهای خود دهم. با این پیشامد دانسته نبود آنها را از که خواهم خواست. از یکسو وامداری و از یکسو تهیدستی مرا در فشار آورد.

نوروز سال ۱۳۰۰ هنگامی فرارسید که من بسیار دلشکسته می‌بودم. بهار آغاز یافت. روزها پی هم می‌گذشت. از تهران آگاهیها می‌رسید. سید ضیاء افتاد و رفت. قوام‌السلطنه بجای او آمد. ولی عدلیه همچنان بسته می‌ماند. سختی ما روزافزون می‌بود.

در آن میان برادر میانه‌ام که از چند سال باز به باکو رفته و در آنجا مغازه باز کرده بود ، با حال بسیار بدی به تبریز بازگشت. دانسته شد در شورش بالشِویکی مغازه‌اش تاراج شده ، و او چون درس خوانده بود بآموزگاریش در دبستانی پذیرفته‌اند که با آن زندگی می‌کرده. سپس آهنگ آمدن تبریز کرده. درمیانه‌ی تبریز و اردبیل شاهسونان دستگیرش کرده‌اند. رختهایش را گرفته نیم‌تنه‌ای از پلاس باو پوشانیده‌اند. با آن رخت پای پیاده خود را به تبریز رسانیده.



۶۶ـ احمد قوام (قوام‌السلطنه)

این بسختی ما افزود. من بهتر دانستم کتابهای خود را (جز از چند جلد) همه باو واگزارم که کتابخانه‌ای باز کند و بیکار نماند. این کار انجام گرفت. از آنسو مهربانی مخبرالسلطنه سودمند

افتاد و من توانستم کمی از ماهانه‌ی پس‌افتاده‌ی خود را از مالیه بگیرم و وامهای خود را بپردازم. پس از این کارها آماده گردیدم که بار دیگر به تهران بیایم و در اینجا درپی کاری باشم. افسوس که دانسته شد همسرم بیماری می‌دارد. دانسته نبود چیست. باین پزشک و آن پزشک بردیم. هر کدام سخنانی می‌گفتند.

ناچار بودم تا او بهبود نیابد از تبریز تکان نخورم. و چون درآمدی از هیچ جا نمی‌داشتم فشار زندگی روز بروز سختتر می‌گردید. باز پیاپی وام می‌گرفتم. در آن میان چون بیکار می‌بودم یک سرگرمی نیز پیدا کردم. بدینسان که بهمدستی چند تن از دانشمندان مسلمان و ارمنی ، انجمنی بنام اسپرانتو بنیاد نهادیم. چون از اسپرانتو در جاهای دیگر نیز نام خواهم برد در اینجا چند سخنی درباره‌ی آن می‌رانم :

باید دانست یکی از دشواریهای جهان ، داستان زبانست. در جهان با چند صد زبان سخن گفته می‌شود و تیره‌ها هر کدام زبان جدایی می‌دارند. این دشواریهایی در زندگانی پدید آورده. امروز شما اگر بخواهید به اروپا سفر کنید و در همه جا بگردید و با همه‌ی مردم بیامیزید ، ناچار خواهید بود ده و پانزده زبان یاد گیرید و پیداست که آن بسیار دشوار است. بارها دو تن بهم می‌رسند و می‌خواهند بهم سخن گویند ، چون زبانهاشان یکی نیست نمی‌توانند. اکنون رادیو یکی از افزارهای زندگانی گردیده. اگر جدایی زبانها نبودی ما توانستیمی بدستیاری آن سخن همه‌ی تیره‌ها را بشنویم و از رازهاشان آگاه گردیم.

در سده‌ی گذشته نیکخواهانی در اروپا و آمریکا این دشواری را بدیده گرفته چنین اندیشیدند که بهتر است که در جهان یک «زبان دوم» باشد. باینمعنی که زبانی برگزیده شود که همه‌ی مردم در آسیا و اروپا و دیگر جاها آن را یاد گیرند و دو تن بیگانه که بهم می‌رسند با آن زبان سخن گویند. هر مردمی زبان بومی خود را نگه دارند و درمیان خود بکار برند. ولی زبانی نیز برای سخن گفتن با بیگانگان یاد گیرند.

این اندیشه‌ی نیکی بود و همه پذیرفتند. ولی چون خواستند زبانی را برگزینند دانسته شد هیچ یکی از زبانهایی که بوده و هست زبان دوم نتواند بود ، به دو شُوند[= سبب] : یکی آنکه این زبانها دشوار است و برای یاد گرفتن هر یکی دست‌کم باید دو سال و سه سال کوشش بکار برد. دیگری آنکه هر یکی از آنها زبان یک دولت است که اگر برگزیده شود دولتهای دیگر گردن نگزارده بکارشکنی خواهند کوشید. زبانهای مرده‌ی لاتین و یونانی نیز این حال را می‌دارند زیرا لاتین زبان کلیسای کاتولیک و یونانی زبان کلیسای ارتودکس است که هر کدام که برگزیده شدی هرآینه پیروان کلیسای دیگر نپذیرفتندی.



۶۷ـ دکتر زامِنهُف[۱]

پس از گفتگوها بیگمان گردید که باید زبانی ساخته شود. اینبود دانشمندان زبانشناسی بکار افتادند و زبانهای بسیاری ساخته شد که بهتر و شناخته‌تر از همه اسپرانتو بود. این زبان را دکتر زامنهُف که از مردم لهستان می‌بود ساخته و می‌باید گفت هنرنمایی کرده. این زبان بیش از شانزده قاعده ندارد و آنها چندان ساده است که هر کسی در نیم ساعت بلکه کمتر یاد تواند گرفت. برای سخن گفتن به بیش از هزار ریشه نیاز نیست که هر کسی تواند در چند روز بداند و بیاد سپارد. رویهم‌رفته برای یاد گرفتن آن بیش از یک ماه تباه نباید کرد. زبانی با این سادگی و آسانی چندان درست و رساست که با درست‌ترین زبانهای جهان (انگلیسی و آلمانی و فرانسه و عربی) گام بگام می‌رود.

۱ـ Ludwik Łazarz Zamenhof

در اندک‌زمانی این زبان در همه جا شناخته گردید و هوادارانی پیدا کرد. زامنهُف برای پیشرفت آن به بنیادگزاریهایی برخاست که در اینجا فرصت گفتگو از آنها نیست.

من این زبان را خودم خوانده و یاد گرفته بودم. پس از بازگشت از تهران با یکی از ارمنیان که از اسپرانتیستهای دیرین می‌بوده آشنا گردیدم و چنانکه گفتم بهمراهی او و دیگران انجمنی برپا گردانیدیم.

اسپرانتو اکنون از پیشرفت بازایستاده. بلکه می‌توان گفت به پسرفت آغاز کرده ، امید آنکه این زبان فیروزی یابد کمست ، لیکن اندیشه‌ی زبان دوم خود از اندیشه‌های نیکخواهانه‌ی جهانست و هرآینه پیش خواهد رفت. اینست من هوادار آن بودم و می‌باشم و خواهم بود.

این هم شنیدنیست که چون بهاءالله در کتاب *اقدس* خود یادی از این «زبان دوم» کرده ، چون اسپرانتو شناخته گردید ، عبدالبهاء پسر او دکتر فرید نامی را بنزد زامنهُف فرستاده چنین پیام داده بود : « یکی از احکام جمال مبارک اتخاذ یک زبان عمومیست و اکنون که شما آن زبان را اختراع کرده‌اید ما می‌توانیم بشما مساعدت کنیم و آن را ترویج کنیم». پیداست که می‌خواسته در برابر این کمک ، زامنهُف و پیروانش نیز کیش بهائی را بپذیرند. ولی زامنهُف بی‌پروایی نموده یک پاسخ بسیار بخردانه داده بود بدینسان : «زبان اسپرانتو باید از بستگی به هر گونه کیشی و سیاستی دور باشد».

بدینسان روزها می‌گذشت. بهار که گذشته بود تابستان نیز می‌گذشت. در آخرهای شهریورماه ما را اندوهی پیش آمد. اندوهی که پس از بیست سال هنوز از دل من بیرون نرفته. همسرم که بیمار می‌بود حالش بدتر گردید ، دستها و پاها و تنش آماس کرد. گفتند : «استسقای زِقّی» است. دکتر آلیس آمریکایی که با من دوست می‌بود بهتر دانست که پزشکان ارمنی که از ارمنستان کوچیده بودند بخوانیم که وی نیز باشد و باهم بازرسند و بسُکالند.

داستان این پزشکان و کوچیدنشان آن بود که در آن سال چون بالشِویکها به قفقاز تاخته با آذربایجان و باکو و با گرجستان و ارمنستان که هر کدام کشوری جداگانه شده بودند ، جنگ کردند ،

ارمنیان که شکست خورده بودند سیزده‌هزار تن بیشتر ، که رئیس‌جمهورشان با وزیـران و گروهـی از دانشمندان درمیان ایشان می‌بودند ، به تبریز آمدند و در ارمنستان[1] و لیلاوا جا گرفتند ، و چنـد تـن پزشک دانشمند از زنان و مردان درمیان ایشان می‌بودند که مستر آلیس می‌خواست آنان را بخوانیم.

من با یکی از آنان که خانم دانشمندی بسیار آراسته می‌بود آشنایی یافته بودم. دیگـران را نیـز او خواند که چون آمدند با مستر آلیس بازرسیدند و شور کردند. همه گفتند باید «عمل» شـود و آبـش گرفته شود. فردا مستر آلیس آمد و «عمل» کرد و ما بسیار خشنود شدیم که بی‌گزند پایان پذیرفت.

آن شب بآسودگی خوابید و فردا حالش بهتر بود. شب دوم با پای خودش از پله‌ها بـالا آمـد و بـا من چنین گفت : «امشـب مـادرم اینجاسـت ، اجـازه دهیـد پهلـوی او بخـوابم». گفـتم : «برویـد و بخوابید» و هیچ گمان نکردم شب آخر زندگی اوست.

بامدادان از هر باره آسوده می‌بود. من نیز پی کارهایم رفتم. نزدیکیهای ظهر بود برادرم را دیدم با حال آشفته گفت : «پی شما می‌گشتم. میرزاده حالش بهم خـورده ، بایـد بـرویم بخانـه». از حـالش دانستم چه شده. سوار درشکه شده روانه گردیدیم. یادم نیست چه حالی می‌داشتم. یـادم نیسـت کـه چگونه رسیدم و چه دیدم. آنچه یادمست ناله‌های دلسوز مادر اوست که تو گویی هنوز هم می‌شنوم.

چند روزی گذشت و من می‌خواستم شکیبایی نمایم. بمادر او و خواهرانم دلداری دهـم. افسـوس که کم‌کم سوزش دل چندان فشار آورد که بیکبار رشته را از دست من گرفت. بی‌اختیار می‌نشسـتم و چندان می‌گریستم که مادر او و خواهرانم گرد مرا گرفته به دلداری دادنم می‌کوشیدند.

این کوچکترین دختر عمه‌ی من می‌بـود. پـدرش حـاجی میرمحسـن‌آقا مـا را بـزرگ گردانیـده آرزویش این می‌بود که یکی از دخترانش را بمن بدهد. ولی من نمی‌خواستم و چنانکه نوشته‌ام بعنوان خواستنِ مشروطه و نخواستن آن ، درمیانه رنجشهایی نیز می‌داشتیم. ما را عمه‌ی دیگری در قراملِـک می‌بود که کدبانوی خانواده‌ی ما شمرده می‌شد. روزی حاجی میرمحسن‌آقا بخانه‌ی او رفتـه و از مـن

۱ـ یکی از کویهای تبریز ، همسایه‌ی شمالی کوی لیلاوا.

گله کرده بوده که من او را بزرگ گردانیده‌ام کـه فرزنـد مـن باشـد و او دوری می‌گزینـد. فـردای آن عمه‌ام بخانه‌ی ما آمد و این گفتگو را کرد و مادرم را بخانه‌ی حاجی میرمحسن‌آقا برد و ایـن دختـر او را بنام من خواستگاری کرد. حاجی میرمحسن‌آقا چندان خشنود شده بود که دررفت[1] عروسی را نیـز خودش داد.

این دختر سیزده‌ساله بخانـه‌ی مـا آمـد. مـن چـون بی‌دلخـواه گرفتـه بـودم مهـری بـاو در دل نمی‌داشتم. ولی کم‌کم سادگی و پاکدلی او نه تنها مهری پدید آورد ، مرا بیکبار شیفته‌ی او گردانیـد. باآنکه با پدرش همچنان رنجیدگی درمیان می‌بود ، دلبسـتگی مـن بـاو روز بـروز بیشـتر می‌گردیـد. ببینید چه زن نیکی می‌بود : در روزهایی که عدلیه بسته شـد و مـا بـا سـختی می‌گذرانیـدیم ، مـن می‌دیدم او بخانه‌ی پدرش نمی‌رود. از آنان پیام می‌آید و این پروا نمی‌کند. پرسیدم : چـرا نمـی‌روی؟. گفت : راستش اینست که آنان فهمیده‌اند که بما سخت می‌گذرد و خوراکهای خوب نمی‌توانیم خورد. اینست هرگاه که من بخانه‌ی ایشان می‌روم مادرم خوراکهای خوب خوب می‌پزد و جلو من می‌گـزارد و این بمن برمی‌خورد. تا کارمان خوب نشود من بخانه‌ی ایشان نخواهم رفت. زنـی کـه هنـوز بیسـت سال نمی‌داشت ، این اندازه‌ی فهم و پاکدلی او می‌بود. این نیکیهای او بود که دل مـرا آتـش مـی‌زد و رشته‌ی تاب و شکیب را از دست من می‌گرفت.

در همان روزها داستان شگفتی نیز رخ داد. و آن اینکه عدلیه گشاده گردید و کسانِ پـیش همـه می‌بودند جز من ، که جای مرا به یکی از دوستان نـزدیکم داده بودنـد. از ایـن دوسـت در «زنـدگانی من» نام برده‌ام و در اینجا نمی‌برم. در روزی که عدلیه تازه بسته شده بود ، این دوست مـا کـه تـا آن هنگام ملایی و پیشنمازی می‌کرد ، آمد که می‌روم به تهران داییم را ببینم ، شما هم اگر کاری داریـد بمن واگزارید. گفتم : من هم به تهران خواهم آمد. او چون رفـت از تهـران نامـه‌اش رسـید کـه بمـن نوشته بود شما به تهران نیایید. بزودی عدلیه گشاده خواهـد شـد و نـام شـما در لیسـت هسـت. در

[1] ـ دررفت (ضد درآمد) = خرج ، هزینه.

پاسخش نوشتم در تبریز از بیکاری دلتنگ شده‌ام. همانکه بیماری همسرم پایان پذیرفت خواهم آمد. این بار دیدم که تلگراف کرده که «حرکت نکنید بزودی عدلیه باز خواهد شد».

نگو که او از وزارت عدلیه کاری خواسته ، و چون دیده دیگران در وزارتخانه ریشه دارند و جای آنان را نتواند گرفت ، بهتر دانسته جای مرا بگیرد.

پس از چند روزی خودش نیز رسید ، با طلیعه بدیدن من آمده بودند و برخی سخنان می‌گفت. گفتم : شما که کار بدی را کرده‌اید چرا می‌خواهید با دروغ خود را پاک کنید؟!. چرا بدی را با بدی چاره می‌خواهید؟!. (همان مرد اکنون هم در عدلیه است و زندگانی بسیار نیکی می‌دارد).[1] پس از این پیشامد می‌بایست آهنگ تهران کنم. مخبرالسلطنه شنیده و پیام داده بود که نرود ، من پیشنهاد کرده «ریاست مدرسه‌ی متوسطه» را برایش خواسته‌ام. من پروا نکردم. می‌خواستم چهلم همسرم بگذرد و روانه گردم.

۳ـ سفر به تهران و رفتن به مازندران

روز ۲۹ شهریور دو دختر کوچک خود را ببرادرم سپرده و با خواهرانم بدرود گفته از تبریز روانه شدم. خانواده‌ای از تبریز کوچ می‌کردند با آنان همراه می‌بودم. شب در باسمنج حاج‌میرزا مهدیخان (آقای اعتماد مقدم که اکنون در دیوان کشور است) از تبریز رسیده و او نیز آهنگ تهران می‌داشت. حاجی مخبرالسلطنه نامه‌ای بمن نوشته با دست او فرستاده و خواستار شده بود که بازگردم. نوشته بود : «تبریز را خالی نباید گزاشت». گفتم : بازگشتن معنی ندارد. پاسخ را از تهران خواهم نوشت.

این بار باآنکه آغاز پاییز و راهها گشاده می‌بود ، ما باز بیست‌ودو روز در راه ماندیم. آن خانواده سنگینیها می‌داشتند ، و آهسته راه می‌پیمودند و من ناچار می‌بودم پیروی کنم. بویژه که راهها ناایمن

۱ـ این بدتر که تو گویی این خیانت بس نبود ، بیست سالی پس از آن به یکی از بدخواهان کینه‌ورز نویسنده نیز بدل شد.

می‌بود و در بسیار جاها قراسورانها[1] جلو ما را می‌گرفتند و پول می‌خواستند. هنگامی که در خراسان جنگ درمیان دولتیان با کلنل محمدتقیخان می‌رفت که بکشته شدن آن جوان غیرتمند انجامید من در راه می‌بودم.



۶۸ـ کلنل محمدتقی‌خان پسیان

روز بیستم مهر به تهران رسیدیم. چند روزی بآسودگی پرداخته سپس بسراغ عدلیه رفتم. وزیر عدلیه عمیدالسلطنه مردی مهربان می‌بود. از شنیدن داستان من افسوس خورد. در تهران جا باز نمی‌بود. می‌گفتند : بهتر است به یکی از شهرستانها بروی. من نمی‌پذیرفتم. یک ماه بیشتر با این گفتگو می‌گذشت.

در تهران نیز سختی و کم‌پولی همراه می‌بود. ولی سرگرمیهایی مرا مشغول می‌داشت. یکی از آنها که می‌باید در اینجا نویسم دوستی و آمیزش با آقای عباس خلیلی[۴۷] (مدیر [روزنامه‌ی] *اقدام*[۴۸]) می‌بود.

۱ـ قراسوران = در دوره‌ی قاجار راهبان را می‌گفتند.



۶۹ــ آقای عباس خلیلی

پارسال که در تهران می‌بودم ، با جوانی عرب بنـام «شـیخ علـی فتی‌الاسـلام» آشـنا گردیـدم. می‌گفت : گفتار عربی مرا در مهنامه‌ی «العرفان» خوانده و از اینکه من عربی تـوانم نوشـت خشـنود گردیده و اکنون که در ایرانست دوست می‌داشته مرا بشناسد و دوستی پیدا کند. این فتی‌الاسـلام آن زمان ترجمان عربی روزنامه‌ی رعد[۴۹] می‌بود.

امسال که به تهران بازگشتم دیدم دوست ما بیکباره دیگـر شـده. «شـیخ علـی فتی‌الاسـلام» ، «میرزا عباس خلیلی» گردیده خود نیز مدیر مهنامه‌ی «بلدیه» می‌باشد و زندگانی بهتری پیدا کرده.

داستان این بود : پس از جنگ جهانگیر گذشته که انگلیسیان به عراق دسـت یافتنـد ، در نجـف یک دسته از جوانان بشورش برخاستند و بر سر فرمانروای انگلیس رفته او را کشتند. انگلیسـها سـپاه آوردند و نجف را گرد فروگرفتند. مردم نجف ناچار گردیده زینهار خواستند و آن جوانان را گرفتـه بـه انگلیسها سپردند که همه را بدار کشیدند مگر دو تن از ایشان که گریختند و جان بدر بردنـد. یکـی از ایشان آقای خلیلی ما می‌بود که پیاده از بیراهه به ایران آمـد و بـرای آنکـه شـناخته نگـردد خـود را «شیخ علی فتی‌الاسلام» نامید ، و همچنان می‌بود تا انگلیسیان از آن پیشامد درگذشـتند و آمـرزش

همگی (عفو عمومی) آگهی دادند. خلیلی ما نیز توانست نام راست خود را آشکار گرداند. اما کارش ، چون سیدضیاء نخست‌وزیر می‌بوده این کار را باو داده.

به هر حال با آقای خلیلی بسیار خوش می‌بودیم و بارها میهمانش می‌شدیم. عرب دیگری هم بنام سید احمد صافی تازه آمده بود. سه تن باهم بگردش رفتیمی. چون جز با عربی (عربی فُصحی[1]) سخن نگفتیمی ، این برای من سودمند می‌بود.

با وزارت عدلیه گفتگو همچنان می‌رفت و سرانجام مازندران را پذیرفتم. مرا «عضو استیناف» آنجا گردانیدند و چون سفر مازندران یکی از سرگذشتهای شیرین منست ، آن را بگشادی خواهم نوشت.

در آن روز به مازندران جز با اسب و استر نمی‌رفتند. من چارپاداری پیدا کرده اسبی ازو بکرایه گرفتم. این چارپادار بیست اسب می‌داشت که یکی را بمن داد و نوزده تا را نیز به کُنسولخانه‌ی شوروی داده بود که از نیمه‌راه ، قیسی برای ایشان بار کند.

روز بیست‌وششم آبان پس از نیمه‌روز از تهران بیرون رفتم. شب در یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوابیده بامدادان راه افتادیم. من بیشترِ راه را پیاده می‌رفتم. گفتگو با چارپاداران و رسیدن بقهوه‌خانه‌های سر راه سرگرمی‌ای برای من می‌بود و از درختها و سبزه‌ها لذت می‌بردم. شب دوم را در دماوند بسر بردیم. فردا از آنجا به کیلون[2] رفتیم که چارپادار بایستی بارهای قیسی گیرد. دو روز در آنجا درنگ کردیم. کیلون یکی از دیه‌های بسیار خوش و دلگشاست. اگرچه زمستان فرارسیده و درختها لخت شده بودند ، با اینحال تماشای باغهای آنجا بمن لذت می‌داد.

یک چیز تازه این بود که مردم کیلون که کالاشان قیسی است ، مرا بازرگان پنداشته چشم براه می‌داشته‌اند که به خرید پردازم و تکانی در بازار پدید آمده بوده. روزی از جلو تجارتخانه‌ای می‌گذشتم ، دیدم کسی سلام بلندی داد و خواهش کرد که بمغازه‌اش بروم. چون رفتم و نشستم

۱ـ فصحی (Foshã) = عربی استاندارد.

۲ـ کیلون یا کیلان در جنوب شرقی دماوند.

چپوقی چاق کرده بدستم داد و سپس گفت : بهتر است چند روزی دست نگه دارید. گفتم : از چه؟. گفت : دیگر از من پنهان ندارید. گفتم : چه را؟. گفت : مگر برای خرید قیسی نیامده‌اید؟!. گفتم : نه. سپس داستان سفر خود را باو گفتم. دانسته شد او نیز تبریزیست و بنام بازرگانی بآنجا آمده. باهم دوست شدیم و شب را نیز برای شام مرا نگه داشت.

پس از دو روز از کیلون راه افتادیم. اسبها چون بار می‌داشتند آهسته می‌رفتند. باز شبی را در یکی از دیه‌ها گذراندیم. فردا بایستی از فیروزکوه گذشته راه را دنبال کنیم. در نیمه‌راه شنیدیم دسته‌های قزاق بمازندران می‌روند و در فیروزکوه «مال‌بگیر» است.

چگونگی این بود : امیرمؤید سوادکوهی که من نام او را از پیش شنیده و دانسته بودم که آرزوهای بزرگی بر سر می‌دارد ، بدولت نافرمانی نموده و سردارسپه که تازه بکار پرداخته می‌خواست سرکشان را سر کوبد ، به سوادکوه و مازندران که زادگاه خودش بود بیشتر پرداخته سپاه بر سر آنجا می‌فرستاده.



۷۰ــ امیرمؤید سوادکوهی

از شنیدن این داستان چارپاداران بسیار اندوهناک شدند. من نیز ناخشنود گردیده ولی بروی

خودم نیاوردم. هنگام نیمروز به فیروزکوه می‌رسیدیم. از دور دیدیم قزاقان می‌آیند و همانکه رسیدند گرد ما را فراگرفتند ، و با آنحال بآبادی رسانیدند. آنچه ترسیده بودیم رخ داد. چارپاداران قیسیهای کُنسولخانه را دستاویز ساخته بودند ولی کسی گوش نداد. آمدند بنزد من و مرا میانجی گردانیدند.



۷۱ـ سردارسپه

سردسته‌ی قزاقان یک سرهنگ تبریزی می‌بوده. من بنزدش رفته حال خود گفتم. گفت : اینها را نتوانیم رها کرد. زیرا هشت روز است که بمازندران باران می‌بارد و از آنسو چارپادار نمی‌آید و ما در اینجا مانده‌ایم. ولی برای شما من راهی اندیشیده‌ام. چارپادارانی دیگر را ما گرفته بودیم. چون چهارپاهاشان کمست اکنون رهاشان خواهیم گردانید. آنها شما را توانند برد.

این را گفت و قزاقی روانه گردانید که خورجین و افزارهای مرا از آنها گرفته باینها دهد ، و پس از کمی قزاق بازگشت که بفرمایید چارپاداران راه می‌افتند. من پا شدم و قزاق تا بیرون آبادی مرا بدرقه کرد و بدینسان با همراهان دیگر راه افتادیم.

۴ــ از فیروزکوه تا ساری پیاده رفتم

در راه از چارپاداران به بازجویی پرداختم. دانسته شد اسبهاشان همه زیر بار است و اسبی برای سوار شدن من نمی‌دارند. بلکه خورجین و رختخوابم را که بار کرده‌اند ناخرسند می‌باشند. دانسته شد قزاقان با زور بگردنشان گزارده‌اند. گفتم : اگر شما بار مرا ببرید من خود پیاده توانم آمد. گفتند راههای مازندران همچون جاههای دیگر نیست. در آنسوی گردنه هشت روز است باران می‌بارد و راهها باتلاق و گِلزار گردیده ، شما چگونه توانید رفت؟!. دیدم خرسندی نمی‌دارند. گفتم : مرا به یک پناهگاهی رسانید و بارم را پایین گزارید. در دو فرسخی فیروزکوه قهوه‌خانه‌ای می‌بود. در آنجا خورجین و رختخوابم را گرفته و چند قران پول و کمی قند و چای داده از آنان جدا گردیدم.

آن شب در قهوه‌خانه خوابیدم. فردا هرچه بیوسیدم چارپادار نیامد. گفتند : چون در جلو باران می‌بارد و راهها بسیار بد است ، چارپاداران از سفر بازایستاده‌اند. شب دوم نیز در آنجا بسر آمد. فردا دو سه چارپادار پیدا شدند و پس از گفتگو پذیرفتند که بار مرا بردارند و من خودم پیاده روم. اینها نیز می‌گفتند : «نخواهید توانست». گفتم : می‌خواهم بیازمایم. شما فرودگاههای خودتان را بمن بگویید و دیگر کاری ندارید.

بدینسان با آنان راه افتادیم. روز نخست دشواری نداشت. در آنجاها باران کم آمده بود. روز دوم باران و گِل فزونتر می‌بود و دشواریها پیدا شد. از میان گلها که می‌رفتم کفشهایم تاب نیاورد و دوختش از هم شکافت. چون در سر راه آبادیها بهم نزدیکست در چند جا ایستادم و کفشهایم بدوختن دادم. در بسیاری جاها شاهراه درمیان باتلاقها گم شده بود و من آن را نشناخته گم می‌کردم.

شاهراه مازندران را در زمان شاه‌عباس بزرگ ساخته و با سنگهای بسیار بزرگ فرش کرده بودند. ولی کم‌کم سنگها کنده شده و راه از میان رفته و تنها نامش مانده بود. من می‌دیدم می‌گویند : «جاده‌ی شاه‌عباس» ، ولی در هیچ جا جز گل و باتلاق چیزی نمی‌دیدم. نشانی که شاهراه را بفهماند درمیان نمی‌بود.

یک دشواری دیگر برای من داستان زبان می‌بود. مازندرانیان فارسی نمی‌فهمیدند و من مازندرانی نمی‌فهمیدم. تنها یک واژه‌ی «بَبو» (برادر) را یاد گرفته بودم که چون راه را گم می‌کردم ، از دور هر که را می‌دیدم بانگ برمی‌داشتم : «آهای ببو» و چون می‌آمد و یا می‌ایستاد و من می‌رفتم ، راه را ازو می‌پرسیدم و با دشواری چیزی فهمانیده و می‌فهمیدم.

نخست بار بود که با نیمزبانهای ایرانی برخورد پیدا می‌کردم. نخست بار بود که از بودن آنها آگاه می‌شدم. در دماوند و کیلون که نیمزبان دماوندی را شنیدم با خود گفتم روستاییانند و فارسی را شکسته بزبان می‌آورند. ولی در اینجا فهمیدم نه چنانست و داستان بگونه‌ی دیگر می‌باشد.

گاهی نیز راه را گم کرده به باتلاقی می‌افتادم و ناچار می‌شدم با دشواریهای بسیار خود را از آنجا بیرون کشم. گاهی نیز سگهای چوپان مرا از دور دیده می‌دویدند و من چون دانسته بودم اگر کسی بنشیند و بخود تکان ندهد سگ باو نپردازد ، روی سبزه‌ها نشسته تکان نمی‌خوردم ، سگان در پیرامونم حلقه می‌زدند و چند دقیقه می‌بودند و سپس یکایک بازگشته می‌رفتند.

با این دشواریها راه می‌پیمودم و چون از روز دوم باران ایستاده بود ، گاهی سنگی را برگزیده روی آن می‌نشستم و می‌آسودم. سبزی و خرّمی مازندران برای من تازگی می‌داشت و بسیار دلکش می‌بود. می‌باید بگویم که روانم را تازه‌تر و نیرومندتر می‌گردانید.

از آن پیاده‌روی خشنود می‌بودم و بیش از همه ، از تنهایی لذت می‌بردم. می‌نشستم و به برگهای رنگارنگ درختهای جنگلها که از دور تابلوی بسیار زیبایی پدید می‌آورد تماشا می‌کردم. تو گفتیی با سپهر در راز و نیاز می‌باشم. گاهی نیز بیاد همسر جوانم افتاده اشگها از دیده فرومی‌ریختم و خود را سبکتر می‌گردانیدم.

آن روز هم چند بار کفشهایم بدوختن دادم. شب را گویا در «زیرآب»[1] ماندیم و نیک بیاد می‌دارم که سرتاپا تر می‌بودم و آتشی افروختند و من رختهایم را خشکانیدم.

روز سومْ دشواریْ دیگرْ بیشتر می‌بود. باران نمی‌آمد. ولی گِل و باتلاق بی‌اندازه می‌بود. امروز بگرسنگی نیز دچار گردیدم. زیرا راه را گم کرده به دیه‌ها افتاده بودم ، و چون پس از پرسیدن و گردیدن بسیار بشاهراه بازگشتم ، ناهار گذشته و در فرودگاهها و قهوه‌خانه‌ها چیزی برای خوردن نمی‌بود. نان که نمی‌داشتند برنج نیز ناپخته می‌بود. از آنسوی راه را دور کرده ناچار می‌بودم تندتر روم که شب خود را به چارپاداران برسانم. از گرسنگی گیاههایی را می‌چیدم و می‌آزمودم و چیزی خوردنی پیدا نمی‌کردم. نزدیکی غروب در یک آبادی از دکانی کمی قیسی پیدا کرده و خریدم که در راه می‌خوردم و آتش گرسنگی را می‌خوابانیدم. آن شب سه ساعت پس از غروب به *هفت‌تن* رسیدم.

باز میزبانان آتشی افروختند و رختهای مرا خشک گردانیدند. گفتند : فردا ما تا علی‌آباد[2] خواهیم رفت. شما را با اسب تا آنجا می‌رسانیم. چون روزِ بازار است از ساری بآنجا بسیار خواهند آمد. شما را همراه آنان روانه می‌گردانیم.

بامدادان برخاستیم و من از خورجین کمی نان لواشِ خشک که از تبریز آورده بودم برداشتم و به یک دستمال ابریشمی که یادگار آقای خلیلی بود بسته در جیب پالتو جا دادم. سوار اسبها شده با تاخت راه افتادیم. در علی‌آباد پیاده شدیم و من یک ساعت در آنجا بیاسودم ، و چون کسی که به ساری برود پیدا نکردم باز خودم راه افتادم. امروز دشواری راه چند برابر شده بود. بارها راه را گم کردم و بارها به باتلاق افتادم. ولی خشنود می‌بودم که نان همراه می‌دارم و هر زمان بخواهم درآورده خواهم خورد. پرتقالهایی نیز از علی‌آباد خریده بودم. هنگام نیمروز در یک جا نشستم که نان بخورم و جای افسوس بود که چون دست بردم دیدم جیب پالتو سوراخ بوده است و نان و دستمال در آن اسب‌تازیها

۱ـ اکنون شهریست در ۶۵ کیلومتری شمال شرقی فیروزکوه.

۲ـ شهرکی که پس از انبوه شدن مردمش شهری شد و «شاهی» نام گرفت. پس از سال ۱۳۵۷ نام قائم‌شهر بر آن نهادند.

آن سوراخ را بزرگتر گردانیده و افتاده. ندانستم بخندم و یا افسوس خورم. ناچار شده پرتقالها را خوردم و راه افتادم.

داستان آن روز دراز است. کوتاه سخن آنکه هنگام غروب به ساری رسیدم. بایستی بخانه‌ی آقا عبدالهادی طباطبایی رئیس استیناف بروم. دیدم اگر با آنحال بروم باشد که نوکرها بدرون راهم ندهند. در سبزه‌میدان که رسیده بودم در کنار جویی نشستم که هم دست و پا و رو و کفشهای خود را بشویم و هم کمی بیاسایم. دیدم کسی آمد و گفت : مسافرید؟. گفتم : آری. گفت : جا می‌خواهید؟. گفتم : می‌خواهم. گفت : در پشت دکان من دو تا اتاق پاکیزه هست شما را ببرم آنجا. این گفت و زیر بغلم را گرفت که برخاستم و با او رفتیم. نخست رفته از بازار نان خرید و نیمرویی پخت. یک شام (یا ناهار) پخت که هنوز لذت آن از یاد من نرفته. سپس چای آورد ، سپس فرستاد چارپاداران را پیدا کرد و رختخواب مرا گرفت و آورد و من آن را گسترده بخوابی رفتم که کمتر مانندش بوده.

فردا بامدادان برخاسته بگرمابه رفتم و رخت خود دیگر گردانیدم و رو بعدلیه نهادم.

۵ ــ چهار ماه که در ساری می‌بودم

یک روز و یک شب در خانه‌ی آقا عبدالهادی میهمان می‌بودم و خانه‌ای با یک نوکر گرفته بآنجا رفتیم. در تهران همسری پیدا کرده بودم و نوشتم او نیز با دختری که می‌داشت به ساری بیاید. رسواییهای عدلیه‌ی تبریز در اینجا نمی‌بود. آقا عبدالهادی مردی نیکنهاد و پاکدامن می‌بود. آقاشیخ جواد قزوینی مدعی‌العموم استیناف (شادروان رجا که دو سال پیش مُرد) همچنان نهادی نیک می‌داشت. در اینجا از رشوه نامی نمی‌شنیدم. کارکنان عدلیه مهربانی بسیار می‌نمودند و میهمانیها می‌دادند. مصدق‌الملک[۵۰] رئیس استیناف تبریز به برادرزاده‌اش میرزا نصرالله‌خان نامه نوشته مرا سپرده بوده. آمد بنزد من به دیهی که می‌داشتند میهمان خواند. گفتم بگزاریم به روزهای نوروز. از هر باره خوش می‌بودم. سبزی و خرمی مازندران مرا شاد می‌داشت. از دیدن درختهای پرتقال و نارنج

و لیمو و نارنگی و سلطان‌المرکبات[۱] و دیگر درختهای دلکش و از خوردن میوه‌های آنها لذت می‌یافتم. از تنگدستی نیز بیرون آمده بودم. همان روزهای نخست ماهانه‌ی یک ماه را گـرفتم. بـا آن فراوانـی و ارزانی مازندران می‌توانستم به تبریز هم با دستِ پست پولهایی رسانم.

خانه‌ای که گرفته بودم دانسته شد بیرونیِ[۲] میرزا موسا ، مجتهد آنجا بوده. ایـن مجتهـد مـرده و خانواده‌اش در اندرونی[۳] می‌زیستند - زنی مهربان و بافهم می‌داشت. چند روزی شام و ناهار برای مـن می‌فرستاد. خواهش کردم بجای آن از کتابهای شوهرش بمـن دهـد. کتابهـایی فرسـتاد کـه مایـه‌ی سرگرمیم گردید. درمیان آنها دفتری دیدم که مجتهد نامبرده خودش نوشته و بآن جملـه‌های عربـی که بنام حدیث قدسی شناخته گردیده : «و کُنْتُ کَنْزاً مخفیّاً فَاحْبَبْتُ انْ اعْرَفَ فَخَلَقْـتُ الخَلْـقَ لِکَـیْ اعْرَف»[۴] ایراد گرفته بدینسان :

«خفی یخفی» لازم است و از فعل لازم اسم مفعول نتوان آورد. اینست «مخفـی» غلطسـت. مـا آن را در عربی نیز نمی‌یابیم. بلکه بجای آن «خفی» را می‌یابیم.

این ایراد را گرفته و چون نخواسته یا نیارَسته[۵] که بگوید این حدیث ساخته است و سـازنده‌ی آن عربی را خوب نمی‌دانسته ، بجای این کوشیده که به ایراد پاسخی دهد.

من دیدم ایراد بسیار بجاست. ولی پاسخهایی که داده هیچ یک راست نیست. خشنود گردیدم که نادانسته‌ای را دانستم. با پسرش گفتگو می‌کردیم ، گفتم : مردی دانشمند ، از مستأجری خانه‌اش هم سود توان برد.

یک سرگرمی بهتر هم یاد گرفتن زبان مازندرانی بود. چنانکه گفتم در راه باین نیمزبان برخـورده در شگفت شده بودم. در اینجا گفتم بهتر است یاد گیرم و بدانم چیسـت. بهتـر دانسـتم «متـدی» را

۱ـ میوه‌ای بزرگتر از خربزه که ویژه‌ی مازندرانست و در جای دیگر یافت نشود. (واژه‌نامه‌ی دهخدا)
۲ـ بیرونی = بخشی از ساختمان که ویژه‌ی پذیرایی میهمان است. (دهخدا)
۳ـ درونی یا اندرونی = خانه‌ای که پشت بیرونی باشد و ویژه‌ی زن و فرزندان و خدمتکاران است. (دهخدا)
۴ـ معنی : من گنج پنهان بودم. دوست داشتم که آشکار شوم. پس آفریدگان را آفریدم تا شناخته شوم.
۵ـ یارَستن = جرأت داشتن/کردن

بیازمایم. بدینسان که بی‌هیچ پرسشی بیاد گرفتن آن پردازم. این متدیست که بچگان دارند و زبان پدر و مادر را یاد گیرند. اینبود گوش می‌دادم و هر جمله‌ای که می‌شنیدم بیاد می‌سپردم و می‌نوشتم و آنچه نمی‌فهمیدم بخود وامی‌گزاردم. مثلاً روزی پسری را دیدم گاوی را می‌راند. گاو سر خود برگردانید و شاخی باو انداخت. پسر گفت : «او مره زندی؟!». من ندانستم گفت : «مرا زدی» یا گفت : «مرا می‌زنی». همچنان نگه داشتم تا سپس دانستم «زندی» بمعنی «می‌زنی» است ، «زدی» را باید «بزوئی» گفت. شش کس «گذشته» و «اکنون» همه را بدست آوردم.

هرگاه که بیکار می‌بودم ببازار می‌رفتم که هم بگردم و هم درس خوانم. شنیده بودم امیر نام شاعری بوده پازواری[1] بزبان مازندرانی شعرهایی گفته. روزی بگدایی گفتم : «امیری دونده؟.». گفت : «دومبه». گفتم : «بئو». آغاز کرد :

امیر گنه مه‌کار چه زار ببیه   مه‌پوست کلا شال ناهار ببیه ...

(امیر می‌گوید کار من چه زار شده. پوست کلاه من ناهار شغال شده)

روزی گدایی ـ یا بهتر گویم : درویشی ـ شعرهایی از امیر خواند :

من واجب‌الوجود علم‌الاسمامه   عجین کرده[ی] خاک چهل صبامه

کنت کنزن گره را من بوشامه   ارزان نفروش که دُر گرانبهامه

(من واجب‌الوجود و علم‌الاسماء هستم. عجین کرده[ی] خاک چهل صباحم. گره کنت کنزاً را من گشایم. ارزان نفروش که دُرّ گرانبها هستم)

در شگفت شدم که نامگزاریهای فلسفه و بافندگیهای صوفیان در ایران چندان ریشه دوانیده و میدان پهناوری پیدا کرده که یک شاعر روستایی در گوشه‌ی مازندران آنها را در شعرهای خود می‌گنجاند. از اینکه می‌گوید : «گره کنت کنزاً را من گشایم» ، به یاد نوشته‌ی میرزا موسای مجتهد افتاده گفتم : «ولی همشهری تو یک گره دیگری به کنت کنزاً زده که گشادنی نیست».

---

۱ ـ پازوار دهستانی نزدیک بابل و بابلسر.

با اینها دلخوش می‌بودم و روز می‌گزاردم. این را هم بنویسم که این نیمزبان و همچنان نیمزبانهای دیگر که سپس نام خواهم برد (بلکه برخی زبانها) در یاد من نمانده و نبایستی بماند. ولی من از آنها سودها جسته‌ام و در زبانشناسی همینها سرمایه‌ای برای من بوده.

سبزی و خرمی مازندران ، بویژه در آن هنگام زمستان ، بمن بسیار خوش می‌افتاد. از دیدن درختهای پرتقال و لیمو و نارنگی و از خوردن میوه‌های آنها لذت بسیار می‌بردم. چون نیروی خاک آنجا را در رویانیدن و پرورانیدن می‌دیدم در شگفت می‌شدم. روزی در خانه‌ای دیدم تخم شب‌بو را لای آجرهای دیوار ریخته‌اند و آن روییده و سر کشیده و گلها داده. بیادم افتاد که در آذربایجان این را در گلدان کارند و با چه رنج و پاسداری به گل دادن رسانند.

اینها را می‌دیدم و از آنسو می‌دیدم بیشتر مازندرانیان بی‌چیز و تهیدستند و رنجهای بسیار می‌کشند. بارها زنها را می‌دیدم کودکی را به پشت بسته و بار هیزمی را بسر گزارده با آن سختی برای فروش می‌آوردند در حالی که پاهاشان بی‌کفش و تنهاشان نیمه‌برهنه می‌بود. از آن دیدن و این دیدن نمی‌دانستم شاد باشم یا اندوه خورم.

یک چیز دیگر که مرا می‌آزرد فراوانی درویش و گدا می‌بود. من در اینجا دانستم که درویشان ویلگرد (یا بهتر گویم گُلِ‌مولاها) همچون مرغانِ خوش‌زندگانی ، ییلاق و قشلاق می‌کنند و چون زمستان رسید رو بمازندران آورند. برخی گدایانی هم در اینجا می‌دیدم ، جوانان گردن‌کلفت و بلندبالا که بدرهای خانه می‌آمدند و شعرهای مرثیه می‌خواندند. بسیاری نیز «شمایل» (تصویر حضرت عباس یا جناب علی‌اکبر) می‌گردانیدند. دانسته شد اینها طالقانیند. در طالقان اینگونه گدایی یکی از پیشه‌هاست.

در خانه که می‌نشستیم آواز این گدایان پیاپی از دم در شنیده می‌شد. بازار که می‌رفتم در هر چند گام به یک درویش برمی‌خوردم. شگفتتر آن می‌بود که مردم روزیِ اینهمه مفتخوران را می‌رسانیدند. روزی در میدان مردی را دیدم از زنی هیزم می‌خرد و بر سر یک عباسی با او چانه

می‌زند ، و چون ازو درگذشت بدرویشی پول داد. من خودداری نتوانسته گفتم : چرا باین پول دادی؟!. گفت : پس اینها از کجا بخورند؟!. گفتم : پس چرا این اندیشه را درباره‌ی آن زن نکردی و آنهمه چانه زدی؟!. دیگر پاسخ نداد.

به تبریز که نامه نوشته و پولی فرستاده بودم پس از دیری پاسخش رسید و اندوهی را همراه آورد. چنانکه نوشتم در آذربایجان کار سمتقو بالا گرفته و خود گرفتاری بزرگی شده بود. روزهایی که من از تبریز بیرون می‌آمدم مخبرالسلطنه سپاهی در ساوُجبُلاغ (مهاباد) پدید آورده امید بسیار بآن می‌داشت. فرمانده اردو ملک‌زاده نامی و فرمانده ژاندارمها و پیادگان اسدآقا دوست من می‌بود. اکنون نامه‌هایی از تبریز رسیده دانسته شد در نیمه‌های مهرماه سمتقو به ساوُجبُلاغ تاخته و در سایه‌ی نیرنگهایی که در کار بوده بآن شهر نیز دست یافته. اسدآقاخان در جنگ کشته شده. سپس نیز سیصد تن و بیشتر از ژاندارم که دستگیر افتاده بودند سمتقو همه را بشصت‌تیر بسته بروی خاک ریخته.

این نامه مرا سخت افسرده گردانید. از یکسو کشته شدن اسدآقا و دیگر جوانان که قربانی نیرنگ و نامردی شده بودند ، از سوی دیگر چیرگی سمتقو و داستان او. این بار سوم می‌بود که سمتقو جوانان آذربایجان را کشتار می‌کرد. این اندوهها چند شبی مرا از خواب آسوده بازداشت.

شورش مازندران بآسانی پایان پذیرفته امیر مؤید ناچار شد زینهار خواهد و به تهران رود. من آرزو می‌کردم سردارسپه این بار رو به آذربایجان برگرداند و آشوب سمتقو را نیز بخواباند.

۶ــ بازگشت از مازندران و رفتن به دماوند

چهار ماه در ساری بدینسان می‌گذرانیدم. در آخرهای اسفند از تهران نامه‌ها رسید که «استیناف» آنجا برچیده خواهد شد. این شیوه‌ی وزارت عدلیه می‌بود که هر سال که بودجه

نوشتندی سران وزارتخانه بماهانه‌های خود افزودندی و برای آنکه جایش پر کنند دادگاهی را برچیدندی. امسال نوبت «استیناف مازندران» رسیده بود.[1]

این آگاهی برای من ناخوش می‌بود. زیرا بایستی بار دیگر سفر کنم و زیانها کشم. با اینحال پروا ننمودم و روز نخست نوروز را گذرانیده از روز دوم با میرزا نصرالله‌خان به دیه ایشان رفتیم. چند روزی در آنجا با خوشی بسر بردیم. در اینجا با یکی از مبلغان بهائی که آهنگ خراسان می‌داشت دیدار کردم. ولی راه گفتگو را برویش بسته ، دیدن سبزیهای مازندران را بهتر دانستم.

چون از دیه بازگشتم از تهران تلگراف بهم‌خوردن استیناف رسیده بود. من به بسیج [= تدارک] سفر پرداخته پس از سیزده عید روانه گردیدم. در راه چیزی که درخور نوشتن باشد رخ نداد. جز اینکه همراهی می‌داشتم که سید و ملا می‌بود. در راه رنجَش می‌کشیدم و پولی هم نمی‌گزاردم بدهد. ولی در «آینه‌ورزان»[2] که شب بخانه‌ی کسی فرود آمده بودیم فردا که راه می‌افتادیم و من خواستم پول بآن کس دهم همراهم نگزاشت و گفت : «من داده‌ام». چون راه افتادیم و یک فرسخ بیشتر آمدیم گفت : «می‌دانی قضیه‌ی دیشب چه بود؟...». گفتم : نه. گفت : «اسب صاحبخانه ناخوش بود. مرا بردند در طویله دعایی به تخم نوشتم و به پیشانیش زدم. صبح پرسیدم اسب چاق شده بود ، اینبود نگزاشتم شما پولی بدهید». من از این سخن سخت رنجیدم و دلم می‌خواست بازگردم و پول آن مرد را بپردازم. گفتم : پس چرا آشکار نگفتید تا من بدانم؟. گفت : «مقتضی ندیدم». این سید که بسیار پیر هم می‌بود در راه بمن حساب می‌داد که نزدیک به بیست‌هزار تومان[3] دارایی می‌دارد ، وارثی هم نمی‌دارد ، و این هم رفتار پست او می‌بود. از مفتخوریها که من گاهی در زندگانیم کرده‌ام یکی این بود.

۱ـ با برچیدن استیناف مازندران ، ناچار پرونده‌های آن برای رسیدگی به تهران یا محکمه‌ی استیناف یکی دیگر از ولایات (مانند گیلان) فرستاده می‌شده که با راهها و ابزارهای سفر در آن روزگار پیداست چه اندازه مایه‌ی گرفتاری و دشواری برای مردم بوده.

۲ـ روستایی در ۱۴ کیلومتری جنوب شرقی دماوند.

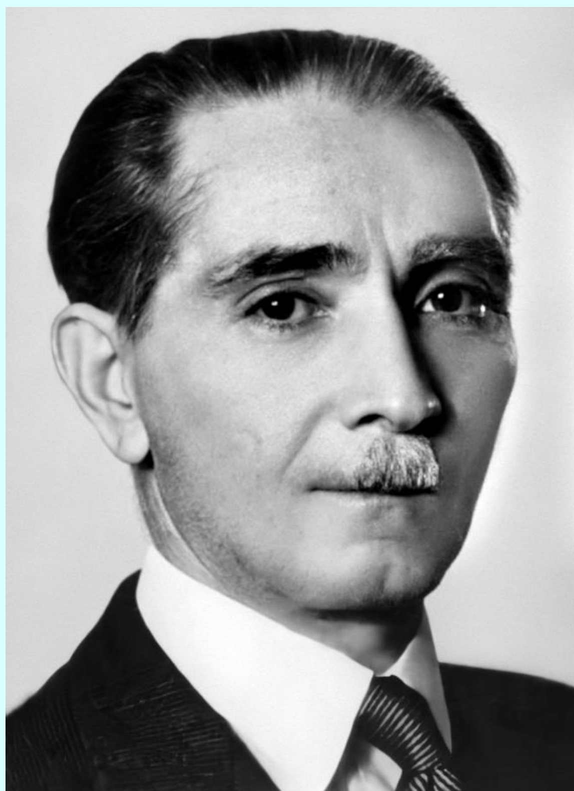
۳ـ برای دانستن اندازه‌ی این دارایی همین بس که در این کتاب (گفتار ۴۲) ماهانه‌ی رئیس دارایی شیروان بیست‌وپنج تومان یاد شده.

در تهران میهمان آقای خلیلی می‌بودم. پس از دو سه روز رفتم بوزارتخانه. رفتـار تنـد و خشـک میرزا رضا نائینی[۵۱] که معاون می‌بود چندان بمن گران افتاد کـه در دل گـزاردم بـاز از عدلیـه چشـم پوشم. باز گفتم : بهتر است وزیر را هم ببینم. وزیر سردارمعظم (تیمورتاش)[۵۲] می‌بود. روزی که گفتـه بود رفتم. مرا با چهره‌ی خوش پذیرفت و گفت : «آقا شما یک هفته است به تهران آمده‌اید و چند تن از دوستان من شما را می‌شناسند و با من گفتگـو کـرده فضـل و دانـش شـما را بمـن گفته‌انـد. مـن می‌خواهم شما را در تهران نگاه دارم و کار خوبی بشما خواهم داد». من در شگفت شدم. زیرا ندانستم چه کسانی درباره‌ی من با او گفتگو کرده بودند. شگفتتر آن بود که همان معـاون کـه او هـم در اتـاق وزیر می‌بود آغاز کرد از من ستایش سرودن.



۷۲ــ تیمورتاش

آشنایی من با تیموتاش از اینجا آغاز گردید. پس از این گفتگو دو روز نگذشت که کابینه افتـاد و او نیز از وزارت بیرون رفت و نیکی‌ای که می‌خواست درباره‌ی مـن کنـد نتوانسـت ولـی همـان رفتـار مردانه‌ی او در من هنایید و مایه‌ی سپاسگزاری گردید.


۷۳ـ منصورالسلطنه (مصطفا عدل)

باز یک ماه و نیم در تهران می‌بودم و کـاری نمی‌داشتم. روزی از عدلیه خواسته بودند رفـتم. منصورالسلطنه که کفیل[۱] می‌بود (آقای مصـطفا عـدل) گفـت : «قضـیه اینسـت کـه در دماوند حکمران آنجا بمنشی محکمـه چـوب زده و او را سوار قاطر گردانیده از شهر بیرون رانده. این یک رسوایی بزرگست. از سوی دیگر حکمران از اقوام وزیر جنـگ (سردارسـپه) اسـت و نمی‌خـواهیم قضیه را برسمیت بینـدازیم. مـا شـما را در نظـر گرفتیم که برویـد و ببینیـد چـه می‌کنیـد کـه جبران رسوایی شود». این را گفت و دستور داد که «ابلاغ» نویسند. فردای آن روز من از تهران روانـه گردیده پس‌فردا به دماوند رسیدم. چون در پیرامون پیشامد به بازپرس پـرداختم دانسـته شـد امـین صلح[۲] آنجا ، سید ابوهاشم نام ، طلبه‌ای می‌بوده که بخواهش یکی از ملایـان تهـران بعدلیـه پذیرفتـه شده و این مرد سبکمغز است و رفتارش بسیار بد می‌باشد. مثلاً می‌گفتند : کسی که بدادگاه می‌آید و دعوایی می‌دارد ، امین صلح رو گردانیده می‌گوید : شما یک مهمـانی بـده ، مـی‌آییم و آنجـا درسـت می‌کنیم. بدینسان از مردم مهمانی می‌خواهد. چوب خوردن منشی هم داستانش آن بود که بـا امـین صلح بر سر پول پیکار کرده‌اند ، و او رفته بحکمران شکایت کرده.

از خود امین صلح که پرسشهایی می‌کردم چنین پاسخ داد : «این منشی در تهران بـا مـن قـرار

۱ـ کفیل ، سرپرست یا جانشین وزیر در نبود اوست.

۲ـ «محکمه‌ی صلحیه» پایین‌ترین دادگاهها در سازمان عدلیه‌ی آن زمان بوده که به برخی از دعاوی حقـوقی کـه در قـانون برشمرده شده بود رسیدگی ابتدایی می‌کرده. در «قوانین اصول محاکمات حقوقی» ، قاضی «محکمـه‌ی صـلحیه» ، «امـین صلح» نامیده شده بود. برای آشنایی با سازمان عدلیه‌ی آن زمان و دانستن جایگاه محکمه‌ی صلحیه ، پیوست شـماره‌ی ۲ در پایان کتاب دیده شود.

گزاشت که هرچه دخل باشد نصف کنیم. ولی در اینجا چیزی بمن نمی‌داد». اینها را بـا پیشـانی بـاز بمن می‌گفت و زشتیش نمی‌دانست.

حکمران که شنیده بود بدیدنم آمد. دانسته شد سردارسپه برادری می‌داشته که در جوانی مـرده. این زن او را گرفته و دخترانش را بزرگ گردانیده بشوهر داده ، از اینرو سردارسپه ارج او را شـناخته و این زمان او را بحکمرانی دماوند فرستاده. وگرنه خود او درویش بوده و اکنـون هـم هسـت ، دربـاره‌ی پیشامد می‌گفت : «از بس اینها افتضاح درآوردنـد بـرای حفـظ آبـروی دولـت منشـی را بـه تهـران فرستادم».

حکمران در آن میان آمرزش‌خواهی نیز می‌کرد. من سید ابوهاشم را بـه تهـران روانـه گردانیـده بوزارتخانه نوشتم : «رسوایی بزرگ ، بودن این مرد در اینجـا می‌بـود. مـن او را روانـه گردانیـدم کـه جانشینش فرستید». از این رفتار من خشنود شده بودند. ولی کسی را نفرستادند و منصورالسلطنه در نامه‌ی خود بمن چنین نوشت : «بهتر است شما تابستان را با هوای خنک دماوند بگذرانید».

من نیز پذیرفتم و نوشتم خانواده از ساری بیاید. از آنسو به پیراستن دادگـاه برخاسـته بکارکنـان دفتری و بمأمورین سپردم که بهیچ نامی از کسی پـول نگیرنـد. پیشـخدمت اداره بـه جـیلارد (یـک فرسخی دماوند) رفته و یک تومان بنام «فوق‌العاده» گرفته بود. دستور دادم که بازگردد و آن پـول را پس دهد و رسید بیاورد ، و این کار انجام گرفت.

از دیه‌های نزدیک بدادخواهی می‌آمدند و گاهی نیاز افتادی که بآن دیه‌ها رفته شود. بایسـتی دو اسبی بیاورند و برای امین صلح و منشی «فوق‌العاده» پردازنـد. مـن آگـاهی دادم کـه «فوق‌العـاده» گرفته نخواهد شد. تا دو فرسخی نیز اسب نیاورند و پیاده رویم. یکی از کارها کـه در آنجـا می‌داشـتم راه رفتن وکوه پیمودن می‌بود که روزی یکی دو ساعت بآن می‌پرداختم. اینست می‌خواستم به دیه‌هـا نیز پیاده رویم.

در اندک‌زمانی این کارها آوازه پیدا کرد و کسانی از دور و نزدیک می‌آمدند و سپاس می‌گزاردنـد.

حکمران که درویش پافشاری از پیروان صفی‌علیشاه می‌بود ، بارها می‌آمد و می‌گفت : «درویشی اینست که شما می‌کنید. ما باید از شما یاد گیریم». روزی بمن گفت : «از یک هفته پیش به پرهیز پرداخته‌ام. می‌خواهم برای تَیَمُّن ، پرهیز خود را در نزد شما بشکنم». و بهمین عنوان روزی ناهار بخانه‌ی ما آمد.

دماوند بهارش بسیار نیکست و یکی از خوشیها شنیدن آواز بلبل می‌باشد. ایران که سرزمین گل و بلبل نامیده شده آنچه در اینجا کمست بلبلست. من در مازندران نیز ندیدم. ولی در دماوند در بهار فراوانست.

پس از بهار تابستان آمد و ما از خنکی هوا و آب آنجا لذت می‌بردیم. در اینجا سرگرمی‌ای که پیدا کرده بودم نوشتن تاریخ شورشهای[1] آذربایجان می‌بود که بنام «آذربایجان فی ثمانیة عشر عاماً»[2] برای فرستادن بمهنامه‌ی «العرفان» آغاز کرده بودم. چون در این هنگام در آذربایجان با سمتقو جنگهای پیاپی می‌رفت و نامه‌هایی که می‌رسید داستان آنها را برای من می‌آورد ، اینها مرا واداشت که شورشهای آذربایجان را از آغاز جنبش مشروطه تا آن روز بنویسم. چون در آنجا دسترس بکتابی یا روزنامه‌ای نمی‌داشتم آنچه را که در یاد خودم می‌بود بروی کاغذ می‌آوردم.

آقای ملک‌نژاد که یکی از دوستان بسیار نزدیک منست و فرزندانم او را «آقا عمو» می‌خوانند ، دوستیمان با او از این دماوند آغاز گردید. چگونگی آنکه ما در دماوند هم دچار بی‌پولی می‌بودیم. بایستی پول برای ما از تهران فرستند و از آنجا هم نمی‌فرستادند. بارها به وزارتخانه نامه می‌نوشتم و نتیجه‌ای نمی‌داد.

شبی بخانه رفتم و دیدم چراغ روشن نکرده‌اند ، پرسیدم. گفتند : پول نداشتیم نفت بخریم. چون من نیز پولی نمی‌داشتم ، فرستادم صدیق نام از کارکنان اداره آمد. گفتم می‌دانم شما نیز همچون ما بی‌پولید. ولی باز آشنا می‌دارید و توانید وامی خواهید. بروید کمی پول بیاورید. او رفت و ما در ایوان

۱ـ شوریدن = انقلاب کردن ؛ شورش = انقلاب

۲ـ معنی : آذربایجان در هجده سال. این همان پیش‌نویس کتاب تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان بوده است.

جلو ماهتاب نشسته بودیم که در را زدند. من برخاستم و عبا بدوش کردم که اگر میهمانی باشد بدرون نیاورم و خواهش کنم که در آن باغها بگردیم و هر سخنی هست گردش‌کنان بهم گوییم. با این آهنگ در را باز کردم و دیدم ملک‌نژاد است. گفتم : بهتر است برویم کمی باهم بگردیم. گفت : من کار دارم باید زود بروم. در راه می‌رفتم و صدیق را دیدم و او گفت شما پول نمی‌دارید. آمدم پولی بشما بدهم و بروم. این را گفت و پولی داد و راه افتاد. چون راز ما نزد او بی‌پرده شده بود از همانجا باهم دوستی نزدیک پیدا کردیم.



۷۴ـ آقای ملک‌نژاد

پس از چندی محرم فرارسید و برای دماوندیان کار پیدا شد. این شهرک چهار کویست و هر کوی از دیگری جدا می‌باشد. هر کویی تکیه‌ای می‌دارد که در محرم می‌آرایند و «تعزیه‌خوانی» (شبیه‌سازی) می‌کنند. ما نیز با ملک‌نژاد گاهی بتماشا می‌رفتیم. بدبخت مردم از بایاهای زندگانی جز این بازیچه‌های خنک را نفهمیده بودند.

۷ـ یک نمونه از بدخواهی سررشته‌داران

در دماوند روزی داستانی رخ داد که چون نمونه‌ی نیکی از بدخواهی سررشته‌دارانست در اینجا می‌نویسم : روزی از بازار می‌گذشتم سیدی را دیدم بلندبالا و چهارشانه ، دستاری سبز کوچک بسر بسته ، رختی نزدیک به رخت افسران بتن کرده ، شمشیری با دسته‌ی سیمین از کمر آویخته ، شلاقی با دسته‌ی سیمین بدست گرفته ، با یک ناز و گردنفرازی از پیش روی ما راه می‌پیمود ، من باو می‌نگریستم و دیدم بکسی رسید و از پشت سر شلاق بدوش او زد. آن مرد جست و چون بازگشت و سید را دید ، خم شده دستش بوسید و پولی را که ندانستم چند تومان بود درآورده باو داد.

من دیدم چیستان اندر چیستانست. این سید کیست؟!. چرا او را زد؟!. چرا او بجای پرخاش دست این بوسید؟!. چرا پول درآورده باو داد؟!. مأمور عدلیه که پشت سرم می‌آمد چون دید من در شگفت شده‌ام ، جلو آمده و گفت : «این آقا نظر کرده‌ی حضرت عباس است ، اینها آقایانی هستند همه‌ساله تابستان می‌آیند و در بیرون شهر چادر می‌زنند و بمردم شلاق می‌زنند. هر کسی که از دست ایشان شلاق خورد تا یک سال بلا نخواهد دید».

من باو پاسخی ندادم. ولی چندان خشمناک شدم که می‌خواستم بروم و شلاق را از دست آن مردک بگیرم و تا بتوانم بسر و رویش بکوبم. با اینحالِ خشم بدادگاه رفتم. پس از نیم ساعت از دور دیدم آن سید با یکی دیگر همچون خودش می‌آیند و از در عدلیه پا بدرون گزاردند. من دانستم که می‌آیند بمن شلاقی زنند و پولی گیرند. اینبود همانکه نزدیک شدند نهیب زده گفتم : چه می‌گویید؟!. آنان تکانی بخود دادند و یکی دست برد و از بغلش کاغذی درآورد و داد بمن. باز کردم و دیدم با مارک و مهر اداره‌ی حکمرانی مازندرانست. به کدخدایان سر راه دستور می‌دهد که «چون آقاسید ابراهیم خراسانی نظر کرده‌ی حضرت ابوالفضل علیه‌السلام و عازم آن صفحات می‌باشد ، احترام و مساعدت فروگزاری ننمایید». در شگفت شدم که چرا این نوشته را بدست سید گدایی داده‌اند. چون خواندم و سر بلند گردانیدم کاغذ دیگری داد و دیدم از حکمران آمل است. باز دیگری

داد دیدم از وزیر عدلیه (مشارالسلطنه) است. باز دیگری داد دیدم از نخست‌وزیر قوام‌السلطنه است. همچنان پیاپی کاغذ بدست من می‌داد. من بخشم افزوده گفتم : «اینها چیست که بدست من می‌دهی؟». بمأمورین دستور دادم بگیرید اینها را. گفتند : «ما را بگیرند؟!.». گفتم : آری شما را بگیرند. تا مأموران پیش آیند ، یکی گریخت. ولی یکی را گرفتند و گفتم باتاقی انداخته درش قفل کردند.

کمی نگذشت دیدم نمایندگانی از حکمران و از رئیس دارایی آمدند و چنین پیام آوردند : «اینها سادات صحیح‌النسبند. مستجاب‌الدعوه‌اند. صلاح نیست از شما آزاری ببینند. شما جوانید. از نفرین ایشان بترسید». همچنان کسانی از بزرگان دماوند برای میانجیگری آمدند.

گفتم : اینها ویلگرد و کلاهبردارند و من باید آنها را به بازپرسی کشم و کیفر دهم و برای خاموش گردانیدن ایشان دستور دادم او را آورند و برای بازپرسی نشاندند. پرسشهایی کردیم در این زمینه : «تو چرا بمردم شلاق می‌زنی؟!. نظر کرده‌ی حضرت عباس یعنی چه؟!.». نخست گردنکشی می‌نمود و پاسخی نمی‌داد. ولی کم‌کم نرم شد و این بار به لابه و چاپلوسی پرداخت و چنین پاسخ داد که اینها از پدرانمان رسیده. ما هیچ نمی‌دانیم چرا شلاق می‌زنیم. نمی‌دانیم نظر کرده‌ی حضرت عباس چه معنی می‌دارد.

آن روز رهایش کردیم که برود و فردا بیاید. فردا که آمد شمشیر و شلاق را بازدادیم و رسید گرفتیم. از کاغذهایش نیز برخی را داده برخی را من نگاه داشتم که اکنون هم در دست منست. نوشته ازو گرفتیم که بیدرنگ از پیرامون دماوند بکوچند و دیگر در آنجا بکسی شلاق نزنند.

شگفتتر این بود که همان مردم داستانها از آنان سروده می‌گفتند : اینان درمیان خودشان کولی‌وار می‌زیند. زنها درمیانشان همگانیست. اگر در یک جا دختری دیدند از دزدیدن آن باک ندارند. در پیرامون چادرهاشان اسبهایی با لگام زرین و سیمین می‌بندند. پولهای بسیار با خود می‌دارند. اینها را می‌گفتند و باز «نظر کرده»شان می‌شناختند.

من آن زمان نمی‌دانستم و اکنون می‌دانم که در این کشــور کوششــهایی هســت کــه اینگونه رسواییهای پست رواجش بیشتر باشد و از میان نرود. چنانکه مانندهٔ همین نوشته‌ها را بتازگی از ساعد مراغه‌ای[1] دیدیم که با مهر و مارک نخست‌وزیری بدســت ســید گــدایی بنــام ســید محمدعلی داده که بدست افتاده بود و در یکی از روزنامه‌ها بچاپ رسید.



۷۵ـ محمد ساعد مراغه‌ای



۷۲۱
۷ر۱ر۲۳

نخست‌وزیر

چون آقای سیدمحمد علی نقیب زاده ازشفا یافتگان آستان قدس حضرت ابوالفضل علیه‌السلام و سادات جلیل القدر هستند لهذا بدینوسیله ایشان‌را به‌تمام کارمندان و روسای دوایر دولتی معرفی مینماید که در هنگام عبور هرنوع مساعدت و کمکرا بایشان نموده و در حدود امکان موجبات تسهیل مسافرت وآسایش ایشان‌را فراهم سازند.

نخست وزیر — محمد ساعد

۷۶ـ نوشته‌ی دولتی که ساعد بدست سید محمدعلی گدا داده بوده.

۱ـ در سال پایان پذیرفتن این کتاب (۱۳۲۳) ساعد مراغه‌ای ، نخست‌وزیر می‌بود. پیشتر ساعد وزیــر خارجــه و نیــز در ســال ۱۳۲۷ بار دیگر نخست‌وزیر شد.

۸ـ آزمایش داوران

عدلیه در ایران که پس از مشروطه بنیاد یافت بیشتر کارکنان او از درباریان می‌بودند. سپس کم‌کم ملایان بآن درآمدند. در آن زمان هر کس که بیکار بودی و از عدلیه کار خواستی و یک سپارشی از فلان مجتهد یا از بَهمان وزیر آوردی کار باو دادندی. بویژه اگر عمامه‌ای از سیاه و سفید بسر داشتی. اینست در عدلیه بسیاری از داوران بیدانش می‌بودند که نه قانون دانستندی و نه فقه.

این داستان را منصورالسلطنه بمن گفته است : سیدی می‌بود اسپهانی که سالها در دادگاهها می‌بود و سپس بیکارش گردانیده بودند. منصورالسلطنه می‌گفت : روزی آمد بنزد من از بیکاری بگله پرداخت. گفتم : من کاری برای تو باندیشه خواهم گرفت. پس از چند روز دستور دادم «ابلاغ» مدیر دفتری اسپهان را برایش نوشتند و فرستادند. فردایش دیدیم با حال خشم آمد که «آقا من آنقدر سواد ندارم که دفتر را اداره کنم. من گفتم در محکمه‌ی کاری بمن رجوع کنید که بنشینم و رأی دهم».

می‌بود درمیان داوران کسی که «حسن» را «هسن» می‌نوشت. و اگر قانون را بجلوش گزاردندی ، خواندنش با دشواری توانستی.

از اینرو از دیر باز گفتگو می‌رفتی که باید داوران را بآزمایش کشید و دانشمندان از بیدانشان جدا گردانید. امسال در زمان وزارت سردارمُعظّم ، قانونی نوشته شده و از مجلس گذشته بوده که بایستی بکار بسته شود و داوران دسته بدسته بآزمایش خوانده شوند. اینبود وزارت عدلیه برای دسته‌ی نخست پنجاه تن را برگزیده بوده که من هم درمیان آنها بوده‌ام.

در مهرماه بود که نامه‌ای از تهران رسید و مرا بآزمایش خوانده بودند. من چون از پیش آگاهی نمی‌داشتم آماده نمی‌بودم. کتاب شرایع را که آزمایش فقه از آن خواستی بود ، من تا آن هنگام ندیده بودم. در تبریز بجای آن «شرح لُمعه» درس خواندندی. قانون را هم من خوانده و باندازه‌ی نیاز یاد

گرفته بودم. ولی برای آزمایش بایستی بیش از آن بخوانم. از آنسو نامه دو هفته دیرتر بمن رسیده بود که فرصتی برای آماده شدن نمی‌داشتم.

با اینحال بهانه نیاورده همان روز کارهای خود را بانجام رسانیده ، فردا سه‌شنبه هفدهم مهرماه اسبی گرفته با چارپاداران راه افتادیم. چون در دماوند به پیاده‌روی کوشیده بودم ، برای آزمایش خود خواستم این بار همه‌ی راه را پیاده بیایم و همین کار را کردم. یازده فرسخ راه را در یک شبانه‌روز پیمودم و روز چهارشنبه پیش از درآمدن خورشید به تهران رسیدم.

همان روز رخت دیگر گردانیده بوزارتخانه رفتم. دانسته شد دو نشست آزمایش گذشته و من نبوده‌ام. در نشست سوم که رفتم دیدم پنجاه تن از ملایان و دیگران سالنی را پر کرده‌اند و هر کسی ستایش از خود می‌کند. یکی می‌گفت : من سالها در نجف درس خوانده‌ام و از آخوند[1] «اجازه‌ی اجتهاد» می‌دارم. دیگری می‌گفت : من در استانبول « حقوق تجاری » بپایان رسانیده‌ام. یکی را دیدم پهلوی من نشسته و شعرهایی در ستایش آزمایندگان گفته بود که در آن میان بدستشان دهد. من اینها را که دیدم از خود نومید شدم. گفتم بپای اینان نتوانم رسید. نود درصد گمان پذیرفته نشدن می‌بردم.

چهار نشست از ما آزمایش رفت که من با نومیدی می‌گذرانیدم. آن دو نشست که دیر آمده بودم بایستی با دو سه تن دیگر آنها را نیز آزمایش دهیم. یکی از آنها آزمایش زبان عربی می‌بوده. روزی که رفتیم شمس‌العلماء قریب[۵۳] که آزماینده می‌بود نخست پرسشهایی کرد و پاسخهایی دادیم و سپس داستانی از زبان عربی گفت که نوشتیم و بفارسی ترجمه کردیم. من بشیوه‌ی جوانی در پای آن نوشتم : « ترجمه از عربی بفارسی چیزی نیست. بهتر بود عکس آن را از من می‌خواستید». چون زودتر از دیگران نوشته و داده بودم شمس‌العلماء که آن را خواند بی‌هیچ پاسخی کتابی را بفارسی بجلو من باز کرد و داستانی را نشان داد و گفت : «بیا !». من آن را گرفتم و بعربی ترجمه کردم و

۱ـ خواست شادروان آخوند خراسانی است.

دادم. در شگفت شد و پس از پایان آزمایش پرسید : «شما کجایی هستید؟.». گفتم : تبریزی. گفت : «در کجا بزرگ شده‌اید؟». گفتم : تبریز. گفت : «پس این عربی را از کجا یاد گرفته‌اید؟.». گفتم : از کتابها. گفت : «شما مرا مجبور می‌کنید نمره‌ی بیست را که بهیچ کس نداده بودم بشما دهم».



۷۷ـ شمس‌العلماء قریب

این کمی مایه‌ی دلداری من شد. با اینحال چون آزمایش پایان پذیرفت ، رفتم پیش منصورالسلطنه ، گفتم : «خواهشمندم بفرمایید که اگر امتحان من قابل قبول نخواهد بود با دوره‌ی دوم دوباره امتحان دهم». خندید و گفت : «دیروز با هیئت ممتحنه صحبت شما بود. رویهم‌رفته نمره‌ی اول هستید».

این سخن ایشان بمن بسیار خوش افتاد. گفتم : راستش آنست که در این چند شب از شرمندگی خواب آسوده نکرده‌ام. مرا بآزمایش ناگهان خواندند و من آماده نمی‌بودم.

باز دو ماه در تهران ماندم. ماهانه‌ی دادگاه دماوند که از آغاز سال نداده بودنـد گرفتـه فرسـتادم. خود نیز از تهیدستی بیرون آمدم. در این دو ماه در تهران فرصت یافتـه بجسـتجو از تـاریخ مازنـدران پرداختم. سفر مازندران مرا دلباخته‌ی آن سرزمین گردانیده بود و خوشم می‌آمد که بیـاد آن پـردازم. کتابهای ابن‌اسفندیار (نسخه‌ی خطـی) و سـیدظهیر و تـدوین و ترجمـه‌ی انگلیسـی ابن‌اسـفندیار را بدست آورده بخواندن و بازرسیدن پرداختم و در هر یکی از آنها لغزشهایی یافته یادداشتها کـردم کـه بخشی از آنها را زیر عنوان «تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما» در روزنامه‌ی هفتگـی *نوبهـار* بچـاپ رسانیدم. از چیزهایی که دانستم و در آن یادداشتها نیز نوشته‌ام. اینبود که نسخه‌های ابن‌اسفندیار که در ایران در دستهاست ، و همچنان نسخه‌های لندن و پترسبورغ نادرست است و افتادگیهـا مـی‌دارد. نوشتم با اینحال می‌توان پنداشت که نسخه‌ی درست آن کتاب ، در خانواده‌های کهن باشد کـه بایـد جست و بدست آورد. نویسندگی من از این یادداشتها آغاز یافت.

با وزارت عدلیه در گفتگو می‌بودیم. من می‌خواسـتم از تهـران بیـرون نـروم و آنـان بهانـه آورده می‌گفتند : «در تهران جا باز نیست». چون زمستان در پیش می‌بود ، در آخرهای آذر به دماوند رفته وامهایی که می‌داشتم داده و بدوستان و آشنایان بدرود گفته با خانه روانه‌ی تهران شدیم. حکمـران و دیگران با افسوس بسیار راهمان انداختند.

۹ــ سفر زنجان

چون به تهران بازگشتم بوزارتخانه رفتم. منصورالسلطنه با لبخند گفت : «خوب شد آمدید. برای شما کاری پیدا شده». گفتم : بفرمایید. گفت : «رؤسای عدلیه‌ها را که بامتحان خواسته بودم ، رئیس عدلیه‌ی زنجان شیخ ... چون بیسواد است نیامد. ما او را معزول گردانیده سید محسن عرب را بجای او

فرستادیم ولی شیخ ... چون مدتی مجاهد بوده به گیلان نزد میرزا کوچک‌خان رفته ، دمکراتهای زنجان بحمایت او برخاسته سید محسن را راه نداده‌اند. هر روز هم در تلگرافخانه اجتماع می‌کنند و بعنوان آنکه عزل قاضی برخلاف قانون اساسیست ، بمجلس و بوزارتخانه تلگراف می‌کنند. در تهران هم نمایندگان زنجان و اسعدالدوله و دیگران حامی او هستند ، وزارتخانه را بستوه آورده‌اند. چاره‌ی کار آنست که شما بروید و غائله را بخوابانید و هر دوی آنها را به تهران فرستید و خودتان رئیس عدلیه باشید. گفته‌ام ابلاغتان امروز صادر کنند. ولی شما باید پیش از رفتن ، وکلای زنجان را ببینید و آنها را راضی کنید».

گفتم : می‌پذیرم. ولی باید پولی هم همراه ببرم که اگر کاری نتوانستم هرچه زودتر بازگردم.

گفت : ما چون می‌دانیم خواهید توانست شما را می‌فرستیم.

فردای آن روز بمجلس رفته همراه آقای ابوالقاسم فیوضات[۵۴] که از نمایندگان آذربایجان می‌بود با شادروان شیخ ابراهیم[۵۵] و بیان‌الدوله[۵۶] و صدرالاسلام ابهری[۵۷] سه تن نمایندگان زنجان دیدار کردم و چگونگی را آگاهی دادم. بیان‌الدوله خاموش ایستاد. آقاشیخ ابراهیم گفت : «ما بشیخ ... قول داده‌ایم و برفتن شما راضی نیستیم». گفتم : من ناچارم بروم و تنها خواستم شما بدانید. صدرالاسلام گفت : «پس هرچه دیدید از خودتان ببینید». گفتم : «بهتر بودی که شما در این چند سال در تهران زبان شهری یاد می‌گرفتید. این زبان روستاییست». بدینسان با رنجش از آنان جدا گردیدم.

روز یکم دی‌ماه از تهران به گاری پُستی نشسته راه افتادیم. برف بسیار باریده و راهها گرفته شده بود که جز از گاریهای پست آمد و شد نمی‌کرد. از رنجهای راه که بسیار بود سخن نمی‌رانم. شش شبانه‌روز در راه می‌بودیم و سوزش سرما را می‌کشیدیم تا به زنجان رسیدیم. یک جوان روسی با دو سه تن آذربایجانی همراه می‌بود. با آن جوان که کمی فارسی می‌دانست دوستی داشتیم.



۷۸ــ شادروان شیخ ابراهیم زنجانی

نیمه شبی که به زنجان رسیدیم سرما چندان هناییده بود که از گاری با دشواری پایین آمـدیم و بسیار خشنود گردیدیم که دیدیم زنی از خانه‌ای دری باز کـرد و گفـت : بیاییـد مـن کرسـی گرمـی می‌دارم ، کمی در آنجا بیاسایید. همه رفتیم و خود را بزیر کرسی کشیدیم و بآن زن سپاسها گزاردیم.

هنگام اذان بامداد من برخاسته بگرمابه رفتم و چون خود را شستم و بیرون آمـدم ، راهنمـایی از آنجا برداشته بخانه‌ی زاهدالزمان وکیل عمومی عدلیه رفتم. دیدم بخاری می‌سوزد و اتـاق گرمسـت و چون آدینه می‌بود کسان بسیاری بدیدن وکیل عمومی آمده‌اند ، و آقای زاهد که مردی خونسردسـت به هر کدام پاسخی می‌دهـد. در آن میـان بمـن هـم رو گردانیـد و پرسـید : « شـما چـه فرمایشـی می‌دارید؟ ». گفتم : « من در تنهایی خواهم گفت ». چـون باشـندگان یکایـک رفتنـد و تنهـا مانـدیم گفتم : « من از تهران آمده‌ام ، رئیس محکمه هستم ». گفت : « رئیس محکمه که شیخ ... است. سـید محسن آمده بود و مردم نپذیرفتند و رفت ».

گفتم : من امروز در اینجا میهمان شمایم. نخست در اندیشه‌ی میزبانی باشید. دوم بفرستید شیخ ... بیاید اینجا. سران دمکرات هم بیایند.

این را شنید و برخاست و بپسرانش دستورهایی داد. چایی و چاشت آماده گردید. شیخ ... نیز آمد. چون بگفتگو نشستیم گفتم : شما باید از اینجا روانه‌ی تهران گردید. اگر نروید من پرده از کار برداشته بمردم خواهم گفت که شما را برای آزمایش خواسته‌اند و شما سر بازمی‌زنید. من سید محسن نیستم که از هایهوی دمکراتها بترسم. من خودم در تبریز از دمکراتها بوده‌ام. پس از سخنانی گفت : « من خرج راه ندارم. دو ماهست حقوق نگرفته‌ام ». گفتم : من فردا از مالیه پول گرفته بشما می‌پردازم.

دمکراتها را که خواسته بودم نیامدند. پیام دادم که شما معنی دمکراتی را ندانسته‌اید. اینها هوچیگریست. به هر حال فردا پول از مالیه گرفته بشیخ ... داده با زور روانه‌اش گردانیدم. آن یکی هم خود رفته بود. آشوب خوابید.

دمکراتها همچنان می‌ایستادند. شیخ ... گفته بود : « جوان فرنگی‌مآب مغروریست. پس از چند روزی بهانه‌ای پیدا کنید و بیرونش گردانید. من بازخواهم آمد ».

از همان روز شنبه هشتم دی‌ماه بعدلیه رفته بکار پرداختم ، و بداستانهایی برخوردیم که می‌باید برخی را بنویسم :

یک داستان این می‌بود که مردی خانه‌ی برادر خود را به یک کس دیگری « بیع بشرط »[1] گردانیده بود ، و آن کس آمده و در عدلیه دادخواهی کرده حکم گرفته بود که خانه باو داده شود. چون خواسته بودند حکم را بکار بندند دارنده‌ی خانه بفریاد برخاسته بود که این خانه ازآن منست و

۱ـ « بیع بشرط » بدین معنی است که در قرارداد فروش شرط شود که هرگاه فروشنده در مدت معینی بهای آن را که از خرنده گرفته باو بازپس دهد ، « خیار فسخ » قرارداد را دارد بدین معنی که می‌تواند قرارداد را بهم زده و آنچه را فروخته از خرنده پس بگیرد ولی اگر فروشنده در آن مدت نتواند بهای آن را پس دهد ، قرارداد فروش و مالکیت خرنده قطعی می‌گردد. برای آگاهی بیشتر در این زمینه گفتار ۵۳ ام («اندیشه‌های قضایی» که می‌داشتم) دیده شود. در آن گفتار نویسنده در این باره شرح بیشتر داده است.

در دست منست. برادرم «مالکیت» و «تصرف» در این خانه ندارد. ولی گوش بسخنش نداده حکم را بکار بسته و باو گفته بودند شما نیز بیایید بعنوان «اعتراض شخص ثالث» دادخواهی کنید.

من این داستان را برگردانیدم. دستور دادم که خانه باید بدست دارنده‌اش (متصرف) داده شود و آن حکم همچنان بماند. بآن دادخواه که هایهوی می‌کرد گفتم : «شما بایستی بطرفیت متصرف عرضحال دهید و حالا هم توانید داد». چون «عشریه»ای در اینجا گرفته شده بود و من دستور دادم مالیه آن را بازگرداند ، از همانجا کشاکش با مالیه برپا گردید ، و چون دکتر میلسپوی آمریکایی[1] همان روز تازه بکار آغازیده و مالیه زورمند می‌بود ، این داستان را به تهران نوشتند.

دانسته شد از این عشریه‌های بیجا بسیار گرفته می‌شده. رئیس عدلیه‌ی پیش ، هنر خود می‌شمرده که درآمد عدلیه را هرچه بیشتر گرداند. سر ماه مالیه به تهران نوشته بود از هنگامی که رئیس عدلیه‌ی تازه آمده درآمد عدلیه بسیار کاسته. میلسپو این را بوزارت عدلیه نوشته و از آنجا از من به بازخواست برخاستند.



۷۹ــ آرتور میلسپو

۱ــ Arthur Millspaugh که دولت او را به سرپرستی مالیه گمارده بود.

من پاسخ دادم که **عدلیه برای درآمد دولت نیست**. عدلیه تلگرافخانه و پستخانه نیست. بسیار نابجاست که از یک رئیس عدلیه درباره‌ی کمی یا فزونی درآمد بازخواست می‌رود. عدلیه نباید که دربند درآمد باشد. نوشتم ما در این چندگاه کارمان بیشتر از پیش بوده. ولی عشریه‌های بیجا نگرفته‌ایم. چون پاسخ استواری می‌بود همان را به میلسپو فرستاده بودند.

داستان دیگر این بود که هنگامی که من در تهران می‌بودم در مجلس گفتگوی دادن امتیاز نفت به یک کمپانی آمریکایی می‌رفت و بر سر آن کشاکش بزرگی درمیان سلیمان‌میرزا نماینده‌ی مجلس و پیشوای دمکراتها با قوام‌السلطنه‌ی نخست‌وزیر درگرفته بود. قوام‌السلطنه ملایان تهران را برانگیخت که آشوبی کنند و سلیمان‌میرزا را «تکفیر» کنند.[۵۸] ملایان برخاستند و چند روزی در بازار نمایش می‌رفت. به بابیها لعنت می‌خواندند و شعرهای زشت می‌نوشتند. و ملایان سود خود را نیز بدیده گرفته دو چیز می‌خواستند. یکی بیرون کردن سلیمان‌میرزای «بابی!» از مجلس و دیگری بکار بستن هفت مادّه‌ی «شرعی» از اصول محاکمات عدلیه.

داستان این هفت مادّه آن بود که چون در ایران عدلیه بنیاد نهادند تا دیر زمان قانونی نمی‌داشت. سپس مشیرالدوله قانون «اصول محاکمات» فرانسه را بکمک ترجمه‌ی عربی آن ترجمه کرد و به کمیسیون مجلس برده شد. در آن کمیسیون سید حسن مدرس که نماینده‌ی علما می‌بود ، ایستادگی نشان داد زیرا از روی کیش شیعی داوری (قضاوت) ویژه‌ی مجتهدانست و این قانون با آن بیکبار ناسازگار می‌بود.

از آنسوی عدلیه هم بایستی بود. زیرا **در ایران مشروطه را بیش از همه برای داشتن عدلیه خواسته بودند. مردم از همان محکمه‌های مجتهدان بستوه آمده بطلب «عدالتخانه» برخاسته بودند که بخواستن مشروطه انجامیده بود.** پس چه بایستی کرد؟!.

برای چاره‌جویی هفت مادّه‌ای نوشتند که می‌باید گفت : پینه زدند. زیرا بیکبار ناسازگار می‌بود.

یکی از آن مادّه‌ها را چنین نوشتند : «اگر مدعی و مدعیٌ‌علیه برسیدگی عدلیه تراضی نکنند ، محکمه باید رسیدگی را بمحضر شرع احاله کند».

با این مادّه آن را می‌فهمانیدند که شریعت جعفری به همان نیرو که می‌بوده هست و این دادگاهها که وزارت عدلیه برپا گردانیده «محاکم شرعی» نیست ، بلکه خود «محکمه» نیست. چند تنی بیکار آنجا نشسته‌اند ، اگر مدعی و مدعیٌ‌علیه خودشان خواستند و خرسندی دادند توانند رسیدگی کرد و زیانی هم نخواهد داشت ، زیرا عنوان «حکمیت» پیدا خواهد کرد ، شریعت جعفری هم اجازه داده. ولی اگر **یکسو** ناخرسندی نمود آنها دیگر حق ندارند که رسیدگی کنند. این حق «محکمه» است که آنها نیستند. پس چه کار باید کرد؟. باید پرونده را بست و با «طرفین» بمحضر شرع فرستاد. محضر شرع کجاست؟. خانه‌های ملاها !.

می‌خواستند کاری کنند که به «شریعت جعفری» برنخورد. اینکه شما شنیده‌اید «شتر سواری دولا دولا نمی‌شود» اینها می‌خواستند نشان دهند که «ما کردیم و شد».

مردمی بشورش برخاسته و قانونها از فرانسه آورده و اداره‌ها در سراسر کشور برپا گردانیده بهزارها کسان ماهانه می‌پردازد ، و ناگهان همه‌ی آنها را فراموش گردانیده بیاد «شریعت جعفری» کهن می‌افتد که مباد آنکه کاری شود و بآن بربخورد.

این می‌بود داستان آن هفت مادّه‌ی شرعی. چنانکه گفتیم اینها پینه‌ی ناجوری می‌بود که بقانون زده شده بود و در آن چند سال هیچگاه آن را بکار نبسته و نمی‌خواستند ببندند. ولی در اینجا چون ملایان رنجی کشیده و چند روزه هایهوی بسیار کرده بودند که می‌بایستی کم و بیش مزدی بآنان داد ، به بزرگانشان چیزهای بهتری داده گردید و برای دیگران نوید دادند که این هفت مادّه در دادگاهها بکار بسته شود. از نخست‌وزیری بوزارت عدلیه نوشتند و از وزارت عدلیه بهمه‌ی دادگاهها «ابلاغیه» فرستاده شد.

معنی این کار آن بود که دادگاهها بیکبار از کار افتد. زیرا هر مدعیٌعلیهی سود خود را در آن می‌دید که برسیدگی دادگاه خرسندی ننماید و دادگاه ناچار می‌گردید که پرونده را بنزد ملایی بفرستد و در آنجا دعوا بیکبار از میان رود.

در زنجان که این «ابلاغیه» چندی پیش رسیده و بکار بسته شده بود من جلو آن را گرفتم و هر که ایراد کرد گفتم : از من بوزارت عدلیه شکایت کنید ، و می‌دانستم که وزارت عدلیه بشکایتی در آن باره گوش نخواهد داد.

۱۰ـ گردن‌ستبران زنجان

یک داستان دیگر که می‌باید جداگانه یاد کنم آنست که در زنجان عدلیه افزار دست جهانشاه‌خان[۵۹] و اسعدالدوله[۶۰] و ملایان گردن‌ستبر می‌بود. جهانشاه‌خان دستگاه پادشاهی می‌داشت و یکی از گردنکشان بنام ایران بشمار می‌رفت. در دیه خود کَرَسف[۶۱] می‌نشست و سوارانی در زیر دست می‌داشت. در تهران نماینده‌ای گمارده بود که همپایه‌ی وزیران بشمار می‌رفت. اسعدالدوله همچنان دستگاه فرمانروایی می‌داشت و سخنش در همه جا می‌گذشت. بیشتر در تهران می‌نشست ، ولی در زنجان پیشکاری می‌داشت.

از آنسو ملایان گردن‌کلفتی در زنجان می‌بودند که می‌باید گفت : دست‌نخورده می‌بودند. باینمعنی جنبش مشروطه که در همه جا از شکوه ملایان کاسته و نیروی آنان را کم گردانیده بود ، در زنجان مشروطه ریشه‌ی ژرفی پیدا نکرده و چیزی از دستگاه ملایان کم نگردانیده بود.

ده دوازده تن هر یکی خود را مجتهد می‌نامید و فتوا می‌داد و بسیاری از آنان هر کدام یک دسته ملا و سید بگرد سر می‌داشت که کاری جز بودن در پیرامون آقا نمی‌داشتند و از آن دستگاه نان می‌خوردند. داستان «عدول» که در تبریز و دیگر شهرها پیش از زمان مشروطه بهم خورده بوده اینجا بحال خود می‌ماند ، و چون خوانندگان معنی «عدول» و داستان آنها را نخواهند دانست می‌باید روشن گردانم :

باید دانست در قرآن دستوری بوده که کسی چون وامی گرفت ، نویسنده‌ای آن را بنویسد[۶۲] و دو تن نیز گواه باشند.[۶۳]

این دستور که می‌بوده چه‌بسا که درباره‌ی گواهان دشواری پیش می‌آمده. زیرا هر کسی بآن تن درنمی‌داده. آنگاه کسانی که گواه شده بودند بهنگام نیاز بآسانی پیدا نمی‌شدند که بیایند و گواهی دهند. اینست در زمان خلفای عباسی چنین نهاده شده بوده که کسانی از راستگویان برگزیده شوند و کارشان همان گواهی باشد. باینمعنی در پیرامون هر داوری چند تن باشند که هر که نیاز پیدا کرد ، دو تن از آنان را گواه وام دادن گرداند و سپس هم که نیاز افتاد بیایند و در نزد داور گواهی دهند. این کسان را خلیفه برمی‌گزیده و «عدول» نامیده می‌شده‌اند. ما گاهی داستانی از آنها در تاریخ می‌یابیم.

چنانکه گفتم این «عدول» برای دو کار می‌بوده‌اند : یکی آنکه وامی که داده می‌شود با آگاهی آنها باشد. دیگری آنکه اگر وامگیر انکار کرد و کار بدعوا کشید اینان بیایند و گواهی دهند. لیکن کم‌کم کسانی پیدا شده بودند که تنها بکار دوم می‌پرداخته‌اند. به اینمعنی کسی که دعوایی پیدا می‌کرده ، راست و دروغ ، می‌توانسته که دو تن از «عدول» را مزدور گیرد که آنان بیایند و بسود او گواهی دهند. اینگونه «عدول» چندان فراوان می‌بوده‌اند که کارشان برسوایی کشیده و خودبخود از میان رفته‌اند. در تبریز تا صد سال پیش می‌بوده‌اند و داستانهایی از آنان یادگار مانده که من در زمان نورسی از پیرمردان شنیده بودم و اینک یکی را یاد می‌کنم :

در تبریز روزی بازرگانی سوار اسب شده می‌خواسته بسفر برود. در خیابان یکی از نیرنگبازان جلوش را گرفته می‌گوید : اکنون که بسفر می‌روی پس آن وام خود را بپرداز و برو. خواستش این می‌بوده که بآن بهانه پولی بگیرد. بازرگان یکه می‌خورد و می‌گوید : من هیچ شما را نمی‌شناسم. چه وامی بشما می‌دارم؟!. بازرگان چون مرد ساده‌ای می‌بوده ایستادگی می‌کند و درمیانه هایهوی برمی‌خیزد و مردم گرد آمده آنها را می‌برند بمحکمه‌ی یکی از مجتهدان. همانکه از در درمی‌آیند ، یکی از «محکمه‌شاگردان» که بجای وکلای امروزی می‌بودند خود را ببازرگان رسانیده می‌گوید :

«می‌خواهی من وکیل شما باشم و دفاع کنم؟!». می‌گوید : «می‌خواهم». می‌گوید : «شرطش آنست که خودت حرف نزنی». بدینسان می‌روند بنزد مجتهد. نیرنگباز یا مدعی «طرح دعوا» می‌کند : «این حاجی فلان مبلغ پول بمن وامدار است و امروز دیدم که می‌خواهد وام خود نداده سفر کند. اینبود جلوش را گرفتم و باینجا آمدیم». مجتهد از بازرگان می‌پرسد : «بدعوای مدعی چه جواب می‌دهی؟». بازرگان می‌گوید : «من وکیل می‌دارم» و آن محکمه‌شاگرد زبان گشاده چنین می‌گوید : «بلی آقا ، موکل من باو وامدار می‌بوده ولی وام خود را پرداخته است و گواهانی هم هستند که حاضرند گواهی دهند».

این را می‌گوید و بیرون می‌رود که گواهانی را بیاورد. بازرگان سخت در شگفت می‌شود که این چه بازیست؟!. من کی باین وامدار می‌بودم؟!. کی پرداخته‌ام؟!. گواه کجاست؟!. بیگمان می‌شود که محکمه‌شاگرد با آن نیرنگباز همدست بوده‌اند و بدینسان او را بگیر انداخته‌اند. در این اندیشه می‌بوده که می‌بیند محکمه‌شاگرد بازگشت و چهار تن مردانی را با عمامه و ریش ، لب‌جنبان و تسبیح‌گردان با خود آورد و آنان را نشانده گفت : «شهود حاضرند». سپس گواهان یکایک بسخن پرداخته چنین گواهی دادند : «ما بودیم و دیدیم که این حاجی ، فلان مبلغ پول از بابت دین شرعی خود باین آقای فلان حاضر تأدیه کرد». این گواهی را می‌دهند و مجتهد حکم به «رد دعوای» مدعی می‌دهد. بازرگان چون بیرون می‌آید ، محکمه‌شاگرد باو می‌گوید : «چهار تا پَناباد بمن بده» ، بازرگان چهار پناباد یا چهار دهشاهی نقره باو می‌دهد و او به هر یکی از گواهان یک پناباد می‌پردازد.

بازرگان می‌گوید : «من از شما بسیار خشنودم و هرچه بخواهید خواهم داد. ولی بگویید که چرا بایستی شما وام گرفتن را بپذیرید و بخَستُوید[1] که ناچار بشوید دعوای پرداخت کنید و این گواهان را بیاورید؟.. من که وامی ازو نگرفته بودم». می‌گوید : «داستان اینست : این کسان را که در این و آن گوشه‌ی حیاط می‌بینید که با ریشهای شانه کرده‌ی دراز و عمامه‌های بزرگ ایستاده‌اند و لب

۱ـ خستویدن (همچون برگزیدن) = اقرار / اعتراف کردن

می‌جنبانند و تسبیح می‌گردانند ، «عدول» این دستگاه شرعی هستند. اینها هر روز در اینجا هستند و کارشان همانست که کسی بگواهی دادنشان ببرد و پولی باندازه‌ی بزرگی و کوچکی دعوا بایشان بپردازد. اکنون سخن در آنست که من اگر دعوا را نپذیرفته انکار کرده بودم ، گواه آوردن بگردن مدعی می‌افتاد و او پا می‌شد و چهار تن از اینها را مزدور می‌گرفت و می‌آورد. آنگاه ما دیگر چاره‌ای نداشتیم. من دانسته و فهمیده از راه انکار درنیامدم و دعوای پرداخت کردم که دلیل آوردن و گواه گذرانیدن بگردن ما باشد و دیدید که از همان راه کار را پیش بردم».

بازرگان می‌پرسد : «آخر این کسان در اینجا چرا هستند؟.. آقای مجتهد چرا آنها را دور نمی‌راند؟». محکمه‌شاگرد سری تکان داده می‌گوید : «خدا پدرت بیامرزد. اینها پیرامونیان آقا هستند. آقا اگر خواست بجایی برود اینها باید در جلو و در پشت سر آقا راه بروند و افزار شکوه و بزرگی آقا باشند. چون پولی از آقا نمی‌گیرند ناچار باید از این راه روزی خود را درآورند. من هم یکی از ایشان هستم. چیزی که هست من همیشه می‌کوشم که بکسان گیر افتاده و خامی همچون شما کمک کنم و روزی خود را از آن راه درمی‌آورم».

بازرگان باو سپاس گزارده و مزد خوبی داده بیرون می‌آید و سفر خود را دنبال می‌کند. این داستان را از زبان او کسی از خویشان ما شنیده و یاد گرفته بود و من هنگامی که نورس می‌بودم بارها این را از زبان آن خویشمان می‌شنیدم که به نیکی در یادم مانده.

اکنون سخن در آنست که در زنجان که من رفته بودم هنوز این دسته می‌بودند و هر مجتهدی چند تن از آنان را در پیرامون خود می‌داشت. چنانکه داستان شیرینی نیز درباره‌ی آنها در آنجا شنیدم :

بازرگانی دعوایی می‌داشته. پسر خود را بدنبال یکی از آنان فرستاده و او رفته و چنین گفته : «امروز با فلان حاجی مرافعه داریم. آقام گفت : تشریف بیاورند و شهادت بدهند». چون کسانی در

آنجا می‌بوده‌اند ، آقای « عدول » می‌خواهد چنین وانماید که این گواهی که از من می‌خواهند ساخته و دروغ نیست ، بلکه از روی آگاهیست که از پیش داشته‌ام. اینست چنین پاسخ می‌دهد : « مگر ملعون طلب شما را نداده؟!. ». پسر بازرگان می‌گوید : « نه جناب شیخ ، او از ما ادعا می‌کند ». می‌گوید : « عجب ملعونیست. طلب شما را نداده ادعا هم می‌کند؟ ».

از سخن خود دور نیفتیم. چه جهانشاه‌خان و چه اسعدالدوله و چه ملایان ، عدلیه را افزار کار خود می‌شناختند. در حالی که من می‌خواستم عدلیه بهمه‌ی آنان چیره و فرمانروا باشد. اینبود می‌اندیشیدم که چه رفتاری آغاز کنم که آنان را از امیدی که می‌دارند بیرون آورم و نیروی عدلیه را بآنان نشان دهم. این را می‌اندیشیدم و نیک می‌دانستم که از سوی دولت با آن ناتوانی و گرفتاری که می‌داشت ، کمترین پشتیبانی نخواهد بود و من باید هرچه کنم با نیروی خود کنم.

۱۱ــ رفتاری که با گردن‌ستبران داشتم

جهانشاه‌خان شیوه‌اش این می‌بود که روغن و آرد و دیگر چیزها بنام ارمغان به سران اداره‌ها فرستد و آنان را زیردست خود گرداند. من این را شنیده بودم. همان روزهای نخست رسیدنم به زنجان ، میرزامشهود نامی که نماینده‌ی او در زنجان می‌بود ، بیست من روغن فرستاده خودش نیز آمد. گفت : «امیر فرستاده. شش خروار هم آرد است که می‌آورند». گفتم : آنها را نیاورند و اینها را هم بازگردانند. خواست سخنی گوید گفتم : جای سخن گفتن نیست.

چند روز پس از آن دیدم بازآمد و نامه‌ای درآورد که جهانشاه‌خان بمن نوشته و گله کرده : «قربانت شوم ... برحسب معمولی خودم که هر کس به خَمسه[1] ورود نموده انسانیت و یگانگی با او نموده‌ام ، شش خروار آرد و بیست من روغن جهت حضرتعالی فرستاده بودم ، قبول نفرموده‌اید ...».[2]

۱ــ نام دیگر زنجان که در دوره‌ی قاجار بیشتر بکار می‌رفت.
۲ــ نامه هنوز در پیش منست. (کسروی)

گفتم به امیر سلام برسانید. این انسانیت را دربارهٔی «دارالمساکین» که تازه بـاز شـده اسـت بکنـد و این روغن و آرد را بآنجا فرستد. بدینسان امید او را بنومیدی رسانیدم.



۸۰ــ این پیکره در زنجان برداشته شده.

نویسنده‌ی کتاب را با داوران و کارکنان عدلیه‌ی آنجا نشان می‌دهد.

اما اسعدالدوله چون در تهران می‌بود و سخنانی دربـاره‌ی مـن شـنیده و مـرا شـناخته بـود ، در نامه‌هایش به پیشکار خود ستایش از من می‌نوشت و پیدا بود که دانسته چه رفتاری پیش گیرد.

آمدیم بر سر ملایان ، اینان بزودی از میدان درنرفتند و بکوششهایی نیاز افتـاد. روزهـای نخسـت چشم می‌داشته‌اند که من بدیدنشان روم و چون نرفتم بزبان آمدند. کسانشان که می‌آمدند گله‌ی این را نیز می‌کردند. گفتم : چه شده که آقایان بدیدن من نیایند و من بدیـدن آنـان بـروم؟! ، آنـان بمـن نیازمندند و من بآنان نیازمند نیستم. آنگاه کسی که بشهری رسید دیگران بدیدن او روند نـه آنکـه او بدیدن دیگران رود. در نتیجه‌ی این گفتگوها یکی از ایشان بنام حاجی‌میرزا مهدی روزی بدیـدن مـن آمد. روزی هم من بخانه‌ی او رفتم. ولی از این هم جز رنجش بدست نیامد. زیرا چون زمستان می‌بـود و من گالُش[1] بپا می‌داشتم ، کفشهای خود را نکندم. بآقا برخورد و گله کرده بود کـه «آقـای رئـیس

۱ـ گالش چکمه‌ی لاستیکی است که چون آب بآن نفوذ نمی‌کند روی کفش چرمی می‌پوشند تا آن را از خیس شدن نگاه دارد.

عدلیه با ظرف پا[1] بخانه‌ی من آمدند». من بشوخی پاسخ فرستادم : «پس چرا شما با ظرف سر آمدید و ما هیچ ایرادی نگرفتیم؟!».

از آنسو از همان روزهای نخست ملایان بدست‌درازی در کارهای عدلیه پرداختند. کمتر روزی می‌گذشت که پیام یکی از ایشان نرسد. هنوز آفتاب درنیامده می‌دیدم در زده شد و ملایی یا سیدی درآمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد : «حضرت حجةالاسلام ... سلام رسانیدند. فرمودند که عرض کنم که فلان کار که در عدلیه است داعی اطلاع دارم. حکم شرعیش فلان است». من در شگفت می‌شدم که ما چیزی نپرسیده چگونه او پاسخ می‌دهد. می‌گفتم : «بآقا سلام برسانید. بگویید ما در عدلیه از روی قانون حکم می‌دهیم. بحکم شرعیش نیاز نمی‌داریم».

حاجی‌سید محمد مجتهد که بکربلا رفته بود و بازگشت ، فردای روز رسیدن کسی را فرستاده پیام داده بود : «من شنیده‌ام آقای رئیس عدلیه آدم خوبیست ، فلان کس که به اتهام آدم کشتن محبوس شده قضیه به ثبوت شرعی نرسیده. آقای رئیس عدلیه او را آزاد کنند». پاسخ دادم : «بآقا سلام برسانید بگویید خوبیِ من که شنیده‌اند همینست که گوش باین پیامها نمی‌دهم و کارهای خود را دنبال می‌کنم».

اینها مایه‌ی رنجیدگی می‌گردید. ولی عدلیه آسوده می‌بود و کارها با تندی براه می‌افتاد. دو سه حکمی نیز بزیان نیرومندان داده شد و با تندی روان گردید. یکی را که به دیه رفته و نمی‌آمد و گردنکشی می‌نمود ، فرستادیم از دیه گرفته آوردند و یکسره بزندان بردند. یک ماه نگذشت که تکانی که در کارهای عدلیه پدید آمده بود شناخته گردید و کسان بسیاری می‌آمدند و سپاس می‌گزاردند. دمکراتها که کینه ورزیده بدیدن من هم نیامده بودند ، روزی دیدم حاجی علی‌اکبر و حاجی عباس که

۱ـ در زنجان کفش را «ظرف پا» (ایاق قابی) گویند. (کسروی)

از سردستگان ایشان می‌بودند ، بعدلیه آمدند. چون نشستند خود را شناسانیدند و چنین گفتند : «ما آمده‌ایم از شما آمرزش بخواهیم. ما از شیخ ... که هواداری می‌نمودیم برای درستکاری و رشوه‌نگیری بود که ازو دیده بودیم. اکنون این رفتار شما بیکبار او را از یاد ما برده. این رفتار شما با ملایان و با جهانشاه‌خان و این پیشرفت تند کارها چیزیست که ما تاکنون ندیده بودیم». از اینگونه سخنان بسیار راندند. سپس گفتند : ملایان بدشمنی پرداخته‌اند و درپی بهانه‌ای می‌گردند که مردم را بشما برآغالانند[1]. ولی بدانید که ما دمکراتها که بازار نیز در دست ماست ، پشتیبان شما هستیم.

روزی هم دیدم مردی با چند تن نوکر آمد. گفتند : «آقای امجدنظام است». خودش بسخن درآمد و چنین گفت : «روزهایی که شما آمده بودید می‌گفتند وزارت عدلیه جوان بیست‌ودوساله‌ای را بریاست عدلیه‌ی خمسه فرستاده. این کاری نخواهد توانست. بهمین جهت من هم بدیدن شما نیامدم. سپس موضوعی هم بود که من باور کردم حرف مردم راست بوده و شما کاری انجام نمی‌توانید داد ، و آن اینست که ما با عدلیه همسایه‌ی دیوار بدیواریم. پیش از شما هر روز در اینجا هایهوی و غوغا می‌بود. فریادها شنیده می‌شد. ولی از روزی که شما آمدید جز خاموشی و آرامی نمی‌دیدیم. من یقین کردم که عدلیه از کار افتاده. لیکن در این چند روزه ستایشهای بسیار از کارهای عدلیه شنیده‌ام. اینست آمدم از خودتان بپرسم. شما چه راهی پیش گرفته‌اید که هم کار می‌کنید و هم آوازی شنیده نمی‌شود؟». از اینگونه سخنانی می‌گفت و خشنودی می‌نمود.

گفتم : من بیست‌ودوساله نیستم و سی‌ودوساله‌ام. کم‌سالی هم جلو کاردانی و توانایی را نتواند گرفت. اما اینکه کار می‌کنم و آوازی درنمی‌آید ، در کارهای عدلیه بآواز چه نیاز است؟!.

در همان روزها داستانی هم رخ داد که من بهتر توانستم نیروی عدلیه را به نیرومندان و ملایان

۱ـ برآغالانیدن = به هایهوی و دشمنی برانگیختن.

بفهمانم. چگونگی آنکه در زنجان بازرگان بسیار توانگری می‌بود (گویا حاجی یوسف نام). پسر او شبی بزم باده‌خواری آراسته ، ایران نام زن بدکاری را نیز خوانده بود. حاجی‌احمد نامی درمیان بدمستیها با گلوله می‌زند و آن زن را می‌کشد و کشته‌ی او را برده به بیابان می‌اندازد که گرگها خورده بودند و جز یکمشت گیسوانش نمی‌مانْد.

چون داستان دانسته شد وکیل عمومی بکار پرداخت. حاجی‌احمد رفته و در خانه‌ی حاجی‌میرزا مهدی مجتهد بَست نشسته بود. پس از چند روزی من شنیدم او را بحال خود گزارده بگرفتنش نرفته‌اند. از وکیل عمومی (زاهدالزمان) پرسیدم. گفت : «آری بگرفتنش نرفته‌اند». گفتم : چرا؟!. گفت : «رسم اینست کسی که بخانه‌ی علما بست نشست دیگر او را تعقیب نمی‌کنند. بر فرض آنکه من بشهربانی یا حکومت نویسم ، اقدام نخواهند کرد». گفتم : در برابر قانون اینها چه سخنیست؟!. شما بحکمران بنویسید و بگزارید آنها گوش ندهند.

با فشار من نامه‌ای بحکمران نوشته شد. حکمران پیام فرستاده بود : «صلاح نیست. من باحترام عدلیه خواهش می‌کنم که آقای حاجمیرزا مهدی او را فرار دهند». من دیگر سخنی نگفتم. فردا آقاسید جعفر (یکی از داوران دادگاه) را بنزد حاجی‌میرزا مهدی فرستاده چنین پیام دادم : «این قانون که در دست ماست نتیجه‌ی جانبازی هزارها مردان غیرتمند است. در همین زنجان شما عظیم‌زاده و میرزا علی‌اکبر و دیگران با صد مردانگی جان باخته‌اند و نتیجه‌ی همه‌ی آنها این قانون شده. من ناچارم این قانون را روان گردانم. حاجی‌احمد که آدم کشته و اکنون در خانه‌ی شماست بدستور قانون باید دستگیر گردد و بدادگاه فرستاده شود. از آنسو در اسلام تنها کعبه پناهگاه توانستی بود. من نمی‌دانم از کی خانه‌ی شما کعبه گردیده. به هر حال من ناچارم حاجی‌احمد را بدست آورم. یا خودتان بفرستید یا می‌فرستم می‌کِشند و می‌آورند».



۸۱ـ عظیم‌زاده‌ی اردبیلی



۸۲ـ میرزا علی‌اکبرخان (آنکه درمیانه ایستاده)

آقاسید جعفر رفت و بازگشت و درمیانه پیامهایی گزارده شد و به هر حال همان روز حاجی‌احمد بعدلیه فرستاده شد و از آنجا بزندان سپرده گردید. این داستان بیکبار چشم ملایان را ترسانید و نیروی عدلیه را بهمه نشان داد.

۱۲ـ داستان نیکی که رخ داد

دو ماه بدینسان گذشت. در اسفند ماه روزی دیدم تلگرافی از تهران رسید بدینسان : «آقای سید احمد رئیس عدلیه ، بواسطه‌ی اهمیت محلی در نظر گرفته شده که بریاست عدلیه‌ی عَراق[1] تبدیل شوید نظریات خود را تلگرافاً اطلاع دهید».

این تلگراف مایه‌ی خشنودی بود. زیرا در آن زمان در وزارت عدلیه بکسی چنین پاس نداشتندی. در آن زمان عدلیه بیش از صد تن قاضی بیکار می‌داشت و اینها هر روز در اتاق انتظار وزیر یا معاون

۱ـ شهر اراک را نخست سلطان‌آباد یا سلطان‌آبادِ عَراق یا تنها «عَراق» و در آخرهای زمان رضاشاه اراک نامیدند.

گرد آمدندی و کار خواستندی. وزارت عدلیه راهی جز این نداشتی که فلان قاضـی را در فـلان شـهر بیکار گرداند و یکی از اینها را بجای او فرستد. یک رئیس عدلیه ناگهان دیدی کـه کسـی را بجـای او فرستاده‌اند و او ناچار بودی که به تهران بیاید و چند ماهی بیکار بماند و بـا فشـار کـاری بـرای خـود بگیرد. اینکه از یک رئیس عدلیه بپرسند : «می‌خواهیم تو را بجای دیگر فرستیم می‌پذیری یـا نـه؟.» چیزی تازه می‌بود.

دانستم که داستانی هست و وزارت عدلیه خواسته ارجشناسی از من کند. فردای آن روز نامـه‌ای ویژه از ممتازالملک که تازه وزیر عدلیه شده بود رسید و دانسته شد داستان این بوده :



۸۳ـ مرتضاخان ممتازالملک

در آن سال پنج دوره آزمایش از قضات رفته بود و این هنگام بسنجش نمره‌ها پرداختـه‌انـد. مـن درمیان دویست‌وپنجاه تن قاضی نمره‌ی بالاتر را مـی‌داشـته‌ام. ممتازالملـک کـه مـرد سـاده و رادی[۱] می‌بود می‌پرسد : «این کیست و کجاییست و اکنـون در کجاسـت؟».[۶۴] مـی‌گوینـد : «تبریزیسـت و اکنون در زنجان می‌باشد». چون خودش هم تبریزی می‌بود ، بیشتر خشنود می‌گردد.

۱ـ راد = سخاوتمند

از آنسو در آن سالها عَراق یکی از کانونهای بازرگانی شده در سلطان‌آباد بازرگانیهای بزرگی از ایرانی و اروپایی برای خرید و فروش و کالاهای دیگر برپا گردیده بود. بازرگانان اروپایی از بدی و کندی دادگاه آنجا گله‌ی بسیار می‌کردند. وزارت عدلیه برآن می‌شود که عدلیه‌ی آنجا را بزرگتر گرداند و یک دادگاه بازرگانی نیز برپا کند. این گفتگو که درمیان می‌بوده ممتازالملک می‌گوید باید رئیس عدلیه‌ی زنجان را بخواهیم و بفرستیم که در آن میان ارجشناسی نیز ازو انجام گیرد. در نامه‌ی دوستانه‌ی خودش اینها را می‌نوشت.

من خشنودانه تلگراف را پذیرفتم و با تلگراف اندیشه‌ی خود را آگاهی دادم. و چون در زنجان تنها می‌بودم بآسانی می‌توانستم بسفر پردازم. لیکن زنجانیان که این را دانستند ، جز ملایان که خشنود گردیدند ، دیگران سخت ناخشنود شدند. دمکراتها بخانه‌ی من آمدند که ما نخواهیم گزاشت ، فردا هم بازار را خواهیم بست ، زنجان در این یکی دو ماه است که معنی عدلیه را فهمیده.

گفتم : به بستن بازار چه نیاز است؟!. مرا که ناچار نگردانیده‌اند. وزارت عدلیه می‌خواهد بمن ارج گزارد و کاری بالاتر دهد. این درخواست شما بزیان منست و نخواهم پذیرفت. بدینسان بازشان گردانیدم.

ولی فردا شنیدم چه دمکراتها و چه دیگران تلگرافها به اسعدالدوله و نمایندگان زنجان کرده و آگاهی داده‌اند که « رئیس عدلیه مایل برفتنست. شما کاری کنید که وزارت عدلیه او را بماندن راضی گرداند». شب بار دیگر دسته‌ای بخانه‌ی من آمدند و گفتگوها رفت. می‌گفتند : « ما اندیشه‌ی دیگری درباره‌ی شما می‌داریم. انتخابات نزدیک است و باید شما را وکیل خود گردانیم». گفتم : **این کاری که من می‌دارم کمتر از نمایندگی در پارلمان نیست. اینکه در یک شهری باشم و مردم را از ستم آسوده گردانم برای من بیشتر لذت دارد تا نمایندگی در پارلمان. این مایه‌ی خرسندی و سرفرازی منست که از جاهای دیگر رئیس عدلیه‌ها را با زور تلگراف و داد و فریاد بیرون**

می‌کنند و از زنجان من می‌خواهم بروم و شما نمی‌گزارید. من دو ماه پیش که باینجا آمدم بیم آن داشتم که نتوانم بمانم و بازگردم و اکنون به یاری خدا وارونه‌ی آن را می‌بینم.

فردای آن روز تلگرافها از اسعدالدوله و آقاشیخ ابراهیم رسید که از من خواستار شده بودند خواهش مردم را پذیرفته در زنجان بمانم. اسعدالدوله که خواهرزاده‌ی وزیر عدلیه نیز می‌بود پیش وزیر رفته چگونگی را گفته بوده. وزیر پاسخ داده چون خواست ما دادن کار بالاتری باوست باید بازماندن در زنجان را خودش خواستار گردد. اینبود در تلگراف از من خواهش می‌کرد که خودم تلگراف کرده بازماندن را بخواهم. من بخواهش او تلگرافی بوزارتخانه فرستادم.

آقاشیخ ابراهیم نوشته بود : « در این دو ماه چه کرده‌اید که اهالی خمسه اینقدر شما را می‌خواهند؟ ».

دو روز دیگر نیز تلگراف از وزارت عدلیه رسید که در زنجان بمانید. باز نامه‌ای ویژه از ممتازالملک وزیر عدلیه رسید که خشنودی بسیار از کارهای من نموده از جمله نوشته بود : «اساساً عقیده‌ی اینجانب در موضوع مأموریت عراق اجرای نظریه‌ی تبدیل به احسن بوده ، ولی چون در این چند روزه نوشتجاتی از معاریف و طبقات مختلفه‌ی زنجان دایر بتقدیر عملیات جنابعالی و اظهار نگرانی از این تبدیل شغل رسیده لهذا عجالتاً از اجرای نظریه‌ی فوق خودداری نموده ...».

این پیشامد پایه‌ی عدلیه را هرچه استوارتر گردانید و ملایان بیکبار نومید شدند و خود را بکنار کشیدند. از آنسو همبستگی میانه‌ی من و نمایندگان زنجان پدید آمد. آقاشیخ ابراهیم که پیرمردی زنده‌دل می‌بود و نیک می‌نوشتی نامه‌های پرمغز و شیرینی بمن می‌فرستاد.

۱۳ـ مدعی‌العمومی که به زنجان فرستاده شد

عید سال ۱۳۰۲ فرارسید. پس از عید شنیده شد مدعی‌العمومی از تهران فرستاده شده و او بکسانی نوشته که خانه‌ای اندرونی و بیرونی برایش گیرند. بحکومت نوشته که دو تن قزاق بدر خانه‌ی

او گمارد. سپس که خودش رسید آگاهی‌ای که در تهران چاپ گردانیده همراه آورده بود ، در شهر پراکند ، در این زمینه : «من مدعی‌العموم خمسه‌ام و آمده‌ام. هر کسی که از حکومت یا از رئیس محکمه یا از رئیس نظمیه یا از پیشکار مالیه شکایت دارد بیاید بنزد من».

آن روزی که بعدلیه آمد کارکنان عدلیه را پیش خود خوانده گفته بود : «چرا بآقای کسروی رئیس عدلیه می‌گویید. او رئیس محکمه است ، رئیس عدلیه نیست». از این خنکیها بسیار می‌نمود. من چون ملاها را رنجانیده بودم او می‌رفت و پشت سرشان نماز می‌خواند و در خانه‌ی خودش روضه‌خوانی برپا می‌گردانید : از هر باره با من دشمنی و وارونه‌کاری نشان می‌داد.

من کمترین پروایی ننمودم. کسانی آمدند پیش من و پرسیدند : «حقوق مدعی‌العموم از شما بیشتر است؟». گفتم : ماهی بیست‌تومان کمتر است. گفتند : «پس چگونه است که شما در این خانه‌ی کوچک باین سادگی زندگی می‌کنید و او آن دستگاه را درچیده؟. پول از کجا خواهد آورد؟!.». گفتم : سپس دانسته خواهد شد.

راستی هم چندی نگذشت که دانسته شد : این مرد خویشی با *میرشکار* نام داشته و آن میرشکار از بستگان جهانشاه‌خان می‌بوده. اینست همانکه رسیده جهانشاه‌خان آن «انسانیت» را که در نامه‌ی خودش بمن نوشته بود درباره‌اش نموده. سپس نیز ماهانه‌ای برایش (و همچنان برای مستنطق که در زیر دست او می‌بود) گزارده.

از آنسو با آن خودفروشیها که درآمده بود و آن دشمنیها که با من می‌نمود چون دید هیچ نتیجه‌ای نداد و نخواهد داد ، این بار از در یگانگی و دوستی درآمد و بمن چنین پیامی با زبان یکی از قاضیان فرستاد : «ما باینجا برای پیشنمازی نیامده‌ایم که آقای رئیس محکمه آنقدر قدس و تقوا نشان می‌دهند. ما باید همدست باشیم و در جایی مثل زنجان از این اعیان و تجار استفاده کنیم».

از این پیامش هویدا بود که بسیار کهنه‌کار و بی‌شرمست. من گفتم : بگویید او خودش می‌داند چه رفتاری کند. ولی بمن درس نیاموزد.

برای آنکه این مدعی‌العموم نیک شناخته شود و نمونه‌ای از کارهای او و از کارکنان وزارت عدلیه در دست باشد می‌باید در اینجا داستانی نویسم و کمی هم بکنار روم :

چنانکه در *تاریخ مشروطه* نوشته شده در ایران در نتیجه‌ی کشاکش مشروطه‌خواهان با دربار و دیگر آشفتگیهایی که یکی پس از دیگری پدید آمد ، سالها دولت ناتوان می‌بود و در هر گوشه‌ای از کشور گردنکشانی خودسرانه فرمان می‌راندند. در خمسه چنانکه گفتم دو گردنکش بزرگ می‌بودند : یکی جهانشاه‌خان امیرافشار ، دیگری اسعدالدوله‌ی سردار. ولی اینها تنها نمی‌بودند و درمیانه گردنکشان کوچکی نیز می‌بودند که برخی بستگی به امیرافشار و برخی بستگی به اسعدالدوله می‌داشتند.

یکی از گردنکشان کوچک غلامحسین‌خان نامی می‌بود که برادران دلیر و دسته سوارانی می‌داشت. دیگری عباس پهلوان نامی می‌بود که او نیز سوارانی می‌داشت. این دو تن دشمن هم می‌بوده‌اند. لیکن در این هنگام که در سایه‌ی پیدایش سردارسپه دولت نیرویی می‌گرفت اینان هر دو از در فرمانبرداری درآمده بودند که غلامحسین‌خان به تهران رفته و خود را از پیرامونیان سردارسپه گردانیده بود و عباس پهلوان به زنجان آمده در شهربانی رئیس پلیس سواره گردیده بود.

چند روز به نوروز مانده عباس از شهربانی اجازه گرفته به دیه خودشان رفته بود. ولی آگاهی رسید که شب چهارشنبه‌ی آخر سال او را کشته‌اند. در دیه‌های خمسه و آذربایجان ، روستاییان شبهای چهارشنبه‌ی آخر سال به پشت بام یکدیگر روند و از روزنه‌ای که پشت بام هر خانه‌ی روستایی دارد دستمالی یا زنبیلی فروآویزند که خانه‌دار باید چیزی از کشمش و سنجد و بادام و مانند اینها در آن بگزارد که بالا کشیده شود. این شیوه‌ی روستاییانست. با عباس نیز چنین رفتاری کرده بودند که چون آمده بود چیزی در دستمال بگزارد از بالا با گلوله‌ی تفنگ بمغزش زده کشته بودند.

این آگاهی که رسید بدگمانی ببرادر آن غلامحسین‌خان می‌رفت و گفته شد که شهربانی

ببازجویی و بازپرس برخاسته. چون داستان بایستی در زیر نگهبانی مدعی‌العمومِ تازه‌رسیده باشد ، من بیکبار خود را کنار گرفتم و درپی آگاهی نمی‌بودم. لیکن روزی دیدم دو سه زنی بخانه‌ی من آمدند و خود را شناسانیدند که زنهای برادر آن غلامحسین‌خانند و بدادخواهی آمده‌اند. دانسته شد چون عباس پهلوان کارمند شهربانی می‌بود و از آنسو بستگی بجهانشاه‌خان می‌داشت ، شهربانی بهمدستی مدعی‌العموم با دشمنان او که برادران غلامحسین‌خان می‌بودند سختگیری را بیش از اندازه گردانیده. زیرا گذشته از آنکه همه‌ی آنها را گرفته بشهر آورده بزندان انداخته‌اند خانه‌شان هم تاراج کرده‌اند که از جمله پنج اسب ایشان را باداره‌ی حکمرانی آورده‌اند.

من سخت اندوهناک شدم و نامه‌ای بحکمران نوشته چگونگی را پرسیدم. حکمران یا محمدخان میرپنج مردی بیسواد و بسیار ساده‌درون می‌بود. پاسخ داده بود : « تاراجگری یعنی چه؟!. آن اسبها در اصطبل اداره‌ی حکومتیست که متصل بعدلیه است ...». من از پاسخش در شگفت شدم. همان ساعت فرستادم در اصطبل را گشادند و اسبها را بیرون آوردند. رئیس شهربانی که داماد حکمران و خود افسری بیفرهنگ و آزمند می‌بود زینهای آنها را نگه داشته نمی‌داد و تپانچه‌ی خود را بما نشان می‌داد. فشار آوردم و آنها را نیز گرفتم و بدارندگانشان سپردم.

در همان روزها دیدم تلگرافی از وزارت عدلیه رسید بدینسان : « آقای رئیس عدلیه ، از قرار شکایت غلامحسین‌خان اصانلو در قضیه‌ی قتل عباس پهلوان ، مدعی‌العموم و مستنطق تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته‌اند و توقیف برادران او مبنی بر اغراض بوده و با بودن رئیس عدلیه‌ی آزموده‌ای مثل جنابعالی چنین تخلفاتی انتظار نمی‌رفت. فوری دوسیه را تحت نظر گیرید. راپورت [= گزارش] جامع تنظیم کرده بمرکز فرستید».

این تلگراف در دادگاه رسید و چون باز کردم و خواندم بآقای سیدجعفر و زاهدالزمان نشان دادم. گفتم : ببینید ، وزارت عدلیه مدعی‌العمومی فرستاد و اکنون خودش چنین تلگرافی را درباره‌ی او می‌کند. چنین کسی در عدلیه چرا باشد؟!. آنگاه از من بازخواست می‌کند که چرا چنین کاری با بودن

من رخ داده. مگر وزارت عدلیه فراموش کرده که رئیس عدلیه نمی‌تواند بکارهای مدعی‌العموم پردازد؟!. گفتم : داستان اینست که چون غلامحسین‌خان از پیرامونیان وزیر جنگ[1] است و از آنجا فشاری آورده‌اند ، وزارت عدلیه ناچار شده چاره‌ی کار را از من بخواهد. در این هنگامهای فشار و سختیست که وزارت عدلیه بیاد «کارکنان آزموده»ی خود افتد. گفتم : به هر حال این تلگراف دستاویز است که من روزی سزای این مدعی‌العموم را بدهم.

همان ساعت فرستادم پرونده را آوردند. چون خواندم و به بازجوییهایی برخاستم دانسته شد به بازداشتگان شکنجه نیز کرده‌اند و با زور شکنجه «اقرار» از آنان گرفته‌اند. چگونگی را با دلیلهایش بوزارتخانه نوشته آگاهی دادم.

۱۴ـ نبردهایی که با ملایان رفت

بهار زنجان با خوشی می‌گذشت. با آقایان زاهدالزمان و سیدجعفر که هر دو عضو دادگاه می‌بودند بسیار روزها از دادگاه بیرون آمده بتماشای باغهای زنجان که هنگام بهار بسیار دلکش می‌گردد می‌رفتیمی. این دو تن رفتار بسیار پاکدلانه با من می‌داشتند.

در آغاز تابستان داستانی پیش آمد و ما را با ملایان بنبردهایی کشانید. چگونگی این بود که در آن سال در عراقِ عرب جنبشی از ملایان شیعه بزیان دولت انگلیس رخ داده بود و انگلیسیان جنبش را خوابانیده و گروهی از ملایان را از عراق بیرون گردانیده بودند که دسته‌ای از آنان به ایران آمدند.

این پیشامد دستاویزی شد که ملایان در همه جا پیش افتادند و بازارها بسته گردید و مردم در مسجدها انبوه شده ببدگویی از انگلیس پرداختند و تلگرافها به تهران و دیگر جاها فرستادند. در زنجان نیز همان کار را کردند. ولی در اینجا ملایان همانکه در مسجد فراهم نشستند و میدانی یافتند انگلیس را فراموش گردانیده بعدلیه پرداختند. باینمعنی که خواستند دست عدلیه را برتابند و خودشان چیرگی از سر گیرند.

۱ـ سردارسپه

همان روز نخست مجدالاسلام (آقای مجد ضیایی که اکنون در تهرانست) پیامی بمن فرستاده بود که گفتگویی می‌دارم که باید شما را ببینم. پاسخ فرستادم که من خودم آمده در خانه‌تان شما را خواهم دید. هنگام عصر رفتم. چون نشستیم دیدم نوشته‌هایی را جلو من گزاشت. چون برداشتم و خواندم دیدم «اجازه‌های اجتهاد» است که ببرادر او حاجی‌میرزا ابوعبدالله داده شده. پرسیدم اینها برای چیست؟!. گفت : «برای آنست که شما بدانید آقای حاجی‌میرزا ابوعبدالله مجتهد است». گفتم : من او را مردی دانشمند می‌شناسم و نیاز بدیدن اینها نیست. گفت : «مقصودی دارم. بتصدیق این اجازه‌نامه‌ها آقای حاجی‌میرزا ابوعبدالله مجتهد است. پارسال دعوایی بود بر سر یک خانه. جده‌خانم نامی مدعی و ابراهیم‌خان دوافروش مدعیٌ‌علیه بود. آقای حاجی‌میرزا ابوعبدالله حکم بحقانیت جده‌خانم دادند. ولی عدلیه آن را اجرا نکرد. امروز که آقایان علما متفقاً در مسجد اجتماع داشتند قرار شد که از این پس در اجرای شریعت تسامح نکنند و احکام شرع را خودشان بموقع اجرا گزارند. اینبود که برای تَیمّن و تبرک همان حکم آقای حاجی‌میرزا ابوعبدالله را بموقع اجرا نهادند ...».

من از این داستان ایشان یکه خوردم و پرسیدم : «چگونه بموقع اجرا نهادند؟». گفت : «یک دسته از طلاب و سادات را مأمور کردند که رفتند و ابراهیم را از خانه بیرون کردند و جده‌خانم را در آنجا نشاندند. قرار شد تا چند روز طلاب و سادات مستحفظ باشند که ابراهیم دوباره متعرض نشود. من که بشما زحمت دادم مقصودم این بود که از قضیه مطلع باشید ...».

گفتم : داستان شگفتیست. اگر آقایان علما «اجرای شریعت» خواهند کرد پس عدلیه چه می‌خواهد؟!. اگر من در برابر چنین کاری خاموش بایستم باید یکباره عدلیه را برچیده خود نیز راه تهران را پیش گیرم. این را بدانید که خاموش نخواهم ایستاد. ولی پرداختن باین کار در گام نخست بابای مدعی‌العموم است که اگر او کاری نتوانست من باید پردازم. اینست شما فرصت می‌دارید که فردا بفرستید و ابراهیم‌خان را بیاورید و کار را با «اصلاح» بپایان رسانید ، و اگر نه بیگمان ما خانه را باو بازخواهیم گردانید.

گفت : «آقا اختیار دارید! عموم علما اتحاد کرده‌اند و تمام شهر در حال هیجان است که هر امری داده شود اجرا می‌کنند».

من دیگر پاسخی نداده برخاستم. چون بعدلیه رسیدم مدعی‌العموم آمد بنزد من و گفت : «می‌دانید چه شده؟...». گفتم : چه شده؟... گفت : «ابراهیم دوافروش آمده می‌گوید امروز نزدیک ظهر یک دسته طلبه و سید ریختند بخانه‌ی ما و همه را بیرون کردند و هرچه داشتیم بیرون ریختند و اکنون خانه در دست ایشان است و می‌گویند حکم علماست».

گفتم : تو که در پشت سر ملاها نماز می‌خواندی برو با خودشان گفتگو کن. گفت : «شما بدیهای مرا به رویم نکشید. پشیمانی خودم برای من بسست. من دیگر آن تقی نیستم ...».

گفتم : شما بشهربانی و حکومت بنویسید که خانه را بازگردانند. اگر آنها کاری نکردند ما خودمان توانیم کاری کرد.

برخاست و رفت. فردا پس از ظهر بازآمد و نامه‌ی حکومت را نشان داد که نوشته بود : «چون حکم علمای اعلام کثرالله امثالهم بوده اقدامی اقتضا ندارد». گفتم : بسیار نیک ، شما بفرستید ابراهیم بیاید تا من بگویم. فرستاد و ابراهیم آمد. گفتم : شما بروید و در صلحیه «عرضحال تصرف عدوانی» دهید. گفت : آقا سه ماه می‌کشد. ما اکنون در کوچه مانده‌ایم». گفتم : ما فردا ظهر نشده خانه را بدست شما خواهیم داد. امین صلح شیخ‌مرتضا نام ، گیلانیِ جوانی نیک می‌بود (که اکنون هم در عدلیه است). فرستادم او آمد. گفتم : «عرضحال این آقا را شفاهی بپذیر و بیدرنگ قرار تحقیق محلی صادر کن. فردا پیش از کارهای دیگر بمحل رفته تحقیق کن و باید چنان باشد که حکم شما یک ساعت پیش از ظهر باداره‌ی اجرا رسد و من آگاه باشم».

این را شنید و رفت و فردا در همان ساعت حکم باجرا رسید. عدلیه ده تن مأمور و پیشخدمت می‌داشت. همه را باتاق خواندم و دستور دادم که دوتا دوتا پی هم بروید بخانه‌ی ابراهیم دوافروش ، آنها که نخست رسیده‌اند بآن طلبه‌ها و سیدها بگویند که باید بیرون روید. اگر نرفتند بایستند تا

دیگران برسند و آنگاه با مشت و سیلی همه را بیرون کنند و خانه را بدست ابـراهیم سـپارند ، و مـن خود هم از پشت سر می‌رسم.

آنها رفتند و پس از کمی من نیز روانه گردیدم. ولی درمیانه‌ی راه آگـاهی رسـید کـه چـون کـار بمشت و سیلی رسیده طلبه‌ها و سیدها نایستاده گریخته‌اند و خانه تهی گردیده بدسـت ابـراهیم داده شده. این را که شنیدم بازگشته بخانه رفتم. چندی نگذشت کـه آگـاهی آوردنـد کـه ملایـی را سـوار اسب گردانیده‌اند و او در سبزه‌میدان و بازارها (که نیمه‌باز شده بود) می‌گـردد و فریـاد مـی‌زنـد. «یـا صاحب‌الزمان ، دین از دست رفت». بمردم می‌گوید : «بیاییـد بمسـجد ، بـا ایـن عدلیـه بایـد جهـاد کرد». در همان هنگام آگاهی نیز از بازار رسید که بازاریـان پروایـی ننمـوده‌انـد و جـز کسـان کمـی بمسجد نرفته‌اند.

فردای آن روز ملایان اندیشه‌ی دیگری کرده بودند : پس از ظهر در خانـه نشسـته بـودم ، دیـدم رئیس کابینه‌ی[1] حکومت آمد (حکمران این زمان مجدالسلطنه می‌بود) و چون نشست گفت : «آقایان علما نامه‌ای بحکومت نوشته‌اند. آقای حکمران فرمودند بآقای رئیس عدلیه نشان بـده و از مـن سـلام برسان که موقع باریک است. باید با علمای اعلام مماشات کرد وگرنه محظور پیش می‌آید».

من می‌دانستم که مجدالسلطنه هواداری بسیار از ملایان می‌دارد. نامه را گـرفتم و دیـدم ملایـان بحکمران چنین می‌نویسند : «این آقای رئیس عدلیـه بـا علمـا و شـریعت عـداوت مخصـوص دارد و همیشه در صدد معارضه و توهین است. این آقای رئیس به اوامر وزارت عدلیه نیز مطاوعت نمی‌کنـد. دلیل این مطلب آنست که از وزارت عدلیه ابلاغی شده بود که در صورت عدم تراضی طـرفین دعـاوی بمحضر شرع فرستاده شود و این دستور تا قبل از این آقای رئیس اجرا می‌شد. ولی ایشان لدی‌الـورود جلوگیری کردند». در پایان نوشته بودند : «با این رفتارِ رئیس عدلیه هیئت علمیه‌ی خمسـه خـود را مکلف می‌داند که این عدلیه را قانونی نشناسد».

۱ـ رئیس کابینه = (امروز :) رئیس دفتر

نامه را خواندم و پس داده گفتم : «بآقای حکمران سلام برسانید. ما با علما مماشاتی را که قانون اجازه دهد مضایقه نخواهیم داشت. در موضوع این نامه نیز رونویس آن را با نامه‌ای بما بفرستند تا پاسخ نویسیم».

برخاست و رفت و پس از کمی آن نامه را با رونویس آورد. پس پاسخی آماده گردانیده بعدلیه رفتم. با مدعی‌العموم و دیگران نشستم و آن نامه‌ها را برایشان خواندم. خواستند درباره‌ی پاسخ بسخن پردازند. گفتم : من چیزی آماده گردانیده‌ام و می‌خوانم که اگر نپسندیدید آنگاه گفتگو کنیم. پاسخ را چنین نوشته بودم :

«نامه‌ی آقایان علما ... ملاحظه گردید. اینجانب عداوتی با علما ندارم. تقیّدی که به اجرای قانون داشته‌ام موهِم این معنی شده. اما درباره‌ی ارجاع دعاوی بمحاضر شرع ... چگونه معقول است که من ابلاغیه‌ی وزارت متبوعه‌ی خود را لغو کنم و مورد بازخواست نباشم؟. پس لابد موجبی داشته. به هر حال چون ترافُع[1] یا محاکمه‌ی شرعی باید در محضر مجتهد جایزالفتوا باشد اکنون که آقایان در مسجد اجتماع دارند درخواست می‌شود دو نفر را از میان خودشان که دارای درجه‌ی اجتهاد و جامعِ شرایط فتوا می‌باشند انتخاب و بعدلیه معرفی نمایند که در موارد مقتضی دعاوی بنزد ایشان فرستاده شود ...».

گفتم : این پاسخ که برود چون ملایان هیچ کدام دیگری را مجتهد نمی‌شناسند زبانشان بسته خواهد شد. نامه را فرستادیم و چنین هم شد. پاسخی نتوانسته بودند و تنها پیامی بحکمران فرستاده بودند که رئیس عدلیه خواسته القاء نفاق میانه‌ی علما کند.

لیکن نبرد با این هم پایان نپذیرفت. فردا باز نقشه‌ی دیگری پیش آمد. در اتاق عدلیه نشسته بودم ، دیدم هفت یا هشت تن با دستارهای سیاه و سفید و با گردنهای ستبر از در درآمدند و سلام دادند و نشستند و یکی از ایشان که سیدی سرخرو می‌بود ، بسخن پرداخته چنین گفت :

---

۱ ـ باهم دعوا نزد قاضی بردن.

«ما را حضرات علمای اعلام فرستادند. بشما سلام رسانیدند. فرمودند عرض کنیم که برادران غلامحسین‌خان و جمعی دیگر که به اتهام قتل یا اتهامات دیگر محبوس هستند چون اتهام آنها به ثبوت شرعی نرسیده حضرات علما خواهش کردند که همه‌شان را مستخلص فرمایید و اگر مستخلص نفرمایید حضرات علما از فردا بتکلیف شرعی خود عمل خواهند کرد».

گفتم : «بآقایان سلام برسانید و از من بگویید این کسان دوسیه‌هاشان بدیوان جنایی رفته که در تهرانست. ما در اینجا اختیاری درباره‌ی آنها نداریم. اما اینکه گفته‌اند از فردا بتکلیف شرعی عمل خواهند کرد ، مگر آقایان از فردا بحد بلوغ خواهند رسید؟!. آقایان از روزی که بالغ شده‌اند باید بتکلیف شرعی خود عمل کنند. لیکن در این باره ایشان را هیچ تکلیفی نیست. اگر مقصود آقایان ترسانیدنست بگویید آقایان چه کار توانید کرد؟!. با آن رختهای شل و ویل و کفشهای پوست‌خربزه‌ای چه کاری از دستتان برآید؟!».

این را گفتم و روانه‌شان گردانیدم. همان روز داستان خنده‌آوری هم رخ داد. هنگام عصر من بخانه‌ی یکی از آشنایان می‌رفتم. دیدم سر کوچه‌ای فرشی گسترده‌اند و ملایی روی آن نشسته و قرآنی در دست می‌دارد. من گمان کردم قرآن‌خوانست ، یک ِقران از جیبم درآورده به پیشخدمتی که همراهم می‌بود داده گفتم بآن قرآن‌خوان بده. گفت : «آقای رئیس ، قرآن‌خوان نیست. مُحرّر آقای نایب‌الصدر است». گفتم : پس اینجا چرا نشسته؟. گفت : «مسئله‌ی جده‌خانم است دیگر». گفتم : پس بزن بگردن این مردکه. پیشخدمت همانکه خواست بزند شیخک قرآن را انداخت و پابرهنه دوید و خود را رهانید. من گفتم : فرش و قرآن و کفشهای او را بردارند و ببرند درِ خانه‌ی نایب‌الصدر بدهند.

داستان این می‌بود که چون ما خانه را به ابراهیم دوافروش بازگردانیدیم ملایان چاره‌ی دیگری نیافته سه نفر از سید و ملا را فرستاده بودند که در کوچه‌ی آن خانه فرش گسترند و قرآن خوانند و پیاپی نام عدلیه را برده لعنت فرستند. این را از چند روز پیش می‌کردند و من هم شنیده بودم و بدینسان آن نیز از میان رفت.

ده روز بیشتر که بازارها نیمه‌بسته و دستگاه مسجد برپا می‌بود ملایان دمی عدلیه را فراموش نمی‌کردند و هر زمان نقشه‌ی دیگری پیش می‌آوردند. ولی همه‌ی آنها برسواییشان می‌افزود. در آن روزها امیرالامرا رئیس استیناف آذربایجان به زنجان آمده میهمان اسعدالدوله می‌بود. او نیز بپاس میزبانِ خود هواداری از ملایان می‌نمود. روزی مرا خوانده بودند و او گفت : «من پایان این رفتار را خطرناک می‌بینم. زنجانیها بعلمای خود علاقه‌ی بسیار دارند». داستان ملاقربانعلی[65] و کشته شدن سعدالسلطنه و عظیم‌زاده[66] را بگواهی می‌آورد. گفتم : از این داستانها ناآگاه نیستم. نخست **ما نباید از بیم جان چشم از بایاهای قانونی بپوشیم.** دوم همان مردم زنجان بعدلیه بیشتر دلبستگی می‌دارند تا بملایان.

۱۵ـ سرگرمیها که در زنجان می‌داشتم

در زنجان هم ساعتهای بیکاری خود را بنوشتن می‌پرداختم. «آذربایجان فی ثمانیة عشر عاماً» را که در دماوند نوشته بودم اینجا چون روزنامه‌های کهن را از تبریز خواستم و فرستاده شد بار دیگر از سر گرفتم و بهتر نوشتم و برای چاپ بمهنامه‌ی «العرفان» (در صیدا) فرستادم.[1]

از آنسو چون زنجان در جنبش بابیگری یکی از کانونها بوده و ملا محمدعلی زنجانی زمان درازی با دولت جنگیده بود در آن باره بجستجوها می‌پرداختم. مسجد ملا محمدعلی که دربسته می‌بود ، روزی با چند تن بدیدن آنجا رفتیم. از ملا محمدعلی کتابهایی در دستست که پیش از بابیگریش نوشته و بچاپ نرسیده من نسخه‌ی یکی از آنها را بنام «صواعق» بدست آورده خواندم.

درباره‌ی ملا محمدعلی و جنبش او چیزهایی بدست آوردم که در جای دیگر نوشته‌ام[2]. بابیان چون در زنجان و مازندران و دیگر جاها با دولت جنگیده و یک بار هم بکشتن شاه برخاسته بودند ،

۱ـ سال ۱۳۰۲
۲ـ کتاب بهائیگری که چاپ شده. (کسروی)

دولت با آنان دشمنی سختی می‌نموده و تا پیش از زمان مشروطه هر چندگاه یک بار ، کسانی بنام بابی ، راست یا دروغ ، کشته می‌شده‌اند. در زنجان نیز از این داستانها بوده.

یکی از آنها داستان میرزا محمدعلی نام بوده که گفته می‌شد بی‌گناه کشته شده و من بارها شنیدم که کسانی افسوس می‌خوردند و دلسوزی می‌کردند. پدر میرزا محمدعلی پزشکی از مردم اسپهان می‌بوده بنام میرزامعصوم که همراه یکی از شاهزادگان قاجاری به زنجان آمده و در آنجا با نیکوکاری می‌زیسته. گذشته از پزشکی که بکار مردم می‌خورده در زنجان گرمابه‌ای و آب‌انباری و چند خانه‌ای ساخته که هنوز بنام او خوانده می‌شود. پسرش سید محمدعلی نیز مردی بی‌آزار و نیکوکار می‌بوده ولی چون بملایان بی‌پروایی می‌نموده و فروتنی بآنان نمی‌کرده بابیش می‌خوانند و در زمان حکمرانی محمدتقی‌میرزا (در سال ۱۲۸۹) که پیداست مرد نافهمی می‌بوده با فشار ملایان سرش بریده می‌شود.

در زنجان چون بترکی سخن گفته می‌شود اندک‌جدایی که میانه‌ی زبان آنجا با ترکی آذربایجان می‌باشد مرا واداشت که درباره‌ی ترکی باندیشه و جستجو پردازم. در مازندران چیزی بعربی زیر عنوان «اللغة الترکیة فی ایران» نوشته برای «العرفان» فرستاده بودم. در اینجا همان رشته را دنبال کردم و کتابهایی بترکی از «غزلیات فضولی» و دیوانهای امیرعلی‌شیر بدست آوردم. «هیدَجی»[1] نام ملایی می‌بود که در تهران در مدرسه‌ی سیدناصرالدین می‌زیست. او چون شاعر می‌بود و شعرهای ترکی بسیار ازو در یادها و زبانها می‌بوده آنها را نیز گرد آوردم.

از این کوشش و جستجو نتیجه‌هایی بدست آمد که از جمله این بود که ترکی از دیده‌ی «کارواژه‌ها» (افعال) به فارسی برتری می‌دارد. زیرا دیده شده در ترکی پانزده گونه «گذشته» (ماضی) و چهار گونه »اکنون« (مضارع) بکار می‌رود. در حالی که در فارسی در برابر آنها بیش از

۱ـ «هیدَج» نام دیهی در نزدیکی اَبهَر است. (کسروی)

چهار گونه گذشته و یک گونه اکنون شناخته نمی‌بود. **این یکی از چیزهایی می‌بود که مرا از نارسایی زبان فارسی و بیماری آن آگاه گردانید.**

در روزهای تابستان یکی از نویسندگان تهران به زنجان آمد و میهمان من بود. این ما را واداشت که بگردشهایی در پیرامون شهر می‌رفتیم و بارها گفتگوهای دانشی بمیان می‌آمد.

این مرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم. ولی چون آمد و چیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم. ولی به رویم نیاوردم و از پذیرایی شایا بازنایستادم. داستانهای او را ناگفتن بهتر است و تنها یکی را بنام نمونه یاد می‌کنم.

چنانکه نوشته‌ام من در تهران درباره‌ی تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یادداشتهایی نوشته بودم. از جمله درباره‌ی کتاب ابن‌اسفندیار ، این روشن گردانیده بودم که نسخه‌هایی از آن که در دست ماست و یا در موزه‌های لندن و پترسبورغ می‌باشد ، نادرست است و از چند جا افتاده می‌دارد و نوشته بودم که باید از خانواده‌های کهن جست و نسخه‌ی درست این کتاب را بدست آورد.

پس از نوشتن و چاپ کردن اینها که به زنجان رفتم شبی آقای معتصم‌الملک رئیس ارزاق آنجا بدیدن من آمد و درمیان سخن گفت : «من نوشته‌های شما را درباره‌ی تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در خانواده‌ی ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران در خانه‌ی منست و من گمان می‌کنم همان نسخه‌ی درست کتاب ابن‌اسفندیار باشد».

این را که گفت من چون دلبستگی بسیار به پیدا شدن نسخه‌ی درست آن کتاب می‌داشتم خواهش کردم نامه ببرادرش بنویسد که آن کتاب را بکسی که من خواهم فرستاد نشان دهد. گفتم : این برای آنست که اگر همان نسخه‌ی درست ابن‌اسفندیار باشد باید آن را بچاپ رسانیم. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را به تهران بنزد این آقای نویسنده فرستاده خواهش کردم که رفته آن را ببیند که اگر نسخه‌ی ابن‌اسفندیار است بما آگاهی دهد.

چیزی که بود او بنامه‌ی من پاسخی نداد. چند بار دیگر نوشتم نتیجه‌ای نداد. ولی چون به

زنجان آمد درمیان گفتگو بچنین سخنی پرداخت : یکی از موفقیتها که امسال برای من رخ داد بدست آوردن نسخه‌ی صحیح کتاب ابن‌اسفندیار و پیدا کردن نسخه‌ی کتاب مولانا اولیاءالله بود که دادم نسخه‌ی هر دو را استنساخ کردند».

من نیک گوش می‌دادم و چون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم‌الملک بدانسان که خود او گمان می‌برد نسخه‌ی درست تاریخ ابن‌اسفندیار می‌بوده و نسخه‌ی کتاب مولانا اولیاءالله را که آن نیز در تاریخ مازندرانست ولی ما گمشده‌اش می‌پنداشتیم همراه می‌داشته. من چون آن نامه را فرستاده‌ام و این رفته و آن کتاب را دیده ، بجای آنکه بما پاسخ نویسد ، بدستاویز همان نامه کتاب را از برادر معتصم‌الملک «امانت» گرفته. ولی برده و داده نسخه از رویش برداشته‌اند. این رفتار دزدیانه است که «موفقیت» می‌نامد و داستانش را بما بازمی‌گوید.

چون نخست بار بود که یک چنین رفتار پستی از این نویسندگان نامی ایران می‌دیدم سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم. ولی بپاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم.[۱]

۱۶ـ بازگشت به تهران و سفر قزوین

در آخرهای تابستان چون «مرخصی» گرفته بودم برای کارهای خانواده‌ای به تهران بازگشتم. وزارت عدلیه خشنودی بسیار از کارهای من می‌داشت. ولی من ناخشنودی نموده فرستادن چنان مدعی‌العمومی را ایراد می‌گرفتم. گفتند : «مگر شما از حال وزارت عدلیه آگاه نیستید. بیشتر قضات از همان قبیلند. او نیز چون خویشِ مدعی‌العمومِ تمیز است وزارت عدلیه ناچار است بیکارش نگزارد». این بود پاسخی که بمن دادند.

در همان روزها از زنجان تلگرافها رسید که مردم انبوه شده می‌خواسته‌اند عدلیه را تاراج کنند. چگونگی این می‌بوده که یکی از اعیانها که با یکی از دمکراتها دشمنی می‌داشته کسی را واداشته که

۱ـ در این باره پیوست شماره‌ی ۳ در پایان کتاب دیده شود.

او را کشته. دمکراتها شوریده‌اند و چون مدعی‌العموم و مستنطق هواداری آشکار از آن اعیان می‌نموده‌اند آشوبی برخاسته و بیم تاراج عدلیه می‌رفته.

وزارت عدلیه می‌گفت : «این نتیجه‌ی نبودن شماست. باید زودتر بازگردید». پاسخ دادم : این نتیجه‌ی فرستادن چنان مدعی‌العمومیست و من بازنخواهم گشت. این گفتگو می‌رفت تا سرانجام گفتند : «باید عدلیه‌های قزوین و زنجان آزمایش شوند. شما بنام آزمایش آنها بروید و سه یا چهار ماه باشید تا برایتان کار بهتری بیندیشیم».

بدینسان «ابلاغی» نوشتند و من با خانواده روانه‌ی قزوین گردیدیم. چون رسیدیم خانه‌ای گرفتم و آگهی پراکندم که قضات عدلیه پس از یک ماه بآزمایش خوانده خواهند شد ، باید آماده گردند.

آن یک ماه فرصتی بود که گردشهایی در قزوین کنم و جستجوهایی بجا آورم و یادداشتهایی پدید آورده‌ام که اکنون هست. قزوین شهریست ویران ولی مسجد و گنبدهای بزرگ فراوان می‌دارد. روزی گنبدی دراز دیدم. پرسیدم گفتند : «قبر حمدالله مستوفی است». بدرونش رفتم دیدم صندوقی چوبیست و زیارتنامه‌ای از یکسوی آویزان می‌باشد. در شگفت شدم که حمدالله مستوفی نیز امامزاده گردیده. روزی دیگر جایی را دیدم. گفتند : «پیغمبریه است. چهار پیغمبر در اینجا بخاک رفته : سلام ، سلوم ، سهول ، القیا».

سران اداره‌ها مهربانیها می‌نمودند. از جمله طرازالدوله رئیس پست ، روزی مرا با رئیس عدلیه و مدعی‌العموم و دیگران در کالسکه‌های چاپارخانه نشاند و بچند فرسخی برد. دره‌ای دلگشا می‌بود و چند ساعتی با خوشی گذرانیدیم. آنجا نیز امامزاده‌ای می‌بود ، من سنگ گورش را خوانده دیدم یکی از سیدهای زنجانست که در پادشاهی غازانخان «صدر» می‌بوده و با دستور غازانخان کشته شده و داستانش در کتابها هست ، با یاران گفتگو کردیم که این نیز امامزاده شده. شگفتتر آن بود که شب که بقزوین بازگشته بودیم کسانی بدیدن من آمده بودند ، من چون این را گفتم آنان نپذیرفتند و

گفتند : «مسلماً امامزاده است و هر کسی که باو توسل کند مسلماً حاجتش برآورده می‌شود». سپس هر یکی داستانی سرودند.

مدعی‌العموم قزوین میرزامسعود از خانواده‌ی شهید ثالث[۶۷] می‌بود. روزی درباره‌ی «قرةالعین» ازو پرسیدم. گفت : «من نوه‌ی شوهر قرةالعینم. شما روزی برای ناهار بخانه‌ی ما بیایید تا هرچه بپرسید پاسخ دهم». روزی رفتم گفت : «اینجا که نشسته‌ایم اتاق عروسی قرةالعینست. ما تنها پنجره‌هایش را عوض کرده‌ایم». سپس برخاسته باهم مدرسه‌هایی را که در پهلوی خانه‌شان می‌باشد و هنوز برپاست گردیدیم. درباره‌ی قرةالعین آگاهی کمی می‌داشت و می‌گفت : «خانواده‌ی ما او را از خود بیرون گردانیده بودند و گفتگویش هم نمی‌رفته».



۸۴ـ قرةالعین

آگهی آزمایش که داده بودم برخی از قاضیان می‌کوشیدند و آماده می‌گردیدند. من نیز یاوریها دریغ نمی‌گفتم. ولی برخی بهانه‌ها آورده می‌خواستند از آزمایش آمرزیده باشند و گاهی سخنان

شگفت‌آوری می‌گفتند. یکی از ایشان که امین صلح و خود مردی پنجاه‌ساله می‌بود بنزد من آمده چنین می‌گفت : «من تاکنون یک صفحه از قانون را از اول تا بآخر نخوانده‌ام. حالا چگونه امتحان بدهم؟!. تصور هم نفرمایید که حکمهای خلاف قانون داده‌ام. خدا شاهد است تاکنون یک حکم خلاف قانون نداده‌ام» ، من از این سخن او در شگفت شدم که کسی که بگفته‌ی خود یک صفحه از قانون را از آغاز تا انجام نخوانده از کجا می‌داند که حکمهایی که داده از روی قانون بوده. با خود گفتم : این مرد از بس در نادانی فرورفته فهمیده‌ها و هوسهای خود را قانون پنداشته.

دیگری ملاباقر نامی می‌بود که دستار و ریش می‌داشت و در دادگاه شهرستان می‌بود. او نیز بهانه آورده چنین گفت : «من واعظ بودم و در تهران بمنبر می‌رفتم و در جلو چهارهزار و پنجهزار موعظه می‌کردم. ولی نمی‌دانم چه سرّی دارد که همینکه نام امتحان می‌شنوم خود را می‌بازم و زبانم از کار می‌افتد». چون بهره‌ای از فقه و اصول و زبان عربی نمی‌داشت و قانون هم نمی‌دانست این بهانه را می‌آورد.

من این بهانه‌ها را نپذیرفتم ولی آنان به تهران رو گردانیده با برانگیختن میانجی از وزارتخانه پَرگ[=اجازه] گرفتند که از آزمایش برکنار باشند.

کمیسیونی که برپا گردانیده بودیم ، جز من و رئیس عدلیه و مدعی‌العموم یک تن از ملایان شهری در آن می‌بودند. آزمایش با سامان نیکی انجام گرفت.

از آنجا روانه‌ی زنجان شدیم. کارکنان عدلیه از بازگشتن من دلشاد ، و از داستان آزمایش دلتنگ می‌بودند. گفتم بشما یک ماه دیگر مهلت می‌دهم که نیک آماده گردید. خود نیز هر گونه یاوری در راه آمادگی که بخواهید دریغ نخواهم داشت.

پس از یک ماه کمیسیون برپا گردید. یکی از کسانی که در آن می‌بودند حاجی‌آقا حسین رهبری می‌بود (که اکنون در تهرانست). آزمایش با آرامش و آسودگی بسیار پیش رفت و انجام گرفت. تنها کسی که نخواست و آزمایش نداد مستنطقِ دغلکارِ بیدانش می‌بود که چون بی‌شرمی نیز می‌نمود و

بمن پیام می‌فرستاد که «سیصد تومان آماده کرده‌ام که به تهران بفرستم و خود را از امتحان برکنار گردانم ، من می‌خواهم شما این را بگیرید». بسزای این بی‌شرمی از عدلیه بیرونش گردانیدم.

۱۷ـ داستانی که با مدعی‌العموم پیش آمد

این بار که به زنجان آمده بودم مدعی‌العموم فروتنیها می‌نمود. باز می‌گفت : «من آن تقی نیستم». با اینحال از بدیها بازنمی‌ایستاد. مجدالسطنه که رفته و حکمران دیگری بجایش آمده بود[۱] چون این حکمران بخود فریفته می‌بود و پروای قانون نمی‌کرد ، من باو سخت گرفتم و پیامهای درشتی دادم. مدعی‌العموم در نهان با او همدست می‌بود. شبها نیز دستگاه قمار و باده می‌چیدند.

با اینحال من پروا نمی‌نمودم : روزی در دادگاه که محاکمه‌ی جزایی می‌بود و مدعی‌العموم بایستی بیاید بسیار دیر آمد. من گفتم : «چرا دیر می‌آیید؟!». گفت : «من مگر تابع شمایم؟!». گفتم : تابع محکمه که هستید. خواست باز پاسخ دهد ، من برخاستم و بگلویش چسبیدم و مشتی بسرش زده از پنجره پایینش انداختم و گفتم : «برو که عدلیه مدعی‌العموم خائن نمی‌خواهد». سپس بجای خود بازگشته محاکمه را آغاز کرده بپایان رسانیدم ، و چون نزدیک غروب بود بآقایان زاهد و سید جعفر گفتم : باهم برویم و کمی در باغها بگردیم. رفتیم و گردیدیم. سپس گفتم : شب را در خانه‌ی من باهم باشیم. پذیرفتند و باهم آمدیم. آنها می‌خواستند درباره‌ی پیشامد سخنی رانند. ولی می‌دیدند من نمی‌خواهم و خاموشی می‌گزیدند. هنگام شام خوردن پیشخدمت پارکه[=دادسرا] آمد و چنین آگاهی آورد : «مدعی‌العموم رفته در اداره‌ی حکومتی و اکنون در آنجاست. گریه می‌کند و بحاکم می‌گوید : تکلیف من چیست؟!».

از این سخن آقاسید جعفر خنده‌ای کرد و گفت : «من از همان هنگام در ترس و بیم می‌بودم. می‌گفتم اکنون او رفته در تلگرافخانه به تهران تلگرافها می‌کند و بازرس می‌خواهد. ترس آن

۱ـ آقای نیساری (امیرحشمت) ـ بدستیاری دفتر «یکم دیماه و داستانش» سات ۳۱

می‌داشتم که شما را به تهران خواهند خواست و بمحاکمه خواهند کشید. چند بار می‌خواستم اجازه بگیرم و بروم او را هر کجا هست پیدا کنم و بدلجویی پردازم. پس این بدبخت باداره‌ی حکومتی چرا رفته؟!.» زاهد گفت : «من نیز همان ترسها را می‌داشتم و راستی آنست که شام از گلویم بسختی پایین می‌رفت».

از اینگونه سخنها می‌گفتند و می‌خندیدند. گفتم : من چون این اندیشه‌های شما را می‌دانستم نگزاردم بخانه‌هاتان بروید. راستست که زدن مدعی‌العموم و بیرون گردانیدن او از دادگاه بسیار بد است و نتیجه‌های بدی تواند داشت. لیکن کدام مدعی‌العموم؟!. مگر فراموش شده که در داستان کشته شدن عباس پهلوان وزارت عدلیه درباره‌ی همین مدعی‌العموم چه تلگرافی کرده بود. مدعی‌العموم که وزارت عدلیه تلگراف می‌کند که «تحت نفوذ بعضی متنفذین رفته» و بمن دستور می‌دهد که بکارهای او نگهبانی کنم ، چنین مدعی‌العمومی را می‌توان زد و از دادگاه بیرون هم توان کرد. اما از «نظر اخلاقی» مگر همین مدعی‌العموم نیست که با زبان شما بمن پیام فرستاده بود : «ما باینجا برای پیشنمازی نیامده‌ایم» و مرا در رشوه گرفتن بهمدستی خود خوانده بود؟!. چنین کسی را کتک زدن و خوار داشتن بسیار نیکست.

آن شب را گذرانیدیم. بامداد پیشکار مالیه با رئیس تلگراف آمدند و چون نشستند چنین گفتند : «حکمران فرستاده بود دنبال ما. رفتیم ، گفت رئیس عدلیه ، مدعی‌العموم را کتک زده و از عدلیه بیرون کرده. من می‌دانم اگر برئیس عدلیه بگویم چرا این را کتک زدید خواهد گفت : بتو چه؟!. من نمی‌گویم چرا کتک زده خواهش می‌کنم شما بروید و از من سلام برسانید و خواهش کنید که بیایند و از این دلجویی کرده از اینجا ببرند».

با آنان برخاسته باداره‌ی حکومت رفتیم. بدبخت باز اشک می‌ریخت. پس از سخنانی که رفت برداشته بعدلیه آوردم. از آن پس بیکبار خود را زیردست می‌شمرد و فروتنی بی‌اندازه می‌نمود.

در همان روزها رئیس امنیه[1] که مردی ساده و از دسته‌ی دمکرات می‌بود مرا به سلطانیه[2] میهمان خواند. باآنکه زمستان فرارسیده و سردی آغاز یافته بود پذیرفتم. با معتصم‌الملک بدرشکه‌ی او نشسته رفتیم و شب به شش گرگ برخوردیم که در نزدیکی راه می‌ایستادند ، ولی پیش نیامدند. ما نیز سواره همراه می‌داشتیم و نترسیدیم. در سلطانیه دانسته شد میهمان خواندن با دستور جهانشاه‌خان بوده. خود او نیز فردا به سلطانیه آمد. از رفتار من ستایشهایی می‌نمود و می‌گفت : «من شنیدم شما این بار موقتی هستید. گفتم تا نرفته‌اید شما را ببینم».

من خشنود گردیدم که نیکوکاری در نزد گردنکشان بیابان هم ارج دارد. مدعی‌العموم و نایب‌الحکومه و دیگران شنیده بودند و برای «زیارت حضرت امیر» به سلطانیه آمدند. من پروایی بآنان ننموده خود بازگشتم و در راه بسختیهایی از برف و کولاک برخوردم که داستان درازی می‌دارد.

۱۸ـ سفر خوزستان

در همان روزها در تهران کابینه افتاد.[3] و این بار خود سردارسپه وزیر جنگ ، سروزیری را پذیرفته کابینه پدید آورده بود. وزیر عدلیه معاضدالسلطنه و معاون ، آقامیرزا علی قمی شده بودند. من از این آگاهی خشنود نگردیدم. زیرا این وزیر و معاون هیچ یکی با من آشنایی نمی‌داشت و من گمان بردم که در زنجان همچنان بازخواهم ماند. لیکن این گمان وارونه درآمد و در همان روزها دیدم نامه‌ای ویژه از معاون رسید ، بدینسان :

«... چون دولت حاضره چشم خود را فقط بمصالح حقیقی ملت دوخته و حتی‌الامکان مصمم است که در عوض کاغذبازی اصلاحات مهمه‌ی اساسی بنماید ، وزارت عدلیه هم در نظر دارد که در عربستان[خوزستان] که از نظر سیاسی موقعیت مهم دارد و محکمه‌ی آن باید از اشخاص وطن‌پرست

۱ـ نامی که به ژاندارمری داده بودند.

۲ـ ۳۷ کیلومتری جنوب شرقی زنجان

۳ـ آبان ۱۳۰۲

ممیزِ باتقوا حتماً تشکیل شود ، چون اینجانب بجنابعالی دارای حسن نظر هستم و مطمئنم که وظیفه‌ی وطن‌پرستی ، شما را بخیلی از متاعب تشویق می‌نماید ، اینست که بطور خصوصی از شما خواهش می‌کنم این محل را اختیار کنید. تفاوت حقوق هم بشما داده می‌شود. خواهش دارم خیلی زود جواب بدهید که تکلیف معلوم شود».



۸۵ـ معاضدالسلطنه

من ندانستم این معاون چه آشنایی با من داشته. به هر حال بی‌آنکه بکسی بگویم پاسخ دادم : نظر وزارت عدلیه را می‌پذیرم. ولی باید برای پیشرفت کار پیشنهادهایی کنم و اختیاراتی بگیرم. اگر این شرط پذیرفتنیست بحرکت آماده‌ام. این نامه را فرستادم و سه چهار روز نگذشت که چند تلگراف پیاپی رسید که : «حرکت کنید».

با همه‌ی زمستان و سختی ، خانه را بهم زده اتومبیلی گرفته روز یکم دی‌ماه روانه شدیم (همان روزی که پارسال از تهران روانه‌ی زنجان شده بودم). فردا که بوزارت عدلیه رفتم وزیر با خوشرویی

بسیار پذیرفت. گفت : «با شما مذاکرات بسیار می‌دارم. ولی شبها باید بیایید». چون بیرون آمدم ، گفتند : «این وزیر شبها هم می‌آید». شب که رفتم وزیر بسخن پرداخت و چنین گفت : «آقای رئیس‌الوزراء در نظر دارد که در خوزستان نفوذ دولت را برپا گرداند. ولی موانع سیاسی هست که دولت نمی‌خواهد بآنجا قشون فرستاده شود. عجالتاً تصمیم گرفته شده که بوسیله‌ی عدلیه و قانون ، دولت اقتداری نشان دهد که رعایا را جلب نظر کند و از نومیدی خلاص گرداند. شما را می‌فرستیم که عدلیه‌ی مقتدری در آنجا برپا گردانید و قانون را در همه جا مجری سازید. دولت همه‌گونه پشتیبانی بشما خواهد کرد». سپس گفت : «من شما را نمی‌شناختم. با کسانی شور کردم. آنها شما را می‌شناختند و همه‌شان عقیده دارند که این کار از دست شما برمی‌آید. کارهای شما را در زنجان با من گفتند. من شنیده‌ام شما عربی و انگلیسی را خوب می‌دانید. اینها نیز در این کار دخالت خواهند داشت».

گفتم : درباره‌ی خوزستان و سختی گرمای آنجا بمن سخنان بسیاری گفته‌اند ولی من بآنها پروا نمی‌کنم. باآنکه از مردم سردسیر هستم از رفتن بجای گرمسیر بازنمی‌ایستم. **من خود در جستجوی کارهای سختی هستم که انجام دهم** ولی اگر خواسته می‌شود کاری پیش رود باید وزارتخانه پیشنهادهایی که خواهم داشت بپذیرد.

گفت : «شما پیشنهادهاتان بنویسید و فرداشب بیاورید. من با آقای رئیس‌الوزراء هم گفتگو خواهم کرد».

فردا من پیشنهادهای خود را بدینسان نوشتم :

۱) بدایت خوزستان با بدایت تهران هم‌مرتبه گرفته شود و بمن حقوق ریاست تهران «که دو برابر می‌بود» داده شود.

۲) مدعی‌العموم را من خودم انتخاب کنم ، و هر زمان که مقتضی دیدم برداشته شود با پیشنهاد من فوری بردارند.

۳) اختیار تشکیلات عدلیه از هر باره در دست من باشد.

۴) از دولت هر مساعدتی خواستم مضایقه نرود.

شب چون رفتم و نوشته‌ی خود را دادم گفت : «اینها را می‌پذیریم. بلکه بشما اختیار خواهیم داد که با رؤسای عشایر ملاقاتها کنید. اختیار خواهیم داد که با کابینه‌ی رئیس‌الوزراء مکاتبه‌ی مستقیم داشته باشید و درباره‌ی اوضاع خوزستان هر نظری داشته باشید بنویسید. من شما را بآقای صوراسرافیل رئیس کابینه‌ی ریاست وزراء معرفی کرده‌ام. او خودش هم شما را می‌شناخت. فردا بروید و او را ببینید و او صحبتهایی خواهد کرد».



۸۶ـ میرزا قاسمخان صوراسرافیل

فردا بدیدن آقای صور رفتم. این مرد نیک که مهربانی و فروتنی را از نهاد خود می‌دارد با من مهربانی بسیار نمود. گفتنیها گفته شد. یکی از «تصمیمهای» دولت این شده بود که نام «عربستان» برافتد و از آن پس ، این گوشه‌ی ایران جز بنام کهن خود «خوزستان» خوانده نشود. وزارت عدلیه بمن «ابلاغ» کرد که «مارکهای عدلیه را تغییر دهید». من کاغذهایی با مارک خوزستان بچاپ رسانیده بودم. روی یکی از آنها پاسخ دادم.

کار من پایان پذیرفته بود. ولی باز شبها بدیدن وزیر می‌رفتم و سخنانی از همه جا بمیان می‌آمد. شبی گفت : « شما باید بروید. ولی آقای رئیس‌الوزراء خواسته خودش شما را ببینند. فردا بیایید به هیئت[1] ». فردا من به « هیئت » رفتم. معاضدالسلطنه نیامده بود. صوراسرافیل و سلیمان‌میرزا برخاستند که مرا به اتاق رئیس‌الوزراء ببرند ، روی پله‌ها دیدیم پایین می‌آید. همانجا ایستاد و ما را پذیرفت. نخست بار بود که من سردارسپه را می‌دیدم. با آواز آهسته و آرام سخنانی گفت در این زمینه : « دولت شما را می‌فرستد که در خوزستان عدلیه‌ی آبرومندی برپا کنید. در آنور شط‌العرب عدلیه‌ی انگلیسهاست. شما باید عدلیه‌ای تأسیس کنید که جوابده آن باشد ».

از آنجا بازگشتیم. فردا از عدلیه پول و نوشته‌ها که می‌بایست ، گرفته بوزیر و دیگران بدرود گفتم. ولی چون زمستان سخت می‌بود اتومبیلی برای سفر پیدا نکردیم. ده روز هرچه کوشیدیم نتیجه نداد و سرانجام ناچار شدیم با پست برویم. از تهران تا قزوین که با اتومبیل بود سختی کم دیدیم ولی از قزوین تا کرمانشاهان که با گاری می‌بود سختیهایی بیش از اندازه کشیده آن راه را ده‌روزه پیمودیم.

از کرمانشاه می‌بایست مدعی‌العموم را همراه برداریم. سه روز در آنجا ماندیم. مایه‌ی خشنودی من بود که دوست ما خلیلی در اینجا می‌زیست. باینجا « تبعید » شده بود. سه روز باهم بخوشی گذرانیدیم.

پس از سه روز با مدعی‌العموم و خانواده‌اش که بیش از ده تن می‌بودند راه افتادیم و تا بغداد باهم رفتیم.[2] در بغداد من خانواده‌ی خود را بآنان سپرده بتنهایی پیش افتادم. در بصره که شب رسیده بودم به کنسولخانه رفتم. آقای کنسول میرزا حسن‌خان نصرت‌الوزاره[68] که از آزادیخواهان

۱ـ هیئت وزیران

۲ـ پیشتر گفتیم برخی راهها که آن زمان رواج داشته امروز برای ما شگفت می‌نماید. یکی از آنها راه سفر به خوزستان بوده. در اینجا دیده می‌شود که بجای آنکه از لرستان گذشته به خوزستان بروند راه امن و هموار آن بوده که نخست به بغداد و از آنجا به بصره و از بصره به خوزستان بروند.

کهن ایران می‌بوده و با من در تهران دوستی پیدا کرده بود میزبانی و پذیرایی گرمی کرد. شب بر سر سفره سخن از این پیش آمد که من «لقبی» نداشته‌ام. من بیاد قصیده‌ای افتادم که آقای بدیع درباره‌ی لقب گفته بوده و من آنها را ده پانزده سال پیش در *حبل‌المتین*[1] خوانده بودم. چند بیتی که یادم بود خواندم :

شکر خدا در ایران از همت بزرگان　　　نعمت شده فراوان القاب بی‌شماره

آن یک جفنگ حضرت این یک دبنگ خاقان　　　آن مهمل‌الصداره ، این معطل‌الوزاره

بازمانده‌ی قصیده را خود بدیع خواند و بسیار خوش بود.



۸۷ــ راهی که کسروی پیمود تا به اهواز برسد :
تهران ، قزوین ، کرمانشاه ، بغداد ، بصره ، محمره (خرمشهر) ، آبادان ، محمره ، اهواز (ناصری)

بامدادان که برخاستیم گفتم : من باید بسوی ایران بگذرم. آقای بدیع گفت : ولی امروز یکشنبه است و کنسولخانه‌ی انگلیس بسته است. شما ناچارید بمانید فردا پاسپورت خود را به ویزا رسانید و

۱ـ روزنامه‌ی حبل‌المتین

بروید ، و چون دید من ناخشنود شدم گفت : «بهتر است شما را با *خان‌بهادر* آشنا گردانم. اتومبیل دم در است بنشینید و بروید و ایشان را ببینید. شاید پاسپورت را هم ایشان بتوانند به ویزا رسانند».



۸۸ـ آقای خان‌بهادر

از نام «خان‌بهادر» من چنان پنداشتم که یک مرد هندی را خواهم دید ، و در شگفت شدم که چون از در بدرون رفتم مردی را دیدم با رخت ایرانی و قیافه‌ی ایرانی ، یک سرهنگ ایرانی را با چند تن دیگر در نزد او دیدم. چون سلام دادم نشستم. خان‌بهادر با چنان مهربانی حالپرسی کرد که تو گفتیی سالها باهم دوست می‌بوده‌ایم. من داستان ویزا را گفتم. پاسپورت را گرفت و با تلفن با کنسول انگلیس گفتگو کرد و آن را برای ویزا فرستاد. سپس پرسید : «بعربستان چرا می‌روید؟!». گفتم : «رئیس عدلیه‌ی خوزستانم». سرهنگ را نشان داده گفت : «پس این آقا هم رئیس قشون خوزستانست. با ایشان آشنا شوید». دانسته شد سرهنگ باقرخان رئیس آن دسته‌ی کوچکی از سپاهست که در شوشتر می‌باشند. باهم آشنا گردیدیم. گفت : «من با کشتی مخصوص *حاجی‌رئیس* [شیخ خزعل] آمده‌ام و عصر خواهم بازگشت. شما هم با ما باشید». گفتم : باکی نیست. برخاست

رفت که هنگام عصر باهم راه افتیم. پس از رفتن او خان‌بهادر بسخن پرداخته گفت : «من امیدوارم با شما دوست خواهم شد. آقای سرهنگ میانه‌اش با حکمران عربستان بهم خورده. اکنون شما اگر با او بروید شاید حکمران بدش بیاید و با عدلیه بدرفتاری آغاز کند. بهتر است شما خودتان بروید». من دیدم پند دلسوزانه‌ایست. بسرهنگ تلفن کرده آگاهی دادم که من چون شتاب می‌دارم تا عصر نخواهم ماند ، و همان هنگام به خان‌بهادر و همچنان بآقای نصرت‌الوزاره در کنسولخانه بدرود گفته راه افتادم.

۱۹ـ خوزستان را چگونه دیدم؟!

در محمره (یا خرمشهر) دانستم که شیخ خزعل در آبادان در کشتی خود می‌باشد ، در تهران سپرده بودند که او را دیدار کنم. نخست آگاهی فرستادم و سپس موتوری[۱] گرفته بکشتی رفتم. در پایین تفنگچیان و کسان شیخ می‌بودند. از پله‌ها که بالا رفتم عربی را سر پا ایستاده دیدم. من پیکره‌ی شیخ خزعل را در مهنامه‌ی «العمران» که در مصر با پول او پراکنده شدی دیده بودم. این مرد را باو مانند نیافتم. ولی از پیش‌آمدنش پیدا بود که خزعل می‌باشد. سلام بهم دادیم و نشستیم. گفتم : «من رئیس عدلیه‌ی خوزستانم. خواستم جناب شیخ را ببینم و بروم». از تهران پرسشهایی کرد. سپس گفت : «حقوق شما چقدر است؟». بمن گفته بودند که خزعل از سران اداره‌ها که به پیشش روند چنین پرسشی کند و او چون از کمی «حقوق» خود سخن بمیان آورد همان را دستاویز گرفته ماهانه برایش گزارد و همه‌ی سران اداره‌های خوزستان ازو ماهیانه می‌دارند. این پرسش می‌رساند که آن سخن راست بوده. پاسخ دادم : «بمن حقوقی کافی خواهند داد. آنگاه بمن اختیار داده‌اند که هرچه کم داشتم بخواهم». از این سخن نگاه تندی بمن کرد و خاموش ایستاد. من نیز سخنی نمی‌داشتم و برخاستم و «خداحافظ» گفته روانه گردیدم.

۱ـ قایق موتوری



۸۹ـ شیخ‌خزعل

از محمره جهازی روانه‌ی اهواز می‌بود. من نیز بلیت گرفته در آن نشستم. شب که به اهواز رسیدم چون میهمانخانه نمی‌بود و بایستی بخانه‌ی خزعل رفت ، من پیاده نشده شب را هم در آنجا خوابیدم.

فردا پیاده شده بسراغ اتومبیل رفتم که روانه‌ی شوشتر شوم. گفتند : در این چند روزه سیل آمده و کارون لبریز بوده و راهها را گرفته. اینست اتومبیل نمی‌رود. من چون شتاب می‌داشتم با دادن پول بسیاری اتومبیلی را برفتن واداشتم. با سختیهای بسیاری راه پیمودیم. در نیم‌فرسخی شوشتر راه بیکبار بریده شد و ما ناچار بودیم اتومبیل را رها کنیم. اسب‌سواری از آنجا می‌گذشت. جامه‌دان و افزارهای مرا بار کرد و ما پیاده راه افتادیم.

آفتاب فرومی‌رفت که ما به شوشتر درآمدیم. من چون شهر را دیدم یکه خوردم. زیرا که کوچه‌ها را دیدم بسیار تنگ و پیچاپیچ و دیوارها بسیار بلند و بدساخت و از هر سو نشانه‌های ناپاکیزگی و

ناپاکی پدیدار. با خود گفتم : آیا شوشتر پایتخت خوزستان اینست؟!. باز بخـود دل داده گفـتم : اینهـا آخرهای شهر است. باشد که خود شهر چنین نباشد. ولی این دلـداری نیـز بیجـا درآمـد زیـرا چنـد کوچه‌ای نپیچیدیم که بجلو در عدلیه رسیدیم. دانسته شد شهر همانست که مـی‌بینـیم و ایـن بمـن بسیار سخت افتاد.

ناظم‌العداله رئیس پیشِ عدلیه بمیزبانی و پذیرایی برخاست و کارمندان عدلیه که بیشترشـان در همان حیاط نشیمن می‌داشتند بسرم گرد آمدند و مهربانی بسیار می‌نمودند. من پرسیدم : آیـا شـهر همینست و همین گونه است که ما دیدیم؟!. گفتند : آری همانست.

من چندان دلگیر شدم که شام نتوانستم بخورم. با خود می‌گفتم : در چنین شهری مـن چگونـه توانم زیست؟!. آنگاه روان گردانیدن قانون و کاستن از نیروی خزعل و دیگر کارها که بمن سپرده‌انـد ، انجام آنها از این شهر چگونه تواند بود؟!. چرا اهواز بآن خوبی و آبادی حکمران‌نشین و کـانون اداره‌هـا نباشد و شهری باین کوچکی و بدی باشد؟!. اگر دولت تا این اندازه ناتوانسـت کـه نمـی‌توانـد کـانون اداره‌ها را به اهواز ببرد پس من چگونه خواهم توانست قانون را تا بآنجا فرمانروا گردانم؟!.

هنگامی که می‌خواستم بخوابم باین آهنگ می‌بودم که بامدادان با همان اتومبیلی کـه آمـده‌ام و بیرون شهر است به اهواز بازگردم و از آنجا به تهران تلگراف کرده خواستار شوم کـه مـرا از ایـن کـار آمرزیده دارید ، و چه بپذیرند و چه نپذیرند به تهران بازگردم. با این اندیشه به توی رختخـواب رفـتم. ولی چون خوابم نمی‌برد و همه در اندیشه می‌بودم کم‌کم از خشم افتاده این بار با خود چنین گفـتم : بیگفتگوست که در این شهر بمن بد خواهد گذشت. ولـی **مگر آدمی بایـد همیشـه بـا خوشـی باشد؟!.** آیا نتوانستی بود که من گرفتار گردم و بزندان بیفتم و یـک سـال در آنجـا بمـانم؟!. اکنـون چنین انگارم که چنان گرفتاری بمن رخ داده. آیا اینجا بدتر از زندانست؟!. با این اندیشـه خـود را آرام گردانیدم و بخواب رفتم.

فردا که برخاستم و بار دیگر با ناظم‌العداله و کارمندان بگفتگو پرداخته پرسش و جستجو بیشـتر

گردانیدم دانسته شد حال خوزستان جز از آنست که در تهران شناخته شده. شهرهای خوزستان همه در دست خزعل است. محمره و آبادان و اهواز و فلاحیه و حویزه یکباره سپرده باوست. فرمانروایی رسمیش در دست او و پسرانش می‌باشد. ایلهای عرب همه سپرده باوست که به هر کدام شیخی را از هواداران خود گمارده. تنها سه شهر از فرمانروایی او برکنار است که شوشتر و دزفول و رامهرمز باشد. ولی در شوشتر و دزفول نیز کارکنان بسیاری او را می‌باشد و آشوبگران و آدمکشان همه جیره‌خواران اویند که هر زمان که او خواست شهر را بهم توانند زد.

تا چند سال پیش حکمرانان که از تهران می‌آمده‌اند ناچار می‌بوده‌اند به شوشتر خزیده در این شهر کوچک و ویران روز گزارند و کمترین تکانی بزیان خزعل بخود ندهند ، بلکه خود را بزیر پناه شیخ بکشند ، وگرنه آشوبگران فرصت نداده بیرونشان می‌کرده‌اند. چنانکه چند سال پیش ظهیرالملک که می‌خواسته نیرویی از خود نماید ، بانگیزش خزعل آشوبگران شوریده‌اند و گرد خانه‌ی او را گرفته‌اند و امیرخان نامی پسر قلیخان با گلوله زده پیشخدمت او را کشته که پرونده‌اش در زیردست بازپرس عدلیه می‌بود. ظهیرالملک ناچار شده با تلگراف از شیخ زینهار خواهد و شیخ یک دسته سوار فرستاده که او را بیرون آورده روانه‌ی تهرانش گردانیده‌اند. سیدعبدالله که پیش از ناظم‌العداله رئیس عدلیه می‌بود دانسته نبود چه نافرمانی به خزعل کرده بود که روز روشن با تیر کاظم‌داوود که از آدمکشان خزعل می‌بود کشته شده.

پس از برخاستن سردارسپه که نیرویی دولت را پدید آمده تازه حال خوزستان اینست که اداره‌های تلگراف و تلفن و پست که زیانی بفرمانروایی شیخ ندارند بلکه افزار کارهای او می‌باشند ، و همچنان اداره‌های مالیه و گمرک که برخوردی با شیخ نمی‌دارند ، کانون اینها ناصری (اهواز) است. ولی حکمرانی و عدلیه و ژاندارم و شهربانی باید در شوشتر باشند و با این خواری روز بگذرانند. یک دسته‌ی دویست‌وپنجاه تن سپاهی که از اسپهان آمده‌اند اینها نیز در *دزِ سلاسل* اند. سران اداره‌ها چه در ناصری و چه در شوشتر و چه در دیگر شهرها جیره‌خواران و ماهانه‌بگیران شیخ می‌بودند و هیچ

یکی در اندیشه‌ی دولت و آبروی دولت نمی‌بود. خوزستان کانِ «لیره» شمرده مـی‌شـد و هـر کسـی می‌کوشید که لیره بیشتر گرد آورد و بیشتر با خود برد.

خزعل در خوزستان دستگاه پادشاهی درچیده. کشتیها می‌دارد ، توپها می‌دارد ، از ایلهای عرب و لر سپاه می‌دارد. فرمانروایـان کویـت و بحـرین و دیگـر جاهـا او را فرمـانروایی جداسـر [= مسـتقل] می‌شناسند و با وی پیمانها بسته‌اند. همان روزها که دسته‌ی سپاه تـازه رسـیده و ناچـار گفتگوهـایی میانه‌ی خزعل و دولت بمیان آمده بوده پادآواز [=انعکاس] آن بروزنامـه‌هـای بغـداد افتـاده بـود کـه گفتارها می‌نوشتند و بسپاه فرستادن دولت ایران بخوزستان ایراد می‌گرفتنـد. در یکـی از آنهـا دیـدم آشکاره می‌نوشت : «ان عربستان امارة مستقلة عربية اميرها معزالسلطنه الشيخ خزعلخان ...».

از آنسو انگلیسها که نفت خوزسـتان در دسـت ایشانسـت در چنـد جـا بنیادگزاریهـا مـی‌دارنـد. مسجدسلیمان یک شهر انگلیسی است. بندِ قیر[۱] اگر شهر نباشد نیمه‌شـهر اسـت. اینهـا را انگلیسـیها خودشان پدید آورده‌اند. آبادان نیز شهر انگلیسی گردیده. رویهم‌رفتـه اختیـار خوزسـتان در نهـان در دست انگلیس است و در آشکار در دست خزعل‌خان. در رامهرمز و بیرونهای شوشتر و مسجدسـلیمان نیز بختیاریها دست می‌دارند. در آنجا که نیروی خزعل کم است نیروی آنان در کار می‌باشد.

آمدیم بر سر مردم : آنچه بومیان خوزستانند که بیشترشان در شوشتر و دزفول و دیـه‌هـای آنهـا نشیمن می‌دارند ، اینان باآنکه نژاد و زبانشان ایرانیست خود را از ایرانیـان جـدا مـی‌گیرنـد و آنـان را «عجم» می‌نامند و چندان می‌رمند که زنهاشان چون کسی را از کارمندان دولـت در کوچـه ببیننـد روهاشان بدیوار گردانیده چندان می‌ایستند که او بیاید و بگذرد. این متلکی شده که خوزستانیها چون به گورستانی رسند چنین گویند : «لاعربون و لاعجمون بل مردگان خودمـان فاتحـه» ، درمیانشـان کسان بافهمی که حبل‌المتین[۶۹] و دیگر روزنامه‌ها را خوانده و خواستار ایرانیگری می‌باشـند هسـتند ، ولی کمند.

---

۱ ـ در جنوب شوشتر و شمال ملا ثانی. نقشه‌ی شماره‌ی ۹۴ دیده شود.

عربها که بخش بیشتر مردم خوزستان آنهایند ، اگرچه از ستم خزعل بستوه آمده‌اند و افتادن او را از خدا می‌خواهند ، ولی کمترین دلبستگی به ایران و ایرانیگری نمی‌دارند و خود را از توده‌ی عرب که از سوی عراق پیوسته بایشانند جدا نمی‌گیرند.

آری هستند گروهی از اسپهانیان و دیگران که بخوزستان کوچیده‌اند و در ناصری و دیگر جاها بداد و ستد و دیگر کارها می‌پردازند و اینها خواهای دولتند و همیشه چشم براه می‌باشند. ولی از این گروه کم چه تواند بود؟!.

اینها بود آگاهیهایی که از پرسشها و جستجوهای خود بدست آوردم. رویهم‌رفته دیدم در خوزستان دولت ایران از همه ناتوانتر است. اینبود خود را در برابر کار دشواری دیدم. با اینحال ، نومیدی بخود راه نداده با خود گفتم : من تا آنجا که توانم خواهم کرد. بگفته‌ی عربها : «مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّه»[1].

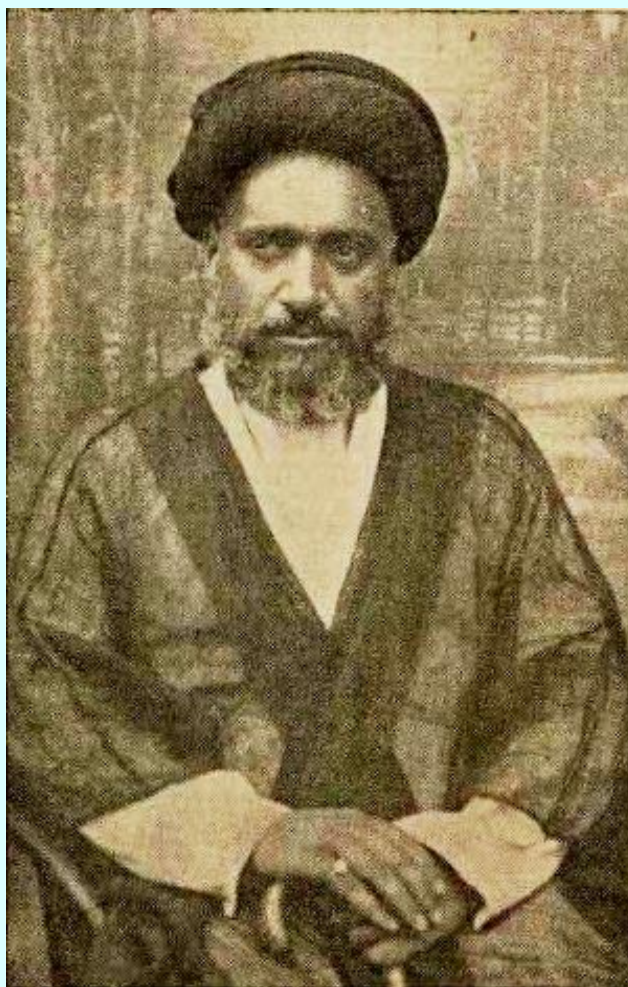
۲۰ـ چگونه بکار پرداختم؟

در عدلیه که گفتگوی آزمایش شده بود چند تن از داوران که آماده نمی‌بودند می‌خواسته‌اند همراه ناظم‌العداله آهنگ تهران کنند. من چون شنیدم گفتم : این نابجاست. من بشما سه ماه مهلت می‌دهم که خود را آماده گردانید. خودم هم از کمک بشما بازنخواهم ایستاد. چون حاجی‌آقا علی فاضل درمیان ایشان مردی بادانش و فهم می‌بود چنین نهادیم که شبها در عدلیه نشست درسی باشد و او باینان گفتگو از فقه و عربی کند.

چون مدعی‌العموم با خانواده‌ها خواستندی رسید بجستجوی خانه افتادیم و خشنود شدم که خانه‌ای که فاضل گرفته بود بما واگزاشت. این خانه در کنار دره‌ی «گَرگَر» افتاده ایوانی بسوی رود می‌داشت و این مایه‌ی آسودگی من می‌شد که در آن ایوان بنشینم و دور از غوغای مردم بتماشای رود و بیابان پردازم. ماهها این ایوان نشیمنگاه من می‌بود.

۱ـ کاری را که نمی‌توان درست (کامل) انجام داد ، نباید بیکبار رهایش کرد.

در شوشتر خانواده‌های بزرگی هستند و با ما مهربانی بسیار می‌نمودند. یکی از آنها خانواده‌ی جزایریست که مردان بافهم و مهربان بسیار می‌داشت. آقاسید نورالدین با همه‌ی ملایی ، نواندیش می‌بود و ما بارها باهم نشسته گفتگوها می‌کردیم. اینجا بوارونه‌ی زنجان ملاها با عدلیه پشتیبانی می‌نمودند. دیگری خانواده‌ی علوی می‌بود. شادروان حاج‌سید مهدی علوی که هندوستان را هم دیده بوده با ما مهربانی بسیار می‌کرد و مهمانیها می‌داد.



۹۰ـ آقاسید نورالدین امام شوشتری

کم‌کم تکانی در کارهای عدلیه پدید آمد. از مسجدسلیمان دادخواهیهای بسیار می‌آمد. از ناصری نیز کارهایی می‌رسید. یک کار که می‌بایست ، آن بود که عدلیه از یکسو نیروی خود را نشان دهد و از یکسو با مردم رفتار بسیار دادگرانه رود. روزی هنگام عصر که عدلیه در حیاط برپا شده بود من دیدم امین صلح حاجی‌آقا علی که در گوشه‌ای بکار می‌پرداخت آوازش بلند است و بکسی با

پرخاش چنین می‌گوید : «آن روزها که دیده بودی گذشت. حالا پدر آدم را درمی‌آورند». نگـاه کـرده دیدم عربی با مردی جوان در روبرویش نشسته‌اند و این سخنها بـآن جوانسـت. برخاسـته رفـتم و در پهلویش نشستم و گفتم : اینها را در دوسیه خواهید نوشت؟!. گفـت : «اینهـا کـه نوشـتنی نیسـت». گفتم : پس چرا می‌گویید؟!. گفت : «آقا کاظم‌داوود است ، کشـنده‌ی حـاجی‌سـید عبـدالله اسـت». گفتم : هر که باشد. سپس داستان را پرسیدم. گفت : «این عرب می‌گوید روزهای شلوغی من گـاوی بشهر برای فروش آورده بودم ، این از دستم گرفت. من از این می‌پرسم بکلی انکار می‌کنـد». گفـتم : اینکه داستانش روشنست. آیا عرب گواهی می‌دارد؟. گفت : «نه». گفتم : «پـس "الیمـین علـی مـن انکر"[1]. بفرست در پیش یکی از ملاها سـوگند خـورَد». اینهـا را کـه مـی‌گفـتم روی آن مـرد جـوان می‌شکُفت. من چون نام کاظم‌داوود را شنیده داسـتان کشـته شـدن سـید عبـدالله رئـیس عدلیـه را دانسته بودم ، نیک نگریستم دیدم جوانیسـت تنـاور و بسـیار خوشـنمود ، چهـره‌ی سـفید و گـرد و چشمهای سیاه درشت می‌دارد ، و چـون برخاسـت سـری فـروآورد و راه افتـاد. پـس از آن بهمـه‌ی کارمندان سپردم که با مردم دُژرفتاری[2] نکنند.

در زنجان که می‌بودم «قهوة سورات» را بعربی ترجمه کرده برای چاپ شدن به صـیدا فرسـتاده بودم. این دفترچه را که به فرانسه برناردَن دو سن‌پیر[3] نوشته و در یک زمینه‌ی نغز و شگفت می‌باشد ، تولستوی فیلسوف بنام روسستان به روسی برگردانیده و از آن به اسـپرانتو برگردانیـده بودنـد. مـن از اسپرانتو بعربی ترجمه کردم. چون نسخه‌های چاپ شـده در اینجـا رسـید و پراکنـده شـد خزعـل و پسرانش از عربی دانستن من خشنود شده و پیامهایی فرستادند ولی چون درپی آن نوشته‌ی دیگـری رسید مایه‌ی گله‌مندی و رنجیدگی گردید. چگونگی آن بود که چون روزنامه‌های بغـداد خوزسـتان را یک «امیرنشینی عربی» می‌ستودند و خزعل را فرمانروای جداسر آنجا مـی‌شـماردند ، مـن گفتـاری

۱ـ معنی : سوگند بگردن منکر است.

۲ـ دُژ پیشوندیست بمعنی بدی توأم با نتراشیدگی.

۳ـ Bernardin de Saint-Pierre

بعربی در پاسخ آنها پرداخته نوشته بـودم کـه خوزسـتان بخشـی از خـاک ایرانسـت و شـیخ‌خزعـل گمارده‌ای از دولت ایران می‌باشد. لقب «مُعزّالسلطنه» یـا «سـرداراقدس» را بـاو دولـت ایـران داده. بیرقی که بروی کشتیهای او پرچم می‌گشاید بیرق رسمی ایرانست. این گفتار که در «العرفان» چاپ شده بود و بخوزستان بازگشت ، به خزعل و پسرانش برخورد و از همانجا دشمنی سرچشمه گرفت.



۹۱ـ ژاک آنری برناردَن دو سن‌پیر

معاضدالسلطنه بسخن خود کار می‌بست و بنامه‌های من پاسخهای بجا می‌فرستاد. چنانکه گفـتم بحکومت و رئیس قشون دستور آمده بود که بمن پشتیبانی و یاوری دریغ نگویند. مـدعی‌العمـوم کـه همراه آورده بودیم بسیار پاکدامن می‌بود و با اینحال آزارهایی بمن می‌رسانید. زیرا چون به نجف رفته و درس خوانده بود خود را مجتهد می‌شمرد ، و باآنکه عمامه نمی‌داشت می‌کوشید که مجتهـد بـودن خود را بمردم بفهماند. در نشستها با من به چَخِش[=مجادلـه] مـی‌پرداخـت و همـه‌ی آرزویـش آن می‌بود که خود را بادانش‌تر بنماید. در کارها درمانده می‌بود و با آنحال به هر چیزی ایراد مـی‌گرفـت.

مثلاً روزی به اداره‌ی قشون نامه‌ای می‌بایست نویسیم. من چیزی نوشتم و باو نشان داده گفتم : ببینید اگر خوبست بفرستیم. او نامه را گرفت و کمی خواند و با بودن کسان بسیاری چنین گفت : «بسیار بد نوشته‌اید». من خامه و دوات و کاغذ را بجلوش گزارده گفتم : «خودتان یکی دیگر بنویسید». خامه و کاغذ را برداشت و یک ربع بیشتر کوشید و آنگاه سر برداشته چنین گفت : «اینکه نوشته شده چه عیب دارد که من دیگری نویسم؟». گفتم : «اگر عیبی ندارد همان را بفرستید».

روزی با کارمندان عدلیه نشستی می‌داشتیم. پرستوکی باتاق درآمد و سخنی از آن بمیان افتاد ، و چون گفته شد : «این مرغ سوره‌ی الحمد می‌خواند» ، من گفتم : اینها افسانه است. مدعی‌العموم نماز می‌خواند و همانکه بپایان رساند ، چخش و پرخاش آغاز کرد که چرا ما گفته‌ایم الحمد خواندن پرستوک افسانه است. این رفتار او بسیار ناستوده می‌بود. و چون خود نیز ماندن را نمی‌خواست تلگراف بوزارت عدلیه کرده برداشتن او را خواستار گردیدم.

۲۱ـ سفری که به دزفول و شوش کردیم

چون اسفندماه بپایان می‌رسید و روزهای نوروز[1] نزدیک می‌شد ، امین صلح دزفول (شادروان عباس عسکری که چند سال پیش جوانمرگ شد) ما را میهمان خواند. من چون در آرزوی دیدن شوش می‌بودم پذیرفتم. یک روز پیش از عید از شوشتر راه افتادیم. من بودم با آقای عبدالله دیده‌بان رئیس فرهنگ (که اکنون در تهرانست) و چند تن از کارمندان عدلیه. کارون (یا بهتر بگویم شَطیط)[2] را با کَلَک گذشتیم. اگر خوانندگان معنی کلک را نمی‌دانند چند خیکیست که باد کرده بهم بندند و تخته‌هایی روی آنها اندازند و بدینسان کشتی پدید آورند که با پارو راهش برند. گاهی نیز این کشتی پُرباد وارونه گردیده مسافران را توی آب ریزد. ولی ما آسوده گذشتیم و اسبهایی که از دزفول فرستاده شده در آنسوی آب آماده می‌بود سوار شده روانه گردیدیم.

۱ـ نوروز ۱۳۰۳ خورشیدی

۲ـ شاخه‌ی بزرگتر کارون در غرب شوشتر را شَتیت (شطیط) یا «چهاردانگه» نامند.



۹۲ـ کَلَک که از بهم بستن چند خیک پدید آمده

نوروز خوزستان بسیار تماشاییست. دشت و کوه همه سبز و خرم و هر چند گام دسته «شقایق» رنگارنگ. تو گویی بروی مخمل سبز ، گلهای سرخ و زرد و سبز دوخته‌اند. من نام «شقایق» را شنیده ولی ندیده بودم. نخست بار بود که در اینجا دیدم. **خوشی هوا و سبزی و خرمی زمین ما را دلشاد ، ویرانی و بدبختی کشور و کوچکی و خواری آبادیهای سر راه اندوهناک می‌گردانید.**

شب را در دیهی بسر برده فردا ناهار به شاه‌آباد رسیدیم. من چون شنیده و خوانده بودم که اینجا همان «جُندی‌شاپور» است که ما نامش را بارها در تاریخ می‌خوانیم چند ساعتی درنگ کرده بدیدن آبادی و پیرامونهایش پرداختیم و برخی یادداشتها کردیم.

بهمراهان می‌گفتم : روزی اینجا شهری بنام می‌بوده و بیمارستانی می‌داشته که می‌توان گفت دانشکده‌ی پزشکی می‌بوده ، زیرا پزشکان دانشمند بیرون می‌داده. منصور خلیفه‌ی بغداد هنگامی که در جستجوی دانشکده‌ی پزشکی برای خود و دربارش می‌بود فرستاد بُختیشوع را از اینجا برد. در این شهر بود که یعقوب لیث آن مرد دلیر تاریخی پس از شکست خوردن از سپاه خلیفه نشیمن گرفت و برای آنکه دوباره آماده‌ی جنگ گردد به بسیجهایی[تدارکات] پرداخت. ولی مرگش فرارسید و در اینجا بخاک رفت که گورش تا دیرهنگام پدیدار می‌بوده است. این امامزاده که گنبدش از دور پیداست کسی چه داند که همان گور یعقوب لیث نیست. **بیشتر امامزاده‌ها در ایران همین حال را می‌دارد که گور یکی از پادشاهان و درویشان و ملایان است که گنبدی می‌داشته و امامزاده گردیده.**

شب را به دزفول رسیدیم. امین صلح پذیرایی بسیار شاینده کرد. یک روز یا دو روز مانده روانـه‌ی شوش گردیدیم. شوش که از صدها سال باز ویرانه شده و از میان رفته بوده ، از زمانی که دانشـمندان فرانسه‌ای در آنجا بکاوش پرداخته‌اند اندک آبـادی از نـو پدیـد آمـده. خـود فرانسـه‌ایهـا دزی بنیـاد گزارده‌اند. آنگاه در سوی غربی ویرانه‌ها آبادی کوچکی پیدا شده که شش کاروانسرا و چند خانه و یک راسته بازار (با ۵۴ دکان) می‌باشد. این آبادی کوچک در کنار رود «چـاهور»[1] نهـاده و گـور و بارگـاه دانیال (که همانا در زمانهای ویرانی شهر همچنان برپا می‌ایستاده) درمیان این آبادی افتاده.

برای ما در کنار چاهور چادری افراشتند. چند روزی با خوشی بسیار بسر بردیم. فرانسه‌ایها پـاییز و زمستان را در اینجا کار کرده و تابستان را به فرانسه بازمی‌گشتند. اکنون نیز در اینجا نمـی‌بودنـد و من افسوس بسیار خوردم. بـا اینحـال بارهـا بـر سـر ویرانـه‌هـا رفتـیم و دیـدنیهای بسـیار دیـدیم و دانستنیهای بسیار دانستیم و من یادداشتهایی کردم. یک روز هم بکنار کرخه که مـرز ایـران و عـراق می‌بود رفتیم.



۹۳ـ گور و بارگاه دانیال در شوش

گور دانیال داستان درازی داشته کـه اینجـا فرصـت گفـتن نیسـت. خوزسـتانیان بـه پیغمبـران بنی‌اسرائیل دلبستگی بسیار می‌داشته‌اند و گورهای بسیاری بنام آنها در خوزستان مـی‌شـنیدیم. ایـن

۱ـ چاهو یا چاهور یا شاهور (Wãhur).

گور دانیال از همه‌ی آنها بنامتر می‌بوده. شب آدینه آواز بسیاری از حیاط آنجا شنیده می‌شد. من با آقای دیده‌بان بتماشا رفتیم. دیدیم گروهی عرب ، از زن و مرد ، گرد هم نشسته‌اند و می‌گویند و می‌خندند. ولی چون ما را دیدند رمیدند و خاموش ایستادند. من با عربی گفتم : از ما نرمید ، ما را میهمان خود شناسید. آمدیم زمانی میان شما خوش باشیم. درمیانشان یکی می‌بوده که عربی مرا فهمید و بپاسخ پرداخت. پرسشهایی کردیم. دانسته شد از «بَنی‌طُرُف» می‌باشند و بزیارت آمده‌اند. می‌گفت : «نام من شیخ‌ملا طالب است. درس خوانده‌ام». عربها شعرهایی با زبان عامی خود (دارجی)[۷۰] خواندند که ما کم فهمیدیم. ملا طالب گفت : «من خود شعرهایی با زبان کتاب گفته‌ام ، بهتر است برایتان بخوانم» ، این را گفت و شعرهایی خواند :

مار نحت سحرا غصن النسیم صبا (؟) الا وهام فوادی نحو کم و صبا

و لا بدا البرق مجتازا بذی سلم الا تذکرت ذاک المبسم الشنبا

قصیده‌ای دراز بود که خواند و ما با خوشی گوش دادیم. درباره‌ی بَنی‌طُرُف[۷۱] چیزهایی پرسیدم که همه را پاسخ داد. پس از یکی دو ساعت برخاسته بدرود گفتیم و راه افتادیم.

گفته می‌شد : سیداحمد آل‌تفاح[۷۲] در آن نزدیکی می‌نشیند. این سیداحمد از دشمنان شیخ‌خزعل بشمار می‌رفت و ازو گزندهایی دیده بود. من داستانش را شنیده دیدنش را می‌خواستم. پیامی برایش فرستادیم. فردا اسبهایی فرستاد و ما را میهمان خواند. رفتیم و روزی را با او بسر بردیم. مرد بافهم و غیرتمندی دیده می‌شد. درمیان گفتگو سخن از دولت ایران ، و اینکه خوزستان را بحال خود نخواهد گزاشت می‌رفت و سیداحمد خشنودی می‌نمود. در اینجا خود را درمیان زندگانی ساده‌ی عربی می‌دیدیم. چیزی که بمن بسیار خوش می‌آمد آواز زنهای عرب می‌بود که چون دست‌آس می‌کشیدند ، با گردش آن آواز می‌خواندند و چنان سرگرم می‌شدند که تو گویی خود را فراموش ساخته‌اند.

بدینسان چند روزی در آن پیرامونها گذرانیده بدزفول بازگشتیم. دزفول در ناپاکیزگی از شوشتر بدتر می‌بود. ولی مهربانی مردم و پذیراییهای امین صلح چیزهای دیگر را از دیده‌ی ما دور می‌داشت.

یک روز هم در اینجا بگردش رفتیم. در بیرون شهر زنان و مردان و دختران و پسران با رختهای گوناگون انبوه گردیده با شادمانیها روز می‌گذرانیدند. ما را بباغی بردند که بیش از همه درختهای نارنج و لیمو می‌داشت ، و چون آنها گل کرده بودند از سراسر باغ بوی خوش برمی‌خاست و مایه‌ی دلخوشی بسیار می‌بود.

برای ما نیز فرشها گسترده دستگاه چایی و شیرینی چیده بودند. هنگامی که رسیدیم داستانی رخ داد که چون شوخی‌آمیز است می‌آورم. نزدیک بهمانجا دسته‌ای از جوانان دستگاهی گسترده چند تن مطرب نیز همراه آورده بودند که می‌زدند و می‌خواندند و سرگرم خوشی می‌بودند. ما چون رسیدیم فراشان عدلیه با خشم و پرخاش بسوی آنها دویدند. بگمانشان که ما بدمان خواهد آمد و یا ببزرگی ما خواهد برخورد. من آوازشان داده پرسیدم : می‌خواهید چه کنید؟. گفتند : «می‌خواهیم اینها را دور برانیم». گفتم : «حالا نه ، سپس اگر دیدیم بد می‌خوانند و بد می‌زنند آن وقت دورشان می‌رانیم». بدینسان جلوشان گرفتم. آن روز یکی از خوشترین روزهای ما بود.

چون از دزفول بازگشتیم من آگاهیهایی را که درباره‌ی خوزستان در آن چندگاه یافته بودم گرد آورده نامه‌ی درازی گردانیدم و با فهمیده و اندیشیده‌ی خودم بکابینه‌ی نخست‌وزیری فرستادم.

۲۲ـ آزارهایی که از خَزاها[۱] می‌دیدم

پس از نیمه‌ی فروردین سبزیهای خوزستان (یا بزبان خودشان : توله‌ها) خشکیدن گرفت. گرما روزبروز سختی می‌یافت. در اردی‌بهشت که در تهران و تبریز مردم بهترین هوا را می‌داشتند ما در شوشتر در توی گرمای سوزان می‌بودیم. کم‌کم بسیاری از بچگان و بزرگان با یک لنگی بکمر بسته لخت می‌گردیدند. تو گفتیی در گرمابه می‌باشند.

۱ـ خزا صفت «همیشگی» از خزیدن است. پس صفت جانورانی که خزند ، خزا باشد نه خزنده. برای آگاهیهای بیشتر کتاب «زبان پاک» دیده شود.

من از گرما رنج بسیار نمی‌داشتم. اگر بگویم که بیش از خـود خوزسـتانیان تـاب مـی‌آوردم دروغ نگفته‌ام. آنچه بمن رنج بسیار می‌داد و بیتابم می‌گردانید دیدن خزندگان و «حشرات» فراوان می‌بـود. از آغاز بهار کژدم و مار و رتیل و مارمولک و سوسک و مور با فراوانی بسیار بیرون آمده با مـا همسـایه بلکه همخانه گردیده بودند. کیک و پشه و مگس از پُری و انبـوهی ، خـواب شـب و آسـایشِ روز را از دست ما می‌گرفتند. چَلپاسه‌های درشت (مارمولک) در حیاط و پشت بام و ایوان راه می‌رفتنـد و یـک گونه از آنها که کوچک و سرخ رنگ است و شوشتریان «لِهلِه»[۷۳] می‌نامند جاهاشان درون اتاقهاسـت که بسقف و دیوار چسبیده روز و شب را در آنجا بسر می‌برند. شبها پروانـه‌هـای رنگارنـگ و ملخهـای بسیار فراوان پدید می‌آمدند. کژدم چندان فراوان می‌بود که شبها که با فانوس از عدلیه یا از میهمـانی بازمی‌گشتیمی در کوچه‌ها نیز بآنها برخوردیمی که از سویی بسویی مـی‌رونـد. «جَـرّاره» کـه کـژدم کُشنده است و من آن را ویژه‌ی اهواز شنیده بودم گفته می‌شد در اینجا هم هست.

شب‌پره[= خفاش] در شوشتر داستانی می‌داشت. در این شهر که هر خانه‌ای سردابی (یا بگفته‌ی خودشان : شَوادُن) دارد سقفهای آنها پر از شب‌پره‌هاست که با یک پـای ، خـود را آویـزان گرداننـد و همچنان ایستند. ولی چون آفتاب فرورفت هماندم بیرون آیند و در هوا رده بندند و پشت سـر هـم از روی رود روانه گردند و پس از دو سه ساعت همچنان که رفته‌اند بازگردند و هر یکی بجای خود روند.

خانه‌ی من که در کنار رود «گرگر» می‌بود هر زمان هنگام شام ، رفـتن آنهـا را مـی‌دیـدیم کـه همچون فوج سرباز ستونی دراز پدید آورده‌اند و می‌گذرند و باشد کـه بـیش از نـیم‌سـاعت همچنـان می‌گذشتندی.

من باید از کمیهای خود شمارم که تاب دیدن «حشرات» را نمـی‌دارم ، باآنکـه جانورشناسـی را دوست می‌دارم و تاکنون کتابهای بسـیار در آن زمینـه بدسـت آورده خوانـده‌ام و دیـده‌ام ، هیچگـاه نتوانسته‌ام به بخش «حشرات» پردازم. کژدم یا مار را که از دور بینم سخت آزرده گردم و حالی پیـدا کنم که نمی‌دانم چه نامی بآن دهم.

همان شب‌پره که دانشمندان درباره‌ی آن سخنان بسیار رانده‌اند و چه‌بسا رازهایی که از جستجو و کاوش درباره‌ی آنها پدید آید ، من از دیدنش سخت بیزارم. در کتابها نیز که پیکره‌اش را می‌بینم آزرده می‌شوم.

با چنین حالی در شوشتر به توی «حشرات» افتاده بودم و این مرا بسیار می‌آزرد. آنچه بیش از دیگرها بی‌تابم می‌گردانید همان «لهله»ها بود. این جانور همانا بآدمیان مهر می‌ورزد و یا خود را همباز آنان می‌شناسد ، و اینست جایگاهش درون اتاقهاست که بدیوار یا بسقف چسبیده همچنان می‌ایستد و با چشمهای خود مردم خانه را می‌پاید.

من از دیدن این جانور ، بلکه از یادآوردن آن ، چندان آزرده می‌گردیدم که به ستودن نیاید. روزهای نخست که زمستان می‌بود و ما می‌بایست نهار و شام را در اتاق بخوریم ، من از یاد آنکه یکی یا چند تا از آنها در اتاقست خوراک نمی‌توانستم خورد ، کتابی را بدست می‌گرفتم و یا بنوشتن می‌پرداختم که از یاد آن دور باشم و بتوانم چند لقمه‌ای بخورم.

گاهی می‌خواستیم آنها را از اتاق بیرون کنیم. با چوب بدر و دیوار زده بیرونشان می‌کردیم. ولی کمی نمی‌گذشت که می‌دیدم بازآمده‌اند. آنگاه همان نبرد مرا چندان آزرده می‌ساخت که نمی‌توانم ستود. روزی یکی پایین افتاد و دو تکه شد و چون هر تکه‌اش می‌جست و می‌افتاد ، من از دیدن آن بیتاب گردیده بزمین افتادم و تا یک ساعتِ دیگر بحال خود بازنگشتم.

در بهار که اتاق را رها کردیم من کمی آسوده شدم. ولی این بار در شوادن با شب‌پره‌ها همسایه می‌بودیم و آزار آنها را می‌کشیدیم. از اینرو ناچار می‌بودم به شوادن دیرتر از دیگران روم و زودتر از آنان بیرون آیم. همانکه دو سه ساعت از نیمروز می‌گذشتی سایه‌ای بایوان می‌افتادی ، بیرون آمده فرش گسترده در آنجا می‌نشستم و بکتاب خواندن و چیز نوشتن می‌پرداختم.

کمچیزان و بینوایان شوشتر که شَوادُن در خانه نمی‌دارند و همچنین جوانان ، تابستان را در کنار رود زیسته با شنا کردن و خود را شستن روز گذرانند. از آن ایوان تماشای اینها سرگرمی دیگری برای من می‌شد.

در خرداد شبها که هوا صاف نبودی سوسک می‌باریدی. سوسکهای خُردی از هوا بسر و روی آدم می‌ریختی و بتنش فرورفتی و با گزیدن آزار می‌رسانیدی. این رنج دیگری برای من شده بود. زیرا گذشته از گزیدن دیدنش حالم را بهم می‌زدی.

بارها می‌گفتم جای دانشمندان جانورشناسی تهیست که در اینجا باشند و درباره‌ی این «حشرات» به «اِتُد»[1] پردازند : این سوسکها از کجا می‌آید؟. تخمش در کجاست؟. آرزو می‌کردمی که دانشی در آن باره بدست آورم.

گویا در تیرماه می‌بود که گفته می‌شد باد گرم خواهد وزید. شبی دیدیم آوازهایی از همسایگان برخاست و کسانی هم در کوبیده درون آمدند که به شوادن ما پناهند. دانسته شد باد گرم آغاز کرده. به شوادن نرفته همچنان در ایوان خوابیدم. ولی دو سه ساعت بیشتر نگذشته بود که من بسوزش بازو از خواب جهیدم. چنین پنداشتم که تخت آتش گرفته ، ولی نیک نگریسته دیدم آتش نگرفته. بلکه از بس گرمست دستم که بروی آن افتاده پنداشته‌ام آتش است. دو یا سه شب با اینحال بسر بردیم و من تاب آوردم.

۲۳ـ سرگرمیهایی که در شوشتر می‌داشتم

در خوزستان هم برای ساعتهای بیکاری سرگرمی پدید آورده بودم. یکی از آنها جستجو از نیمزبانهای خوزستان می‌بود. در اینجا دانستم بومیان کهن خوزستان نیمزبانی می‌دارند که باید همچون نیمزبان مازندرانی یاد گرفت. آنگاه این نیمزبان درمیان شوشتر و دزفول از هم جدا می‌گردد و شوشتری جز دزفولی می‌باشد. همچنان عربهای خوزستان که زبانشان عربیست فارسی اینجا را که یاد گرفته‌اند بشیوه‌ی جدایی سخن می‌رانند.

من خواستم از اینها آگاهیهایی بدست آورم ، مردی بنام ملاحسن پیدا کردم ... این مرد کارش

۱ـ Etude = بررسی و مطالعه

روضه‌خوانی در روز نهم ربیع‌الاول می‌بود. آن رفتار زشتی که ایرانیان دربـاره‌ی آن روز مـی‌داشـتند و بنام مرگ خلیفه‌ی دوم دُژخوییها از خود نمودندی هنوز در شوشتر بازمی‌مانْد. از دیگر جاهـا جنـبش مشروطه برانداخته ولی از اینجا برنینداخته بوده. ملاحسن با آن کار ناپاک و آن رخت و ریخت بسـیار ناپاکیزه ، خود شاعری می‌بود ، شعرهای فراوان در نیمزبانهای شوشتری و دزفولی و لری مـی‌داشـت. می‌گفت : «استادی می‌داشتم ملا صالح که او نیز شاعر می‌بود و بزبانهای لری و دزفولی و شوشـتری شعر گفتی».

چنین نهادیم که روزهای آدینه بخانه‌ی من بیاید. روز نخست که آمده بود پرسشـهایی دربـاره‌ی زبان کرده دیدم مردی بیسواد است و بپرسشهای من پاسخ نمی‌تواند داد. بهتر دانسـتم از شـعرهایش بخواند و من بنویسم و پرسشهایم را در آن میان کنم. شعرهایی می‌خوانْد و مرا خـوش مـی‌افتـاد کـه نام استادش را پاسدارانه می‌بُرد و شعرهایی که از او می‌بود بنام او می‌خوانْـد و هرچـه ازو یـاد گرفتـه بود می‌گفت.

چون از نیمزبان مازندرانی نمونه‌هایی از شـعر در ایـن کتـاب آورده‌ام از نیمزبـان خوزسـتان هـم می‌آورم. این چند شعر بزبان شوشتریست :

مندوم بدموی تو از بس که دوسوم — از بس که دوسوم بدموی تو هرهسوم

یی دهفه بوسن همه چی دشمن جونوم — او سون که بدوسی بقد تو زنهسوم

(درماندم از بس که پی تو دویدم. از بس که پی تو دویدم فرسـودم. یکدفعـه همـه چیـز دشـمن جانم شدند. از آن هنگامی که بدوستی بتو پیوستم).

اینها از شعرهای ملا صالح است. شعرهای پایین بزبان دزفولیست :

دوشو وا تیام خو لیفه شَراق پریسبید — از سینه سل و مغلگلو بوف دیریسبید

بالشته اچن کُلمَک وگِندیک زمش بید — لیف ریقه بیس پان وا هف جا تیرگسبید

(دیشب از چشـمهایم خـواب همچـون شـراق (مرغیسـت) پریـد. از سـینه سـاییدن و غلتیـدن

رختخواب از هم درید. بالشت را چندان آرنج و پاشنه زده بودم همچون ریقه (ماهی سفره) پهن شد و از هفت جا ترکید).

اینها را می‌گفتند از ملا صالح است. و[لی] ملاحسن مـی‌گفـت ازو نیسـت و گوینـده‌اش دانسـته نمی‌باشد. شعرهای پایین بزبان لری «بختیاری» و از خود ملاحسن است :

امشو همه شوو وورتبی دلدار نشستوم فنجون اووی و ورساد ز جا داد و دستوم

رنگیس ای‌بینام چی گلِ انار سؤر تمش تال یک کمچه ووریسنیدام ازش تش ز و خستوم

(امشب همه شب در برِ دلدار نشستم ، فنجان آبی برایستاد ز جا و داد بدستم. رنگـش مـی‌بیـنم همچون گل انار سرخست و طعمش تلخ. یک قاشق بسر کشیدم از آن آتش زد به استخوانم).

می باید در اینجا بگویم که این زبانها و نیمزبانها که در ایرانست باید از میـان بـرود. در یک توده تا می‌توان باید جداییها را کم گردانید. ولی نمونه‌هایی که از ایـن نیمزبانهـا در کتابهـا بماند دانشمندان زبانشناسی خواهند توانست سود از آنها جویند.

جدایی این نیمزبانها با فارسی تنها در آن نیست که واژه‌ها شکسته شده ، و مـثلاً «برایسـتاد» ، «وورساد» و «می‌بینم» ، «ای‌بینام» گردیده. در این نیمزبانها گاهی واژه‌هایی هست که بیگانه است و درخور جسـتجو مـی‌باشـد. مـثلاً در همـان شـعرها «تیَـه»[۷۴] بمعنـی چشـم و «بـوف» بمعنـی «رختخواب» و «کُلمَک» بمعنی آرنج و «گِندیک» بمعنی پاشنه بیگانه می‌نماید وماننـدهای آنهـا بسیار است.

آنچه درباره‌ی این واژه‌های بیگانه گمان می‌رود آنست که چون آریـان (یـا نـژاد آری[۷۵]) از جـای دیگری باین کشور آمده‌اند و پیش از آمدن ایشان در هر یکی از استانها مردمی دیگر می‌نشسـته‌انـد ، اینان که با آریان درآمیخته‌اند و از میان رفته‌اند ، یادگارهای از خود بازگزارده‌اند و این واژه‌های بیگانه از یادگاریهای آنهاست.

گاهی نیز در نیمزبانها واژه‌هایی هست که ریشه‌ی آری می‌دارد. ولـی چـون در زبـانِ نوشـته‌هـا

فراموش شده و از میان رفته بیگانه می‌نماید. از اینها نیز ما سودجویی توانیم داشت. زیرا نوشته‌های باستان که روی سنگها مانده در خواندن و فهمیدن آنها این واژه‌ها یاوری بما توانند داشت.

نیز اکنون که بآراستن و درست گردانیدن زبان می‌کوشیم بسیاری از این واژه‌ها را از نیمزبانها برداشته رواج توانیم داد و خود را از نیازمندی و مستمندی بیرون توانیم آورد. بهر این چیزها بوده که من رشته‌ی پرداختن به نیمزبانها را رها نمی‌کردم.

یک سرگرمی دیگر پرداختن بتاریخ خوزستان می‌بود. خوزستان تاریخ بسیار درازی می‌دارد. تاریخ آنجا چند هزار سال پیشتر از تاریخ خود ایران آغاز می‌کند. ولی من بتاریخ زمانهای اخیر آن پرداخته بودم.

در این باره جستجو می‌کردم که عربها از کی بآنجا درآمده‌اند؟... خوزستان که در آغاز اسلام یکی از گوشه‌های بسیار آباد ایران شمرده می‌شده از کی رو بویرانی نهاده؟. چه شده که شهرهای آباد و بنام آن از شوش و اهواز و جُندی‌شاپور و مانند اینها از میان رفته‌اند؟. بند تاریخی اهواز کی شکسته؟. شادُروان شوشتر کی رخنه پذیرفته؟. خزعل و خاندانش از کی پیدا شده‌اند؟.

اینها را که می‌جستم ناچار بداستان سید محمد مُشَعشَع و دعوای مهدیگری او برخوردم و چون دیدم کسی از اروپاییان و دیگران در آن باره کتابی ننوشته بخود بایا [=واجب] شماردم که آنچه از جستجوهای خود بدست آوردم کتابی گردانم.[۷۶]

چیزی که در همان روزها رخ داد این بود که مهنامه‌ی «العرفان» آمد و دیدم یکی از پزشکان عرب گفتاری درباره‌ی تاریخ پزشکی رانده و در آن گفتار که یاد بیمارستان تاریخی جندی‌شاپور را کرده آن شهر را در خراسان نشان داده. من گفتاری زیر عنوان «بخراسان ام بخوزستان» نوشته بآن مهنامه فرستادم. لیکن سپس دیدم در بسیاری از کتابها همان لغزش رخ داده. جندی‌شاپور را با نیشاپور درهم آمیخته بلغزش افتاده‌اند. از جمله قاضی نورالله که خود خوزستانی ، و شوشتر زادگاه او در هشت فرسخی جندی‌شاپور می‌بوده ، دچار آن لغزش گردیده و در مجالس‌المؤمنین آخرین روزهای یعقوب لیث را که در جندی‌شاپور می‌بوده در خراسان نشان می‌دهد.

۲۴ـ کشاکشی که با خزعل پیش آمد

در این میان کارهای عدلیه پیشرفت خود را می‌داشت. برای آزمایش که سه ماه مهلت داده بودیم چون پایان پذیرفت سه ماه دیگر مهلت دادم که نیکتر آماده گردند.

در این میان کاری پیش آمد که ما بتوانیم با شیخ خزعل برخورد پیدا کنیم. در شوشتر حاجی اسماعیل زرگر نام کسی می‌بود. این مرد خود را سردسته‌ی آزادیخواهان شوشتر می‌شمرد و روزهای نخست که من رسیده بودم بارها می‌آمد و خود را می‌نمود. شبی هم مرا بخانه‌ی خود میهمان خواند. سپس دانسته شد کاری در عدلیه می‌دارد و این خودنماییها بهر آن می‌باشد. چگونگی آنکه دعوایی با کسی می‌داشته که «محکوم» گردیده خانه‌ای را تهی گرداند. ولی چون خانه در ناصریست عدلیه نتوانسته مأمور فرستد و «حکم» را روان گرداند. من چون این را دانستم بیدرنگ مأموری روانه‌ی ناصری گردانیده نامه‌ای نیز به سردار اجَل پسر شیخ خزعل که حکمران ناصری می‌بود نوشتم. سردار اجل بمأمور راه نداده بازگردانیده بود. من دوباره او را فرستادم و باز نامه‌ای نوشتم و واداشتم حکمران و رئیس قشون هم نامه‌هایی نوشتند. این بار مأمور را نگاه داشته بازنگردانید. من رشته را رها نکرده نامه‌ای بخود خزعل فرستاده قانون را به رخ او کشیدم.

این کشاکشها درمیان می‌بود که حکمران تازه‌ای برای خوزستان آمد. ثقةالملک نامی از تهران فرستاده شده بود. این از روزی که رسید رفتاری آغاز کرد که پیدا بود خود را به خزعل فروخته و می‌خواهد از نیروی عدلیه بکاهد. من از روزی که رسیدم برای مأموران عدلیه تفنگ خریدم و برخی اسب هم می‌داشتند ، ثقةالملک این را دستاویزی ساخته بود. من پاسخ دادم اگر ایرادی از این باره هست باید اداره‌ی قشونی گیرد. باداره‌ی حکمرانی چه همبستگی می‌دارد؟!. او در نامه‌های خود بعدلیه ارج نمی‌گزاشت. ما نیز همان رفتار را کردیم. معاونی می‌داشت که می‌بایست او را دزدی شمرد و دستگیرش گردانید. از همان روز رسیدن از مردم پولها می‌گرفت.

این کشاکش بجایی رسید که روزی در دز سلاسل در اداره‌ی قشونی ، نشستی برپا گردید.

ثقةالملک می‌گفت : «من به تهران تلگراف خواهم کرد که عدلیه را از اینجا بردارنـد». گفـتم : «هر تلگرافی دلتان می‌خواهد بکنید من باک نمی‌دارم. ولی بترسید از آنکه معاونتان را که پولها از مردم می‌گیرد به پارکه کشیده دنبال کنیم و پایش بخودتان برسد». بدینسان رنجش و دشمنی بیشتر گردید.

نزدیک به همان روزها خزعل بزمزمه‌هایی پرداخت و پیدا بود کـه بنافرمـانی خواهـد برخاسـت. شُوند این کار در نهان پیشرفت سپاهیان دولت در لرستان می‌بود. خزعل می‌دید راه خوزستان گشاده می‌شود و روزی خواهد رسید که سپاهیان باینجا هم درآیند و بتلاش افتاده بسیج[= تدارک] می‌دیـد. لیکن در بیرون[در ظاهر] ، رفتار مالیه و عدلیه را بهانه نشان می‌داد.

داستان مالیه این می‌بود که چون مالیات ایلهای عرب سپرده به خزعل بوده و او از سالها چیـزی بدولت نپرداخته بود ، میلسپو این زمـان[1] سـخت گرفتـه ازو پـول مـی‌خواسـت. همچنـان گفتگـوی زمینهای خالصه را که در دست او بود می‌کرد.

خزعل این را بهانه گرفته و همچنان رفتـار عدلیـه را عنـوان سـاخته سرکشـیهایی مـی‌نمـود و کارهایی می‌کرد. از سوی دولت سرهنگ باقرخان با ثقةالملک دستور یافتند که به ناصری بروند و با او بگفتگو پردازند.

پس از رفتن ایشان من گرفتار دنداندرد سختی گردیدم. پس از رفتن خون از بینی‌ام که داستان آن را نوشـته‌ام بسـیاری از دنـدانهایم خُـرد شـدن آغازیـده و بارهـا مـرا دچـار شـکنجه و درد خـود می‌گردانیدند. این هنگام نیز یک هفتـه سـخت گرفتـارم گردانیـد. چـون در شوشـتر ، پزشـک نبـود داروخانه و دارو هم نمی‌بود ، ناچار شدم به ناصری روم. با خود گفتم : در آن میان از رفتـار خزعـل و گفتگوی فرستادگان دولت با او آگاه خواهم بود. بویژه که بخشی از گفتگوهـا دربـاره‌ی عدلیـه اسـت. اتومبیلی گرفته و میرزا عباس‌خان بازپرس عدلیه (آقای شاهیده که اکنون رئیس ثبت اسپهانسـت) را

۱ـ روزهای نخست مرداد ۱۳۰۳ (تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان : آخرهای ذیحجه ۱۳۴۲)

همراه گردانیده راه افتادیم. در ناصری دیدیم تفنگچیانی در کوچه‌ها پدیدارند و ما چون رسیدیم جلو اتومبیل را گرفتند و چون پیشخدمت عدلیه در جلو اتومبیل ده‌تیری بکمر می‌داشت خواستند ده‌تیرش را بگیرند و او که نمی‌داد من دیدم کار به تپانچه‌بازی خواهد کشید ، خودم ده‌تیر را گرفته دادم. دانسته نشد که شناخته این رفتار را کردند یا نشناخته ، چیزی که بود عصر همان روز ده‌تیر را آورده پس دادند.

فردای آن روز سراغ سرهنگ باقرخان و ثقةالملک و شیخ خزعل را در خانه‌ی عبدالسیّد (پیشکار شیخ) گرفته بآنجا رفتم. شیخ چون مرا دید بگفتگو از عدلیه پرداخت و گله‌ها کرد که چرا عدلیه بکارهای ناصری دست می‌یازد. آن دو تن خاموش می‌بودند. ولی شیخ پیاپی سخن می‌گفت و گله می‌کرد ، یکی از سخنانش این بود : «من شصت‌ودو سال زندگی کرده‌ام و بیش از چهل سال زنده نخواهم ماند ولی اگر دولت این املاک را از دست من بگیرد فرزندان من بگدایی افتند».

چند بار روی خود بمن گردانید و سخنانی گفت. یک بار گفت : «شما که سیدید ، شما می‌گویید من عربم!» سپس بآواز بلندتری خواند : «الاعراب اشدّ کفراً و نفاقاً[1]». من باین سخنش پاسخ داده گفتم : «عرب جز اعراب است. اعراب بیابان‌نشینان را گویند که شمایید». این سخن باو تلخ افتاد. ولی بروی خود نیاورد.

چون نشست بپایان رسید و خواستیم برخیزیم ، نهاده شد که فرداشب در کشتی میهمان شیخ باشیم. فردا عصر من چون در کنار رود ایستاده رسیدن موتوری را می‌پاییدم و دیدم موتوری که بیرق شوروی را می‌داشت بکنار نزدیک شد دو تن از درون آن بیرون آمده رو بسوی من آوردند. چون رسیدند دانسته شد یکی مسیو باتمانُف کنسول شوروی و آن دیگر ترجمان اوست. ترجمان گفت : «ژنرال کنسول درود می‌گوید. می‌گوید می‌خواهم با آقای رئیس عدلیه دوست شوم». من سپاس گزارده گفتم فردا خودم بدیدنشان خواهم آمد. ولی ژنرال کنسول مرا از کجا می‌شناخت؟. گفت :

۱ـ سوره‌ی توبه آیه‌ی ۹۷ : کفر و دورویی در بیابان‌نشینان عرب سختتر است.

«نامتان را که شنیده بود و اکنون هم که از دور شما را دیدیم گفت : این باید رئیس عدلیه باشد ، و خشنودیم که گمانمان راست درآمده». با خشنودی بهم بدرود گفتیم و او موتور خود را باختیار ما سپرده راه افتاد.

آن شب را در کشتی گذرانیده و خوابیدیم. فردا عصر هم بدیدن کنسول شوروی رفتیم. جوانی بسیار مهربان و گرمرفتار می‌بود. می‌گفت :

«درمیان سران اداره‌ها تنها کسی که ما میهن‌دوست شناخته‌ایم شمایید». چون در آن میان من دچار تب نیز شده بودم ببازگشتن شتاب کرده و همان روز اتومبیلی گرفته برای آنکه نیازی باجازه گرفتن از شیخ نباشد پیش از سپیده‌دم راه افتادیم و باآنکه در راه اتومبیل شکست و سختی پیش آمد ، پیش از ظهر خود را به شوشتر رسانیدیم.

۲۵ـ نافرمانی خزعل و سختی کار ما

پس از بازگشت از اهواز چند روزی نگذشت که سرهنگ باقرخان نیز بازگردید. فرستاده بود پی من ، رفتم. دانسته شد میانه‌اش با خزعل سخت بهم خورده (سپس دانسته شد خزعل باو و سردارسپه دشنام داده). برخی سخنانی می‌گفت که می‌باید بگویم اندیشه‌های خام می‌بود. می‌گفت : «عده را که در دزفولست خواسته‌ام که بیاید و به ناصری رفته خزعل را دستگیر خواهیم کرد». از من خواستار بود که «بیانیه» بزبان عربی برای پراکندن درمیان عربها بنویسم. من چون می‌دانستم که بی‌پَرگ[۱] خواستن از تهران بچنان کاری نتواند برخاست ، از تهران نیز پرگ ندهند ، بسخنی نپرداختم. ولی «بیانیه»ای نوشته شد.

دو سه روز دیگر دانسته شد که از تهران دستور آمده که سرهنگ باقرخان بیدرنگ روانه‌ی تهران

۱ـ پرگ (همچون برگ) = اجازه

شود و یاور[1] رضاقلیخان رئیس ژاندارم بجای او رئیس قشون باشد.[2] دانسته شد دولت می‌خواهد تا تواند با خزعل دلجویانه راه رود و این برداشتن و گزاردن بخواهش او بوده.

به هر حال سرهنگ باقرخان خواستار شده بود ، به دز رفتیم. رئیس شهربانی و دیگر سران اداره‌ها می‌بودند. سخن از رفتن خود راند که همان ساعت راه خواهد افتاد و با بودن برخی از افسران چنین گفت : «دولت خواسته است و من می‌روم. ولی بشما می‌گویم یگانه کس که در اینجا مورد اعتماد دولت است آقای رئیس عدلیه است. شما باید در کارهای خودتان دستور از ایشان بخواهید». سپس رو برئیس شهربانی گردانیده گفت : «شما باید هر شب بخانه‌ی آقای رئیس عدلیه رفته راپورت خود را بدهید و دستور بگیرید».

اینها را گفت و با همه دست داد و سوار اتومبیل شده راه افتاد. از این سخنان او و از آگاهیهای دیگری که می‌رسید پیدا می‌بود که ما آینده‌ی ناآسوده‌ای را در پیش می‌داریم که باید بیوسان آن باشیم.

یک هفته نگذشت که شیخ خزعل نافرمانی خود را بی‌پرده گردانیده بگرد آوردن سپاه پرداخت. ثقةالملک که همچنان در ناصری می‌بود و یاور رضاقلیخان که او نیز رفت ، هر دو به خزعل پیوسته از دولت رو گردانیدند. من چون داستان نافرمانی خزعل و کارهای او را در «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» نوشته‌ام در اینجا از آن بخش چشم پوشیده تنها سرگذشت خود را خواهم نوشت.

شیخ خزعل و همدستان او که گذشته از ثقةالملک و رضاقلیخان بسیاری از خانهای بختیاری می‌بودند ، چنین وامی‌نمودند که بدولت یا بدارالشورا نافرمانی نمی‌دارند. بلکه نافرمانیشان به سردارسپه است که بقانون اساسی گردن نمی‌گزارد و شاه را از کشور دور گردانیده. اینان می‌خواهند او را از میان دور گردانند و قانون اساسی و مجلس را آزاد سازند. اینها را عنوان نموده بدسته‌ی خود

۱ـ یاور = سرگرد (در ارتش پیشین)

۲ـ بیستم شهریور ۱۳۰۳ (رضاشاه : سفرنامه‌ی خوزستان)

نام «کمیته‌ی قیام سعادت» گزارده بودند و بدارالشورا تلگراف می‌فرستادند. از اینرو سران اداره‌ها در ناصری و محمره و آبادان که بیشتر بلکه همه‌ی آنان ماهانه‌گیر از خزعل می‌بودند ، با آن کمیته همراهی می‌نمودند.

لیکن ما در شوشتر خود را بکنار کشیده همچنان هواداری از دولت و سردارسپه می‌نمودیم. سران اداره‌ها جز رئیس تلگراف همه بمن پیروی می‌نمودند. دویست‌وپنجاه سپاهی که در اینجا می‌بودند رضاقلیخان ، فرمانده تازه‌ی ایشان می‌خواست اینان را هم به ناصری کشاند و درمیان سپاهیان خزعل جا دهد. ولی اینان مردانگی نشان داده همانکه فهمیدند رضا قلیخان از دولت رو گردانیده دیگر او را فرمانده خود نشناختند و نیمه‌نهانی سلطان[1] حسین‌آقا نامی را که جوانی بافهم و غیرت می‌بود بفرماندهی خود برگزیدند.

دو سه بار هم من به دز رفته با آنان گفتگو کردم و از رفتارشان خشنودی نمودم.

چون می‌بایست پول برای عدلیه و اداره‌ی قشونی از ناصری فرستاده شود و این هنگام نمی‌فرستادند ، چه ما و چه سپاهیان و چه دیگر اداره‌ها به تنگدستی افتادیم و چون رضاقلیخان هنوز با ما رشته را نبریده پیامهایی می‌فرستاد ، من تلگراف درباره‌ی پول باو کردم. پاسخ داد که فرستاده خواهد شد و سپس سلطان حسین‌آقا را به ناصری خواست. ما از رفتن او بزیانی گمان نبردیم. ولی چون رفت در ناصری دستگیرش گردانیده بزندان *فیلیه* فرستادند.

از این پیشامد ما نیز رشته را بریدیم. یک روز عصر به دز رفتم و با سپاهیان گفتگو کرده سید احمدخان نامی را که دکتر قشون می‌بود بفرماندهی برگزیدند. چون خزعل آقایان شوشتر را به ناصری خواسته[2] و پیدا می‌بود که چون بازگردند شهر را خواهند شورانید ، چنین نهادیم که هرچه غله و خواربار توانیم به دز کشانیم. رئیس دارایی و دیگر سران اداره‌ها را بآنجا خواسته چنین نهادیم که هرچه غله در انبار مالیه است به دز کشند.

۱ـ سلطان در آرتش پیشین همسنگ درجه‌ی سروان کنونی و زیردست یاور بوده.
۲ـ میانه‌ی شهریورماه ۱۳۰۳(تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان : آغازهای ماه صفر)

دارایی از ترس بازخواست میلسپو خرسندی نمی‌داد. من نوشته‌ای دادم و پاسخدهی[=مسئولیت] را بگردن خود گرفتم. خود من و دیگر کارمندان عدلیه سخت بی‌پول می‌بودیم ، با اینحال کار سپاهیان را جلوتر دانسته هرچه پول در صندوق دارایی می‌بود گرفته بآنان دادیم. بدینسان کار آنان را استوار گردانیده خود بشهر بازگشتیم.

بهتر می‌بود که من و دیگر کارمندان دولتی نیز به دز رفته در آنجا در ایمنی باشیم. ولی بودن خانواده‌ها جلو را گرفت. به هر حال من بآن خرسندی ندادم و بهتر دانستم که در شهر بمانیم و اداره‌ها را نبسته تا توانیم پا فشاریم.

آقاها که به ناصری رفته بودند پس از چند روزی با پول و تفنگ و فشنگ و دستورها که از خزعل و ثقةالملک گرفته بودند بازگشتند. این آقاها داستان درازی داشته‌اند که در تاریخ خوزستان نوشته‌ام. پیش از درآمدن انگلیسیان بخوزستان شهر شوشتر در دست آنان می‌بوده. شهری بآن کوچکی و ویرانی هجده کوی می‌دارد که در هر کویی آقایی فرمان می‌رانده و تفنگچیان و پیرامونیان نگه می‌داشته و دیوانخانه می‌داشته و بارها کوی با کوی بجنگ برخاسته خونها می‌ریخته‌اند. انگلیسها یکی دو تن از ایشان را بدار زده و یکی را به هندوستان فرستاده تا توانسته بودند آنان را از میان بردارند. روزهایی که من رفتم هر یک از ایشان بگوشه‌ای خزیده و یا بکاری برخاسته بود. ولی این هنگام دوباره بمیان افتادند. همانکه از ناصری بازگشتند هر یکی در کوی خود دستگاه درچیدند و تفنگچیها آراستند و دیوانخانه‌ها را باز کردند.

بدینسان نیروی اداره‌ها بیکبار از میان رفت و ایمنی برای ما نماند. هر روزی بیم می‌رفت که بریزند و اداره‌ها را تاراج کنند و بما آسیب رسانند. شنیدنی آن بود که هنگام بازگشت اینان ثقةالملک برایشان گفتار رانده و از من نام برده گفته بود : «شما بروید ، من هم خواهم آمد و می‌دانم با آن رئیس عدلیه چه خواهم کرد».

عدلیه باز می‌بود و ما هم می‌رفتیم. ولی کاری نمی‌بود و بیکار نشسته بازمی‌گشتیم.

رئیس شهربانی گاهی شب بخانه‌ی من آمدی و دانسته‌های خود را آگهی دادی. یک شبی گفت : «من چیزی اندیشیده‌ام». گفتم : «چه اندیشه‌ای؟». گفت : «ما هم برویم به ناصری با شیخ خزعل و دیگران باشیم». گفتم : «فردا پاسخ دولت را چه خواهیم داد؟!. آنگاه ما که با خزعل تاکنون دشمنی نموده‌ایم مگر ما را خواهد پذیرفت؟!». گفت : «پاسخ دولت را که می‌شود داد. به خزعل هم می‌گوییم خوابی دیدیم که حق بسوی شماست ، آمدیم بشما پیوندیم». من نکوهش بسیار کردم. گفتم : اگر در فشار هستی برو به دز و با سپاهیان می‌باش. چنین وانمود که سخن مرا پذیرفته ولی فردا شنیدم که شبانه آهنگ ناصری کرده است. شب دیگر اوباش با خود پاسبانها ریختند و اداره‌ی شهربانی را تاراج کردند.

در همان روزها توشمالی[1] از بختیاریان که خزعل بفرمانروایی شوشتر فرستاده با دسته‌ای از تفنگچیان بختیاری رسید و اینان از سوی دیگر بخودنمایی و میدانداری برخاستند.

یکی از آقایان که ما در کوی او می‌نشستیم با من داستانی می‌داشت. بدینسان که چون خزعل اینان را به ناصری خواسته بود ، آن آقا بنزد من آمد و بگفتگو پرداخت و گفت : «من دلم نمی‌خواهد بروم. ولی اگر نروم دیگری را بجای من خواهند گزاشت. من چنین اندیشیده‌ام که بروم و پول و تفنگ بگیرم. ولی بکسی آزار نخواهم رسانید و با دولت جنگ نخواهم کرد ، شما را هم نگهداری خواهم کرد. با اینحال آمده‌ام از شما اجازه بگیرم». من نوشته‌ای هم بدستش دادم و گفتم بروید. رفت و پس از بازگشت هم بما مهربانی می‌نمود. ولی دانسته شد مرد توانایی نیست که اگر شبی یا روزی بخانه‌ی ما تاخته شود بتواند تاخت را بازگرداند ، بلکه چنین کاری نخواهد یارَست.

در همان روزها رفتاری نیز از کاظم داوود دیده شد. چنانکه نوشتم این جوان «آدمکشِ» خزعل می‌بود و ماهی صد تومان ازو پول می‌گرفتی. این هنگام نیز یکی از آقایان می‌بود و در کوی خود

۱ـ توشمال به چندین معنی است ـ از جمله چند «منصب» یا جایگاه. در زبان ترکی برای آن معنیهای «رئیس ایل» و «فرستاده‌ی شاه یا وزیر در آرتش یا دیوانیان والاجایگاه» نوشته‌اند. نزدیکترین معنی در اینجا سرکرده‌ی یک دسته یا یک شاخه از ایل است.

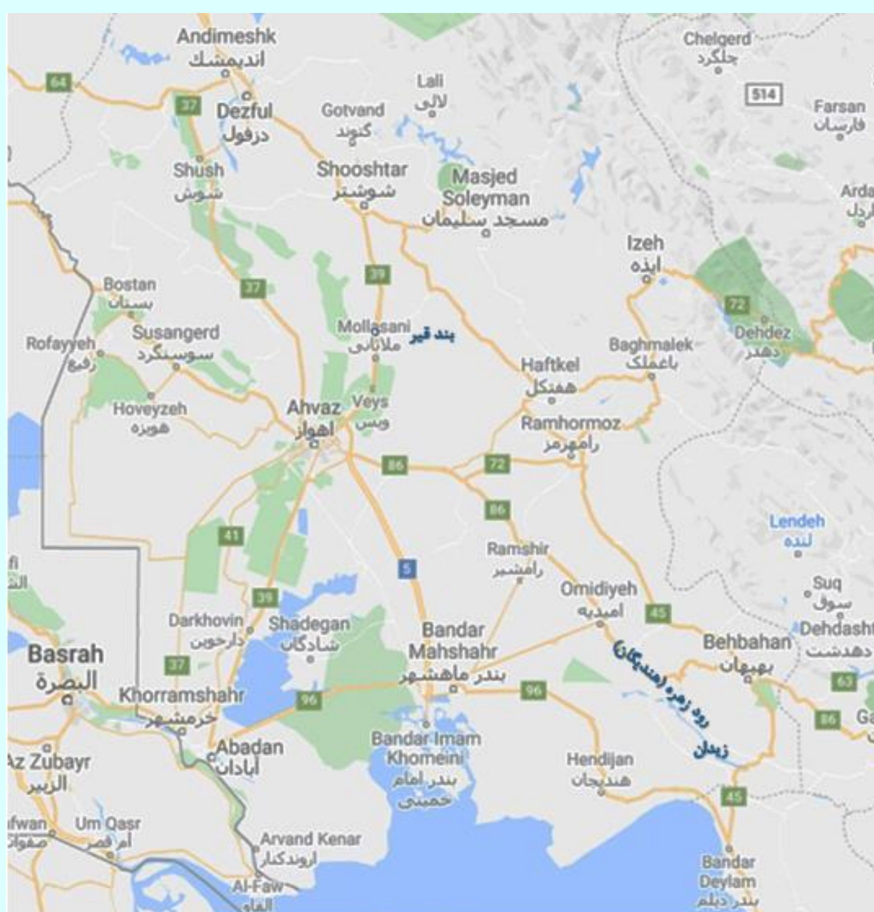
فرمانروایی می‌داشت. ما روزی نشسته بودیم و میهمانی هم می‌داشتیم. دیدیم پسری از در رسید و سینی‌ای که بروی آن ماهی بزرگی می‌بود بروی زمین گزاشت ، و گفت : «مرا کاظم‌خان فرستاد. سلام رساند و گفت : این ماهی را من خودم از شط شکار کرده‌ام. آقای رئیس عدلیه نوش جان فرمایند. من مهربانی ایشان را فراموش نکرده‌ام. آن روز مرا از بدزبانیهای حاجی‌آقا علی رها گردانید. افسوس آقای رئیس عدلیه در محله‌ی من نیستند که خدمتگزاری کنم. یکی هم اجازه فرمایند من به حاجی‌آقا علی تنبیه کنم». گفتم : «به کاظم‌خان سلام رسانید و بگویید این مهربانی ایشان فراموش نشدنیست. من هم هنگامی که دولت فاتح شد تلافی مضایقه نخواهم کرد. درباره‌ی حاجی‌آقا علی نیز کاظم‌خان چشم‌پوشی کنند». این را هم گفتم و رفت. پس از زمانی بازگشت که کاظم‌خان سلام رسانید و گفت : «چشم ، بحاجی‌آقا علی هم کاری ندارم».

۲۶ـ سفری که به مسجدسلیمان رفتم

حال ما روز بروز بدتر می‌شد. زیرا از یکسو سپاهیان از سوی فارس پیش آمده و با سپاه خزعل و بختیاریها جنگ آغاز یافته و پادآواز آن تا به شوشتر می‌رسید و کینه‌ها را فزونتر می‌گردانید. از یکسو سپاهیان دز سلاسل که گاهی بآسیاب می‌آمدند و می‌رفتند روزی زد و خورد درمیانه رخ داد و یکی از تفنگچیان شهری کشته گردید که از آن هنگام تفنگچیان گِردِ دز را فراگرفته سختگیری بیشتر گردانیدند. با ما نیز رفتارشان بدتر شد.

شبی بمن آگاهی رسید که بخانه‌ی ما خواهند ریخت که بمن گزندی رسانند. اگرچه سخنی استوار نمی‌بود و من ارجی نگزاردم ، ولی دیگران بیم بسیار نشان می‌دادند و من ناچار شدم دستاری سفید پیچیده بسر گزاردم و فانوس انگلیسی بدست گرفته آهنگ خانه‌ی شادروان علوی کردم. تفنگچیان که در راه بآنان برخوردم مرا نشناخته یکی از روضه‌خوانهایم پنداشتند و اینست ببازپرسی برنخاستند. آن شب را در خانه‌ی علوی خوابیده بامدادان بازگشتم.

ما می‌اندیشیدیم اگر جنگ با دز درگیرد و کسانی از آشوبگران کشته شود بیگمان کینه‌ی آنها را از ما خواهند جست. گذشته از آنکه هر روزی بیم تاراج عدلیه و اداره‌ها می‌رفت. بدتر از همه اندیشه‌ی حال زنان می‌بود که همراه می‌داشتیم. داوران عدلیه هر روز بخانه‌ی من آمدندی و در شوادن (زیرزمینی) فراهم نشسته سخنها راندیمی. سران اداره‌های پست و مالیه و دیگران نیز آمدندی و از من چاره خواستندی.



۹۴ـ نقشه‌ی خوزستان و راههای آن

من گفتم : تنها چاره‌ای که باندیشه می‌رسد آنست که خود را از خوزستان بیرون اندازیم ، ولی از کدام راه؟!... راه ناصری و بصره که در دست خزعلست. راه دزفول و لرستان بسته است و لشگری که فرستاده شده هنوز نتوانسته لرها را از جلو بردارد. تنها راه مسجدسلیمان و بختیاریست که شاید بتوان از آنجا بیرون رفت. در نتیجه‌ی این گفتگو چنین نهاده شد که من خود بمسجدسلیمان رفته در آن باره جستجو کنم.

من آرزومند می‌بودم که به مسجدسلیمان سفری کنم و آنجا را ببینم. در روزهای نخست که من به شوشتر رسیده بودم ، حکمران مسجدسلیمان منصور نام بختیاری می‌بود. چون با مأموران عدلیه بدرفتاری می‌نمود من فشار آوردم تا او را برداشتند. ناصرخان نامی که بجای او آمد خوشرفتاری نشان می‌داد. نامه‌ای هم بمن نوشته خواهش کرده بود که به مسجدسلیمان روم و چند روزی میهمان او باشم.

به هر حال اتومبیلی گرفته با میرزا حسین همشیره‌زاده‌ی حاجی‌شیخ محمدکاظم مجتهد که خواستار همراهی با من بود روانه گردیدیم. نزدیک نیمروز به مسجدسلیمان رسیده خانه‌ی حکمران را پرسیدیم و یکسره بآنجا رفتیم. ما را به سالنی راه نمودند که بختیاریان گرداگردش نشسته بودند. بما نیز جایی دادند. ولی ناصرخان[۷۷] زبان باز نکرد و یک جمله سخن نگفت. کمی گذشت و ناهار آوردند که همه باهم خوردیم. پیدا بود که اندیشه‌ی پذیرایی از ما نمی‌دارند. چون با دولت نافرمانی نموده‌اند چشم دیدن ما را نمی‌دارند.

در آن میان آقا نصرالله مأمور عدلیه که همراهش برده بودیم از بیرون آمد و آهسته بگوش من گفت : «می‌خواهند شما را توقیف کنند. ناصرخان در بیرون با کسانی گفتگو می‌کنند».

من دانستم که آمدن ما کار خامی بوده و بهتر دانستم پیش از آنکه کاری کنند و پرده دریده شود جلو گیرم. بآقا نصرالله گفتم : زود برو بنزد رئیس شرکت نفت. بگو رئیس عدلیه به مسجدسلیمان آمده و آرزومند است مؤسسات شما را بگردد و ببیند. این را بگو و پاسخ بگیر.

او رفت و از رفتار ناصرخان که دور ایستاده رویش هم از ما گردانیده بود و از حال دیگران پیدا می‌بود که گرفتار ایشانیم و بزودی زنجیرها خواهند آورد که بدست و گردن ما بزنند. نیم‌ساعتی نگذشت که دیدیم اتومبیل رسید و در جلو سالن ایستاد و جوانی از آن بیرون آمده سلام داد و چنین گفت : «بنده محمدعلی اصفهانی معاون رئیس‌کل شرکت نفت هستم. رئیس‌کل نفت سلام فرستاد ، گله کرد که چرا آقای رئیس عدلیه بمنزل ایشان وارد نشده‌اند. و مرا با این اتومبیل فرستاد که هر چند روزی که در اینجا هستید در اختیارتان باشیم».

از این آمدن و از این سخن ، ناصرخان و دیگـران تکـان خوردنـد و از همـان دم رفتارشـان بهتـر گردانیدند. من برخاستم و به میرزا محمدعلی‌خان گفتم : «از نوازش رئیس‌کل نفت خشنودیم. چـون ناصرخان نامه نوشته و مرا میهمان خوانده بود بهتر می‌بود که بخانه‌ی ایشـان بیـاییم ، و چـون فـردا بامداد راه خواهیم افتاد از دیدار رئیس کل نفت بی‌بهره خواهیم گردید. ولی کنون را بـا شـما هسـتیم که بدیدن اداره‌ها رویم».

این را گفتم و با آقا حسین و دیگران در اتومبیل نشسـتیم و راه افتـادیم. از چگـونگی اداره‌هـای انگلیس در مسجدسلیمان در اینجا جای سخن نیست. همین انـدازه مـی‌گـویم کـه آن روز تـا چنـد ساعت در گردش می‌بودیم. شـب کـه بازگشـتیم دیـدیم شـام جداگانـه بـرای مـا بسـیج کـرده‌انـد. رختخواب ما را نیز بروی ایوانی انداختند. رفتارشان بیکباره دیگر شده بود. با اینحال شـب را بیمنـاک خوابیدیم. میرزا حسین می‌گفت : «اگر نیمه‌شب ما را بکشـند و فـردا ناآگـاهی نماینـد ، کـه درپـی بازخواست خواهد بود؟».

آن شب را گذرانیده بامداد سوار اتومبیل شده بازگشتیم. آنچه دانسـته شـد از ایـن راه نیـز مـا را رهایی نیست.

۲۷ـ رازی نهان که بیرون افتاد

بدینسان روزهایی گذشت. چون در فشار می‌بـودیم بارهـا بـه سُـکالش[۱] مـی‌نشسـتیم و گفتگـو می‌کردیم. شبی اتومبیلی از ناصری رسیده بود. من گفـتم : فـردا پـیش از دمیـدن آفتـاب بـا همـان اتومبیل روانه‌ی ناصری خواهم شد که یکسر شیخ را ببینم و با او چنـین گـویم : «راستسـت کـه مـا دشمن شماییم ولی با شما در جنگ نمی‌باشیم. ما جنگنده نیستیم. یا بما ایمنی دهید و پـول دهیـد

۱ـ سکالش (همچون گزارش) = شور کردن

که زندگی بسر بریم و چشم براه پیشامدها دوزیم و یا راه دهید ما به تهران بازگردیم». گفتم : گمان نمی‌کنم یکی از این دو درخواست را نپذیرد. اگرهم مرا بازدارند و بزندان فرستند باری بشما راه بیرون رفتن خواهند داد ، با این گفتگو نشست را بپایان رسانیدیم و من بهمراهان دستورهایی دادم که دیگر بدیدن آنان نیاز نباشد.

با این آهنگ شام خوردیم و برختخواب رفتیم. نیمه‌شب در زده شد ، دیدم میرزا عباسخان بازپرس عدلیه (آقای شاهیده‌ی کنونی) یادداشتی با مداد نوشته فرستاده که «خواهشمندم از عزیمت به ناصری منصرف باشید که توطئه‌ای درمیانست. تفصیل را صبح خواهم گفت».

بامدادِ روز میرزا عباس‌خان آمد و نشست و چنین آغاز سخن کرد : «دیشب که از نزد شما بیرون رفتم در راه برخوردم به امیرخان پسر قلی‌خان که با تفنگچیهای خود از گشت می‌آمد. می‌دانید که او چون پیشخدمت ظهیرالملک را کشته بود در عدلیه پرونده‌ای می‌داشت و باداره‌ی بازپرسی می‌آمد و می‌رفت. من چون مهربانی می‌نمودم دوستی پیدا کرده. اینبود حالپرسی کردیم. من خواهش کرده او را بخانه بردم. فرستاده شراب آوردند و دستگاهی درچیده شد. چون سرش خوش شد درمیان سخنان مستانه گفت : «خواهش می‌کنم شما با رئیس عدلیه نروید». پرسیدم : چرا؟. گفت : نصیحتیست که در عالم دوستی کردم جهتش را نپرسید. چون کمی گذشت و سرش گرمتر گردید. من دوباره پرسیدم : موضوع چیست؟. گفت : من که در ناصری بودم سردار اجل پسر شیخ تکلیف کرد که رئیس عدلیه را بکشم من نپذیرفتم. برای آن کار دو غلام خود را فرستاد که منتظر بهم خوردن شهرند که کار خود را انجام دهند. در بند قیر به علی سَگوَند و در دزفول بشیخ موسا هم دستور داده شده که شاید رئیس عدلیه بخواهد سفری کند. اینها را که امیرخان گفت من خشنود گردیدم که پیش از سفر شما به ناصری از چگونگی آگاه شدیم. همان ساعت آن یادداشت را نوشته بشما فرستادم. اکنون شما باید بیکبار از اندیشه‌ی سفر بازافتید. در اینجا هم باز خود را بپایید».

پس از این آگاهی کار ما دشوار گردید. چه دانسته شد کینه‌ی ژرفی در دل خزعل و پسرش

پدید آمده. از آنسو جنگها که در رامهرمز و هندیجان می‌رفت و روز بروز سختتر می‌شد ، آشوبگران شوشتر را بتکان می‌آورد. بسیج افزار می‌کردند که اینان هم به دز تازند و آنجا را بگیرند. تفنگچیان تازه از بختیاری می‌رسید.

شبی باداره‌ی ژاندارم ریخته بودند. رئیس ژاندارم گریخته خود را به دز رسانید اداره‌اش تاراج یافت. زنش را ما آورده با خانواده‌ی خود نگه داشتیم.

چنانکه نوشته‌ام در شوشتر خانواده‌های باآزرم و نیکنام ـ از ملایان و بازرگانان ـ بسیار می‌بودند و آنان در این هنگام دلسوزی و مهربانی با ما دریغ نمی‌گفتند. از جمله حاجی‌سید مهدی علوی و آقاسید حسین امام و میرزا حسین (همراه سفر مسجدسلیمان) بنزد ما می‌آمدند و ما را از اندیشه و رفتار آشوبگران آگاه می‌گردانیدند. روزی یکی از آنان داستانی گفت که چون نمونه‌ای از دُژرفتاری اوباش و آشوبگران است در اینجا می‌آورم : سیدی از همان خاندان امام بامداد باآواز زده شدن در ، از خواب بیدار می‌شود. رخت بتن کرده و دم در آمده و آن را باز می‌کند. ناگاه چند کس تفنگ‌بدوش بر سر او ریخته یکی دستهایش می‌گیرد ، و دیگری دست به جیبهایش برده به تهی گردانیدن می‌پردازد ، و دیگری بجیبهای بغلی دست می‌یازد ، و چهارمی با مشت بسر و رویش می‌زند. در این میانه او لابه می‌نموده و پیاپی می‌پرسیده که آخر من چه کرده‌ام ، و کسی پاسخ نمی‌داده. چون کار خود را بپایان می‌رسانند یکی در پاسخش می‌گوید : « پیر سوخته ، خان تو نه مخو». دانسته می‌شود که خان یا حاکم شوشتر او را خواسته است.

در آغازهای آذرماه (۱۳۰۳) که سه ماه کمابیش از آغاز گرفتاریهای ما می‌گذشت ، شبی رئیس دارایی با رئیس پست و چند تن از داوران عدلیه باز بنزد من آمدند. رئیس دارایی (میرزا حسین‌خان که گویا اکنون در تهرانست) بسخن پرداخته گفت : «دیشب در خانه‌ی علی‌محمدخان (حکمران شوشتر) بزم باده‌گساری می‌بوده. بختیاریان چون مست شده‌اند سخن از جنگ هندیجان و از کشته‌شدگان آنجا بمیان آمده. گفته‌اند : ما باید بخون آنها این مأمورین دولت را بکشیم. یکی گفته :

من برادرم کشته شده بخون او رئیس عدلیه را خواهم کشت. دیگری گفته : من رئیس مالیه را گرفته وارونه به خر خواهم نشاند. بدینسان ماها را درمیان خود قسمت کرده‌اند. از سوی دیگر من آگاهم که اینان از خزعل فشنگ و افزار خواسته‌اند و همانکه رسید به دز خواهند تاخت و در چنان روزی ماها در زیر پا لگدمال خواهیم بود و باید از امروز چاره‌ای کرد».

دیگران نیز بسخنانی پرداختند و راست می‌گفتند که بیم بیشتر را از رهگذر من می‌داشتند. گفتم : شما چه چاره می‌اندیشید؟. یکی گفت : «برویم در حسینیه‌ی حاجی‌شیخ جعفر[۷۸] بست نشینیم». از این سخن من بدم آمد. گفتم : یکی در همان حسینیه بست نشسته بود و ما فرستادیم و کشیدیم و آوردیم. اکنون چگونه خودمان بآن پناه بریم؟!. آنگاه فردا که دولت فیروز خواهد شد ما به او چه پاسخ دهیم؟!. **در روز سختی کاری نباید کرد که سپس مایه‌ی پشیمانی گردد.**

پس از سخن بسیار گفتم : چون کوی حاجی‌شیخ جعفر بی‌یکسوست[۱] و در آنجا کسی از آقاها نیست ، شما بروید و در آنجا دو خانه پیدا کنید ، یکی برای مردان و دیگری برای زنان ، همانکه جنگ را در پدید آمدن دیدیم برویم بآنجا و پهلوی هم باشیم ، و ما چون تفنگهایی در دست مأمورین می‌داریم آنها را نیز گرفته خود را نگه می‌داریم که اگر نیازی افتاد بیکبار دست‌بسته نباشیم. تا جنگست باهم گذرانیم تا چه پیش آید.

این را پذیرفتند ، فردا رفتند و دو خانه‌ای دیدند ، و چون می‌گفتند : «هرچه زودتر بآنجا رویم». گفتم : هنوز جنگ پدیدار نشده و ما نباید خود را تا باین اندازه بترسانیم. بدینسان آرامشان گردانیدم.

در همین روزها مدعی‌العموم تازه برای ما رسید. آقای افتخارالاشراف (برادر ناظم‌الممالک) که از تهران فرستاده بودند رسید ، و من چون نیکرفتاری و مهربانی این برادران را می‌شناختم خشنود گردیدم ، او نیز در گرفتاریها با ما همراه گردید.

۱ـ بی‌یکسو = بیطرف

۲۸ـ جنگی که رخ داد

روز دوشنبه دهم آذر هنگام شام ، من بدیدن یکی از بازرگانان رفته بودم. در بیرون آمدن ، نمی‌دانم کدام یک از آقاسید حسین امام یا میرزا حسین همراهم آمد و در راه گفت : «از ناصری فرمان رسیده که بقلعه حمله کنند. امشب گرد قلعه را خواهند گرفت که فردا بجنگ پردازند».

آن شب را من کمتر خوابیدم و چون اندیشیدم دیدم راهی در پیش روی ما نیست و ما باید بیوسان پیشامدها باشیم و به هر پیشامدی در هنگام رخ دادن چاره‌ای (اگر توانیم) بکنیم. برای هر ساعتی نقشه‌ی جداگانه بکشیم.

بامداد برخاسته بعدلیه رفتم. مدعی‌العموم و دیگران همه می‌بودند. چگونگی را گفتم. پرسیدند : «چه باید کرد؟». گفتم : اگر جنگ برخاست باید نقشه‌ای برای نگهداری خود بکشیم. در این سخن می‌بودیم که دیدم میرزاحسین از در رسید و مرا بکنار کشیده گفت : «مرا آیت‌الله (حاجی‌شیخ محمدکاظم نوه‌ی حاجی‌شیخ جعفر) فرستاد. می‌فرمایند اشرار ، قلعه را احاطه کرده‌اند و الان جنگ خواهد شد. ولی من وظیفه‌ی دولتخواهی خود را فراموش نکرده‌ام ، جارچی خواهم فرستاد که در بازار جار کشند که محاربه با دولت حرام است. آقای رئیس عدلیه گواه باشند که من بوظیفه‌ی خود عمل کردم».

در همان هنگام که این سخن می‌رفت آواز شلیک تفنگ برخاست و پشت سر آن تاک‌تاک شصت‌تیر شنیده گردید. دانستیم که جنگ آغاز شده. کارمندان عدلیه بهم درآمدند و رنگها از روها پرید. من کاری که کردم پیامی بخانه فرستادم که از ما نگران نباشید و اگر ترسی پیش آمد خانه را رها کرده خود را بخانه‌ی یکی از همسایگان رسانید. سپس رو به مدعی‌العموم گردانیده گفتم : بزودی مژده‌ای بما خواهد رسید و این جنگ با فیروزی دولت پایان خواهد پذیرفت. پیام حاجی‌شیخ محمدکاظم را برایشان آگاهی داده گفتم : «حاجی‌شیخ محمدکاظم مردی دنیادار است. اگر پیشرفت دولتیان را نفهمیده بودی باین پیام برنخاستی. همانا خبری رسیده که ما نمی‌دانیم».

کوتاهسخن : جنگ با سختی می‌رفت و آواز تفنگ و شصت‌تیر شنیده می‌شد. ما نشسته گفتگو می‌کردیم. من می‌کوشیدم که بیم و ترس کم باشد. برخی داستانها می‌گفتم. شوخیها می‌کردم. از ده تن تفنگچیان عدلیه تنها یکی آمده آن هم تفنگ خود را گزارده بیرون رفته بود. من گاهی آن را بدست گرفته بشوخی می‌گفتم : اگر بما بتازند من با همین جنگ خواهم کرد.

در آن میان ناگهان تاک‌تاک شصت‌تیر از نزدیکتر شنیده شد. من گفتم این نشان فیروزی است. زیرا شصت‌تیر را دولتیان می‌دارند ، و این نزدیکی تاک‌تاکِ او می‌رساند که پیشرفت از سوی ایشانست. این را گفته بپا برخاستم. چند دقیقه‌ای نگذشت که غوغای بلندی از کوچه شنیده شد. کسانی پنداشتند که اوباش برای تاراج عدلیه می‌آیند و از ترس بهم برآمدند. لیکن در همان هنگام آواز مأمور عدلیه از بیرون در شنیده شد که داد می‌زد : «آقای رئیس بیایید. تفنگچیان شکست خورده‌اند ، فرار می‌کنند». این را که شنیدیم همه بسوی در دویدیم. چون باز کردیم دیدیم تفنگچیان دسته بدسته می‌گریزند. دانسته شد یک دسته از سپاهیان با شصت‌تیر از دز بیرون آمده از سوی دیگری پشت سر تفنگچیان را گرفته‌اند ، و همانکه شصت‌تیر گشاده شده تفنگچیان سنگرها را رها کرده رو بگریز آورده‌اند.

ما بیکار نایستاده چون در همان هنگام تفنگچیان عدلیه می‌رسیدند جلو آشوبگران را بسته تفنگشان را از دستشان گرفتیم. بیدرنگ میرزا عباس‌خان را برای سامان دادن بشهر و جلوگیری از آشوب برگزیده تفنگچیان عدلیه را همراه او گردانیدیم. اداره‌ی حکمرانی پر از فرش و سماور و دیگر افزار و کاچال[1] می‌بود که بختیاریها با زور از خانه‌ها گرفته بودند. میرزا عباس‌خان نخست بسراغ آنجا رفته برای جلوگیری از تاراج ، درها را قفل کرد.

دانسته شد شب گذشته لشگری که از لرستان آهنگ خوزستان کرده بود به دزفول رسیده و آن شهر را گرفته ، و در همان هنگام تلگرافی بنام من فرستاده رسیدن خود را آگاهی داده‌اند. ولی

۱ـ کاچال = اثاث خانه

تلگرافچی که خود از نافرمانان می‌بود تلگراف را بمن نرسانده بنزد آقاها بـرده. آنـان کـه چگـونگی را دانسته‌اند باآنکه آماده‌ی جنگ شده و پیرامون دز را گرفته بودند ، همان شبانه دو سـه تـن از سـران ایشان ببهانه‌ی دیدن شیخ به ناصری گریخته‌اند ، و امروز که جنگ شده کم‌کـم تفنگچیـان گـریختن آنها را دانسته سست گردیده‌اند و سرانجام با یک تاختی از سوی دز سنگرها را رها کرده گریخته‌انـد ، حاجی‌شیخ محمدکاظم از تلگراف آگاه می‌بوده که آن پیام را بمن فرستاده.

به هر حال جای خشنودی بود که جنگی که آغاز شده بود باین آسانی پایان پذیرفت و بیمهـایی که ما را می‌بود همه از میان رفت. ما که روز را با آن ترس آغاز کرده بودیم ، نیمه‌روز تازه می‌گذشـت که رشته‌ی کارهای شهر را بدست خود گرفتیم.

شنیدنی بود که همان ساعت تلگرافـی رسـید کـه چـون بـاز کـردم دیـدم از میـرزا احمـدخان عمارلوست.[۷۹] می‌نویسد : «به سِمَت حکمران خوزستان همراه اردوی فاتح به دزفـول رسـیده‌ایـم. تـا ورود اینجانب جنابعالی حکومت را کفالت کنید و انتظامات را برقرار گردانید ...». من خندیدم و گفـتم شهری که سه ماه در آن رنجها بـرده انـدوهها خـورده‌ایـم و اکنـون بدینسـان در دسـت ماسـت ، او می‌خواهد با یک تلگراف بما واگزارد. آن را دور انداختم و پاسخی ندادم.

عصر آن روز به دز رفته بسپاهیان سپاس گـزاردیم و آفرینهـا گفتـیم. چنـین نهـادیم کـه شـهر همچنان در دست میرزا عباس‌خان باشد. فردا هم دسته‌ای از لشگر دزفول رسیدند. با مدعی‌العمـوم و دیگران بدیدنشان رفتیم. فرمانده‌شان سرهنگ محمدعلی‌خان بلـوچ مـردی سـاده مـی‌بـود. نخسـت درشتیها می‌داشت. سپس که مرا شناخته و داستانهای گذشته را دانسته بود فروتنی می‌نمود و در هر کاری اندیشه‌ی مرا می‌خواست. بنام درآمدن این سپاه نخست جشنی در دز گرفته شد و شهر چراغان گردید. سپس جشن باشکوهتری در اداره‌ی عدلیه گرفتیم که آن شب گفتاری من درباره‌ی خوزستان و خزعل راندم و این گفتار در حبل‌المتین بچاپ رسید.



۹۵ــ میرزا احمدخان عمارلو

۲۹ــ چگونه سردارسپه بخوزستان درآمد

در آن سه ماه بما در شوشتر نامه و روزنامه و تلگراف نرسیده ، از پیشامدهای ناصری و دیگر جاها بیکبار ناآگاه مانده بودیم. این هنگام بجستجو درآمدیم و دانسته شد خزعل تلگراف زینهارخواهی به سردارسپه نموده و او که در بندر دیلم و زیدان[1] می‌بوده آهنگ ناصری کرده که فردا پانزدهم آذر به ناصری خواهد رسید.

فردا مدعی‌العموم با من در اتومبیلی نشسته آهنگ ناصری کردیم. در بندِ قیر کار ناسنجیدهای از ما سر زد ، و آن اینکه دیدیم تفنگچیان علی سَگوَند در آنجایند و چون مدعی‌العموم یکی از آنها را نشان داده گفت : « چند روز پیش که من به شوشتر می‌آمدم این چون دانست من کیستم بدولت دشنامها داد». من گفتم : مأمور عدلیه آن تفنگچی را گرفت و آورد و در جلو همراهانش شلاقهایی بسر و رویش زد.

۱ــ میان بهبهان و بندر دیلم. نقشه‌ی شماره‌ی ۹۴ دیده شود.

ما از ناآگاهی چنین می‌پنداشتیم که سپاهیان ایران بـه ناصـری هـم درآمـده‌انـد و در شـگفت می‌بودیم که این دسته تفنگچی خزعل در اینجا مانده‌اند. اینبود در شگفت شدیم که چون به ناصـری رسیدیم دیدیم همه جا پر از تفنگچیان خزعلست و از سپاهیان ایران نشـانی نیسـت. رئـیس‌الـوزراء را پرسیدیم. دانسته شد خودش با چند تن از وزیران تنها با یک اسکورت رسیده و در عمارتی جا گرفته. خزعل که روز پیش به آبادان رفته بود امروز بازگشته.

ما خود را در برابر چیستانی دیدیم. این چه رازیست؟!. این مرد چگونه تنها بمیان دشمن آمـده؟!. آنچه ما را بیشتر گیج گردانید این بود که دانسـتیم همـان هنگـام در رامهرمـز و دیگـر جاهـا جنـگ می‌رود. زیرا امیر مجاهد[۸۰] به خزعل تلگراف کرده نیرو خواسته بود و آن تلگـراف را آوردنـد و بدسـت سردار اسعد[۸۱] وزیر پست و تلگراف که همراه می‌بود دادند. دانستیم که داستان ساده نیست و رازهایی در کار است.

میرزا عبدالحسین دهدشتی از آزادیخواهان خوزستان می‌بـود و در چنـد مـاه گزنـد از خزعـل و پسرش دیده چوبها خورده بود. رسیدن ما را که شنیده بود ، آمد و پس از سـخنانی گفـت : «آمـده‌ام شما را ببرم بخانه‌ی خودمان ، شما شب را باید در خانه‌ی ما باشید». گفتم : چرا؟. گفت : «ایـن مـرد خامی کرده و تنها خود را بمیان دشمن انداخته. امشب او را گرفته نابودش می‌کنند. خانه‌ی ما پهلوی کنسولخانه‌ی روس است و از میانه دری هم باز است. می‌خواهم شما آنجا باشید کـه اگـر خواسـتید ، بکنسولخانه پناهنده شویم». گفتم : اینها اندیشه‌های خامیست. این مـرد جـان خـود را کمتـر از مـا دوست نمی‌دارد. اگر بیمی بودی نیامدی. شما هم بیمناک نباشید. رازی درمیانست و بیمی نیست.[۸۲]

سه روز سردارسپه در ناصری بود و جنگ بیکبار پایان پذیرفت. روز هفدهم آذر شـیخ عبـدالکریم پسر شیخ را نیز همراه گردانیده آهنگ شوشتر کردند. مـا نیـز پـس از یـک سـاعت روانـه شـدیم. در شوشتر از سه روز پیش سپاهی[۱] گمارده و کارگران راه انداخته با بیل و کلنگ و پارو و جارو کوچه‌هـا را کمی پاک گردانیده بودند. شهر را آذین بسته چراغانی کردند.

---

۱ ـ سپاهی (با یای نسبت) = نظامی

رئیس‌الوزرا دو روز در شوشتر ماند و من چون شنیدم سپاهیان خودنماییها کرده در راپورت خود یادی از رنجها و کارهای ما نکرده‌اند ، نزدیک نرفتم. بمیهمانی که خوانده بودند نپذیرفتم. پس از دو روز او رفت و ما نیز بکارهای خود پرداختیم. عدلیه بار دیگر توانا گردید.

پس از این پیشامد کانون خوزستان ناصری می‌بود و عدلیه هم به ناصری بایستی رود. ولی من چیزی در این باره بوزارت عدلیه ننوشتم و بحال خود گزاشتم. بویژه که اسبی خریده بودم و بیشتر روزها سوار می‌شدم و در بیرون شهر بگردش و اسب‌تازی می‌رفتم. چون شنیده بودم در ناصری اسب‌سواری دشوار است آرزو می‌کردم باری تا فروردین ما را در شوشتر بحال خود گزارند و از این گردش و اسب‌سواری بی‌بهره نگردانند. لیکن یک ماه و چهل روز نگذشت که تلگراف رسید «عدلیه را به ناصری انتقال دهید».

ناچار شدیم در اندیشه‌ی رفتن باشیم. من مدعی‌العموم را با میرزا عباس‌خان فرستاده گفتم که بروید و خانه‌ای بگیرید و زمینه را آماده گردانید تا ما نیز بیاییم. آنها رفتند و ما نیز به بسیجِ رفتن پرداختیم. با افسوس بسیار اسب عربی قشنگ خود را فروختم و از اسب‌سواری دل کندم.

سه روز دیگر میرزا عباس‌خان بازگشت و آگاهی آورد که سرتیپ فضل‌الله‌خان[۸۳] که حکمران نظامی و فرمانده قشون می‌بود خرسندی نداده و گفته بهتر است خود رئیس عدلیه به ناصری بیاید و باهم گفتگو کنیم. مدعی‌العموم مانده است که من هم بروم.

گفتم : چه او خرسندی بدهد و چه ندهد ما به ناصری خواهیم رفت. همه باهم رویم و اگر گفتگویی هم بود من خواهم کرد. اینبود اداره و خانه‌ها را تکان دادیم و راه افتادیم.



۹۶ـ فضل‌الله زاهدی

۳۰ـ عدلیه را در ناصری بنیاد نهادیم

در ناصری دانسته شد این افسران که رسیده‌اند با شتاب بسیار به پر کردن جیبهای خود می‌کوشند. سرتیپ فضل‌الله‌خان حکمران نظامی و دستیار او میرزا احمد عمارلو خودشان محکمه‌ای بنیاد گزارده‌اند که رویهم‌رفته روزی هزار تومان (۱۰۰٬۰۰۰ریال امروز)[1] درآمد می‌دارد. زیرا صدها کسانی که از خزعل و پسرانش شکایت داشته‌اند بآن محکمه رو آورده‌اند و آنان بشیوه‌ی فراشخانه‌های کهن از یکسو ده‌یک و از یکسو نیم‌ده‌یک می‌گیرند. در محمره و آبادان نیز همان رفتار است.

ما دانستیم که بآسانی بعدلیه راه نخواهند داد و باید پافشاری شود. بدیدن سرتیپ که رفتم چنین آغاز سخن کرد : «چون خوزستان تازه فتح شده الان مرکز سیاست است. ما باید با عشایر از روی سیاست رفتار کنیم ولی عدلیه چون یک اداره‌ی قانونیست مجبور است ملاحظه‌ی هیچ چیز نکند و قانون را اجرا گرداند. به این جهت من افتتاح عدلیه را در ناصری صلاح نمی‌دانم. بدولت پیشنهاد کرده‌ام که عدلیه در شوشتر باشد». من خنده‌ام گرفت که بدلخواه خود چه پرده‌ای می‌کشد و چه رنگی می‌دهد. تو گویی بچه را فریب می‌دهد. گفتم : «سیاست همینست که در اینجا که رعایای انگلیس و عراق فراوانند ، یک عدلیه‌ی قانونی باشد که بکارها از روی قانون و عدالت رسیدگی کند و حکم دهد. هیچ کس بعدلیه ایراد نخواهد گرفت. ولی بمحکمه‌های غیرقانونی مسلماً ایراد خواهند گرفت. درباره‌ی عشایر هم جای نگرانی نیست. ما عشایر اینجا را بهتر از شما می‌شناسیم. پیش از آمدن شما با آنها سروکار داشته‌ایم. با اینحال ما حاضریم بمیان عشایر مأمور نفرستیم و هرچه کار درمیان عشایر باشد با دست اداره‌ی حکمرانی انجام دهیم». گفت : «به هر حال من به تهران پیشنهادهایی کرده‌ام. شما صبر کنید تا پاسخ آنها برسد». گفتم : ما بپاس خواهش شما ده روز عدلیه را باز نمی‌کنیم و دست نگه می‌داریم ، ولی بدانید گشاده نشدن عدلیه یا بازگشتن آن به شوشتر نشدنیست. این را گفتم و برخاستم.

۱ـ پیشتر گفتیم در این کتابْ ماهانه‌ی رئیس دارایی شیروان بیست‌وپنج تومان نوشته شده. از روی آن می‌توان دریافت که هزار تومان در آن زمان چه بهایی داشته. همچنین این نشان می‌دهد که هزار تومان آنروز همسنگ صدهزار ریال سال ۱۳۲۳ بوده است.

ما ده روز گذرانیده بخانه گرفتن و اینگونه کارها پرداختیم. برای عدلیه هم جای آبرومندی اجاره کردیم. پس از ده روز آگاهیهایی بزبانهای عربی و فارسی نوشتیم که گشایش عدلیه را بآگاهی مردم رسانیم و جشنی برای آن گرفتیم. در جشن دیده شد که حکمران و رئیس شهربانی و برخی سران اداره‌ها نیامدند. نسخه‌های آگاهی که برای چسبانیده شدن بدیوارها بشهربانی فرستاده شده بود ، آنها را هم نچسبانیدند.

دانسته شد حکمران نظامی بدشمنی و کارشکنی برخاسته. ولی ما پروا ننموده بکار خود پرداختیم. مردم شادمانی نشان می‌دادند و از همان روزها دادخواهان بفراوانی آمدند. باتمانُف کنسول روس پیام فرستاده بود : «می‌خواهم به افتخار افتتاح عدلیه میهمانی در کنسولخانه بدهم» ، و من و مدعی‌العموم و داوران را میهمان خوانده بود.

گفته می‌شد : «نرویم ، زیرا با آن همچشمی و دشمنی که میانه‌ی روس و انگلیس است و یکدیگر را می‌پایند ، این میهمانی رفتن مایه‌ی بدگمانی کارکنان انگلیس خواهد بود و چون در خوزستان انگلیسیها بسیار نیرومندند و کنسول روس یک تن بیش نیست ، ما از این میهمانی زیان خواهیم برد». من گفتم : **عدلیه اداره‌ی سیاسی نیست. عدلیه یک بنیاد همه‌جهانیست.** اگر یک نماینده‌ی بیگانه به عدلیه ارج می‌گزارد و سَهِشهای دوستانه نشان می‌دهد ، چه شاینده است که آن را نپذیریم؟!. آنگاه مسیو باتمانُف جوانی نیکخوی و ارجمند است و من از دوستی او لذت می‌برم. اگر شما هم نیایید من خود خواهم رفت.

بدینسان شبی در میهمانی رفیق باتمانُف با خوشی گذرانیدیم. جای افسوس بود که من روسی را فراموش کرده جز چند جمله‌ای در یادم نمانده بود. به هر حال سخنانی شیرین رفت. پشمک درمیان می‌بود. گفته می‌شد : (عربها آن را شَعرالبَنات می‌نامند). من گفتم : «آن بهتر بودی اگر شعرالعَجایز

خواندندی».[1] سیگارهای کلفتی درمیان می‌بود. باتمانُف گفت : «در روسیه اینها را سیگار راسپوتین می‌گویند» ، از اینجا سخن از راسپوتین و کارهایش رفت. من نامی از تولستوی بردم. دانسته شد کمونیستها به او کم ارج می‌گزارند. یک شبی با خوشیها گذشت.

باز در همان روزها خان‌بهادر که به اهواز آمده بود بدیدن عدلیه آمد و شبی هم میهمانی باشکوهی برای ما در خانه‌ی آقای مبصّر (یکی از دوستان خان‌بهادر) داده شد. این مرد ارجمند که با یک دیدن ، دوستی میانه ما پدید آمده بود ، این یک شب نیز با بودن او با خوشیهای بسیار گذشت. چون تازه از سفر اروپا بازگشته بود از دیده‌ها و شنیده‌های خود بازگفت. چون در اندیشه‌ی چاپ گردانیدن کتاب «هفتادودو ملت» میرزا آقاخان می‌بود از «کافه سورات» و از ترجمه‌های گوناگون آن سخنانی رفت.[۸۴]

دو هفته یا بیشتر بدینسان گذشت. روزی دیدیم تلگرافی از تهران از وزارت عدلیه رسید : «آقای رئیس عدلیه ، عدلیه را به شوشتر بازگردانید». دانسته شد کوشش حکمران نظامی بنتیجه‌ی خود رسیده. من با تلگراف پاسخ دادم در این زمینه : «عدلیه باید در مرکز ولایت باشد ، بازگردانیدن آن به شوشتر خلاف قانونست. من مکلف به اجرای دستور وزارتخانه نیستم». تلگراف دیگری بخود وزیر (سمیعی)[۸۵] نوشتم در این زمینه : «مخالفت حکومت نظامی با عدلیه مبتنی به غرضهای شخصی است».

گروهی از مردم که تلگراف عدلیه را شنیده بودند بنزد من آمده ناخشنودی خود را از کار وزارت عدلیه بآشکار آوردند. گفتند : «ما می‌خواهیم تلگرافها به تهران فرستیم.» گفتم : ما نیاز نمی‌دانیم. ولی من جلو شما را هم نمی‌گیرم. اینها سه تلگراف درازی نوشته و پول آنها را دهدشتی رئیس آزادیخواهان داده بود. دانسته شد که با دستور سرتیپ فضل‌الله‌خان هیچ یک را مخابره نکرده‌اند ، دهدشتی آمد که تلگرافی نوشته‌ایم و من می‌خواهم به بصره رفته بتلگرافخانه‌ی آنجا دهم ، گفتم : مگر پول مفت پیدا کرده‌اید؟!. چه نیاز به این تلگرافهاست؟! بدینسان جلوش را گرفتم.

---

۱ ـ شَعر = مو ، بَنات = دختران ، عَجایز = پیره‌زنان

۳۱ـ کشاکش و دشمنی‌ای که با افسران پیش آمد

روزهایی که ما به ناصری رسیدیم ، **رفتار آزمندانه‌ی افسران با مردم و فشارهایی که بآنان می‌رسانیدند مرا سخت می‌آزرد. می‌دیدیم همه‌ی کوششهایی که سردارسپه کرده و زیانها و آسیبهایی که ما دیده‌ایم ، اکنون نتیجه‌اش آنست که گروهی از افسران آزمند با آزادی و آسودگی مردم را لخت می‌کنند و باک از هیچ چیز نمی‌دارند.** مردم نیز که آمدن مرا شنیده بودند تو گویی پناهگاهی پیدا کرده‌اند. بارها بنزد من آمده چاره می‌طلبیدند ، بلکه برخی دست از دامن من برنمی‌داشتند.

مثلاً بنی‌طُرُف یکی از ایلهای بزرگ و نیرومند خوزستان که در سایه‌ی دشمنی با خزعل هواخواه دولت می‌بودند و در جنگهای خزعل نیز نافرمانی به او نمودند و زیان بسیار به او رسانیدند ، حکمران نظامی بجای دلجویی و مهربانی ، به انگیزش پسران شیخ بآزار آنان برخاسته بود ، به اینمعنی که بازمانده‌ی مالیات آنها را که بشیخ خزعل بدهکار شمرده می‌شدند ، می‌خواست که بگیرد و به خزعل پردازد. عوفی شیخ آن ایل را با برادرزاده‌اش خزعل نام ، به ناصری خواسته زیر فشار گزارده بود ، **آن حکمران نظامی که دم از سیاست می‌زد این رفتار او با ایلهای خوزستان می‌بود.**

عوفی روزی که رسیده بود یک کره اسب سیاهرنگ عربی را بنام ارمغان برای من فرستاد. اسب بسیار قشنگی می‌بود. من نپذیرفته پاسخ دادم که ما در ناصری جا برای نگهداری اسب نمی‌داریم. پس از چند روز خود عوفی و برادرزاده‌اش همراه دهدشتی بخانه‌ی من آمدند.

عوفی گفت : « خزعل که مالیات ما را از دولت پذیرفته بود ، یازده برابر پرداختی بدولت را از ما می‌گرفت. مردم چون نمی‌توانستند چنین مالیات سنگین را بپردازند ، هر ساله بدهکار می‌ماندند. اکنون حکومت نظامی فشار آورده آنها را از ما می‌خواهد در جای خود ، که چهارهزار تومان هم برای خود و معاونش می‌طلبد ، ما چون کس دیگری نمی‌شناسیم بشما پناه آورده‌ایم. می‌خواهیم اینجا بست نشینیم ».

گفتم : « شما توانید میهمان من باشید. لیکن اگر من در کار شما دخالت کنم ، حکمران دشمنی بیشتر خواهد کرد و شاید که شما را نافرمان قلمداد کند و آزارهای بیشتر رساند. خودتان یکسره بدولت نامه نویسید و داد خواهید». با این گفتگو برخاستند و رفتند.

اینگونه داستانها مرا آزرده می‌داشت. شبی گفتار درازی نوشتم در این زمینه : «گشادن خوزستان تنها آن نبوده که سپاهیان از کوههای لرستان و بختیاری گذشته به این سرزمین سرازیر گردند. اینها به تنهایی سودی نتواند داشت. **گشادن خوزستان آنست که مردم این سرزمین را از عرب و ایرانی بدادگری دولت و مهربانی آن امیدمند گردانند و دلهای آنان را بدست آورده به ایرانیگری دلبسته سازند**». سپس کمی از بدرفتاریهای افسران را نوشتم و با دستینه‌ی «خداداد» که دروغ هم نمی‌بود بپایان رسانیدم. چون میرزا شمس‌الدین پسرعموی مدیر حبل‌المتین یکی از داوران عدلیه می‌بود. این گفتار را او به کلکته فرستاد که بچاپ رسد. چون آن شماره‌ی روزنامه بخوزستان رسید تکانی در مردم پدید آورد. آن شماره دست بدست می‌گردید.

سپس چون در تهران گفتگو از شاه شدن سردارسپه می‌رفت ، گفتار دیگری هم در آن باره نوشتم در این زمینه : «سردارسپه با رفتاری که تاکنون کرده پیداست که بمشروطه و مجلس ارجی نمی‌گزارد و پیداست که اگر بشاهی رسد این ارج نگزاردن بیشتر خواهد بود. اینست باید اندیشه‌ی آینده را کرد». این را نیز حبل‌المتین چاپ کرد. این شماره نیز در خوزستان دست بدست می‌گردید.

اینها هنگامی بود که از تهران تلگراف بازگردانیدن عدلیه به شوشتر رسیده و من آن پاسخها را داده بودم. حکمران نظامی که از آن باره دل‌آزرده می‌بود ، از باره‌ی این گفتارها دل‌آزرده‌تر گردید. زیرا دانسته بودند که آنها را من نوشته‌ام.

روزی چون بعدلیه رفتم گفته شد میرزا شمس‌الدین نیامده ، به اداره‌ی حکمرانی رفته ، در

همان هنگام دیدم پیشخدمت حکومت آمد و چنین گفت : «آقای سرتیپ خواهش کردند که شما با آقای مدعی‌العموم به اداره‌ی حکمرانی بیایید ، مذاکره‌ای هست». با مدعی‌العموم برخاستیم و چون رسیدیم عمارلو معاون حکمرانی ما را به اتاق خود برد. سپس برخاسته به اتاق سرتیپ رفت و در بازگشت نخست شعری از فردوسی خواند که من یک مصرعش بیادم مانده : «پیام سخت آوردم ز شاه» سپس گفت : «آقای سرتیپ می‌فرماید چون می‌دانم آقای رئیس عدلیه آدم عصبانی‌ایست نمی‌خواهم با ایشان روبرو شوم ، شما حرفهای مرا برسانید. ایشان چون به اهواز آمدند من خواهش کردم عدلیه را باز نکنند نپذیرفت. تلگراف از وزارت عدلیه فرستادند که اداره را به شوشتر بازگرداند نپذیرفت. به اینها بس نکرد مقاله‌ای به حبل‌المتین نوشت و بمن و دیگران توهین کرد. در این آخری هم بحضرتِ اشرف[1] تاخته و توهین کرده. از تهران اجازه داده‌اند که درباره‌ی ایشان هر رفتار سختی بخواهم مضایقه نکنم. ولی من به ایشان احترام می‌گزارم. باید تا دو ساعت دیگر از اهواز خارج شوند».

عمارلو با آن چهره‌ی گیرا و آواز درشت خود اینها را جمله بجمله به ما می‌شمرد. من خواستم داستان را کوچک نشان دهم و بشوخی پرداخته گفتم : «شما از کجا دانستید آن گفتارها را من نوشته‌ام؟. آنها که امضایش «خداداد» است». گفت : «از پستخانه که پرسیدیم[۸۶] میرزا شمس‌الدین دو پاکت بزرگ سفارشی بنام حبل‌المتین فرستاده. آنگاه ما در اهواز خداداد نام کسی را نشناختیم. تنها یک نفر هست که آن هم پیشخدمت اداره‌ی حکومتیست». گفتم : «شاید همان باشد زیرا از کارهای اداره‌ی حکومتی نیک آگاه بوده».

سپس گفتم : «بآقای سرتیپ بگویید گله‌های شما بیجاست. خواهش شما را من نتوانستمی پذیرفت. من ناچار می‌بودم که عدلیه را بگشایم. اما تلگراف وزارت عدلیه ، **آقای سرتیپ چرا**

۱ـ اینجا خواست سردارسپه است.

نمی‌داند که «قوه‌ی قضایی» مستقل است؟!. چرا نمی‌داند که یک قاضی زیردست وزیر عدلیه نیست؟!. دستور وزارت عدلیه مخالف قانون بود. من نپذیرفتم و آنها نیز مرا گناهکار نشمردند. آمدیم بر سر آنکه مرا از اهواز بیرون می‌کنند ، خواستشان چیست؟. اگر می‌خواهند من عدلیه را برداشته به شوشتر بازگردم این نخواهد بود. اگر می‌خواهند من خودم بیرون روم بسیار خوب ، من پذیرفتم ولی نه به شوشتر بلکه به بصره ، که از آنجا به تهران تلگراف کنم و دستور خواهم. آن هم دوساعته نشود. تا فردا بامداد بسیج سفر کرده راه افتم».

عمارلو این پیام را برد. چون بازگشت گفت : «آقای سرتیپ می‌گوید الان هم آقای رئیس عدلیه عصبانیست و هم من عصبانی هستم. خواهش می‌کنم بروند و پس از دو روز دیگر باز بیایند که باهم نشینیم و قراری گزاریم».

پس از این پیام خود عمارلو بسخنان دلجویانه پرداخت. این کسی می‌بود که در زمان جنگهای مشروطه از سوی آخوند خراسانی از نجف به تبریز آمده و من او را با دستار و عبا دیده بودم.

این داستان که گذشت باز تلگرافی از وزارت عدلیه رسید. باز دستور داده بودند که عدلیه را به شوشتر بازگردانید. دانسته شد حکمران نظامی دوباره به تهران فشار آورده. من می‌خواستم باز همان پاسخ را دهم. مدعی‌العموم و دیگران بترس افتاده گفتند : «این بار شاید حکمران نظامی مأمور گزارد و زورآزمایی کند. بهتر است خودمان به شوشتر بازگردیم». بدرفتاریهایی نیز از شهربانی و از افسران درباره‌ی کارمندان عدلیه آغاز یافته بود.

گفتم : «شما خودتان دانید. من نخواهم رفت ، و در عدلیه که در شوشتر باشد کار نخواهم کرد». آنان مبل و دفتر و افزار بازگردانیده همه رفتند. من نیز به تهران تلگراف کرده مرخصی خواستم ، و چون می‌دانستم پاسخ دیر خواهد رسید بآن شدم که با خانواده سفری به عراق کرده و در شهرهایش بگردم.

۳۲ـ سفری که بشهرهای عراق کردم

نوروز سال ۱۳۰۴ که فرارسیده بود در اهواز گذرانیدیم. روز سوم فروردین اتومبیلی گرفته راه افتادیم. در محمره ناهار را میهمان آقای حاجی‌میرزا مهدیخان مقدّم که کارگزار می‌بود گردیده پس از گرفتن گذرنامه آهنگ بصره کردیم.

در اینجا بار دیگر بدیدن دوست خود آقای خان‌بهادر رفتم. مرا چون دید از دستم گرفته سر میز ماشین‌نویسی برده گفتاری را نشان داد که نوشته و با ماشین پاکنویس می‌کند که به حبل‌المتین فرستد. گفتار درباره‌ی کشاکشهای ما با حکمران نظامی می‌بود. دانسته شد آواز آن کشاکشها به بصره افتاده و خان‌بهادر در این گفتار چگونگی را بازمی‌نماید و پشتیبانی از ما نشان می‌دهد.

نشستیم و در پیرامون پیشامد سخنانی راندیم. ناهار را نیز میهمان ایشان بودیم. فردا به راه‌آهن نشسته روانه گردیدیم. در هر یکی از کربلا و نجف چند روزی مانده آن **دستگاه بت‌پرستی** را تماشا کردیم. در نجف شبانه چند تنی از ملایان و دیگران بدیدن من آمدند. دانسته شد آوازه‌ی کارهای نیک عدلیه‌ی خوزستان و بدرفتاریهای افسران به اینجا نیز رسیده ، و این ملایان که دلبستگی بکارهای ایران می‌دارند چون رسیدن مرا به نجف شنیده‌اند خواسته‌اند بدیدنم آیند و دلبستگی خود را بازنمایند. می‌گفتند : «آقای رئیس‌الوزراء اینجا که آمد[۸۷] ما بدیدنش رفتیم و سخنانی گفتیم. اکنون هم می‌خواهیم تلگرافی از زبان خود درباره‌ی شما و حکمران نظامی به او بفرستیم». گفتم : چنین تلگرافی بمن زیان خواهد داشت و نکنید.

یکی از ایشان آقای علی شرقی می‌بود که سپس دانستم شاعر بنامیست. می‌گفت : «نوشته‌های شما را در العرفان خوانده‌ام و شما را از آنجا می‌شناسم».

روزی هم بدیدن کوفه رفتیم. این شهر کهن که ویرانه شده از میان رفته بوده ، دوباره رو بآبادی گزارده و در کنار رود فرات آبادی نوی پدید آمده. چند ساعتی در آن آبادی و در باغهای اینسو و آنسوی فرات با خوشی بسر بردیم.

از نجف و کربلا به بغداد رفته بار دیگر چند روزی در آن شهر کهن بسر بردیم. در اینجا یک چیز بمن گران می‌افتاد ، و آن کینه‌ای بود که از عراقیان درباره‌ی ایرانیان می‌دیدم.

در کاظمین که روزی بدیدن گنبد و بارگاه آنجا رفتیم زیارتنامه‌خوانان و «خدمه» در پول خواستن و پستی نمودن اندازه نمی‌شناختند. چند سال گذشته و از ایران «زوار» نیامده و اینان دچار گرسنگی می‌بودند. کسی را که می‌یافتند بآسانی رها نمی‌کردند. یکی از آنان بجلو ما آمد و می‌خواست زیارت بخواند و من گفتم : نمی‌خواهم. چندان برآشفت که رو بدیگران گردانید و بآواز بلند گفت : «این بابیست ها !».

چون می‌خواستم همه‌ی زیارتگاهها را ببینم از بغداد آهنگ سامرا کردیم. در آنجا داستان پول خواستن زیارتنامه‌خوانها درست رویه‌ی گدایی می‌داشت. مردان بزرگ و جوانان گردن‌ستبر ، با عمامه‌های سبز و عبا و قبای آبرومند جلو هر کس را می‌گرفتند و پول می‌خواستند و تا نمی‌گرفتند رها نمی‌کردند. برخی تا یک روپیه خرسندی می‌نمودند.

یک داستان دیگر که مایه‌ی شرمندگی ما گردید دیدن آن سرداب و چاه بود که بنام آنکه امام دوازدهم در آنجا ناپیدا شده بزیارتش می‌رفتند. ما نیز رفتیم و آن رفتار خنک و پست را دیدیم.

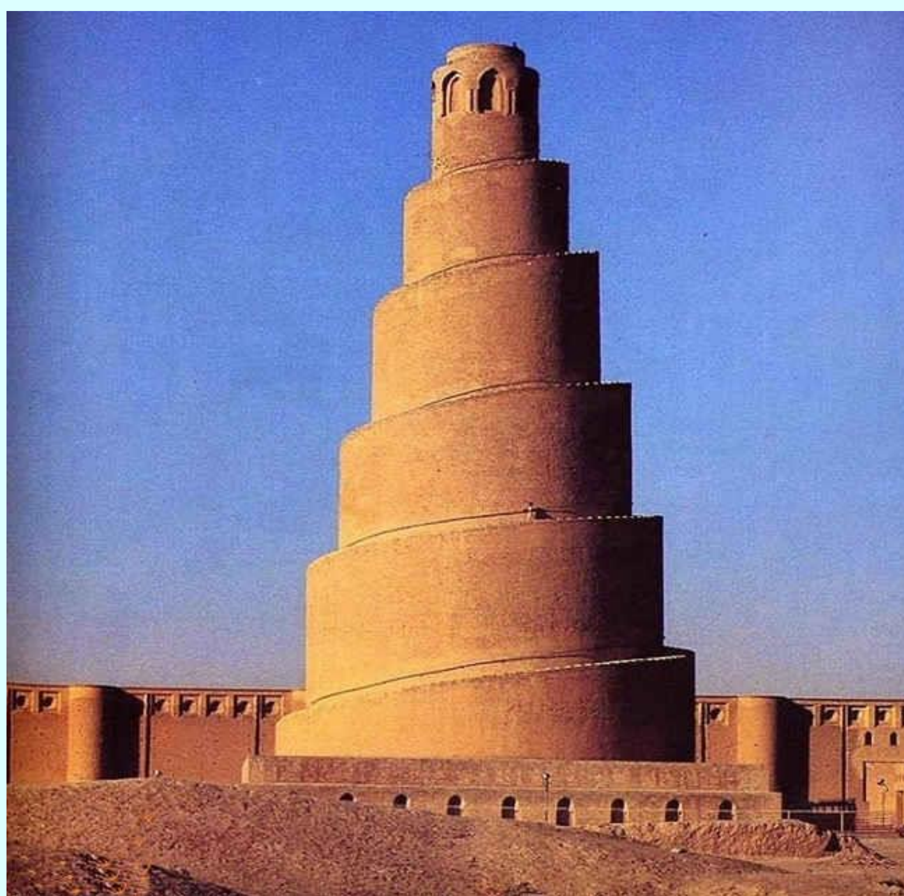


۹۷ــ «سرداب غیبت» در سامرا در روزگار ما

سامرا باروی قشنگی با چهار دروازه می‌دارد. گِرد بارو را از بیرون نیز گردیـدیم. در سـوی شـرقی پشته‌های بسیاری پدیدار است که تا چشم کار می‌کند چیز دیگـری دیـده نمـی‌شـود. پیداسـت کـه جایگاهِ شهرِ کهن است. مناره‌ی تاریخی معتصم هنوز برپاست و من بالای آن نیز رفتم و بلنـدی آن را تا ۶۰ یا ۷۰ ذرع اندازه گرفتم.[۸۸]

از سامرا به بغداد بازگشته از آنجا با راه‌آهن آهنگ بصره کردیم. نمی‌دانم در رفتن یا در بازگشـتن بود که بتماشای شهر کهن «اور» که چند تن از دانشمندان آمریکـا در آنجـا بکـاوش مـی‌پرداختنـد رفتیم و چیزهای بسیاری را که از زیر خاک درآورده بودند تماشا کردیم.

در بصره بار دیگر خان‌بهادر را دیده و به او بدرود گفته از آنجا به محمره و از محمـره بـه ناصـری بازگشتیم. پس از بیست روز گردش و تماشا روز آدینه بیست‌ویکم فروردین[۱] به ناصری رسیدیم.



۹۸ـ مناره‌ی مسجد جامع سامرا

۱ـ ۱۳۰۴

۳۳ـ کشاکش که با افسران دوباره پیش آمد

پاسخی بتلگراف من از تهران نرسیده بود. از اینسو ماندن در ناصری دشوار می‌نمود. من که با بودن عدلیه و کارکنان آن ایمنی بجان خود نداشته بودم و اکنون در تنهایی چگونه توانستمی داشت. ناچار می‌بودم که به شوشتر رفته ولی بکارهای عدلیه نپردازم. با این آهنگ روانه شدیم.

در شوشتر کارکنان عدلیه شادی بسیار نمودند. ولی دانسته شد بدرفتاری افسران در اینجا کمتر از ناصری نیست. آنچه می‌توانند بمردم ستم می‌کنند و با عدلیه دشمنی سختی می‌نمایند. سلطان حبیب نامی که حکمران نظامی بود مردک ، خود محکمه برپا گردانیده و آگهی در شهر پراکنده بود که «امور حقوقی را اهالی با اسناد صحیح به اداره‌ی حکومتی رجوع کنند».

من چون می‌خواستم بکارهای اداره نپردازم پروا ننمودم. خانه‌ای گرفته بچیز نوشتن و کتاب خواندن پرداختم. در بصره روزنامه‌ی «الاوقات العراقیه» (یا «تیمز آف میزوپوتامیا»)[1] که بعربی و انگلیسی چاپ می‌شد ، برسیدن من ارج گزارده و ستایش نوشته و آنگاه مدیر بخش عربی بدیدنم آمده خواستار شده بود که آگاهیهایی درباره‌ی «اسپرانتو» به او دهم و من نوید داده بودم که خود گفتارهایی در آن زمینه نوشته بفرستم. این هنگام بنوشتن آنها پرداخته خود دفتری بنام «حقایق عن اسپرانتو» پدید آوردم. همچنان یادداشتهایی که درباره‌ی خوزستان در آن چندگاه پدید آورده بودم بدرست گردانیدن آنها پرداختم.

هوا گرم گردیده و ما در این خانه‌ی نو ، شَوادُنی نیک نداشته با دشواری می‌زیستیم. من پروا ننموده از کارها بازنمی‌ماندم. لیکن در آن میان دانسته شد افسران از بازگشت من به خوزستان بتلاش افتاده‌اند و کوششهایی در پس پرده می‌رود. روزی سلطان حبیب نامه‌ای فرستاد در این زمینه : «چون در اداره‌ی حکمرانی نشست برپا خواهد شد و همه‌ی سران اداره هستند شما نیز بیایید». من پروایی ننمودم و پاسخی ندادم. فردا نامه‌ای دیگر نوشت و پیاپی نظامیانی بدرِ خانه فرستاد و پاسخ خواست.

۱ـ Times of Mesopotamia

من برخاستم و بعدلیه رفته پاسخی به او فرستادم. در این زمینه : «چون تو بقانون احترام نگزارده‌ای ، من تو را حکمران قانونی نمی‌شناسم». و در پایان نوشتم : «چنانچه حکومت نظامی به این رفتار خشونت‌آمیز خود ادامه دهد ، در عدلیه را بسته و بیرق را پایین آورده با عموم کارکنان از اینجا رهسپار خواهم شد» ، و با زبان پیامهای سختتری برایش فرستادم.

این نامه که رفت پس از چندی دانسته شد آن را به ناصری فرستاده و راپورت داده که «رئیس عدلیه بقشون بی‌احترامی نموده و بیرق اداره را خوابانیده». از ناصری میرزا احمدخان عمارلو با افسری برای بازجویی آمده و بی‌آنکه مرا ببینند و سخنی پرسند راپورت درازی بدلخواه نوشته‌اند. سرتیپ فضل‌الله همان را دستاویز گرفته و به تهران تلگراف فرستاده که «رئیس عدلیه اهالی و عشایر را بر علیه قشون تحریک می‌کند».

در تهران سردارسپه بوزیر عدلیه دستور داده که مرا بازخوانند و در آن میان داستانی رخ داده که دولت را از سوی من هرچه بیمناکتر گردانیده. چگونگی این بود که وزارت عدلیه تلگرافی بتاریخ هفتم ثور (اردی‌بهشت) فرستاده بدینسان :

«آقای میرزا سید احمد رئیس عدلیه ، وصول تلگراف بمرکز حرکت نموده و به امور مداخله نکنید».

این تلگراف به ناصری رسیده و چون من در آنجا نمی‌بودم بمن نرسانیده‌اند. وزارت عدلیه چنین پنداشته که من سرکشی کردم و نافرمانی نمودم ، و چون سردارسپه هر روز فشار می‌آورده بار دیگر در شانزدهم آن ماه تلگرافی با زبان نرمتر فرستاده‌اند بدینسان :

«آقای آقاسید احمد رئیس عدلیه ، برای شما مأموریت دیگری در نظر گرفته شده بمرکز حرکت نمایید».

این تلگراف در هجدهم اردی‌بهشت بمن رسید و چون خود خواهان سفر می‌بودم ، بآمادگی پرداختم و روز بیست‌ودوم ، پس از بدرود گفتن بکارکنان عدلیه و بدوستان شوشتری سوار اتومبیل گردیده راه افتادیم.

شب را در ناصری میهمان آقای حاجی‌سید محمدحسین علوی بودیم و در آنجا از داستان گرفتاری شیخ خزعل آگاه گردیدیم. این مرد که پس از درآمدن سپاهیان بخوزستان آزاد می‌زیست و سرگذشت آینده‌ی خودش و فرزندانش دانسته نمی‌بود ، در همان روزها با دستور تهران دستگیرش گردانیده و بروی استری نشانده از راه لرستان روانه‌ی تهرانش ساخته بودند.

فردا از ناصری آهنگ محمره کرده ، با آنکه راه لرستان باز شده و دولت دستور داده بود که کسی جز از آن راه سفر نکند ، آقای کارگزار (حاجی‌میرزا مهدیخان) مرا که با خانواده می‌بودم آزاد گزارده از دادن گذرنامه بازنایستاد.

۳۴ـ بازگشت به تهران

همان روز به بصره رسیدیم. خان‌بهادر که دانسته بود ، نگزاشت در میهمانخانه مانیم. می‌گفت : «دانسته نیست بار دیگر به بصره بیایید یا نه. باید چند روزی بمانید و باهم بگذرانیم». سه شب میهمان ایشان می‌بودیم که می‌باید بگویم از خوشترین روزهای زندگانی من بوده. سه تن از نویسندگان مصری که یکی از آنان نسیب افندی المشعلانی می‌بود و من گفتارهایی ازو در مهنامه‌ی «الهلال» خوانده می‌شناختمش ، برای پدید آوردن دسته‌ی «فریرماسون»[۸۹] به بصره آمده بودند ، دو شبی با آنان گذرانیدیم. کسان دیگری از نویسندگان و دانشمندان عراق نیز می‌بودند. مرا بسیار خوش می‌افتاد که گفتگو با عربی شیوا می‌رفت. یک روز نیز ناهار را با چند تنی از داوران عربی و انگلیسی بصره خوردیم. سر ناهار بشیوه‌ی اروپاییان سخنان شوخی‌آمیز می‌رفت. چون همه داور می‌بودیم خودداری ننمودیم از آنکه هرچه شعر و داستان در هجو داوران ، بعربی یا بفارسی یا به انگلیسی می‌دانستیم بمیان آوریم. من این شعر را خواندم :

لو انصف الناس استراح القاضی   و بات کل عن اخیه راضی

(اگر مردم دادگری نمودندی داور آسوده بودی و هر کس از برادر خود خشنود گردیدی).

گفتم : من این شعر را دیگر گردانیده گفته‌ام :

لو انصف القاضی استراح الناس و لم یوسوس بینهم وسواس

(اگر داور دادگری کردی مردم آسوده بودندی و هیچ وسواسی درمیانشان بوسوسه نپرداختی).

گفته شد : «این بهتر است ، زیرا دادگری از داور بیوسیدن سزنده‌تر است تا از مردم بیوسیدن».

گفته شد : «وسواس با الف و لام است : الوسواس» گفتم : من آن را «نام ویژه» (یا علم) نیاورده‌ام بمعنی همگی آورده‌ام (هر وسوسه کننده).

از اینگونه سخنان بسیار می‌رفت ، و هرچه گفته می‌شد به انگلیسی ترجمه می‌یافت. چون گفتارهایی که درباره‌ی «اسپرانتو» نوشته و به «الاوقات» فرستاده بودم همان روزها بچاپ می‌رسید ، در بیشتر نشستها پرسشها از باره‌ی آن می‌رفتی و گفتگوها بمیان آمدی.

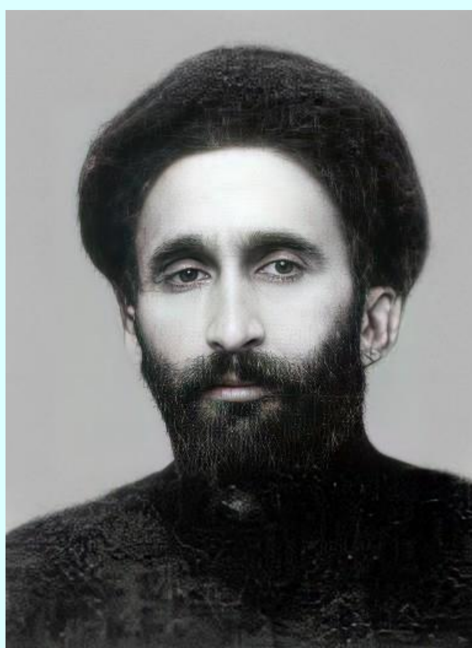
روزی با خان‌بهادر دوتنی نشسته بودیم. گفت : می‌خواهم سخنی هم بگویم : گمان می‌کنم ندانسته‌اید که آنچه مرا چندین دلبسته‌ی شما گردانیده و این دوستی را درمیانه پدید آورده چه بوده؟!. شاید گمان کرده‌اید چون نویسنده‌اید و من نیز نویسنده می‌باشم خواسته‌ام باهم دوست باشیم. این هست. ولی آنچه مرا تا به این اندازه دلبسته‌ی شما گردانیده آنست که سران اداره‌ها و نمایندگان دولت که در خوزستان می‌بودند ، شیخ خزعل ماهانه‌ای به هر یک از آنان می‌پرداخت ، و چون من پیشکار شیخ می‌بودم و از این رشته کارهای او آگاهی درست می‌داشتم تنها کسی که نامش را در آن دفتر ندیدم شما بودید ، و این داستان است که شُوند دلبستگی من بشما بوده. چون اکنون از هم دور می‌گردیم خواستم این را بگویم و سهشهای خود را پوشیده ندارم».

گفتم : «خدا را سپاس که پانزده ماه کمابیش که من در خوزستان می‌بودم ، با آن پیشامدهای بیم‌آور گزندی به تن ندیدم و با آن زمینه که برای پول گرفتن و اینگونه ناپاکیها آماده می‌بود من پاک بیرون آمدم. این هم **از نیکی شماست که بنیکی ارج می‌گزارید. از نیکی شماست که با بستگی بشیخ از دوستی با من بازنایستادید**».

پس از سه روز به خان‌بهادر و دیگران بدرود گفته با راه‌آهن از بصره روانه گردیدیم. در بغداد نیز یک روز مانده از آنجا به خانقین ، و از خانقین با اتومبیل خود را به تهران رسانیدیم.

چون خانه گرفتیم و کمی آسودیم من بوزارت عدلیه رفتم. ادیب‌السلطنه (آقای حسین سمیعی) وزیر عدلیه بود و همانکه مرا دید گفت : « خوب شد آمدید. هر روز حضرت اشرف تأکید می‌فرمود که شما را بخواهیم ، داستان چه بود؟ ». من چون بسخن پرداخته بخشی از داستان را بازنمودم ، در شگفت شده گفت : « آنها چیزهای دیگر نوشته‌اند. وزارت جنگ می‌خواهد شما را بمحاکمه کشد ». گفتم : محاکمه زیانی نخواهد داشت و من خواهم توانست رفتار زشت سرتیپ فضل‌الله‌خان و دیگران را نیک روشن گردانم. گفت : « ولی من باید تفصیل را به حضرت اشرف بگویم ». گفتگو در اینجا پایان پذیرفت.

پس از چندی ، روزی شادروان ناصر ندامانی[۹۰] که با سلیمان‌میرزا و صوراسرافیل هم‌حزب می‌بودند و آقای صور داستان رفتن مرا بخوزستان و کارهایم را در آنجا به او گفته بوده مرا در خیابان دید و پس از حالپرسی و مهربانی گفت : « چند روز پیش که نزد حضرت اشرف بودیم نام شما بمیان آمد. ما گفتیم او درباره‌ی خوزستان زحمت بسیار کشیده بود و قدردانی نشد. اخیراً هم با سرتیپ فضل‌الله‌خان بهم زده‌اند و او را به تهران خواسته‌اند. حضرت اشرف گفت : بلی او کارهای خوبی کرد. ولی بایستی با نظامیها هم راه برود. سپس فرمود : او را بیاورند من خودم دلجویی کنم. حالا شما یک روز بیایید با من برویم نزد حضرت اشرف ».



۹۹ــ ناصر ندامانی

گفتم : من خشنود گردیدم که کسانی همچون شما از کارهای من در خوزستان آگاهید. دیدن آقای رئیس‌الوزراء را هم خواهانم. اگرچه فرصت گفتگو از خوزستان و کارهای آنجا نخواهد بود.

چون محرم فرارسید و سردارسپه در وزارت جنگ روضه‌خوانی می‌کرد ، چنین نهادیم که روزی بآنجا رویم و او را در آنجا ببینیم. فردا باهم رفتیم. سردارسپه با برخی از افسران و وزیران روی سکویی نشسته بودند. ما را پذیرفتند. سردارسپه از من حالپرسی کرد و دیگر سخنی نرفت و نتیجه آن بود که داستان محاکمه خواستن وزارت جنگ از میان رفت.

۳۵ـ بیکاری و سختی

پس از پیشامدهای خوزستان من بر آن بودم که دیگر بشهرستانها نروم. وزارت عدلیه نیز همان اندیشه را می‌داشت و چون در تهران جایِ باز نمی‌بود بیکار مانده بودم. پس از سمیعی ، نصرت‌الدوله و فاطمی و وثوق‌الدوله بوزارت عدلیه رسیدند. و هر یکی از ایشان در نوبت خود ارجشناسی بمن می‌نمود. ولی کاری نمی‌توانست داد. نصرت‌الدوله روزی مرا خواسته بود. رفتم. گفت : «از خوزستان شکایتهای بسیاری رسیده. می‌گویند رئیس عدلیه که بجای شما رفته علنی پول می‌گیرد. بعضی اعضا را نیز نوشته که پول می‌گیرند. مگر این اعضا در زمان شما نبودند؟». گفتم : چرا ، می‌بودند. گفت : «پس چرا آن وقت شکایت نمی‌شد؟». گفتم : با بودن من که نتوانستندی رشوه گیرند و یا ناراستی کنند. گفت : «در این کاغذها درخواست کرده‌اند که باز شما را بفرستیم. ما که نمی‌توانیم شما را بفرستیم». گفتم : خود من هم نتوانم رفت.

بدینسان بیکار می‌بودم. «حقوق انتظار خدمت» که می‌بایست بدهند آن هم بجلوگیری برخورده بود. میلسپو که «قانون استخدام» را گذرانید ، دستور داده بود به هر کس «تعرفه‌ی خدمت» داده شود ، و تا آن داده نشود «حقوق انتظار» نپردازند ، و سررشته‌ی این کار در وزارت مالیه بدست چند تنی می‌بود که بدرد خودنمایی گرفتار می‌بودند و تا کسی بارها بنزدشان نرفتی و نیامدی کارش

بجایی نرسیدی. صدهزارها «تعرفه» که می‌بود کمتـر یکـی پذیرفتـه شـد و کمتـر یکـی بدشـواریها برنخورد و زودتر از یک سال پایان یافت.

«تعرفه»ی من ماهها می‌خواست که بـروم و بیـایم و پایـان پـذیرد. از اینـرو «حقـوق انتظـار» نمی‌توانستم گرفت و باز بتنگدستی و سختی افتاده بودیم. این داستان چـون نمونـه‌ی آلـودگی تـوده است می‌نویسم :

در سال ۱۳۰۲ که بخوزستان می‌رفتیم در کرمانشاهان با عربی برخوردم. چون دانست که رئـیس عدلیه‌ی خوزستان می‌باشم بمن فهمانید که از کارکنان نهانی خزعل است و آنگاه دلسوزانه براهنمایی پرداخت و گفت : «اگر بخواهید در آنجا با عزت و احترام زندگی کنید نسبت بشیخ صـمیمیت نشـان دهید. فلان افندی در بصره که اخیراً وکیل پارلمان عراق شده از محارم اسرار شیخ است. مـن شـما را به او معرفی می‌کنم. او را ببینید و علاقه‌ی خود را بشیخ به او اظهار دارید. چنـد روز پـیش هـم یـاور رضاقلیخان هم بخوزستان می‌رفت. من او را بفلان افندی معرفی کردم». سپس بفلسفه‌بافیهای درازی پرداخت در زمینه‌ی آنکه آدم باید در اندیشه‌ی زندگانی باشد و هوشیار بوده بداند که از هر کس چـه سودی توان جست.

من هیچ پاسخی ندادم و سخنان او فراموش گردیده بود تا در این روزگـار تنگدسـتی در تهـران ، روزی که به اندیشـه‌ی گـرو گـزاردن و وام گـرفتن آهنـگ یکـی از بنگـاه‌هـای کارگشـایی کـرده و می‌خواستم از درِ آن بدرون روم ناگهان کسی در برابرم ایستاد و سلامی داد. چون نگریستم همان مرد عرب می‌بود. حال یکدیگر پرسیدیم و او با من تا درون بنگاه آمد. چون دارنده‌ی بنگاه که یـک جهـود می‌بود سختی از خود می‌نمود و من وام گرفتن نتوانستم و بیـرون آمـدیم ، درمیـان راه آقـای عـرب فرصت بدست آورده بسخن پرداخت : «آخر جان من ، چرا بنصیحت من گوش نـدادی؟!. اگـر گـوش داده بودی اکنون در تهران خانه‌ی ملکی داشتی ، پول در بانک داشتی ...» سخنان بسیاری گفت کـه من نیز همه را با خاموشی گذرانیدم.

در چنان هنگام تنگدستی یک چیز بکار ما خورد ، و آن اینکه در خوزستان که می‌بایست بمن «حقوق رتبه‌ی شش» (ریاست بدایت تهران) را دهند ، وزارت عدلیه دستور آن را فرستاده بود. مالیه نپذیرفت. حقوق رتبه‌ی چهار را پرداخته و ما در شوشتر دررفت بسیار کم داشته با آن ساخته بودیم ، اکنون بازمانده‌ی آن را طلبیدم و با فشار وزارت عدلیه بخشی از آن را (نزدیک به نهصد تومان) گرفتم که چند ماه ما را راه توانستی برد. این یک گشایشی برای ما بود.

۳۶ـ روزهای بیکاری را با چه می‌گذرانیدم

در همان هنگامها[۱] بیشتر ساعتهای خود را با خواندن و نوشتن بسر می‌بردم. یادداشتهایی که از خوزستان همراه آورده بودم ، در تهران فرصت داشتم که بکتابخانه‌ها روم و دانسته‌های خود را درستتر گردانم و کتابها پدید آورم.

نخست چیزی که نوشتم و بچاپ رسانیدم دفتر «آذری یا زبان باستان آذربایجان» بود. داستانش آنکه چون در عثمانی مشروطه شد و دسته «ژُن ترک» رشته‌ی کارهای آن کشور را بدست گرفتند ، آنان سیاست خود را به «پان‌ترکیزم» نهاده برآن کوشیدند که هرچه ترکست بسر خود گرد آورند و یک توده‌ی بزرگ با فرمانروایی نیرومند بنیاد گزارند ، و از جمله چشمشان را بآذربایجان و دیگر بخشهای ایران که بترکی سخن گفته می‌شود برگردانیدند. چون در آن باره گفتارها می‌نوشتند ، روزنامه‌های ایران بزبان آمدند و چند رشته کشاکشهایی درمیانه رخ داد. آنها می‌نوشتند آذربایجانیان ترکند و اینان پاسخ می‌دادند که نیستند. نه آنان دلیلی می‌آوردند و نه اینان. گاهی نیز سخنان تلخی بهمدیگر می‌زدند.

هنگامی که من از آذربایجان به تهران آمدم باز چنین کشاکشی درمیان می‌بود و روزنامه‌ی *ایران* و دیگر روزنامه‌ها گفتارهایی می‌نوشتند. از آن هنگام در اندیشه‌ی من بود که بجستجوهای تاریخی

۱ـ سال ۱۳۰۴

پردازم و زمینه را از راه دانش روشن گردانم. بویژه که آذربایجانی می‌بودم و خود می‌خواستم تبار آذربایجانیان را بشناسم.

آنبود در این هنگام که بیکار می‌بودم و بخواندن کتابها می‌پرداختم در آن زمینه بآگاهیهای بسیار سودمند و ارجداری رسیدم و آنها را گرد آورده دفتری گردانیدم و بچاپش پرداختم.

این کتاب با همه‌ی کوچکی چون زمینه‌ی ارجداری را دنبال می‌کرد و نخست بار بود که در ایران کتابی بشیوه‌ی دانشمندانه بیرون می‌آمد ، آوازه‌ی بزرگی پیدا کرد و همبستگی من با انجمنهای دانشی از همانجا آغاز گردید.

چون چاپ کتاب در چاپخانه‌ی شوروی می‌بود ، نخست دانشمندان روسی خواهان آن گردیدند و سفارت شوروی ده نسخه از آن خرید. مسیو چایکین[۱] شرقشناس روسی که در تهران می‌بود ، خواستار دیدار من گردید. سپس دوست ما آقای محمدِ احمد «تقریظی» بآن در بخش انگلیسی «تایمز» عراق بچاپ رسانید و نسخه‌های کتاب را که به انجمنهای دانشی لندن فرستاده بود ، سر دنیسن راس[۲] رئیس دانشکده‌ی زبانهای شرقی ، کوتاه شده‌ی آن را به انگلیسی ترجمه کرد. با پیشنهاد آقای محمد احمد و سر دنیسن راس مرا به اندامی در انجمن آسیایی همایونی[۳] و در انجمن جغرافیایی آسیایی برگزیدند. همچنان به دو انجمنی در آمریکا[۴] برگزیده شدم. پس از همه آکادمی آمریکا مرا از اندامان خود گردانید. اینها بدستاویز آن کتاب و خود نتیجه‌ی مهربانی دوست دانشمند ما خان‌بهادر (یا محمد احمد) بود.

باز در همان هنگام «تاریخ پانصد ساله‌ی خوزستان» را نوشته بپایان رسانیدم ، و چون دکتر افشار[۹۱] که می‌باید او را نیز از دوستان دانشمند خود شمارم مهنامه‌ی «آینده» را بنیاد گزارده از من

۱ـ K.I.Chaikin

۲ـ Sir Edward Denison Ross

۳ـ The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland

۴ـ یکی از آنها The National Geographic Society بود.

نیز گفتار خواسته بود ، کوتاه‌شده‌ی آن را در چند گفتار در آن مهنامه بچاپ رسانیدم.

درمیان جستجو از زبان آذری به یک داستان شگفت برخورده بودم ، و آن اینکه صفویان سید نبوده‌اند و تبار «سیادت» درباره‌ی آنها راست نیست. چون در دفتر «آذری» در حاشیه‌ای این را نوشتم ، پس از پراکنده شدن آن دفتر میرزا محمدخان قزوینی[۹۲] از پاریس و کسان بسیاری از تهران بخرده‌گیریها پرداختند. بلکه کسانی از راه دشمنی پیش آمدند. از اینرو کوتاه‌شده‌ی دانسته‌های خود را در آن باره هم گفتارهایی کرده به «آینده» دادم که چون چاپ شد[۹۳] آوازه‌اش تا به اروپا رسید و برخی هایهویها پدید آورد. ولی کمی نگذشت که همه آن را پذیرفتند.



۱۰۰ـ دکتر محمود افشار یزدی

بدینسان روزهای بیکاری خود را با خواندن و نوشتن می‌گذرانیدم. اینها در زمینه‌ی تاریخ می‌بود. جستجوهایی نیز درباره‌ی زبان می‌داشتم. گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری و دزفولی که پرداخته بودم ، جستجو از آذری که خود نیمزبان دیگری می‌بوده مرا بزمینه‌ی زبانشناسی هرچه نزدیکتر گردانیده بود. جستجو از نیمزبانها را در تهران نیز دنبال می‌کردم.

یک داستان شیرینتر آن بود که آقای ملک‌نژاد که این زمان در تهران می‌بود و هر روز همدیگر را

می‌دیدیم در این باره بتکان سختی افتاده کمکهای سودمندی بمن می‌کرد. چون همسرش دماوندیست واژه‌های دماوندی را گرد آورده برای من می‌آورد. سفری به خوار[1] رفت و در آنجا زبانهای سُـرخه‌ای و اِلیکایی را دنبال کرد و یادداشتهای سودمندی پدید آورد و فرستاد. شنیده بود در سمنان جوانی بنـام محمدباقر نَیّری هست که نصابی با شعر درباره‌ی نیمزبان سمنانی ساخته. با او بنامه‌نویسیها پرداخت و یادداشتها از زبان و از شعرهای سمنانی ، و همچنین از نصاب آقای نیّری بدست آورد. آشنایی مـن بـا آقای نیّری (که اکنون یکی از ارجدارترین یاران ماست) از همینجا آغاز شده.



۱۰۱ــ آقای نیّری

از این دنبال کردن و جستجو ، من گذشته از آنکه بآگاهیهای ژرفی درباره‌ی زبان فارسی رسـیدم و نتیجه‌های تاریخی و دانشی بسیار بدست آوردم ، این نتیجه هم پیدا شـد کـه دانســتیم در ایـران ، گذشته از نیمزبانهای مازندرانی و گیلکی و تالش و کردی و خوزستانی و سمنانی که شناخته اسـت ، نیمزبانهای ناشناخته‌ی دیگر بسیار است. مثلاً سرخه که دیهی در خوار است ، مـا در آنجـا نیمزبـانی

۱ـ شهری که نامش در ۱۳۱۹ خ. به گرمسار دیگر گردید.

پیدا کردیم. جهودان همدان که زبان نژادی خود را فراموش کرده و از دست داده ، یک نیمزبان ویژه می‌دارند. جوانی از خود آنان که در تهران درس می‌خواند چون جستجوی مرا از نیمزبانها شنیده بود بنزد من آمد و چند بار باهم نشستیم و من یادداشتها از آن نیمزبان کردم.

دانسته شد این جهودان که همانا از فرزندان آن دسته جهودانند که در کلده دستگیر می‌بوده‌اند و از زمان هخامنشیان به ایران آمده جا گزیده‌اند ، از همان زمانها زبان جهودی را از دست داده و زبان ایرانی یاد گرفته‌اند. ولی آن زبان را به همان حال دوهزار سال پیش نگه داشته‌اند که اکنون نیمزبانی شمرده می‌شود.

چون در این کتاب از نیمزبانهای مازندرانی و شوشتری نمونه‌هایی یاد کرده‌ام از سمنانی نیز نمونه می‌آورم. نعیما نامی در این زبان شعرهایی گفته و این دو بیت ازوست :

آن روز که کاروان جون بار کرن	در راه عدم قافله ایوار کرن

اَ اشتر لاغرون[۹۴] و موبار پره	ترسن که سر صراطی وادار کرن

(آن روز که کاروان جان بار کنند ، در راه نیستی قافله ایوار کنند[۱] ، من شتر لاغری هستم و بار من بسیار است. می‌ترسم که سر صراط بازدارند).

این بیت نیز ازوست :

اَ سر بریده گرگون موگل پی پشترایشه	پرپر مکرون خین می‌پاشون ا سریره

(من ماکیان سر بریده‌ام از نزد من پستر رو پرپر می‌کنم و خون می‌پاشم از سرم).

چنانکه در این شعرها نیز دیده می‌شود در سمنانی بجای «من» ، «اَ» آورده می‌شود (همزه‌ی زبردار) و این یادگار «ازم» اوستایی و «ادم» هخامنشی است که بازمانده.

یک چیز دانستنی آنکه در این نیمزبان (همچون انگلیسی و برخی زبانهای دیگر) در «ضمیر» جدایی میانه‌ی زن و مرد گزارده می‌شود بدینسان :

ژین : او (در زن)	ژو : او (در مرد)

۱ـ ایوار کردن = سفر کردن هنگام پسین (عصر)

ژینه : او را (در زن)   ژوره : او را (در مرد)

کوتاه سخن : بیکاریهای سال ۱۳۰۴ مرا به این کارها واداشت. بویژه که بمیهمانی نمی‌رفتم و جز با ملک‌نژاد که دوستیمان با او رویه‌ی[1] برادری گرفته بود با کسی آمیزش نمی‌داشتم. روزهایی که از خوزستان بازگشته بودم ، دسته‌ای که خود را نویسنده و «ادیب» می‌شناختند ، چون مرا نیز از خودشان می‌شمردند بمیهمانیها می‌خواندند. گاهی نیز بخانه‌ی من می‌آمدند. ولی چون دیدم مرا با آنان سازشی نتواند بود ، رها کردم و پا کشیدم.

در این هنگام در تهران داستان تاریخیِ بزرگ رخ می‌داد ، و آن اینکه پادشاهی خاندان قاجاری پایان پذیرفته خاندان پهلوی بروی کار می‌آمد. من چندان سرگرم کارهای خود می‌بودم که از پیشامد آگاهی نیافته بودم ، و چون روز نهم آبان آوای توپی برخاست پرسیدم : «چه توپیست؟!». گفتند : «مگر شما در این شهر نبودید؟.. قاجاریه برافتاد. سردارسپه رئیس موقتی دولت گردید. در مدرسه‌ی نظام هنگامه است». این را شنیده من نیز نیم ساعت برای تماشا رفتم. سپس هم یک روز بتماشای «مجلس مبعوثان» که برپا گردیده بود رفتم. بیش از اینها بهره نداشتم.

۳۷ـ داستان شگفتی که رخ داد

چنانکه نوشتم وزارت عدلیه با آنکه بمن کاری نمی‌داد پاس بسیار می‌داشت. پس از گذشتن تعرفه «حقوق انتظار خدمت» هم پرداخته می‌شد. گاهی نیز خواهشهایی از من می‌کردند. مثلاً در همان پاییز در دماوند میرزا علی‌آقا نام امین صلح (گویا همان تقوی که چند ماه پیش کشته شدنش را در روزنامه‌ها نوشتند) بوزارت عدلیه نافرمانی می‌نموده. به تهران خوانده بودند نمی‌آمده و نامه‌های تند می‌نوشته.

وزیر عدلیه (آقای فاطمی) خشمناک شده گفته بود : «به این چه کار کنیم؟!. آیا بگوییم

۱ـ ruye = صورت ، ظاهر ، شکل

ژاندارمها تحت‌الحفظ به تهران بیاورند؟!». مدیر کل (میرزا کاظم‌خان)[1] گفته بود : «اگر آقای کسروی قبول کند این کار اوست که برود و او را بیاورد».

وزیر عدلیه فرستاده بود پی من. چون رفتم گفت : «خواهش می‌کنم همین امروز اتومبیلی بگیرید و بروید و به هر نحوی که صلاح می‌دانید او را به تهران بیاورید».

من همان روز اتومبیلی گرفته روانه گردیدم. شب که رسیده بودم میرزا علی‌آقا بدیدنم آمد. گله‌اش از این می‌بود که حاکم به او توهین کرده و وزارت عدلیه بجای هواداری و پشتیبانی ، او را از سر کار برداشته و به تهران خواسته که این خود توهین دیگری بوده. می‌گفت : «من چاره ندارم جز آنکه خودم انتقام بگیرم».

گفتم : این سخنها پوچست. شما چه کار توانید کرد؟!. آنگاه همین حاکم چند سال پیش در زمان من می‌بوده. پس چرا با من آنهمه نیکورفتاری کرد؟!.

پس از گفتگو چنین نهادیم که با من به تهران بیاید. چون در خانه‌ی میرزا ابراهیم‌خان ، امین صلح نوین می‌بودیم ، فردا را نیز میهمان او بوده پس‌فردا با اتومبیل بازگشتیم. هنگامی که رسیدیم چون نزدیک بشب و عدلیه بسته می‌بود او را با خود بخانه‌ی وزیر بردم. گفتم : من او را آوردم. ولی وزارتخانه باید گناهش را نادیده گیرد. وزیر خشنودی نمود و به او نوید مهربانی داد.

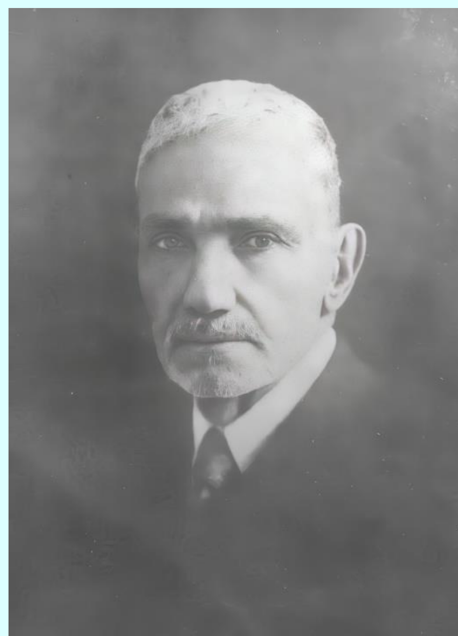
بدینسان می‌گذشت تا اسفندماه رسید که می‌بایست بشیوه‌ی همه‌ساله «کمیسیون ترفیع» برپا شود ، وزارت عدلیه برای دلجویی از من درخواست «ترفیع» برایم کرد.

این را بنویسم که من که در تبریز بعدلیه رفتم ، چون عنوان «عضو بدایت» می‌داشتم رتبه‌ی دو می‌بودم. سپس که «عضو استیناف» شدم رتبه‌ی سه گردیدم. سپس که «رئیس بدایت» زنجان شدم برتبه‌ی چهار رسیدم. سپس که بخوزستان می‌رفتم چون شرط کرده بودم ، وزارت عدلیه مرا

۱ـ میرزا کاظم‌خان پسر صدرالاشراف (قاضی محکمه‌ی باغشاه ، وزیر ، نخست‌وزیر ، سناتور) بود. در گفتارهای آینده چند بار ازو سخن بمیان خواهد آمد.

برتبه‌ی شش برد ، و چنانکه نوشتم بخشی از حقوق آن را نیز گرفتم. آن زمان وزارت عدلیه اختیار چنین کارهایی می‌داشت.

به هر حال وزارت عدلیه مرا در رتبه‌ی شش می‌شناخت و بکمیسیون پیشنهاد کرد که برتبه‌ی هفت «ترفیع» دهند. من بنتیجه‌ی این پیشنهاد امید نمی‌داشتم. زیرا «کمیسیون ترفیع» در دست آقایان حاجی‌سید نصرالله[۹۵] رئیس تمیز و سید حبیب‌الله مدعی‌العموم تمیز و صدرالاشراف[۹۶] و دیگران می‌بود ، و من با آنان «سلام علیک» هم نمی‌داشتم و همیشه دوری گزیده بودم. آنگاه چنین شناخته می‌بود که آنان از کسان بافهم و دانش بسیار بدشان آید و تا توانند جلو پیشرفت آنان را در کارهای وزارت عدلیه گیرند که مباد آنکه روزی بیاید و بپایه‌ی آنان رسند و بهمچشمی پردازند. از این گذشته چون آنان در دیوان تمیز دسته‌ای می‌بودند و هر یکی فرزندان و خویشان خود را در دادگاهها و اداره‌های عدلیه جا داده بودند ، در ترفیعهایی که بایستی داد نخست این خویشان و بستگان خود را بدیده گرفتندی و بدیگران کمتر نوبت رسیدی.



۱۰۲ـ حاجی‌سید نصرالله تقوی



۱۰۳ـ محسن صدر (صدرالاشراف)

اینها را دانسته بودم و یک چیز که سپس دانسته‌ام آنست که این آقایان از پیرامونیان فروغی[۹۷] و خود از «دسته‌ی بدخواه» می‌بوده‌اند ، و این از پرگرام کار آنان می‌بود که تا توانند کسان بافهم و

جُربُزه را خوار داشته جلو پیشرفتشان گرفته دچار نومیدی سازند.

به هر حال کمیسیون کار خود را کرد ، و چون فهرستش بیرون آمد دیده شد که دربارهٔ من چنین نوشته‌اند : «واجد رتبه‌ی ۵ است. ترفیع او برتبه‌ی ۶ محول بسال آینده می‌شود». از دیدن این ، چه من و چه وزارتخانه در شگفت شدیم. این کمیسیون برای «ترفیع» بود نه برای «تنزیل». مرا بالا نبرده‌اند ، پایین آوردن بهر چه بوده؟!. پیدا می‌بود که دشمنی بسیار با من می‌دارند.[۹۸]

بآنانکه «ترفیع» داده بودند بیشترشان کسان بی‌دانش و بدنام می‌بودند ، و چهار تن از آنان پرونده‌های جزایی نیز می‌داشتند. یکی از ایشان ملاباقر می‌بود که در پیش نامش را برده نوشته‌ام که در قزوین از آزمایش گریزان می‌بود. از قزوین بمشهد رفته و «وکیل عمومی» پارکه شده و به یک دزدی برخاسته بود که سپس داستانش را خواهم نوشت. به آن بیدانشی و این دزدی کمیسیون او را شاینده‌ی «ترفیع» شناخته بود. از سه تن دیگر در اینجا نام نمی‌برم.



۱۰۴ـ محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)

این رفتار کمیسیون بمن بسیار گران افتاد. بوزارتخانه رفته گفتم : «من آنان را متهم بخیانت خواهم گردانید و از وزارت عدلیه رسیدگی خواهم خواست». گفتند : «بهتر است خودمان ایشان را بخوانیم و گفتگو کنیم».

بهمین خواست نشستی برپا گردانیدند. چون پاسخ دیگر نمی‌داشتند گفته بودند : «اشتباه شده» ، و فهرست را خواسته و دیگر گردانیده بودند. من نیز به همان اندازه بس نموده سخنی نگفتم. ده سال که در عدلیه می‌بودم یک بار نامم به «کمیسیون ترفیع» رفت ، و آن داستانی چنین پیدا کرد.

۳۸ـ کار بازرسی که بمن دادند

در پایان سال ۱۳۰۴ وزارت عدلیه تکانی بخود داده اداره‌ی «مستشاری» را برانداخت. این داستان درازی می‌دارد که در سالهای نخست مشروطه که در ایران عدلیه بنیاد نهادند ، میرزا حسن‌خان مشیرالدوله و برادرش مؤتمن‌الملک «اصول محاکمات» عثمانی را که از فرانسه ترجمه شده بود از روی نسخه‌ی عربی ترجمه کردند ، و از روی شیفتگی که به اروپاییان می‌داشتند ، «مستشاری» از فرانسه بنام مسیو پِرنی[1] با ماهانه‌ی گزاف به ایران آوردند و همان ترجمه را دوباره بفرانسه بازگردانیدند که او ببیند و بپسندد و دستینه گزارد. این کار بیهوده که کرده شد و انجام یافت «مستشار» را رها نکردند و اداره‌ای در عدلیه با یک ترجمان و پیشخدمت و منشی برایش بنیاد گزارده نگه داشتند که تا آن سال همچنان بازمی‌ماند.

بارها در آن باره ایراد گرفته شده بود. ولی وزارت عدلیه پروا نمی‌داشت تا این سال تکانی بخود داده «مستشار» را رها کرد و اداره‌اش را بهم زد ، و از جایگاه بودجه‌ی آن ، یک اداره‌ی «بازرسی عالی» برپا گردانید که چهار تن بازرس بودند و من یکی از ایشان بودم. این بیش از همه برای کار دادن بما بود.

۱ـ F. A. Perny



۱۰۵ـ مسیو پرنی

بدینسان از آغاز سال ۱۳۰۵ نام بازرس می‌داشتم. در همان روزها کار دیگری نیز بمن واگزار شد. چگونگی آنکه از سالها وزارت عدلیه «محکمه‌ی انتظامی» نداشته و هرچه شکایت از داوران شده بود همچنان نارسیده می‌ماند. نزدیک بصد پرونده روی هم چیده شده بود. از اینرو وزارتخانه چهار دادگاه انتظامی برپا گردانید که رئیس یکی از آنها من می‌بودم. یک رشته پرونده‌ها بنزد ما فرستاده شد.

این داستان چون شنیدنیست می‌نویسم : میرزا محمودْ نامی که بازپرس مشهد می‌بوده و با کیسه‌ی پر از آنجا بازگشته بود ، چهار پرونده می‌داشت. مثلاً دزد بنامی را که ژاندارم پس از چندگاه دنبال کردن دستگیر گردانیده بعدلیه آورده بود ، این بازپرسْ شبانه او را بشهربانی نفرستاده و در عدلیه آزاد گزارده و او کفشهای سرایدار را نیز دزدیده گریخته بود. گمان بسیار می‌رفت که پول گرفته و آن کار را کرده.

مردی با چنین آلودگیها ، ما گفتگو کرده برآن نهاده بودیم که حکم به بیرون کردنش از عدلیه بدهیم. همان روز دیدیم معاون که کفیل وزارت نیز می‌بود[1] ، میرزا محمود را بپشت سرش انداخته

۱ـ مصطفا عدل (منصورالسلطنه)

بدادگاه درآمد و سرپا رو بمن گرفته با نیم‌خند گفت : «آقای کسروی ، به این میرزا محمودخان کاری داده‌ایم و باید برود. منتظر تمام شدن پرونده‌هاست. آنها را زودتر تمام کنید».

خواست او پیدا می‌بود و من نیک می‌دانستم که از پولهای رشوه که کارمندان عدلیه می‌گیرند بخشی به این معاون می‌رسید. لیکن خود را بآن راه نزده گفتم : «ولی باید به او کاری داده نشود». این را که شنید رو ترش کرد و بازگردید. از اینسو فردا که خواستیم رأی دهیم ، دو تن اندام[= عضو] که با من می‌بودند از اندیشه‌ی خود بازگشته رأی به یک درجه «تنزیل» دادند و من در رأی خود تنها ماندم.

اما بازرسی ، یک سفر بعنوان آن به قم رفتم و بس. برخی پرونده‌ها نیز دیدم که داستان درازی می‌دارد. نُه ماه با این می‌بودم ، و چون بودجه‌ی سال نگذشته بود ، دانسته نشد به چه شُوندی هنگام گذرانیدن آن ، اداره‌ی بازرسی را از میان بردند ، و چون ما حقوق شش ماه گرفته بودیم تنها آن را «تصویب» کرده بازمانده را از میان بردند. چنین نهاده شد که بآن سه ماه هم «حقوق انتظار خدمت» دهند. لیکن در همان روزها داور وزیر شد و عدلیه را بیکبار از میان برد و آن نیز بما داده نشد.



۱۰۶ـ علی‌اکبر داور

این بمن گران افتاد. زیرا چنین زیانی رسیده ، از آنسو یک دور بیکاری که دانسته نبود کی پایان پذیرد برویمان باز می‌شد. اینست سستی را سزا ندیدم و چون با داور هیچ‌گونه آشنایی نمی‌داشتم و از نام او بدم می‌آمد ، یاسایی را که از نزدیکان داور و با من نیز آشنا می‌بود دیده چگونگی را گفتم. و چون آن سه تن بازرس دیگر هم می‌کوشیدند نتیجه آن شد که داور قانونی گذرانید و آن حقوق را بما داد.

۳۹ـ چگونه مدعی‌العموم تهران گردیدم

بهم زدن داور عدلیه را داستان دراز می‌دارد. این مرد عدلیه را بهم زد[۱] و چند ماه سراسر کشور را بی‌عدلیه گزاشت بعنوان آنکه دستگاه آبرومندتری پدید آورد. پدید هم آورد ولی در آن میان هوسبازیهای پستی ازو سر زد که خود را هرچه بی‌آبروتر گردانید.

این خود داستان درازیست ، و چون داور از «دسته‌ی بدخواهان» و بلکه از سردسته‌های آنان می‌بوده در اینجا گفتگو ازو بیجاست.

در اینجا آنچه باید گفت آنست که چون عدلیه بهم زده شد من از بیکاری سود جسته در خانه نشسته بخواندن و نوشتن بیشتر پرداختم. به مهنامه‌ی «آینده» همچنان گفتارها می‌نوشتم. درباره‌ی شیر و خورشید آگاهیهایی بدست آورده می‌کوشیدم آنها را درستتر گردانم و کتابی سازم. آنچه امید نمی‌داشتم این می‌بود که دوباره بعدلیه بازگردم. زیرا چنانکه گفتم با داور آشنایی نمی‌داشتم ، و چون بدنامیهای زمان جوانیش را شنیده بودم ننگم می‌آمد که بدیدنش روم و خود را به او بشناسانم. از سوی دیگر شنیده می‌شد بجز از «لیسانسیه‌ها» بکسی کار نخواهد داد و من چون «لیسانسیه» نمی‌بودم می‌بایست بیکبار نومید باشم. با همه‌ی فشار تهیدستی که بار دیگر رو آورده بود کمتر پروایی می‌نمودم.

۱ـ بهمن‌ماه ۱۳۰۵

در همان هنگامها (گویا فروردین سال ۱۳۰۶) هرتسفلد[1] نامی از ایرانشناسان که دولت او را بنـام «عتیقه‌شناس» به ایران خواسته بود کلاسی برای آموختن خط و زبان پهلوی بنیاد گـزارد و یکـی از کسانی که بآن درس می‌رفت من بودم. من کمی از زبان پهلوی بی‌آموزگار یاد گرفته بودم. ولی نتیجه از آن نتوانستی بود. از اینرو درس هرتسفلد را ارجمند شناخته بـا دلخوشـی بسـیار بـآن مـی‌رفـتم و می‌باید بگویم که بسیار بهره می‌یافتم.

در این سرگرمیها روزی دیدم آقا جواد حیدری (که اکنون در تهـران رئـیس دادگاههـای بخـش می‌باشد) بخانه‌ی ما آمد و گفت : «امروز مرا داور خواسته بود. چون رفتم پرسید : در کجا بـوده‌ایـد؟. گفتم بیش از همه در زنجان بوده‌ام. گفت : رئیس عدلیه‌تان که بود؟. گفتم آقای سید احمد کسـروی. گفت : او اکنون در کجاست؟. گفتم : در تهرانست. گفت : اگر خانه‌شان می‌شناسید به پیشش رویـد و از من پیام برید که امروز عصر بیاید و مرا ببینند».



۱۰۷ـ ارنست هرتسفلد

۱ـ Ernst Herzfeld

از این پیام ، من در شگفت شدم و باز امید نیکی نبستم. عصر که رفتم داور در اتاق سرپا ایستاده ساعتش را بدست گرفته بود. من که رسیدم چنین گفت : «سه دقیقه بیشتر وقت ندارم. با شما باید سرپا صحبت کنم». گفتم : «بفرمایید». گفت : «من از هر که پرسیده‌ام از شما تعریف کرده‌اند. برای شما کاری در پارکه بنظر گرفته شده. ولی با عمامه نمی‌شود». گفتم : «من بعمامه دلبستگی نداشته‌ام». گفت : «اگر اینطور است عمامه را تغییر دهید و عکس برداشته برای من بفرستید». گفتم : «بسیار خوب» و بازگشتم.

خازن‌زاده همراه می‌بود. با او ببازار رفته کلاهی با یخه و کراوات خریده و خود را درست گردانیده پیکره برداشته همان روز برای داور فرستادم.



۱۰۸ـ نویسنده‌ی کتاب

آن شب میهمانانی داشتم و بیشتر گفتگو از کلاهی شدن من می‌رفت و برخی ایراد گرفتند. گفتم : ما که از کفش پا آغاز کرده یکایک پوشاکها را دیگر گردانیده بودیم ، از نگاه داشتن عمامه‌ی تنها چه سود توانستی بود؟!. چند گز تنزیف سیاه یا سفید چه ارجی داشته که در پیرامون آن سخنی

رود؟. شما اگر سخن می‌رانید از آن برانید که داور بهر چه مرا برگزیده؟. آیا راستست که چون نیکی مرا شنیده بآن ارج گزارده؟.. آیا بداور چنین گمانی توان برد؟.

راستی را این خود چیستانی می‌بود و سپس که دانسته شد داستانش این بوده : سردار معظم یا تیمورتاش که این زمان وزیر دربار می‌بود ، چنانکه نوشته‌ام از زمان وزارت عدلیه‌اش مرا می‌شناخت. چندی پیش هم بدیدنش رفته یک نسخه از کتاب آذری برایش برده بودم که آن را پسندیده و ستایشها نمود.

در این میان که داور عدلیه را بهم زده از نو می‌ساخت او چند تنی را پیشنهاد کرده که یکی از آنها من بوده‌ام. راستست که داور از هر که پرسیده جز نیکی مرا نشنیده. ولی آنچه کارگر افتاده پیشنهاد وزیر دربار بوده. این را سپس خود تیمورتاش با من گفت.

به هر حال دو سه روز نگذشت که عدلیه‌ی نوین (بگفته‌ی داور : عدلیه‌ی دنیاپسند) با شکوه بسیار در پیشگاه شاه نوین (رضاشاه) گشایش یافت[1] و من «مدعی‌العموم» تهران می‌بودم.



۱۰۹ـ رضاشاه

---

۱ ـ پنجم اردی‌بهشت ۱۳۰۶

پارکه بسیار آبرومند شده بود : چند تنی از جوانان آراسته و زیرک ، از جمله اللهیارخان صالح و میرزا احمد مقبل و میرزا کاظم‌خان (پسر صدرالاشراف) «وکیل عمومی» می‌بودند.

از همان روز ما بکار پرداختیم. پرونده‌های پس‌افتاده با زندانیهای پا در هوا بسیار می‌داشتیم. از روز دوم یا سوم درد دندان سختی مرا گرفتار گردانید. با آنحال تا توانستم از کار بازنماندم.

لیکن جای سخن می‌بود که آیا خواهم توانست در مدعی‌العمومی بمانم؟. زیرا مدعی‌العموم کسی بایست بود که از یکسو دستورهای داور و از سوی دیگر خواهشهای شهربانی را از قانون جلوتر گیرد و آنها را از خود خشنود گرداند. چنین کاری از من بر نیامدی. آنگاه چنانکه سپس دانسته شد میرزا کاظم‌خان خواهای جایگاه من می‌بوده و از گام نخست می‌کوشیده که با تیره گردانیدن اندیشه‌ی داور درباره‌ی من بآرزوی خود رسد. پدرش بهمراهی حاجی‌سید نصرالله و دیگران بدگوییهایی از من می‌کرده‌اند.

همان روز دوم یا سوم بود که پرونده‌ای از شهربانی رسید که کسی را بی‌آنکه گناهش شُوندِ بازداشتن باشد بعنوان «حسب‌الامر» بازداشته و پرونده را فرستاده بودند که ما همداستانی نماییم و «قرار بازداشت» دهیم. من همداستانی ننمودم و گفتم آزادش کنند. دو روز دیگر نقیب‌زاده‌ی تبریزی که یکی از وکلای عدلیه و خود مرد خودخواهیست ، نامه‌ای آورد که به داور و عدلیه بد گفته و از جمله نوشته بود داور این عدلیه را بخواهش انگلیسها بنیاد گزارده. من چون نخواستم بکار ناسنجیده و بیهوده‌ی او ارجی گزارم نامه را بجریان نینداخته در کشو میز نگه داشتم و می‌باید بگویم سود عدلیه را نیز در آن دیدم. میرزا کاظم‌خان به این دو کار رنگ و روی دیگر داده بداور گفته بود.

از همانجا رمیدگی میانه‌ی من با داور آغاز شد. داور با زبان معاون «میرزا مصطفاخان کاظمی» پیام گله‌آمیز فرستاد و من پاسخهای نرمخویانه دادم. لیکن چاره نپذیرفت و نیرنگ کار خود را کرد.

۴۰ــ چگونه از تهران دورم راندند

هنوز بیست روز از گشایش عدلیه نمی‌گذشت که روزی دیدم مرا با تلفن بوزارتخانه خواستند و چون رفتم معاون بسخن پرداخته داستانی سرود که در خراسان کاری دلگداز پیش آمده. سواری از گمرک کشته شده. رئیس با کسانی از گمرک بنام جستجو از جنازه‌ی او به دیهی ریخته‌اند و تاراج کرده‌اند و دسته‌ای را از روستاییان گرفته بشکنجه کشیده‌اند ؛ چنانکه یکی از ایشان سر خود را بریده ، و چون اعلیحضرت از این داستان بسیار خشمناکند و از سوی دیگر عدلیه‌ی خراسان بسته است از دیوان تمیز درخواست کردیم که رسیدگی قضیه را بحوزه‌ی تهران احاله دهد و شما باید همین امروز آهنگ خراسان کنید و قضیه را سخت دنبال کنید و مقصرین را هر که باشد بتوقیف آورید. برخی دوسیه‌های دیگر نیز هست که فهرست آنها بشما داده خواهد شد. همین اکنون بروید از بانک ششصد تومان بگیرید. اتومبیلی هم برای شما آماده شده. یک تن بازپرس و یک مأمور ژاندارم همراه شما خواهند بود.

اینها را چنان می‌گفت که من گمان دیگری نبردم. با آنکه کسی را در تهران برای سرکشی بخانه نمی‌داشتم از پذیرفتن خواهش وزارتخانه سر نپیچیدم. همان ساعت برخاسته رفتم و از بانک پول گرفتم و بخانه آمده چیزهای خریدنی را خریدم و به اندازه‌ی دررفت بیست روز پول دادم. رویهم‌رفته کارهای خود را انجام داده هنگام عصر با همراهان سوار اتومبیل شده روانه گردیدیم.

سه شب در راه بودیم تا بمشهد رسیدیم و یکسره بعمارت عدلیه رفته نشیمن گزیدیم. فردا برخاسته بجستجو پرداختیم. دانسته شد آن داستان دلگداز که گفته می‌شود هشت و نه ماه پیش بوده که از سوی مدعی‌العموم مشهد دنبال شده و پرونده پدید آمده و بدیوان جنایی فرستاده شده که چون در آن میان عدلیه بهم زده شده همچنان بازمانده.

از دفتر پرونده را جسته و بدست آورده خواندیم. راستی را داستان دلگدازی بود. کوتاهشده‌ی آن اینست که قاسم نام سوار گمرک با دست قاچاقچیان کشته شده ، و چون جنازه‌ی او بدست نیامده

میرزا تقی ایلچی رئیس گمرک که گمانش بروستاییان «باغ سنگان» می‌رفته با رئیس مالیه‌ی تربت جام و دیگران دسته‌ای بسته و سوار اسبها گردیده بآن دیه تاخته‌اند و کسانی را گرفته و آورده ببازپرس کشیده‌اند و فشارها داده‌اند و چون چیزی بدست نیامده بار دیگر به دیه تاخته و این بار شلیکها کرده‌اند که چند زنی ترسیده و بچه انداخته‌اند. این بار هم کسانی را دستگیر کرده برده‌اند و شبانه بزمی گسترده سیزده تن از کارکنان دولت فراهم نشسته بامداد از دستگیران بازپرسها کرده‌اند و شکنجه‌های گوناگون بآنان رسانیده‌اند. یکی از ایشان عبدالرحمان صوفی نام که ملا نیز می‌بوده پس از شکنجه که بیتاب شده بوده او را کشیده در حیاط بروی خاکها انداخته‌اند و پس از زمانی دیده‌اند که سرش بریده شده. می‌گفته‌اند خودش بریده. ولی باور کردنی نمی‌بود.

از بزهکاران تنها تقیخان ایلچی در زندان می‌بود. دیگران آزاد مانده در اداره‌ها بسر کار می‌بودند. من نوشتم که آنها را بیکار گردانند. پیشکار مالیه که آمریکایی می‌بود بقانون پروایی نمی‌نمود. ناچار شدم یادآوریش کنم که یک شرط کنترات او گردن گزاردن بقانونهای ایران بوده و این یادآوری درو هنایید و بزهکاران را از اداره بیرون راند.

سپس چگونگی را به تهران نوشته پاسخ را می‌بیوسیدم. پرونده‌هایی که فهرست داده بودند درآوردیم. یکی پرونده‌ی ملاباقر می‌بود که نامش برده گفته‌ام «کمیسیون ترفیع» یک رتبه بالایش برده بود. این در مشهد «وکیل عمومی» می‌بوده. سیدبی‌بی نام زنی می‌میرد و چون توانگر می‌بوده و کسی را نمی‌داشته ، او فرستاده می‌شود که داراکش[1] را فهرست کند و به «مخزن» بیاورد. آخوند آزمند خودداری نتوانسته دو رشته ناراستی کرده و هر دو دانسته شده بود.

این پرونده‌ها را نیز به تهران فرستادیم. چون دیگر کار نمی‌داشتیم بگردش و تماشا پرداختیم. بارها به صحن و حرم می‌رفتیم و رفتار مردم را تماشا می‌کردیم و شیوه‌ی بت‌پرستی ایرانیان را تماشا می‌کردیم. در اینجا سالوسکاری بیش از اندازه می‌بود. بسیاری از کارکنان عدلیه‌ی پیش که در آنجا

---

۱ ـ داراک : آنچه دارند (مال)

می‌بودند بدیدن ما می‌آمدند و درمیان گفتگو بیش از هر چیزی می‌خواستند دلبستگی خود را به «آستان قدس حضرت ثامن الائمه» بما بفهمانند. برخی از ایشان بستگی بآن آستان پیدا کرده سمت «جاروکشی» می‌داشتند. روزی پزشک شهربانی بدیدن آمد و پس از سالوسکاریها پرسید : «راستی شما نماز را قَصر می‌خوانید یا تمام؟!». گفتم : «اگر مسئله می‌پرسید ما چون نمی‌دانیم چند روز خواهیم ماند بایستی نماز را قصر بخوانیم. ولی ما که نمازی نمی‌خوانیم». خواستم بدش بیاید و لب از سالوسکاری ببندد. سپس گفتم : شما مگر ملایید که سخن از نماز می‌رانید؟!. شما باید بما از تندرستی گفتگو کنید و دستورهایی بما دهید. این را که گفتم بیکبار خاموش گردید.

والی خراسان شریف‌الدوله که از تبریز همدیگر را می‌شناختیم بما مهربانی بسیار می‌کرد. آقای کیا مدعی‌العمومِ پیش پذیراییهایی بسیاری می‌نمود. من فرصت یافته یک روز بدیدن کتابخانه‌ی آستانه رفتم و بسیاری از کتابهای آنجا را دیدم. حاجی حسین‌آقا مَلِک[1] بدیدن آمد و ما را به وکیل‌آباد که دیه خودشانست میهمان برد. در آنجا نیز کتابخانه می‌داشت و دو روز که ماندیم من سودجویی کرده یادداشتها برداشتم.

بدیدن گور نادرشاه نیز رفته خشنود گردیدم که از آن حال بد بیرون آورده شده. ممتازالدوله «رئیس مجلس یکم» در مشهد می‌بود. روزی هم با او به توس رفته گردیدیم. گور فردوسی را در باغی نشان می‌دادند. بسر آن رفته یادی ازو کردیم و از زردآلوهای شیرینی که در پیرامونش بزمین ریخته بود چند تا برداشته خوردیم.

در توس زنها را دیدیم که کفشهای زرد آخوندانه (کفشهای پوست‌خربزه‌ای) بپا می‌کنند. بشوخی برخاستیم و گفتیم : «خراسانیان چنانکه مردانشان دستار می‌بندند و همه علمایند ، زنانشان هم کفش زرد می‌پوشند و همه علمایند».

در مشهد آنچه بسیار می‌شنیدیم سخن از کلنل محمدتقیخان[99] و ستایش از دلیری و کوشایی

۱ـ دارنده‌ی کتابخانه‌ی ملک در تهران

و پاکدامنی آن افسر جوان می‌بود. دانسته شد داستان جایی ژرف در دلهای بسیاری باز کرده. چنانکه نوشته‌ام هنگامی که داستان کلنل در خراسان رخ می‌داد من در راه تبریز و تهران می‌بودم و از داستان آگاهی نیکی نیافته بودم. در اینجا آهها و افسوسهایی که می‌شنیدم در من نیز می‌هنایید و به سرگذشت آن جوان دلیر و کوشا که می‌باید او را از شمار جلال‌الدین خوارزمشاه و لطفعلیخان زند گرفت ، دلبستگی پیدا می‌کردم. بارها به ناآزمودگی او که مفت خود را بکشتن داده افسوس خوردم.

۴۱ــ سفر شیروان

دو هفته کمابیش پاسخ تهران را می‌بیوسیدیم. شبی تلگراف رمزی رسید. چون کشف کردیم در این زمینه می‌بود : « چنانکه آگاهی رسیده در شیروان کارکنان دارایی و شهربانی زنی را شکنجه کرده‌اند و او خود را بچاه انداخته و کشته. در مجلس از دولت استیضاح کرده‌اند. چون چگونگی دانسته نیست ، بیدرنگ بشیروان روید و داستان را دنبال کنید و راپورتی با تلگراف بفرستید. قرار احاله از دیوان تمیز صادر شده ».

چون تلگراف را خواندیم همان شبانه فرستادیم اتومبیل گرفتیم و برئیس شهربانی نوشته پایوَری[1] ازو خواستیم که نایب[2] علی‌اصغر نامی را فرستادند. بامداد آماده بودیم و راه افتادیم. درمیان راه نایب علی‌اصغر که با بازپرس در پشت سر من نشسته بودند ، سخن از کلنل محمدتقیخان می‌راند. ستایشها می‌کرد و افسوسها می‌خورد. چون راه مشهد و قوچان را می‌پیمودیم ، تپه‌های سر راه را نشان می‌داد و می‌گفت : « در اینجا کلنل فلان جنگ را کرد ، در آنجا فلان داستان رخ داد.» تا به یک جا رسید و آهی از دل برآورد و گفت : « در اینجا بود که کلنل را کشتند. بروی آن تپه سرش را بریدند ».

۱ـ افسر شهربانی
۲ـ درجه‌ای همسنگ ستوان کنونی

این رفتار او مرا سخت سَهانید[1]. خودم که از درون ناآسوده می‌بودم ، این گفتار و رفتار او ناآسوده‌ترم گردانید. دانستم جوان باغیرتیست و ارجش شناختم.

نیمه روز به قوچان رسیدیم. اتومبیل در جلو اداره‌ی حکمرانی ایستاد و من بدرون رفتم. گفته شد : «حضرت حکمران به اندرون رفته». گفتم : با او کاری نمی‌داریم. زنی که در شیروان خود را بچاه انداخته و کشته در اینجا دوسیه نمی‌دارد؟. مدیر دفتر گفت : «آن موضوع هشتاد تومان را می‌فرمایید؟.». من در شگفت شدم و گفتم : «هرچه هست دوسیه‌اش دربیاور ببینم». پرونده‌ای درآورد و همان سرپا نگریسته دیدیم داستان بر سر هشتاد تومان بوده که از صندوق مالیه دزدیده شده و آن شکنجه‌ها که رفته و آن زن بدبختی که ناچار شده و خود را کشته ، سی‌وشش روز گذشته و فراموش شده. ولی آن هشتاد تومان فراموش نشده و رئیس مالیه‌ی شیروان پیاپی نامه‌ها بحکومت نوشته و دنبال کرده.

گفتم : من این دوسیه را می‌برم. بآقای حکمران بگویید مدعی‌العموم تهران می‌بود و به شیروان می‌رفت. گفت : «چند روز پیش حکمران خودش به شیروان رفته بود. زندانبان آنجا را همراه آورده همینجاست».

گفتم : او را بخوانید. خواندند دیدیم جوانی ژولیده است. چون در اتومبیل جا می‌داشتیم او را نیز گزارده راه افتادیم.

شبانه به شیروان رسیده چون جایی را نمی‌شناختیم ، بتلگرافخانه رفتیم. رئیس تلگراف پیش آمد. گفتیم : از کارمندان دولتیم و امشب را در اینجا خواهیم ماند. در را باز کرد و نه تنها بما جا داد ، بمیزبانی و میهمانداری نیز پرداخت. کمی نگذشت که نایب شکرالله‌خان «فراشباشی نایب‌الحکومه» بسراغ ما رسید : «حضرت حکمران سلام رسانید. فرمود آقایان کیستند و از کجا تشریف آورده‌اند؟». گفتم : «به نایب‌الحکومه سلام رسانید. مسافرانیم و به اینجا رسیده‌ایم و کارمان فردا دانسته خواهد شد».

---

[1] ـ سهیدن (همچون جهیدن) = برانگیخته شدن احساسات ، احساساتی شدن. سهانیدن = برانگیختن احساسات.

چون داستان را بیش و کم دانسته و نامهای بزهکاران را شناخته بودیم ، همان شبانه من «اقامه‌ی دعوا» کردم و بازپرس قرار بازداشت چهار تن را که رئیس دارایی و رئیس شهربانی و نایب صادق و حسین زندانبان می‌بودند نوشت ، و آن را بدست نایب علی‌اصغرخان داده آقا نصرالله ژاندارم را نیز در زیردست او نهادیم. خانه‌ای نیز گرفتیم که سه روزه در دست ما باشد و اداره‌اش گردانیم.

بامداد هنوز آفتاب نزده بود که آواز نایب علی‌اصغرخان مرا از خواب بیدار گردانید : «آقای مدعی‌العموم هر چهارتاشان توقیف کردم. بیایید ببینید : رئیس مالیه مثل اینکه از پاریس آمده از توقیف خود بسیار ناراضیست. می‌غرد و تهدید می‌کند».

برخاسته رو شستیم و رخت پوشیدیم و روانه شدیم. صارمی رئیس دارایی چنانکه نایب علی‌اصغر گفته بود کفشِ برقی در پا و رخت بسیار شیک در تن می‌داشت و خود جوان نافهم و تندی می‌بود. گفتیم : تو را بنام قانون بازداشته‌ایم. ولی شما توانید با تلگراف به «استیناف تهران» شکایت کنید. گفت : «می‌خواهم به میلسپو هم تلگراف کنم». گفتم : در آن هم آزادید و هر تلگرافی نویسید فرستاده خواهد شد. میرزا حسنخان رئیس شهربانی جوان بافهم و بیچاره‌ای می‌بود. با نداشتن هیچ بودجه‌ای می‌بایسته ایمنی شهری را بگردن گیرد. او از در فروتنی درآمد و خود را بما سپرد. نایب صادق که بزهکارتر از همه می‌بود مرد سالخورده[1] و پستی می‌بود و قانون نمی‌فهمید. زندانبان که از قوچان با خود آورده بودیم ، ازو پستتر می‌بود.

بیدرنگ اتاقی را برگزیده و میز و نیمکت گزارده بازپرس را در پشت آن نشاندیم و بازپرسی آغاز یافت. هنوز مردم از خانه‌های خود بیرون نیامده بودند که ما پارکه را برپا گردانیده بکار پرداختیم.

من دلم ناآرام می‌بود. خودداری نتوانستم. راهنمایی برداشته با نایب علی‌اصغر بسر خاک «شهربانو» رفتم. شهربانوی ستمدیده ، شهربانوی بیچاره. بالای سرش ایستاده اشکهایی از دیده ریختم. بازگشته به اداره‌ی نایب‌الحکومه رفتم و علی‌اکبر شوهر او را که پس از سی‌وشش روز

۱ـ اصل : سالخورد

هنوز در زندان می‌خوابید ، با دست خود زنجیرش باز نمودم و آزاد گردانیدم. نایب‌الحکومه هنوز نیامده بود.

نایب علی‌اصغرخان که او نیز همچو من سخت سهیده ، و ناآسوده می‌بود گاهی که مـی‌خواسـت رفتار مرا بستاید و سَهِش خود را بازنماید ، رو بهمراهان گردانیـده چنـین مـی‌گفـت : «بعینـه مثـل مرحوم کلنل».

۴۲ـ داستان دلسوز شهربانو

در اینجا می‌باید داستان دلگداز شهربانو را بنویسم. این داستان نمونه‌ای از بدبختیهای ایـن تـوده است. صارمی رئیس دارایی شیروان که یکی از جوانان درسخوانده‌ی تهران مـی‌بـود ، بـا بیسـت‌وپـنج تومان ماهانه زندگانی باشکوه و بسیار خوشی برای خود بسیجیده بود. از جمله دو تن نوکر می‌داشـته که یکی نامش علی‌اکبر می‌بوده. این علی‌اکبر زنی بنام شهربانو می‌داشته که دختری هیجـده‌سـاله و خوشروی کرمانی و خود آبستن می‌بوده.

صارمی که خود با دزدی زندگی بسر می‌برده بنوکرها هم چیزی نداده آزادشان گزارده بود کـه از انبار بدزدند و بفروشند. در جایی که دولت بنایب‌الحکومه و رئیس شهربانی بودجـه نـداده آنـان را در دزدی و ستمگری آزاد گزارده بود ، از صارمی چه شگفتی داشته که چنان کاری کند.

به هر حال نوکرها که از انبار می‌دزدیده‌اند یک بار هـم گسـتاخی نمـوده دسـت بصـندوق بـرده هشتاد تومان پول نقد دزدیده‌اند. صارمی این گناه را بآنان نبخشاییده و سخت دنبال کرده. بـا دسـتور او رئیس شهربانی سه‌پایه را به اداره‌ی دارایی آورده که یکایک آنان را به سه‌پایه بسته تازیانه زده‌انـد و شکنجه‌های دیگری نیز کرده‌اند. ولی نتیجه‌ای نشده. زن علی‌اکبر که در خانه‌ی صارمی و آشپز آنجـا می‌بوده صارمی گفته او جای پول را می‌داند ، بیاورید او را هم به سه‌پایه بندید. شهربانو را می‌آورنـد و توبره‌ای بسرش می‌اندازند که به سه‌پایه بندند. بدبخت زن از بس لابه و زاری نموده رهایش کرده‌انـد.

صارمی گفته : «اینها را ببرید شهربانی و شب شکنجه کنید تا جای پول را بگویند». هر سه را برده‌اند بشهربانی و هر کدام را در اتاقی جداگانه جا داده‌اند و برای نگهبانی بشهربانو ، زن زندانبان پیش را که مرده بود بآنجا خوانده‌اند.

از آنسو صارمی نایب صادق نامی را از فراشان کهن برگزیده که شب رود و آنها را شکنجه کند ، و این صادق چون دلباخته‌ی شهربانو می‌بوده پیشامد را بفال نیک گرفته و هنگام غروب بخانه‌ی ارمنی مِیفروش رفته و در آنجا نوشابه خورده و در مستی راز خود بیرون ریخته که : «امشب شکار خوبی دارم ، زنی را که می‌خواستم امشب بمن سپرده‌اند که شکنجه کنم». بدینسان خود را آماده گردانیده و روانه شده.

شهربانو که نام صادق را شنیده بود بیتابی بسیار می‌نموده. از زن نگهبان پرسیده : «در اینجا چاهی نیست من خود را بیندازم؟». گفته : «نیست». سپس گفته : «من یَلی[1] دارم سه تومان خریده‌ام. آن را بشما می‌دهم ، کمی برای من شیره‌ی تریاک بخرید و بیاورید که بخورم و بمیرم». آن زن این را نیز نپذیرفته.

با این بیمناکی و بیتابی چهار ساعت از شب گذشته صادق به اتاق او آمده ، و چون درمیان بازپرسی ، دست بسینه‌ی او می‌زده ، زنِ باآزرم بیش از آن خودداری نتوانسته و چنین گفته : «با من کار نداشته باشید. برخیزید برویم جای پول را بشما نشان دهم». این را گفته و برخاسته. حسین زندانبان و صادق با فانوسی همراه او رفته‌اند.

شب سرد بهار و باران نیز آمده بوده. یک ساعت بیشتر گردیده‌اند و دانسته نیست در آن یک ساعت چه رفتاری با او رفته. این دانسته است که سرانجام شهربانو در جلو دری ایستاده و گفته : «اینجاست. پول در اینجاست». جای شگفت است که در باز می‌بوده. همانکه تکان داده‌اند گشاده شده. شهربانو یکسر بسر چاه آب رفته و گرومب خود را بچاه انداخته (چاهی که اندازه گرفتیم بیست‌وچهار متر بیشتر ژرفایش می‌بود).

۱ـ یَل = نیم‌تنه‌ی زنانه

به آواز پا ، دارنده‌ی خانه و زنش بیدار شده بیرون آمده‌اند و چون داستان را دانسته‌اند آن زن هم که آبستن می‌بوده از ترس بچه انداخته. هایهوی بزرگی برخاسته. پس از چندی رئیس شهربانی رسیده و دنبال چاه‌کنی فرستاده. یکی که آمده ترسیده و نتوانسته پایین رود. تا دیگری را بیاورند دو ساعت درمیانه گذشته. و این چاه‌کن که پایین رفته از نافهمی یا از خودباختگی ، ریسمان را به گردنش بسته که چون با رنج بسیار بالا کشیده‌اند دانسته نشده که از پیش مرده و یا از فشار ریسمان مرده.

به هر حال جنازه را شسته و کفن کرده بخاک سپارده‌اند. او مرده و رفته و فراموش گردیده ولی هشتاد تومان فراموش نشده و درمیان شهربانی و حکمرانی و دارایی پیاپی نامه‌نویسیها می‌شده.

این می‌بود سرگذشت شهربانو ، این می‌بود داستانی که مرا بگریستن واداشت. در مشهد شاعری برای خوشایند من شعرهایی سرود که یک مصرعش چنین می‌بود : « شهید راه عفت شهربانو ». گفتم : « این مصرع بسیار بجا افتاده و من آن را بیاد خواهم سپرد ». اکنون بسر کارهای خود می‌روم.

۴۳ــ سه روزی که در شیروان ماندیم

بازپرس بکار خود می‌پرداخت. من نیز تلگرافی با رمز آماده گردانیده بعنوان راپورت بوزارت عدلیه فرستادم. شیروان بتکان آمده بود و دسته دسته بدیدن ما می‌آمدند. نخست نایب‌الحکومه اجازه خواسته بود. گفتم : بیاید. مردیکه بودجه از دولت نمی‌داشت ده دوازده تن را هم بپشت سر خود انداخته بود. سپس اعیانها و سران ایلها می‌آمدند. یکی ضرغام نامی می‌بود. نایب علی‌اصغرخان گفت : « از کشندگان کلنل است ». گفتم : « از در بازگردانند ». هیئت تجار آذربایجان نامه نوشته بودند. چون آمدند دانسته شد پس از شورش بالشویکی از عشق‌آباد کوچیده بآنجا آمده‌اند. می‌گفتند : « معجزه است. زنی بی‌کس در آخرین گوشه‌ی کشور ستم دیده و شما از تهران برای خونخواهی او آمده‌اید ». سپس گفتند : « زنهای ما بارها خواسته بودند به این زن عزایی برپا گردانند. ولی می‌ترسیدند. اکنون اجازه دهید بزم عزای باشکوهی برپا گردانیم ». **گفتم : این زن که در راه**

پاکدامنی جان خود داده من دوست می‌دارم با او پاسداریها رود. ولـی تـا مـا در اینجـاییم نـه نیکست. ما سه روز بیشتر نخواهیم ماند. روز چهارم که روز چهلم آن زن نیـز هسـت ، مـا بامـداد راه خواهیم افتاد. زنهای شما بر سر خاک او روند و پاسداریها نمایند. گفتند : «چادری فرستیم ، شیرینی و حلوا آماده گردانیم».

سپس نمایندگانی از خود شیروانیان آمدند. گله‌مند می‌بودند که من بزنـان آذربایجـانی اجـازه‌ی سوگواری داده و به زنهای ایشان نداده‌ام. گفتم : زنهای شما نیز هرچه پاسداری توانند بکنند. جـدایی درمیانه نیست. ارمنی نوشابه‌فروش که برای گواهی خوانده بودیم می‌گفت : «آن شب که صادق آمـد و مست کرد و آن سخنان را گفت من پندش دادم. گفتم : شما مسلمانها چه سـنگدلید ، مگـر آدم را هم شکنجه کنند ، ولی به پند من گوش نداد». سپس گفت : «ما هم تبریزی هستیم. زنم و بچه‌هایم می‌خواهند دست شما را ببوسند. باید بخانه‌ی ما بیایید. زنم مربا پخته». بشـوخی پاسـخ دادم : «مـا اگر بخانه‌ی شما بیاییم مردم خواهند پنداشت برای نوشابه خوردن آمده‌ایم».

همان روز داستان دلسوز دیگـری رخ داد ، و آن اینکـه همسـر رئـیس شـهربانی کـه زن جـوان کمسالی می‌بوده ، به دم در آمد و چون از حال شوهرش آگاه شـد جیغـی کشـید و افتـاد و از خـود رفت. من دلم بسیار سوخت. شوهرش را بالا سرش فرستادیم و زنهایی نیز آمدند و بحـالش آوردنـد و بپاس حال او چنان نهادیم که شوهرش را در خانـه‌اش بازدارنـد. آقـا نصـرالله ژانـدارم را کـه جـوانی نیکنهاد می‌بود همراه او فرستادیم. چون دانسته شد تهیدست نیز هستند ، گفتم شـام و ناهارشـان را از ما ببرند.

سه روز با این کارها گذرانیدیم. روز چهارم بامدادان صارمی و حسـین را بژانـدارمها سـپردیم کـه پست به پست بمشهد آورند. از صادق که عنوان قانونی بزه‌اش کمتر می‌بود «کفیـل» گـرفتیم و رهـا کردیم. میرزا حسنخان را با زن آشفته‌حالش در اتومبیل خود نشانده راه افتادیم.

نزدیک به نیمه روز که به قوچان می‌رسیدیم آقای دبیر سهرابی[۱۰۰] اتومبیلی بجلو ما فرستاده پیام

داده بود که «آمدن شما آوازه‌اش به دیه‌ها افتاده. روستاییان دسته‌دسته به قوچان ریخته‌اند که در بازگشت جلو شما را گیرند. من برای آنکه به رنج نیفتید در باغ خود در کنار شهر نشیمن برای شما آماده گردانیده‌ام ، یکسر بآنجا بیایید». از پذیرایی و مهربانی او خشنود شدیم و خواهشش را پذیرفتیم.

ولی تازه بباغ رسیده بودیم و ناهار آماده نشده بود که گفته شد مردم در بیرون در ، انبوه شده‌اند. من خود بیرون آمدم ، یک دسته از حال و بدبختی که می‌داشتند و از ستمهای ستمگران که در این کشور فراوانند می‌نالیدند. یک دسته از نبودن عدلیه شکایت کرده می‌گفتند : «عدلیه که بسته شده پیش از آمدن شما باز اداره‌ی حکمرانی یا ژاندارمری بدادخواهیها می‌رسیدند. از هنگامی که شما آمده‌اید می‌ترسند و آنها نیز نمی‌رسند. پس ما چه کار کنیم؟!.» از دیهی هم کشته‌ای را که روز پیش کشته شده بود آورده بودند و کسانش فریاد و ناله می‌کردند ، همه‌شان را آرام گردانیده گفتم : «من مدعی‌العموم خراسان نیستم که بتوانم بشکایتهای شما برسم. درباره‌ی نبودن عدلیه همین امروز تلگرافی از زبان شما فرستم. پس از همه‌ی اینها شما شکایتهاتان بنویسید. من هر کدام را بنتیجه‌ای رسانم». درباره‌ی کشته هم دستوری به اداره‌ی ژاندارم دادم.

چون بازگشتم و بسر ناهار نشستیم گفتگو شد که چرا داور عدلیه‌های شهرستانها را باز نمی‌کند و مردم را بدینسان در فشار گزارده؟. گفتم : «داور در تهران سرگرم هوسبازیست و مردم می‌باید بآتش بدبختی سوزند. چون برای عدلیه‌ی تهران دستگاه پهناوری چیده و همه‌ی دوستان و آشنایان خود را با ماهانه‌های گزاف در آن جا داده ، برای آنکه سر سال بودجه کم نیاید ناچار شده عدلیه‌های شهرستانها را تا تواند دیرتر باز کند. روزی که ما بخراسان رسیدیم رئیس شهربانی می‌گفت هفتصد تن زندانی می‌داریم که همه «بلا تکلیف» می‌باشند. می‌پرسید : پس عدلیه کی باز خواهد شد؟».

دبیر سهرابی گفت : «راستی داور عدلیه را اصلاح کرده؟». گفتم : «رویه‌اش را آبرومندتر گردانیده. ولی برای آنکه از کارهای او آگاه باشید یک مثل یاد می‌کنم : وحید دستگردی که

می‌شناسید شاعر است. محمدهاشم‌میرزا[101] برای او از داور کار خواسته. داور «ابلاغ ریاست محکمه‌ی جنحه» را با رتبه‌ی شش برایش فرستاده. کسی را که کوچکترین آگاهی از قانون و فقه نمی‌دارد ، بچنان کار ارجدار و دشواری برگزیده. این کار چندان بی‌معنی بوده که خود وحید نپذیرفته و چنین پیام داده : من که قضاوت نمی‌دانم. من گفتم کاری بمن بدهید که حقوقش را بگیرم و بنشینم و به ادبیات خدمت کنم. این هم پیام او بوده. صد از اینگونه کارها از داور سر زده.

شب را نیز میهمان دبیر سهرابی می‌بودیم. نوشته‌های بسیاری از مردم رسید که خود پرونده‌ی بزرگی شد. فردا بامداد راه افتاده بمشهد بازگشتیم.

۴۴ـ سفر قوچان

از تهران پاسخی بنوشته‌های من نرسیده بود. دانسته شد وزارت عدلیه نمی‌خواهد من به تهران بازگردم. پسر صدرالاشراف نقشه‌ی خود را پیش برده. دانسته شد بازپرسی که همراه من آمده بیش از همه برای جاسوسی بوده. برای آن بوده که اگر کارهای ناستوده‌ای از من دید رنگ و رویی دهد و به وزارت عدلیه نویسد و کارهای ناستوده‌ای که از من دیده آن بوده که بر سر خاک شهربانو رفته‌ام ، علی‌اکبر را خودم از زندان بیرون آورده‌ام. اینگونه چیزها را برنگهای دیگری به تهران نوشته. با مهربانیها که از من دیده شکایت کرده که به او سخت می‌گیرم.

من تلگرافی فرستادم که کارهای ما در خراسان پایان پذیرفت و اینک آماده‌ی بازگشتیم. فردایش پاسخ رسید که کارهای دیگری هست و بشما «ارجاع» خواهد شد. همان روز تلگراف دیگری رسید در این زمینه : «علمای قوچان در تلگرافخانه نشسته از حکمران آنجا شکایت می‌کنند. شما به قوچان رفته رسیدگی کنید».

این تلگراف نیک می‌رساند که رفتار وزارت عدلیه چیست؟. من که مدعی‌العموم تهران می‌بودم ببازرسی در قوچانم می‌فرستاد. جا می‌داشت که سختی نشان دهم و نپذیرم ولی خواستم نرمخویی

نمایم. از آنسو قوچان را که شهر تازه و خوش‌هواییست دوست داشته بدم نمی‌آمد که یکی دو هفته در آنجا بمانم. نامه‌ای بوزارت نوشته رنجش خود را از آن رفتار بازنمودم ، و در همان حال نایب علی‌اصغرخان را با پسرش همراه برداشته روانه‌ی قوچان شدم. بازپرس را در مشهد گزاردم که راپورتهای بدخواهانه‌ی خود را نویسد.

در قوچان میرزا محمودخان کسرایی (اکنون در تهران دستیار دادسراست) که مدیر دفتر عدلیه‌ی پیش می‌بود ، چون آگاهی داده بودیم خانه‌ای برای ما گسترده و میز و صندلی فراوان گزارده و آشپزخانه راه انداخته دستگاه باشکوهی درچیده بود. علما که شنیده بودند آمدند. دانسته شد عون‌السلطنه حکمران قوچان بدرد صارمی گرفتار است. ماهانه‌ای که از دولت می‌گیرد ده برابر آن دررفت زندگانی می‌دارد. بنام آنکه زنم شاهزاده است در جایی همچون قوچان دو یا سه کالسکه نگه می‌دارد. اندرونی و بیرونی باشکوهی درست گردانیده. نوکر و کلفت فراوان می‌دارد. اینبوده ناچار شده دست ستم باز کند و از مردم پولها گیرد.

خودش پیام داده بود در این زمینه : «من دلال بانک روس می‌بودم و درآمد بسیار می‌داشتم. بانک از میان رفت و من ناچار شدم که کارمند دولت باشم. ولی من آبرو می‌دارم ، زنم شاهزاده است. من که نمی‌توانم با ماهی صد تومان و اندی زندگی کنم. بپاس آبروی خود پولهایی گرفته‌ام». گفتم : **«این فلسفه‌ی بسیاری از ایرانیانست. آبرو را رخت گرانبها و سفره‌ی رنگارنگ و خودنمایی بی‌معنی می‌شناسند»**. شکایتها را شنیده و آنچه دانسته بودم نوشته به تهران فرستادم. یک روز هم عون‌السلطنه بدیدن ما آمد و با پذیرایی و مهربانی بازگشت.

این کارها در سه روز پایان پذیرفت. ولی خواستیم در قوچان بمانیم. شهری تازه‌ساخت و هوای خنک و سازگار و همراهان پاکدرون و مهربان مرا دلخوش می‌داشت. گذشته از نایب علی‌اصغرخان و آقای کسرایی ، شادروان عبدالله‌میرزا شهردار قوچان که شاهزاده‌ی نیکنهادی می‌بود بما پیوسته ، مهربانیهای او و شیرین‌زبانیهای دختر کوچکش فروغ‌خانم خوشی دیگری برای من می‌بود. با آقای

کسرایی شوخی کردم و گفتم : «اگر آشپزخانه‌ی ما به این درازا و پهنا بماند ما نیز بدرد عون‌السلطنه گرفتار خواهیم بود». چنان نهادیم که کمی از آن بکاهند. بدینسان پانزده روز در قوچان ماندیم کـه از خوشترین روزهای زندگانی من بوده.

من فرصت یافته درباره‌ی زمین‌لرزه‌ی بسیار سخت که قوچان کهنه را زیر و رو گردانیده و من در بچگی داستان آن را در تبریز شنیده بودم جستجوها کردم. چه درباره‌ی آن قوچان و چه درباره‌ی این قوچان (که پس از آن زمین‌لرزه بنیاد نهاده شده) آگاهیهایی بدست آوردم و یادداشتهای بسیار کردم.

پس از پانزده روز که با خوشیها گذرانیده بودیم بشـاهزاده عبـدالله‌میـرزا و خـانواده‌اش و بآقـای کسرایی بدرود گفته بمشهد بازگشتیم. در مشهد محرم رسیده[1] دُژخوییهای شیعیان چند برابـر شـده بود. همه چیز بکنار مانده. جز سخن از سینه‌زنان و زنجیرزنان ، و از روضـه‌خوانیهـای تـوانگران دیـده نمی‌شد. ما را نیز می‌خواندند که برویم «مستفیض» شویم.



۱۱۰ــ این پیکره در قوچان برداشته شده. درمیانه نویسنده‌ی کتاب و در دست راست نایب علی‌اصغر و پسرش و در دست چپ عبدالله‌میرزا و آقای کسرایی نشسته‌اند. دختر کوچکْ فروغ‌خانم است.

۱ـ یکم محرم ۱۳۴۶ = نهم تیرماه ۱۳۰۶

دربارهٔ بازگشت از وزارت عدلیه هنوز پاسخی نرسیده بود. این مرا سخت می‌آزرد. من که از شنیدن نام داور بدم آمدی ، اکنون چنین زورآزمایی و نیرنگبازی ازو می‌دیدم. ناچار شدم از در ایستادگی درآیم. چون رویهٔ تلگرافها را نگاه نداشته‌ام از یکایک آنها سخن نمی‌رانم. چهار تلگراف پی هم فرستادم. چون پاسخ تلگراف چهارم چنین می‌بود : «بی‌اجازه حرکت نکنید». من تلگراف پنجم را چنین نوشتم : «وزارت جلیلهٔ عدلیه ، بی‌اجازه حرکت کردم».

۴۵ـ چگونه از خراسان بازگشتم

آن تلگراف را زده ، چون پول هم نمی‌داشتیم از حاجی حسین‌آقا ملک وامی گرفته ، آقا نصرالله را ببازپرس گزارده ، خود باتومبیلی نشستم و راه افتادم. در راه داستانهایی از شکستن اتومبیل و مانند آن رخ داد که نیاز بگفتن نیست.

روزی که به تهران رسیدم فردایش بوزارتخانه رفتم. معاون چون مرا دید چنین گفت : «ای آقا چه کردید. آقای وزیر بسیار عصبانیست». گفتم : من اگر در عدلیه ماندم آقای وزیر از من کینه جوید. من آمده‌ام که کناره‌جویی خواهم. سپس گفتگوهای بسیاری بمیان آمد. گفتم : بهتر بودی آقای وزیر مرا شناختی و پس از آن چنان رفتاری کردی.

این کار من آوازه‌اش بسراسر عدلیه افتاده هر کسی سخنی می‌گفت. از همه بدتر رفتار پست برخی دوستان می‌بود که دل پر از رشک می‌داشته‌اند و این هنگام فرصت یافته بنزدم می‌آمدند و با سخنانی دلهای خود را تهی می‌گردانیدند ، یکی با یک شیوهٔ دلسوزانه می‌گفت : «این چه کاری بود کردید؟ داور را با آن اقتدار دشمن خود گردانیدید». دیگری می‌پرسید : «حالا چه کار خواهید کرد؟».

گفتم : در این هنگام مرا آن می‌بایست که گردن به زورورزی داور نگزارم و خود را از خواری بیرون آورم که کردم ، اندیشهٔ کار را سپس خواهم کرد.

یک ماه بدینسان گذشت. نه وزارت عدلیه کناره‌جویی مرا می‌پذیرفت و نه من به پارکه می‌رفتم. گاهی می‌اندیشیدم یکباره خود را از اداره‌ها کنار گیرم و در بازار بداد و ستد پردازم ولی دیدم سرمایه نمی‌دارم. گاهی می‌گفتم : از وزارت فرهنگ درخواست کنم و بدرس گفتن پردازم و بیادم می‌افتاد که از ترس داور نخواهند پذیرفت. سرانجام بآن شدم که بوکالت پردازم. اینبود دوباره نامه‌ها نوشتم و فشار آوردم تا داور کناره‌جویی مرا پذیرفت و جلو وکالت را نیز نگرفت.

در همان روزها تیمورتاش پیامی داده بود. بدیدنش رفتم. گفت : «چرا چنین شد؟!» داستان را گفتم. گفت : «یک کار دیگر کنید. بیایید بحزب ایران نو[۱۰۲] ، شما را بمدعی‌العمومی اسپهان فرستیم که به پشتیبانی حزب با ملایان نبرد کنید و آنها را بشکنید. این کار بزرگیست». گفتم : با آن رفتاری که از داور دیده‌ام خود را بپذیرفتن کار خرسند نمی‌توانم گردانید. گفت : «کسی مثل شما هم وکالت می‌کند؟!». گفتم : وکالت کرده زندگی خود را راه خواهم انداخت و با دلی آسوده کارهای دانشی خود را دنبال خواهم کرد.

این بود داستان بیرون آمدن من از عدلیه در بارِ نخست. وکالت که آغاز کردم نیک بود و بیش از داوری درآمد می‌داشتم. اینبود توانستم فرشها و کاچالهایی[۱] خرم و رنگی بخانه‌ی خود دهم. این برای من فیروزی می‌بود که خود را از زیر بار زورورزی مردی همچون داور بیرون آورده بیکار هم نمانده بودم. به بدیهای وکالت تاب آورده آن را بهتر از زیردستی داور می‌شماردم. در آن روزها قانون رخت یکسان تازه گذشته بود.[۱۰۳] من از کسانی بودم که به پیشواز قانون رفته کلاه پهلوی بسر گزاردیم و رخت آن را که کت و شلوار همرنگ کلاه می‌بود پوشیدیم.

این داستان چون شنیدنیست یاد می‌کنم. در همان زمان روزی در کتابخانه‌ی مجلس کار می‌داشتم ، روانه‌ی آنجا گردیدم. در آن روزها یک دسته از کارمندان عدلیه‌ی پیش ، از داوران و دیگران ، که کاری به ایشان داده نشده در بهارستان بست می‌نشستند که یکی از آنان همان ملاباقر

---

۱ ـ کاچال = اسباب خانه

(ملاباقر بیدانش و دزد) می‌بود. من همانکه از در رسیدم این ملا ناگهان جلو مـرا گرفـت و چشـمهای خود بروی من دوخته چنین گفت : «بهتر بود رعایت دین می‌کردید و این رخت را نمـی‌پوشـیدید». این جمله‌ها را با لحنی که کینه‌جویی و سرزنش از آن می‌بارید بزبان آورد و مـن چنـدان برآشـفتم و بتکان آمدم که خودداری نتوانستم و کسانی را از قاضیان که در آن نزدیکـی مـی‌ایسـتادند آواز دادم : «ای فلان ، ای فلان ، بیایید ، بیایید که ملاباقر دم از دین می‌زند».



۱۱۱ــ نویسنده‌ی کتاب با کلاه پهلوی

قاضیان به آواز من نزدیک آمدند و چون از چگونگی آگاه شدند برخـی بـه او ریشـخند کردنـد و برخی نکوهش گفتند و برخی بمن دلداری داده بحال خودم بازگردانیدند.

باز در همان روزها بخواندن زبان ارمنی پرداختم. در رشته‌هایی که دنبال کرده بودم ــ از تـاریخ و زبانشناسی ــ خود را نیازمند دانستن آن زبان می‌دیدم. بویژه تاریخ و زبان آذربایجـان کـه از هـر بـاره بستگی بتاریخ و زبان ارمنستان می‌داشت.

ولی زبان ارمنی دو تاست : یکی کهن (یا کراپار)[1] و دیگری نو (یا اشخاراپار)[2]. هر دوی آنها دشوار

۱ــ Grabar یا Krapar

۲ــ Ashkharhabar

است. من نیاز بیشتر به کراپار می‌داشتم که دشوارتر می‌باشد. رویهم‌رفته درس زبان خواندن مردی سی‌وهفت ساله ، آن هم با داشتن فرزندان و پیشه ، خود کار دشواری می‌بود ، چه رسد بآنکه زبان دشوار ارمنی را بخواند. لیکن من چون تشنه می‌بودم و با خواهش و آرزو آن را پی می‌کردم بسیار آسان می‌افتاد و بجای رنج لذت می‌یافتم. دو روز در هفته که بارون هایراپتِ آموزگار می‌آمدی من آنها را از روزهای خوشی خود می‌شماردم. کم‌کم با بارون دوستی پیدا کردیم. این مردِ افتاده و پاکدل که جز شاعری آلودگی‌ای نمی‌داشت ، همنشینی با او برای من سراپا خوشی می‌بود. بیشتر شبها را خواهش می‌کردم که بماند و با خوشیهای بسیار باهم شام می‌خوردیمی و در آن میان درس را فراموش نساخته ، چه درمیان گفتگو و چه درمیان شوخیها ، جمله‌های ارمنی بکار می‌بردیمی. بدینسان خواندن زبان ارمنی نه تنها مرا فرسوده نمی‌گردانید از فرسودگی بیرون می‌آورد. دو سال با بارون هایراپت این حال را می‌داشتیم.

باز در همان روزها به «کارنامه‌ی اردشیر بابکان» پرداخته آن را از پهلوی بخط فارسی برمی‌گردانیدم و معنایش می‌نوشتم که سپس بچاپ رسید.

۴۶ـ چگونه بعدلیه بازگشتم

یک سال بیشتر در وکالت گذرانیدم و چیزی که در اینجا بنویسم بیادم نمانده. جز آنکه **من در وکالت نیز همان راه را پیمودم که در داوری می‌داشتم. به اینمعنی دعوایی را که می‌دیدم نه راستست ، وکالتش را نمی‌پذیرفتم. در محاکمه ، چه حقوقی و چه جزایی ، دروغ نمی‌گفتم ، انکار نمی‌کردم. در ایران پنداشته شده که وکیل باید دروغ گوید ، دروغ گفتن یکی از شیوه‌های وکالت است. ولی من اینها را نپذیرفتم. بسیاری می‌گفتند : «با این راه کسی بشما وکالت ندهد». ولی من وارونه‌ی آن را دیدم. بسیاری بمن وکالت می‌دادند تنها برای آنکه راستی را پیش گرفته‌ام. بارها رخ داد که یکسو که من وکیلش می‌بودم از رفتار من**

بتکان آمد و همو وکالت سپرد که کار را با آشتی بپایان رسانم. بارها رخ داد که در تبریــز و دیگر جاها هم اینسو و هم آنسو وکالت برای من فرستادند ، و من رفته و پرونده را خوانده و آنسو را که براستی نزدیک یافتم وکالتش پذیرفتم.

در این یک سال وکالت بود که تکان سختی در روان من پدید آمد و چون سفر گـیلان کـردم آن تکان هرچه سختتر شد و چون این داستان را در جای دیگر نوشته‌ام در اینجا بآن نمی‌پردازم.[۱۰۴]

در این یک سال آقای عبدالله بهرامی که نامش در «زندگانی من» برده‌ام ، بوزارت عدلیــه آمـده معاون وزیر می‌بود. این مرد ارجمند که دوستیش نیز ارجمنـد اسـت از دلسـوزیها بـا مـن خـودداری نمی‌توانست. بارها می‌گفت : «من دوست نمی‌دارم شما وکالت کنید». در پاییز سـال ۱۳۰۷ بـود کـه روزی تلفن کرده بود رفتم. گفت : «می‌خواهم باز شما بعدلیه بیایید. محاکمه‌ی محمدباقر آغاز شده و ما در دیوان جنایی قاضی کم داریم. داور در اهواز است. من تلگراف کردم که کسروی را دعـوت کـنم. پاسخ داده که دعوت کنید». گفتم : «نظر شما را می‌پذیرم ولی دارالوکاله را بهـم نخـواهم زد تـا داور بیاید ، و با او شرطهایی کنیم». این گفتگو شد و همان ساعت دستور داد «ابلاغی» نوشتند و آوردنـد و من همان روز کارهای وکالتی خود را بآقای سید عبدالله مدرس‌زاده (آقای کظیمی که اکنون هـم از وکلاست) سپرده از فردا بدادگاه جنایی رفتم.

این محمدباقر و محاکمه‌اش داستان درازی می‌داشت که اینک بکوتاهی یاد می‌کنم : محمـدباقر ، گلپایگانی می‌بوده به کاظمین رفته و در آنجا بزرگ شده و یـک سـفر بـه ایـران آمـده و بازگشـته و درمیان سفر هفت تن را با خورانیدن زهر (داروی روباه) کشته بوده. پس از رفتن او شـهربانی بـه بـزه پی برده و یکایک دنبال کرده و چگونگی را بدست آورده و خود محمدباقر را نیـز از عـراق بـه تهـران کشانیده بود ، و چون آن را شاهکاری از خود می‌دانست همه‌ی پرونده را بروزنامه‌ها داد که یـک مـاه بیشتر آن را زیر عنوان «جنایت عظیم» بچاپ می‌رسانیدند. سپس هم *اداره‌ی اقدام*[۱] ، آن را جداگانـه

۱ـ خواست روزنامه‌ی اقدام است. در «یادداشتهای پایانی» ، شماره‌ی ۶ به آن پرداخته شده.

بچاپ رسانید و تکه به تکه درمیان مـردم پراکنـد. شـش مـاه کمـابیش در سراسـر کشـور گفتگـو از محمدباقر و جنایتهای او می‌بود ، روزی که او را برای محاکمه بعدلیه مـی‌آوردنـد ، مـردم در سـر راه انبوه گردیده چندان خشم از خود نشان می‌دادند که اگر پاسبانها نبودندی بسـرش ریختـه تکـه‌تکـه گردانیدندی.

یک هفته‌ی دیگر که من بدیوان جنایی رفتم ، انبوهیِ مردم و خشمهاشان به همان حال می‌بـود. روزی را می‌بیوسیدند که حکم دیوان جنایی بیـرون آیـد و از تمیـز گـذرد و محمـدباقر را بـالای دار ببینند و بسیار ناشکیبایی از خود می‌نمودند. ولی من از دادگاه رفتار دیگری می‌دیدم. برداشت دادگـاه برآن می‌بود که جانی «تبرئه» شود.

من از این رفتار در شگفت بودم و سپس که جستجو کرده‌ام و دانسته‌ام ، داستان ایـن بـوده کـه رفتار خودنمایانه‌ی شهربانی ، و اینکه پرونـده را پـیش از فرسـتادن بعدلیـه بروزنامـه‌هـا داد ، بـداور برخورده بوده. آن را یک گونه بی‌پروایی با عدلیه می‌شمارده. راستی هم آنست که پراکندن داستانهای جنایی پیش از رفتن بدادگاه ، از دیده‌ی قضایی ناستوده می‌باشد. زیرا این ، سهشهای مردم را بتکـان آوردن ، و آزادی داوران را از دستشان گرفتنست. آنگاه چیزی که هنـوز نیـک روشـن نگردیـده و بـه رسیدگیهایی نیازمند است ، پراکندن آن درمیان مردم چه عنوانی تواند داشت؟!.

به هر حال داور از رفتار شهربانی سخت رنجیده و چون برخی همچشـمیهای دیگـر میانـه‌ی او و سرتیپ محمدخان درگاهی[۱۰۵] ، رئیس شهربانی می‌بوده ، بنام کینه‌جویی چنین خواسـته کـه دیـوان جنایی آدمکشیهای هفتگانه‌ی محمدباقر را «ثابت» نشناسد و بدینسان تیشه بریشه‌ی خودنماییهـای شهربانی بزند. دیوان جنایی در این زمینه کار می‌کرد. عنوانشان هم این می‌بـود کـه در شـهربانی بـه محمدباقر شکنجه‌ها کرده‌اند و پرونده در نتیجه‌ی زور و فشار پدید آمده ، و برای آنکه ایـن عنـوان را پایه‌دار گردانند ، برای محمدباقر یکی از زبردست‌ترین وکیلان را که آقای سیدهاشم می‌بود برگزیـده ، به محمدباقر که خود مردی سخندان و سخنگو می‌بود ، دل داده بودند که آزادانه سخن گوید. دادگـاه

محاکمه را درازتر می‌گردانید که از یکسو فرصتی باشد و محمدباقر و وکیلش ، بدرفتاریهای شـهربانی را بهتر بازنمایند و از یکسو در نتیجه‌ی گذشت زمان ، خشم مردم فرونشیند و زمینه بـرای «تبرئـه» آماده گردد.



۱۱۲ـ سرتیپ محمدخان درگاهی

اینها رازهاییست که سپس دانسته‌ام. آن روزها نمی‌دانستم و از رفتار دادگاه در شگفت مـی‌بـودم. روزی در اتاق «مشاوره» گفتگو می‌رفت. من با دیگران همداستانی ننمودم و گفـتم : بـا ایـن پرونـده نمی‌توان محمدباقر را بیگناه شناخت. گرفتم که شکنجه‌اش کرده‌اند. نتیجه‌ی آن ، این خواهد بود کـه ما به «اقرارهایش» ارج نگزاریم. بدلیلهای دیگر چه خواهیم گفت؟. آقای زریـن‌کفـش رئـیس دادگـاه چون دانست من با آنان هم‌اندیشه نمی‌باشم و نخواست مرا برنجانـد ، بـه ایـن عنـوان کـه از نشسـت نخست در دادگاه نبوده‌ام ، مرا از همراهی در رأی برکنار گردانیـد. مـن نیـز خشـنودی نمـودم. ولـی همین کار یک داستانی بس شگفت پیدا کرد.

چگونگی آنکه چون دادگاه رأی «تبرئه» داد ، شهربانی سخت رنجید و چون یک دسته‌ی بزرگی بدخواه دولت می‌بودند ، از این پیشامد فرصت جسته چنین خواستند بنام پشتیبانی از شهربانی بریختن آبروی دولت کوشند و به برخی نمایشها پرداختند. ولی سرتیپ محمدخان به راز دلهای ایشان پی برده خود بجلوگیری پرداخت. از جمله وکیلی از همان بدخواهان دولت در حیاط عدلیه مردم را بسر خود گرد آورده و بآنان سخن رانده چنین گفته بود : «این عدلیه برای انگلیسها ساخته شده. محمدباقر را با دستور داور تبرئه کرده‌اند. بهمین جهت کسروی در رأی شرکت نکرده. خود او می‌گفت که داور دستور داده».

این سخنان او را یک بازجوی شهربانی شنیده و بیدرنگ راپورت داده بود. من چون شنیدم دل‌آزرده شدم. زیرا بسیار جا داشت که داور این دروغ را راست پندارد و از آنکه من راز دادگاه را بدیگران گفته یا چنان نکوهشی از عدلیه کرده‌ام برنجد. از اینرو از رفتار بی‌آزرمانه‌ی آن وکیل بسیار رنجیدم.

لیکن در اینجا نیز سرتیپ محمدخان رفتار بسیار خردمندانه و جوانمردانه کرد ، و آن اینکه بداور تلفن کرده گفته بود : « گفتگوی مهمی هست که باید با بودن کسروی و فلان وکیل با شما بکنم. فردا آنها بخانه‌ی شما بیایند ، من هم خواهم آمد». داور آگاهی داد و من هم رفتم. داستان بسیار شیرین و درازی رخ داد. سرتیپ گفت : «آقای داور این آقای ... را که می‌بینید اینجا نشسته یکی از هوچیهای بزرگ این شهر است. اینها دشمنان دولتند و چون موضوع تبرئه‌ی محمدباقر پیش آمد ، اینها خواستند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند ...». یک رشته از کارهای آنها را شمرد. سپس گفت : « دیروز هم که در حیاط عدلیه کنفرانس داده و نام آقای کسروی را برده شما یقین بدانید دروغ گفته. من این آقای کسروی را تا امروز ندیده بودم ولی می‌شناختم. مدعی‌العمومهای شما هر یکی همانکه مدعی‌العموم می‌شود بنزد من می‌آید و چاپلوسی می‌کند. ولی این آقا که دو سال پیش مدعی‌العموم بود ، بدیدن من نیامد. من هم نرنجیدم. بلکه به ایشان علاقه پیدا کردم.

امروز هم بنام همان علاقه ، درخواست کردم که این جلسه باشد و من قضایا را بگویم تا شما دربارهٔ ایشان بدگمان نباشید». این را گفت و باز بسخنان دراز دیگری از نیرنگبازیهای آن وکیل و دستهٔ ایشان پرداخت. در آن میان که او سخن می‌گفت ، وکیل بدنهاد تاب نیاورده می‌خواست از خود «دفاع» کند. ولی او فرصت نداده می‌گفت : «خاموش باش ، تو بیشرفی ، تو پستی». سپس داور بسخن پرداخت. او نیز نکوهشهایی کرد که چنان دروغی را ساخته سپس بگفتگو رنگ شوخی داده گفت : «گلهٔ بیشتر من از آنست که با این آقا تازه آشتی کرده‌ایم. شما خواسته‌اید دوباره میان ما را بهم بزنید».

دو ساعت بیشتر این سخنان می‌رفت تا برخاستیم. من از جوانمردی سرتیپ محمدخان بسیار خشنود شدم. اکنون هم که پانزده سال بیشتر از آن هنگام گذشته من سپاسگزار جوانمردی او می‌باشم.

۴۷ـ چگونه به «ریاست محاکم» گمارده شدم

بدینسان در دیوان جنایی می‌گذرانیدم. ولی با داور گفتگویی نکرده یکدل نمی‌بودم. در همان روزها تیمورتاش وزیر دربار از اروپا بازگشته بود و من بدیدنش نرفته بودم. روزی جوانی میرزا مصطفا نام که از استانبول آمده بود با من دیدار کرد و چنین گفت : «وزیر دربار که از اروپا بازمی‌گشت به استانبول آمد. ما یک دسته بدیدنش رفتیم. چون دانست ما تبریزی هستیم بسخن پرداخت ، گفت : در این سفر در اروپا دو نفر باعث غرور ملی من شدند که هر دو تبریزی بودند. یکی میرزا حسین‌قلیخان امین ، دیگری سید احمد کسروی. دربارهٔ شما گفت : بسیاری از شرقشناسان او را از من می‌پرسیدند. از نوشته‌هایش ستایش می‌کردند. شنیدم در چند انجمن علمی عضویت پیدا کرده».

اینها را که از میرزا مصطفا شنیدم ، بیاد مهربانیهای پیش تیمورتاش افتاده روزی بدیدنش رفتم. با خوشرویی بسیار پذیرفت. گفت : «شما بکاری می‌پردازید که دیگران هم می‌توانند و کاری را که

تنها شما توانید ، رها کرده‌اید. قضاوت را همه کس می‌تواند ، شما باید بـه همـان رشـتـه‌ی تحقیقـات تاریخی و زبانی پردازید. من تصمیم گرفته‌ام بشما پشتیبانی (پاتروناژ) کنم. با وزارت فرهنـگ گفتگـو خواهم کرد که شما را بپذیرند و حقوقی بشما دهند که بنشینید و بتألیف پردازید». گفتم : قضاوت یا کار عدلیه جلوگیر من از کارهای دانشی نیست. من تاکنون هرچـه خوانـده و نوشـته‌ام در سـاعتهای بیکاریم بوده. من تنها آن می‌خواهم که عدلیه با من بدرفتاری نکند. گفت : «اگـر از مـن بشـنوید آن بهتر است که گفتم. شما هفته‌ی دیگر اینجا بیایید نتیجه را بشما خواهم گفت».

من دیگر سخنی نگفته برخاستم. هفته‌ی دیگر که رفتم در حیاط ایستاده بود. گفـت : «آقـا ، در هیئت[وزراء] با وزیر فرهنگ گفتگو می‌کردم ، رفیق ما داور نگزاشـت. او مـی‌خواهـد شـما در عدلیـه بمانید». هنگامی که این جمله‌ها را می‌گفت داور از دور پدیدار شد که می‌خواست به «هیئـت وزراء» برود. تیمورتاش آوازش داد. چون آمد با همان شیوه‌ی مشدیانه‌ی خود گفت : «آقای داور ، این رفیق ما را یا راضی کن در عدلیه نگهدار ، یا رها کن برود بوزارت فرهنگ». داور گفت : «مـا در عدلیـه بـه ایشان بیشتر احتیاج داریم». من گفتم : «آقای داور همه چیز بماند. من در عدلیه پیش دارای رتبه‌ی شش می‌بودم که در این قانون رتبه‌ی هشت می‌شود. شما بمن کار رتبـه‌ی هفـت داده‌ایـد». گفـت : «آن چاره‌اش آسانست. شما را رئیس محاکم بدایت می‌گـردانیم و حقـوق آن را در بودجـه‌ی حقـوق رتبه‌ی هشت منظور می‌گردانیم که در آن ضمن از مجلس گذشته قانون می‌شود».

من با خاموشی خرسندی خود را بازنمودم. داور دستی داد و گفت : «امیدوارم پس از ایـن بـاهم خوش باشیم. این را گفت و راه افتاد. من نیز بآقای وزیر دربار بدرود گفته بازگشتم.

دو روز پس از آن حکم «ریاست کل محاکم بدایت» با «حقوق رتبه‌ی هشت» برایم آوردنـد و از فردای آن که ۲۹ دی‌ماه ۱۳۰۷ می‌بود ، به شعبه‌ی یکم بدایت رفته بکار پرداختم. هجده مـاه و چنـد روز در این شعبه می‌بودم خود داستانهای بسیار می‌دارد که اگر بنویسم باید کتابی جداگانه پردازم.

این هجده ماه روزهایی می‌بود که روان من در جنب و جـوش سـختی مـی‌بـود و حـال دیگـری

می‌داشتم. از جمله از کار فرسوده نمی‌گردیدم. از نبرد با ستم و بدی لذت بسیار می‌بردم. با آنکه همچنان زبان ارمنی را می‌خواندم و رشته‌ی دانشی را دنبال می‌کردم ، و در همان روزها بود که بنوشتن کتاب «شهریاران گمنام» پرداختم و بخش یکم و دوم آن را بچاپ رسانیدم ، در دادگاه نیز بهمه‌ی کارهای خود می‌رسیدم. یکی از خوشیهای من بودن آقای بهرامی در وزارت عدلیه می‌بود. کسانی که این مرد توانا و کاردان را از نزدیک نشناخته‌اند و رفتار ساده و مهرآمیز او را ــ بویژه با دوستانش ـ از نزدیک ندیده‌اند ، با گفتن نخواهند دانست.

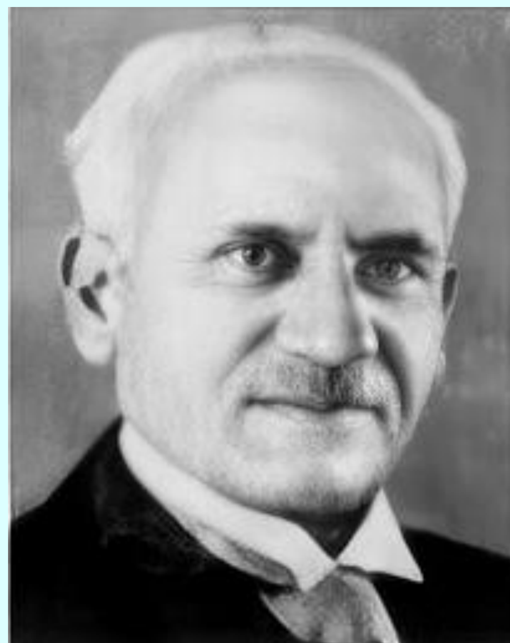
به هر حال هجده ماه در آن دادگاه بسر بردم که از ارجدارترین روزهای زندگانی منست و برای آنکه این گفته‌ی خود را روشن گردانم اینک چند نکته‌ای را بدیده گرفته از یکایک آنها سخن می‌رانم.

۴۸ـ سختگیری با وکیلان زورورز

همان روزهایی که بدادگاه رفتم ، در گام نخست با دو چیز روبرو گردیدم : یکی پرونده‌های شناسنامه‌ای ، دیگری رفتار وکیلان زورورز که از هر کدام جداگانه سخن می‌رانم.

در عدلیه وکیلانی می‌بودند که چون دوستی با داور می‌داشتند و یا بعنوان دیگری ، گردن بسامان و قانون نگزارده خود را آزاد از آنها می‌شماردندی. یکی از آنها فاضل‌الملک (یا آقای همراز) است که گذشته از دوستی با داور ، از یکسو وکیل دربار و از یکسو نماینده‌ی مجلس[۱۰۶] می‌بود ، و چون دست گشاده نیز می‌داشت بیشتر داوران و کارمندان عدلیه زیردست و یا نمک‌خورده‌ی او می‌بودند. دیگری شریعت‌زاده (یا آقای مشاور) است که گذشته از دوستی با داور همراز او می‌بود که هر کاری که داور در آن سودی یا دلخوشی داشتی وکالتش به این واگزارده شدی. آنگاه این نیز نماینده‌ی پارلمان می‌بود.

فاضل‌الملک شیوه‌اش این می‌بود که همانکه بدادگاه درآمدی و نشستی ، سخن را بدینسان آغاز کردی : «دیروز شرفیاب شده بودم. اعلیحضرت فرمودند : خُب وکیل‌باشی ، کارهای ما در عدلیه چطور است؟. عرض کردم خوبست ما که دعوای ناحق نداریم ...».



۱۱۳ـ فاضل‌الملک (محسن همراز)



۱۱۴ـ احمد شریعت‌زاده (مشاور)

شریعت‌زاده هم همانکه رسیدی و کاری داشتی چنین گفتی : «دیشب با حضرت اشرف بودیم. مخصوصاً در همین موضوع نظر ایشان را هم جلب کردم ...».

راستی را عدلیه دکانی برای این دو وکیل و برخی دیگر می‌بود و من می‌بایست از گام نخست ، راهِ رفتار خود را با اینان صاف گردانم.

در آن زمان وزارت عدلیه برای وکیلان رخت یکرنگ و یکسانی هَکانیده[1] و بدادگاهها دستور داده بود که هیچ وکیلی را بی‌آن رخت نپذیرند و اگر محاکمه دارد او را «غایب» شناسند.

این دستور می‌بایست بکار بسته شود. همان روز نخست که من خود برای محاکمه نشسته بودم ، وکیل کوچکی بی‌آن رخت آمد و من او را نپذیرفته ، ولی چون می‌دانستم نبسیجیدن رخت یکسان از تهیدستی اوست ، نخواستم زیانی رسانم. غایبش نشناخته از وکیل سوی دیگر خواهش کردم و با خرسندی او محاکمه را بزمان دیگر انداختم.

فردا یا پس‌فردای آن روز آقای فاضل‌الملک آمد. نخست بمن «تبریک» گفت و سپس سخن از

۱ـ هکانیدن (همچون تکانیدن) = تعیین کردن

شاه راند. ولی هنگامی که خواست بروی صندلی محاکمه بنشیند ، من گفتم : « چون رخت رسمی نمی‌دارید نمی‌توانم پذیرفت ». از این سخن یکه خورد و گفت : « آقای وزیر بمن اجازه داده‌اند ». گفتم : « چیزی بما ننوشته‌اند ». گفت : « بعلاوه من نماینده‌ی مجلس هستم. یک ساعت بعدلیه می‌آیم و یک ساعت بمجلس می‌روم. من که نمی‌توانم ساعت بساعت رخت خود عوض کنم ». گفتم : « این راستست. ولی عذر ما نتواند بود ». چون دید من در گفته‌ی خود استوارم با خشم برخاست و رفت. فردایش همان داستان با شریعت‌زاده رخ داد که او نیز رنجیده بیرون رفت.

من چون دانستم اینها شکایت به داور خواهند برد ، خودم پیش افتاده بنزد آقای بهرامی رفتم. گفتم : « من بدستورهای وزارت عدلیه احترام می‌گزارم و در پیشرفت آنها پایداری و استواری نشان می‌دهم. ولی این در جایست که فاضل‌الملک و شریعت‌زاده در برابر من نایستند و نگویند حضرت اشرف اجازه داده. من فلان وکیل بی‌چیز را بنام آنکه رخت یکسان ندارد بمحاکمه نمی‌پذیرم. فاضل‌الملک و شریعت‌زاده را چگونه پذیرم؟!. چه عذری برای کار خود تراشم ».

آقای بهرامی همان روز با داور گفتگو کرده بود و داور به هر دوشان نامه فرستاده بود که « من خواهش می‌کنم لباس رسمی وکالت تهیه کنید ». سه چهار روز پس از آن فاضل‌الملک با رخت یکسان بدادگاه آمد و از در که رسید ایستاد و گله‌مندانه گفت : « حالا از من راضی شدید؟!... » من خشنودی نمودم و بدلجویی برخاسته خواهش کردم نشست که چای آوردند و باهم خوردیم. آقای شریعت‌زاده هم رخت بسیجیده بود. پس از چندی حاجی معین‌السادات که از مکه بازگشته بود همین داستان با او پیش آمد. چه او نیز از زورورزان می‌بود. با داور دوستی نمی‌داشت ولی در سایه‌ی پولداری و پول‌بخشی و نرمخویی هواداران بسیار درمیانه‌ی داوران استیناف و تمیز می‌داشت. او را نیز نپذیرفتم تا ناچار شد و رخت رسمی پوشید. پیداست که از همینجا آزردگی در دلهای این وکیلان پدید آمد و کینه سرچشمه گرفت. از وکیلان زورورز دیگر ، سخن خواهم راند.

۴۹ـ پرونده‌های شناسنامه‌ای و داستان آنها

پرونده‌های شناسنامه‌ای داستان دراز می‌دارد که می‌باید بکوتاهی یاد کنم :

رضاشاه چون قانون «نظام وظیفه» را بکار بست بمردم گران افتاد ، پدران و مادران نمی‌خواستند پسران خود را بسربازخانه فرستند. از سوی دیگر ملایان از روی کیش خود سربازی رفتن را حرام می‌شمردند ، که اگر فراموش نشده چند رشته آشوبها نیز پدید آمد.

به هر حال کسان بسیاری ـ بویژه از توانگران و زورمندان ـ نمی‌خواستند پسرانشان بسربازی روند و راهی که برای این کار می‌شناختند آن بود که سال فرزندان خود را بیش از بیست‌وشش نشان دهند. برای آنکه این کار را پیش برند ، پسران بعدلیه آمده و عرضحال می‌دادند که «شناسنامه‌ی من غلطست. در تاریخ ولادت من اشتباه شده» سندهایی نیز درست می‌کردند. بدینسان که در پشت قرآنی یا زادالمعادی[1] «تاریخ ولادت» ، بدانسان که خواسته‌ی خودشان می‌بود ، می‌نوشتند و آن را در آفتاب می‌گزاردند که کهن گردد ، و آنگاه برای آنکه رویه‌ی قانونی بآن دهند ، با راهنمایی برخی وکیلان ، چند تنی گواهی می‌نوشتند که ما می‌بودیم که در فلان روز فلان ماه فلان سال ، فلان کس «تاریخ ولادت» پسر خود را در پشت قرآن یا فلان کتاب دیگر نوشت ، و **چون پای کیش درمیان می‌بود از دادن گواهیهای دروغ نه تنها باک نمی‌داشتند آن را ثواب می‌شماردند.**

این کار چندان شناخته شده و مردم بعدلیه رو آورده بودند که اداره‌ی «سجل احوال»[2] ناچار شده وکیل ویژه‌ای گرفته بود که هر روز بدادگاه می‌آمد.

روزی که من رفتم نزدیک بچهل پرونده درمیان می‌بود. اینها مرا به اندیشه واداشت. زیرا این دعواها نودوپنج درصد دروغ می‌بود که می‌بایست از میان رود. ولی من می‌دانستم که دشمنیها پدید خواهد آمد. از جمله دو پرونده از پسرهای دو تن از «مستشاران تمیز» می‌بود که «مستشاران»

۱ـ کتاب دعایی همچون مفاتیح‌الجنان است.

۲ـ «ثبت احوال» کنونی

دیگر گواهی نوشته بودند. من افسوس خوردم که داورانـی بـا آن جایگـاه دارای رتبـه‌هـای نـه و ده ، گواهی دروغ نویسند. آنگاه بیاد آوردم که چون این دعواها را نپذیرم و رأی بزیان آنهـا دهـم ، همـه‌ی این «مستشاران» خواهند رنجید و بدشمنی خواهند پرداخت.

به هر حال همان روزهای نخست بود که چنان محاکمه‌ای پیش آمد. جـوانی کـه منشـی اداره‌ی محاسبات عدلیه می‌بود عرضحال داده «تصحیح» شناسنامه‌ی خود را خواستار گردیده بود. آنگاه روز محاکمه از یکسو سفارشی از آقای بهرامی معاون عدلیه گرفته و از یکسـو فاضـل‌الملـک و یاسـایی را برای میانجیگری و خواهش همراه خود بدادگاه آورده بود.

من چیزی نگفتم. چون محاکمه پایان پذیرفت پرونـده را برداشـته بکیـف خـود گـزارده و چـون کارهامان انجام گرفت بوزارتخانه بنزد آقای بهرامی رفتم و گفتم : من ریاست بدایت را پـذیرفتم. ولـی شرطش آنست که در رأیهای خود آزاد باشم. اگر این شرط پذیرفتـه نیسـت بهتـر اسـت بیگفتگـو از همان فردا نیایم. بکار وکالت خود پردازم. گفت : مگر چه شده؟! که می‌گوید که شـما آزاد نیسـتید؟!. گفتم : امروز در فلان محاکمه سفارشی از شما آورده‌اند. من مهربانیهای شما را فراموش نکرده‌ام. ولـی در قضاوت پابسته آنها نتوانم بود. گفت : من آن سفارش را بخواهش وزیر نوشتم. شما نادیده بگیریـد. گفتم : تنها آن نیست. نزدیک بچهل دعوای شناسنامه‌ای هست که بیشتر آنها سـاخته و بیپاسـت ، و من که آنها را رد خواهم کرد ناچار رنجشها پدید خواهد آمد و پیاپی بنزد شما یا آقای وزیـر خواهنـد آمد. وزارتخانه باید بشکایتهای آنها گوش ندهد. گفت : من با داور گفتگو می‌کنم. شـما در کـار خـود آزاد باشید.

بدینسان راه کار را صاف گردانیدم. فردا جـوان محاسـباتی و فاضـل‌الملـک و یاسـایی را از خـود رنجانیده رأی آن پرونده را دادم. اما پرونده‌های دیگر چون بسیاری از جوانان از دو هفته پـیش ریـش فرومی‌هشتند و برای آنکه سالمندتر نمودار شوند با ریش بدادگاه می‌آمدنـد ، مـن نپـذیرفتم. گفـتم :

چون در این محاکمه‌ها یکی از دلیلها چهره (قیافه) است باید عادی باشد. ریش برای پوشانیدن چهره می‌باشد. ناچارشان گردانیدم که ریش تراشیده بیایند. از آنسو بهتر دانستم که گواهان دروغگـو را کـه بدادگاه می‌آمدند رسوا گردانم که هم کیفر دروغشان باشد و هم زبانشان کوتاه شده هو نتوانند کـرد ، و برای این کار یک راه بسیار نیکی پیدا کردم.

روزی محاکمه‌ی بازرگان‌زاده‌ای می‌بود و هفت هشت تن ملا و حاجی و مشـهدی بـرای گـواهی آمده بودند. گواه یکم را خواستیم و او چنین آغاز سخن کرد : «این آقا محمدباقر همسـایه‌ی ماسـت. وقتی که این متولد شده بود دوازدهم رجب سال ۱۳۲۰ بود. شب ششمش ما نیز بودیم. شام خوردیم. بعد از شام خدا رحمت کند آخوند ملاغفور ، روضه‌ی علی‌اصغر خواند. بعد مرحـوم پـدرش گفـت آن قرآن را بیاورید تاریخ ولادت این بچه را بنویسم. قرآن آوردند در پـیش مـا نوشـت. قرآنـی بـود جلـد قرمزی داشت. حالا هم ببینم می‌شناسم.». قرآنی را که آورده بودند و روی میـز مـی‌بـود نشـان داده گفتم : «همینست؟». گفت : «آری ، آری همینست». سپس قـرآن را گرفـت و نوشـته‌ی پشـتش را نشان داده و گفت : «این هم خط آن مرحوم است. آن شب پیش ما نوشت. مثل اینکـه دیـروز بـود». بدینسان بازی خود را بپایان رسانید.

گفتم : شما تو گفتیی پیش‌بینی کرده بودید که روزی نیاز بگواهی شما خواهد افتـاد و چیزهـای کوچک را نیز بیاد سپرده‌اید. گفت : «حافظه‌ی من بد نیست. کمتر چیزی را فراموش می‌کنم».

گفتم : «این در چه فصل سال می‌بود؟.. در تابستان یا زمستان یا پاییز یا بهار؟». از ایـن پرسـش یکه خورده و چون در آن باره چیزی از بر نکرده بود درماند و گفت : «آنجایش دیگر یادم نیست. آخر این صحبت بیست‌وهفت سال پیش است. همه چیز که در یاد آدم نمی‌ماند». گفتم : چگونه است کـه تاریخ روز و ماه و سال در یادتان مانده ، ولی این در یادتان نمانده؟. هنگـامی کـه تابستانسـت رخـت آدمی سبک باشد ، درها و پنجره‌های اتاق باز باشد ، بمیهمان میوه و شربت آورنـد. ولـی در زمسـتان

رخت آدمی سنگین باشد ، درها و پنجره‌ها بسته باشد ، در اتاق کرسی یا بخاری گزارند ، بمیهمان شیرینی و چای آورند. این چیزها که سَتَرساست[1] ، چه شده که شما بیاد خود نسپرده‌اید ، ولی چیزهای ناسترسا را سپرده‌اید؟!.. چون پاسخی نمی‌داشت گفتیم برخیزد و برود.

با گواه دوم نیز همان رفتار رفت و او در پاسخ پرسش گفت : «بهار بود» که می‌بایستی گفت : «بسیار پرتست».

بدینسان یکایک آنان را رسوا گردانیدیم. چند محاکمه بدینسان گذشت. کم‌کم به این نیز چاره اندیشیدند. دروغی که می‌ساختند تابستان یا زمستان بودنش را نیز یاد می‌گرفتند. ولی این بار ما نیز از راه دیگری می‌آمدیم. مثلاً می‌پرسیدیم : «از پیشامدهای بزرگ آن سال یا سال پیش از آن چه در یاد می‌داری؟.» ، که درمی‌ماند. می‌گفتیم : «پس چه شده داستانهای بزرگ از یادت رفته. ولی زاییده شدن بچه‌ی فلان همسایه در یادت مانده؟!.».

روزی از یکی پرسیدم : «چند فرزند داری؟.» گفت : «سه تا». گفتم : «تاریخ ولادت آنها را بگو» درماند. گفتم : «پس چه بوده که تاریخ ولادت فرزندان خود را بیاد نسپرده‌ای ، ولی تاریخ ولادت پسر همسایه را سپرده‌ای؟!.»

بدینسان بیشتر آن دعواها را تباه گردانیده از میان بردیم. به مستشاران تمیز که گواهی نوشته بودند پیام دادم : «بهتر است آقایان بدادگاه نیایند و من به همان عنوان ، گواهی آنان را رد کنم که بآنان برنخورد. این پیام را پذیرفتند ولی پیداست که چه کینه‌ای در دل گرفتند.

۵۰ـ رنجشهایی که «مستشاران تمیز» پیدا کردند

این را بنویسم که آلوده‌ترین بخش عدلیه «دیوان تمیز» می‌بود. راستست که «مستشاران» آنجا در بیرون پاکدامن شناخته شده بودند. ولی در نهان ناپاکتر از دیگران می‌بودند و در راه سود خود بقانون و دادگستری ارجی نگزاردندی. نخست آنان افزار دست وزیران می‌بودند که دستورهای

۱ـ سَتَرسا = محسوس

دلخواهانه‌ی آنان را بجای قانون بکار بستندی. وزیران نیز ارجشناسی نموده به ایشان پولها می‌رسانیدندی. مثلاً ببازرسی فرستادندی و «خرج سفرِ» گزاف می‌پرداختندی. پسرها و خویشانشان را بکارهای بزرگ برمی‌گماردندی ، یا آنان را با پول دولت به اروپا فرستادندی. داور که قانون «حَکَمیت» را گذرانید ، بیش از همه برای این بود که بکسانی که می‌خواهد ، از آن راه سودهایی رساند. از جمله بدادگاهها سپرده بود که «حَکَم» را جز از داوران تمیز و چند کس دیگر از دوستان او برنگزینند. دوم همان «مستشاران» رشوه هم می‌گرفتندی. چیزی که هست استادی بکار بردندی که بزبانها نیفتد. من اینک داستانی برایتان می‌نویسم :

بازرگانی در تبریز بنام دیلمَقانی یکصدوهشتادهزار تومان (که بحساب امروز بیشتر از هجده ملیون ریال بلکه دو سه برابر آنست) کلاه بازار تبریز را برداشته و ورشکستگی آشکار گردانیده بود. طلبکاران بجوش آمدند و هنگامه‌ای شد که سالیان دراز کوشش و کشاکش درمیان می‌بود و بجایی نرسید ، چرا که «مستشاران تمیز» پشتیبانی آشکار به دیلمقانی می‌نمودند. طلبکاران چند سال رنج برده و دویده و حکمی بدست می‌آوردند. دیلمقانی تمیز می‌خواست و مستشاران چشم رویهم گزارده ببهانه‌ای آن را می‌شکستند. سه بار بیشتر این کار را کردند و نتیجه آن بود که دیلمقانی یک شاهی بطلبکاران نداد.

چرا این کار را می‌کردند؟.. من اینک برایتان بگویم : روزی رفته بودم بدیدن میرزا رضاخان نائینی مدعی‌العموم. خواست از پاکدامنی خودش سخن راند و گفت : «حکایت عجیبیست : چندی پیش دیدم رئیس کابینه آمد که تاجری از تبریز آمده که فرش کهنه می‌خرد ، می‌خواهید بیاید فرشهای شما را ببیند؟. گفتم بیاید. فردا جمعه دیدم در زدند و همان تاجر آمد. فرشهای ما را دید و پسندید. ولی من می‌دیدم قیمتی که می‌گزارد گزاف است. مثلاً فرشی که در نظر من بیش از پانصد تومان قیمت ندارد ، او دوهزار تومان قیمت می‌گزاشت. من گفتم شاید ناشی است. به هر حال فرشها را دید و رفت. فردا صبح دیدم در زدند و گفته شد همان تاجر دیروزیست. می‌گوید پول آورده‌ام

فرشها را ببرم. من چون در تعجب بودم ، گفتم بپرسید اسم شما چیست؟!. آمدند که مـی‌گویـد اسـم من حاجی محمد دیلمقانی است. من فوری بیاد افتادم که این مرد دوسیه‌ی بزرگـی در دیـوان تمیـز دارد و این معامله‌ی فرش برای رشوه دادنست. گفتم : بگویید لازم نیست ، من معامله نمی‌کـنم. بعـد که تحقیق کرده‌ام معلوم شد بخانه‌ی صدرالاشراف هم رفته ...». نائینی این داستان را مـی‌گفـت و در آن میان می‌فهمانید که صدرالاشراف و دیگران فرشهاشان فروخته‌اند.

اینست یک نمونه از سودجوییهای تمیزیان. اینست که بیشتر آنان آخوند لاتی[بی‌چیز] بوده کـه بعدلیه آمده و پس از چند سال دارایی هنگفت اندوخته‌اند که اکنون هم می‌دارند. همان نائینی که آن ستایش را از پاکدامنی خود می‌نمود هنگامی که مُرد ، آقای بهرامی در شگفت می‌بـود و مـی‌گفـت : «این از نائین با دست تهی آمده بود و حالا که مرده ثروت هنگفتی از خود بازگزارده».

همان جوان محاسباتی که یاد کردم و گفتم من دعوایش را نپـذیرفتم ، از رأی مـن «اسـتیناف» خواست. از روی قانون رأیهایی که درباره‌ی شناسنامه داده می‌شد «استیناف و تمیز» نمی‌داشت. ولی چون داور پافشاری می‌نمود ، دادگاه «استیناف» قانون را بکنار نهـاده و داوران آن دادگـاهِ والاتـر ، از رأی‌فروشی بازنایستاده عرضحال او را پذیرفتند و «حُکم» مرا شکسته بدلخواه آن جـوان رأی دادنـد. وکیل «سجل احوال» از آن حُکم تمیز خواست. تمیزیها عرضحال او را نپذیرفته نوشتند : «احکـامی که در مورد سجل احوال صادر می‌شود قابل تمیز نیست». در حـالی کـه چـون اسـتیناف ، قـانون را بدیده نگرفته از چنان حکمی استیناف پذیرفته و رأی داده بود ، تمیـز هـم مـی‌بایسـت بپـذیرد و آن حکم استیناف را بشکند و از میان بَرَد.

عدلیه که رفتار استینافش و تمیزش و وزیرش این می‌بود و برای آنکه پسرکی را از نظام وظیفـه بازرهاند بدینسان قانون را زیرپا می‌گزاشت ، چه رویه‌کاریها می‌داشت. «محکمه‌ی انتظـامی» آن بـالا نشسته می‌پایید که مبادا یک قاضی «تخلفی» کند. اداره‌ی بازرسی با آن درازا و پهنا در سوی دیگـر می‌ایستاد. آقای وزیر به اینها بس نکرده «اداره‌ی بازرسی نهانی» بنیاد می‌گزاشت ، اداره‌ی «بازرسـی

کل» پدید می‌آورد. این رویه‌کاریها[1] که خود «ریشخند کردن بآیین سپهر[2]» یا بهتر بگـویم «مشـت زدن بکوه» می‌بود ، مرا سخت می‌آزرد. گاهی نیز خودداری نمـی‌توانسـتم و بـا گفتـار و کـردار خـود کینه‌ها و دشمنیها را فزونتر می‌گردانیدم.

«اداره‌ی بازرسی نهانی» که نامش بردم داستانش اینست : گویا در آغازهای ۱۳۰۸ بـود کـه داور درمیـان دیگـر خودنماییهـایش چنـین گزیریـده[3] بـود کـه گروهـی از داوران را کـه بـافهم و دانـش می‌شناخت ، برگزیند و ماهی دو پرونده بنزد هر یکی فرستد که بخواند و اگـر بـی‌قـانونی رخ داده یـا ستمی رفته بنویسد و با پرونده‌ها بنزد وزیر فرستد و این کارها در نهان باشد که جز داور کسـی آگـاه نگردد و آن بازرسان هر یکی جز خودش را نشناسد. «نظامنامه»ی این در مجله رسمی بچاپ رسـید. روزی هم دو پرونده با یک نامه برای من آوردند. دانسته شد من نیز از آن بازرسانم. پرونده‌ها را که باز کردم دیدم از پرونده‌های «صلحیه» است. هر یکی را خوانده و ایرادهایی گرفتـه یادداشـت کـردم ، و چون می‌خواستم بازگردانم ، در پاسخ نامه‌ی وزیر سخنانی در این زمینه نوشتم : «خشنودم که آقـای وزیر بمن خوشگمانی نموده بچنین کاری برگزیده‌اند. ولی این از من هنری نیست که بپرونده‌ی فـلان امین صلح ایراد گیرم. امین صلح‌ها بیشترشان قاضیان ناآزموده و تازه‌کارند و لغزش و نفهمیدن از آنها درخور چشم‌پوشیست. آقای وزیر چرا بپرونده‌های دیوان عالی تمیز نمی‌پردازند که آشکاره قانونشکنی می‌کنند؟. خواهشمندم این بار برای من از پرونده‌های تمیزی بفرستند».

این نامه بداور برخورده بود و با زبان آقای بهرامی پیام داده بود : «خودش از دوسیه‌هـای تمیـز دو تـا را انتخاب کند و تنظیم راپورت نماید». من پرونده‌ی همان دیلمقانی را با یـک پرونـده‌ی دیگـری (کـه اکنـون بیادم نمانده) برگزیدم و نمره‌های آنها را یادداشت کرده فرستادم که این بار آنها را بـرای مـن فرسـتند. ولـی دیگر پاسخی نرسید و من ندانستم آیا «بازرسی نهانی» پایان پذیرفت یا تنها مرا برکنار گردانیدند.

۱ـ رویه (ruye) = صورت ، ظاهر ؛ رویه‌کاری = ظاهرسازی
۲ـ سپهر = طبیعت
۳ـ گُزیریدن = تصمیم گرفتن



۱۱۵ـ نویسنده‌ی کتاب
این پیکره در سال ۱۳۰۸ برداشته شده

۵۱ـ تندی در کارها

یک داستان دیگر تندی در کارهای من می‌بود. ما روزانه چهار یا پنج محاکمه مـی‌کـردیم. چهـار تن «عضو علی‌البدل» می‌بودند. ولی محاکمه‌ها را من خودم راه می‌بردم. از پـیش پرونـده را خوانـده و نیک دانسته راپورتی نوشـته پرسـیدنیها را یادداشـت کـرده رأیـش را نیـز آمـاده مـی‌گردانیـدمی. محاکمه با چابکی انجام می‌گرفتی و پایان پذیرفتی و در همانجا رأیش داده شـدی. مگـر آنهـایی کـه قانون راه ندادی (مثلاً یک بار دعوای دیهی می‌بود که می‌بایست قرار کارشناس داده شـود کـه برونـد و بهای آن بهکانند).

یکی از محاکمه‌های بنام ، محاکمه‌ی مولود خانم با ورثه‌ی سپهسالار بود. سپهسالار تنکابنی کـه نامش را همه شنیده‌اند ، چون خودکشی کرد خواهرش مولـود خـانم بـدعوای ارث پـدری برخاسـت (گویا چهارصد هزار تومان). عرضحال داده بود که «چون پدرم حبیـب‌الله‌خـان سـاعدالدوله[۱۰۷] مُـرد ، من ببرادرم احترام گزاردم و ارث پدری نخواستم. اکنون که برادرم نیز مرده باید سـهم پـدری مـن از

دارایی او جدا گردانیده شود». دو وکیل می‌داشت که یکی شیخ عبدالمجید شیرازی می‌بود. از آنسو ورثه‌ی سپهسالار که دوازده تن می‌بودند ، چون درمیان خودشان هم کشاکش می‌بود هر کدام وکیل جداگانه گرفته بودند ، و چون یکی از ایشان «محجور» می‌بود و دو تن قیم می‌داشت اینها نیز دو تن وکیل گرفته بودند. آنچه بیاد می‌دارم رویهم‌رفته در این پرونده پانزده وکیل دست می‌داشت. اینها هرکدام «لایحه»ها نوشته «شیوایی و سخندانی» خود را نشان داده بودند. گویا در این پرونده و در لایحه‌ی آقاشیخ رضا ملکی می‌بود که سخن را تا «معانی و بیان» کشانیده و از «مطوّل»[1] گواه آورده بودند : «قال التَفتازانی فی المطوّل».

من همه‌ی این لایحه‌ها را خوانده و راپورت درازی نوشته رأی را نیز آماده گردانیده بودم. روزی که محاکمه بود وکیلان همه آمدند. دو رده صندلی گزاردیم که روی آنها جا گرفتند. پیدا بود که اگر میدان دهیم این محاکمه ده نشست بیشتر کشیده و سخنان این وکیلان بجایی نخواهد رسید.

محاکمه آغاز یافت. آقای رضا شرافتیان ، آن جوان باآزرم که منشی دادگاه می‌بود (اکنون هم در عدلیه است) ، راپورت را خواند. کوتاه‌شده‌اش این می‌بود : «مولود خانم بعنوان مطالبه‌ی ارث پدری ، به ورثه‌ی برادرش سپهسالار اقامه دعوا کرده. وکلای ورثه دفاع کرده‌اند که مخدره ارث پدری خود را گرفته و صلحنامه ببرادرش سپهسالار داده ، و سندی بر طبق اظهار خود ابراز کرده‌اند. وکیل مدعیه ، صلح را انکار و مهر سند را تکذیب کرده. وکلای ورثه مُهر مسلم‌الصدور از مخدره نشان داده‌اند که تطبیق شود».

چون راپورت پایان پذیرفت بمنشی گفتم : «بنویس چون دادگاه به استیضاح احتیاج ندارد ، رأی بشرح پایین انشاء می‌شود».

وکلا به همهمه افتادند. آقاشیخ رضا با تندی گفت : «آقا ما حرف داریم». گفتم : «مگر شما قانون نخوانده‌اید؟! چون محاکمه عادیست شما می‌بایست سخنانتان در لایحه‌ها بنویسید که نوشته‌اید. فزونتر هم نوشته‌اید. سیزده وکیل هر یکی دو بار لایحه داده‌اید. این جلسه برای استیضاح

---

۱ ـ مطول کتابی است از تفتازانی فقیه سده‌ی هشتم.

محکمه است و محکمه هم استیضاح ندارد». گفت : «محکمه‌های دیگر چه کار مـی‌کننـد شـما هـم بکنید». گفتم : «محکمه‌های دیگر بقانون پابستگی نمی‌دارند». این را گفتم و بر سـر «انشـای رأی» رفتم و آنچه بیادم مانده کوتاهشده‌اش نزدیک به این می‌بود :

«چون وکلای مدعیٌ‌علیهم در قبال دعوا ، سندی ابراز کرده‌اند که مدعیه دعوای خود را از بابـت ارث پدری ببرادرش صلح کرده و آن سند گذشته از مُهر مدعیـه ، مُهـر و سـجلِ[1] فـلان عـالم را نیـز داراست ، و اینکه وکیل مدعیه مهر را تکذیب کرده ، چون محکمه آن را با مهر مسلم‌الصـدور تطبیـق کرده و منطبق است و بعلاوه قراین صحت آن را می‌رساند ... نظـر بـه ایـن مراتـب ، محکمـه دعـوا را بی‌اساس دانسته رأی ببطلان آن می‌دهد».

بدینسان محاکمه‌ای با آن ارجداری[اهمیت] در یک نشست پایـان پـذیرفت. ایـن یـک نمونـه از تندی کارهای دادگاه ماست. کم‌کم این تندی شناخته گردید و بسیاری از آنانکه عرضحال می‌دادنـد ، آرزوشان می‌بود که کارشان بشعبه‌ی یکم افتد و این درخواست را می‌کردند. در مهرمـاه سـال ۱۳۰۸ داستانی رخ داد که بیمانند نباشد ، کم‌مانند است و آن را می‌نویسم :

آقای میراحمدیان که جوانی بافهم و نیکنهاد و خود مدیر دفتر دادگاههای بدایت می‌بود (اکنـون یکی از داوران برجسته‌ی اسـتیناف اسـت) بـدادگاه آمـد و گفـت : «وقـت مـا بـه سـه روز رسـیده. عرضحال‌های اختصاصی که امروز می‌دهند و عرضحال‌های عادی که مبادله‌ی لـوایح آنهـا بـه انجـام می‌رسد ، ما به سه روز دیگر وقت رسیدگی می‌دهیم. در سه روز هم مأمورین نمی‌توانند ابلاغیـه‌هـا را برسانند. اجازه بدهید یک هفته وقت ندهیم و محاکمه نشـود تـا وقتمـان بـه ده روز رسـد». گفـتم : «باکی نیست. ولی این داستانیست که در تاریخ قضاوت (قضاوت قانونی) مانند نداشته».

همان کار شد و یک هفته ما محاکمه نداشتیم و بکارهـای دیگـر مـی‌پـرداختیم ، یـا بـا آقایـان احمدی و سعادت که عضو علی‌البدل می‌بودند نشسته گفتگو می‌کـردیم. در همـان هفتـه روزی مـن

۱ـ سِجِل = اینجا به معنی تصدیقنامه است.

بوزارتخانه رفتم. آقای دکتر عیسا صدیق (اکنون وزیر فرهنگ است) رئیس کابینه می‌بود. در اتاقشان نشستم و بگفتگو پرداختیم. یک بار دیدم پیشخدمت آمد و بدکتر گفت : «وزیر شما را می‌خواهد». رفت و چون بازگشت گفت : «آقای وزیر می‌فرمایند : نزدیک به یک ساعت است که می‌بینم رئیس‌کل بدایت در اتاق شما دم پنجره نشسته یا صحبت می‌کند یا به گلهای باغچه تماشا می‌کند. او مگر محکمه ندارد؟ چرا وقت خود را هدر می‌کند؟!».

من دوست نمی‌داشتم که داور از چگونگی آگاه گردد و به رشک و کینه‌اش بیفزاید. ولی با این پیشامد ناچار بودم پاسخ دهم ، گفتم : بآقای وزیر بگویید چون وقت محکمه به سه روز رسیده بود و ابلاغیه‌ها رسانیده نمی‌شد یک هفته تعطیل کردیم. ما این هفته محاکمه نداریم». رفت و بازگشت و گفت : «آقای وزیر می‌فرمایند : مسئله‌ی عجیبیست. دو روز پیش شکایت بوزارت عدلیه رسیده که شعبه‌ی دوم که محکمه‌ی [میرزا احمدخان][۱۰۸] شهریور است ، وقتش به شش ماه رسیده. عرضحالی که می‌دهند باید پس از شش ماه محاکمه شود. حالا هم می‌شنوم که در شعبه‌ی یک وقت به سه روز رسیده ، معلوم می‌شود تقسیم عرضحال‌ها از روی مساوات نیست».



۱۱۶ـ عیسا صدیق

گفتم : در این باره هم گمان آقای وزیر بیجاست. عرضحال‌ها از روی مساوات تقسیم شده. بلکه چون شعبه‌ی یکم دعاوی اختصاصی دارد و بسیاری از دعاوی جز در آن شعبه نتواند بود ، گمان می‌برم شماره‌ی دوسیه‌های ما بالاتر از شعبه‌های دیگر است. قضیه اینست که ما کار می‌کنیم و دیگران نمی‌کنند.

این را گفتم و بدادگاه بازگشتم. می‌پنداشتم که داستان در همانجا پایان پذیرفت ولی تازه رسیده بودم که آقای اوحدی که از بازرسان ویژه‌ی وزارتی می‌بود (همانکه در دوره‌ی گذشته نماینده می‌بود و اکنون در تهرانست) درآمد و نوشته‌ای با خط وزیر نشان داد که دستور داده دفترها را بجوید و شماره‌ی پرونده‌های هر دادگاهی را یادداشت کند. گفتم این کاریست که باید در دفتر انجام گیرد. خودتان بروید و همه‌ی دفترها را ببینید. رفت و بازجست و یادداشت برداشت و دانسته شد در هفت ماه و نیم که از آغاز سال می‌گذشت ، شعبه‌ی ما هفتاد و چند پرونده بیشتر از شعبه‌های دیگر داشته. این را دید و با شگفت بیشتری بازگشت.

در همان سال ۱۳۰۸ راپورت رسمی «اداره‌ی احصائیه» این بود : «سریعترینِ همه‌ی محاکم در ایران شعبه‌ی اول محاکم بدایت تهران بوده که در تحت نظر مستقیم ریاست کل محاکم اداره می‌شود. معدل ورود و خروج عرضحال چهل‌ودو روز بوده».

چنانکه نوشتم هر محاکمه در دادگاه ما بیش از یک نشست نبودی. ولی چون بسیاری از عرضحال‌ها عادی می‌بود که بایستی پیش از رسیدن بدادگاه ، لایحه‌ها از اینسو و از آنسو داده شود و این خود یک ماه کمابیش کشیدی ، و گاهی نیز ناچاری می‌بود که بکارشناسان بازگردانیم ، و گذشته از اینها در آن سال من دو بار سفر کردم که نزدیک سه ماه از تهران بیرون می‌بودم که آقای ابوالقاسم احمدی محاکمه می‌کردی و او چون تازه‌کار می‌بود به تندی من کار نتوانستی کرد ، اینها بوده که «معدل» را به چهل‌ودو روز رسانیده وگرنه بایستی ده روز بلکه کمتر باشد».

۵۲ــ برخی سامانها که داده بودم

در آن زمان بدایت هشت شعبه می‌داشت که از روی قانون ، من رئیس همه‌ی آنها می‌بودم. ولی من در شعبه‌ی یک بکارهای خود پرداخته از کارهای درونی شعبه‌های دیگر بیکبار خود را دور می‌گرفتم (و بایستی بگیرم) بویژه که فهمیده بودم بیشتر سر شعبه‌ها از درون بدخواه منند. روزهای نخست یک نشست هفتگی برپا گردانیدیم که برای گفتگوهای قانونی به شعبه‌ی یک بیایند. چون بی‌دلخواه می‌آمدند ، من از آن چشم پوشیدم. در آن هجده ماه یک بار نشد که من شکایتی از سران شعبه‌ها بنویسم. لیکن با همه‌ی اینها از دور نگهبانی بسامان شعبه‌ها و دفترهای آنها می‌داشتم و برخی دستورها دادم که دو سه تا را در اینجا می‌نویسم :

۱ـ بسیاری از وکیلان با سران شعبه‌ها همبستگی می‌داشتند که هر یکی با یکی بستگی می‌داشت و با دادن میهمانی و رسانیدن سود او را زیردست خود گردانیده بود. از اینرو چون عرضحال می‌داد از مدیر شعبه‌ی یکم چنین درمی‌خواست : «این را به فلان شعبه ارجاع کنید». مدیر دفتر جلوگیر قانونی ندیده می‌پذیرفت. من چون این را شنیدم «ابلاغیه»ای نهانی نوشتم که هر کسی که در دادن عرضحال شعبه‌ای را خواهش کرد ، باید وارونه‌ی آن بکار بسته شود و آن عرضحال به شعبه‌ی نامبرده فرستاده نشود. برخی دستورهای زبانی نیز دادم.

۲ـ زنان نیز بعدلیه می‌آمدندی و چنانکه می‌دانیم بیشتر آنها با داشتن چادر و پیچه رو نمی‌گرفتندی. من دستور دادم در هیچ شعبه‌ای یا دفتری زنی را (جز بهنگام محاکمه) ننشانند. زنها را کارهاشان به انجام رسانیده زود بازگردانند.

روزی هم آقای بهرامی تلفن کرده مرا خواست. چون رفتم چنین گفت : « حیدرآقا شکایت می‌کند که دو سالست از دست زنش چند شکایت کرده هیچ کدام بنتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت از او کرده که در سه ماه بمرحله‌ی اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟.».

این حیدرآقا برادر دکتر شفق می‌بود و زن او خانم قدس ایران است که اکنون هم هست و چون

زن درسخوانده و بافهمست ، دفترچه‌ای بزبان بهائیان نوشته که چاپ شده. این خانم با شوهرش بهم زده و کارشان بکشاکشهای بسیار کشیده بود و در عدلیه دعواهایی می‌داشتند. از زمانی که من رفتم بارها حیدرآقا را در عدلیه می‌دیدم. آن گفته‌ی آقای بهرامی در این باره می‌بود.

گفتم : «باید بازجویم و بشما آگاهی دهم». چون بازگشتم و بجستجو پرداختم دانسته شد پرونده در شعبه‌ی هفتم بوده. بانوی نامبرده چون باسواد و زباندار است و رو نمی‌گیرد[۱۰۹] و پیاپی می‌آید و می‌رود ، کارش زودتر پیش رفته و به هر حال زن بودن او نیز کارگر افتاده (گویا حکم هم از بدایت می‌بود که استیناف خواسته نشده بود).

برای آنکه به اینگونه شکایتها زمینه نماند ، من ابلاغی بدفتر شعبه‌ی یکم فرستادم که از آن پس هر عرضحالی که یک سوی آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه‌های چهارم و هفتم آقایان دکتر موسا جوان و احمد امامی می‌بودند. در شعبه‌ی یکم خود من می‌بودم که هنوز از پل جوانی نگذشته بودم. از این فزونتر ، می‌خواستم بآن دو تن برنخورد.

چند روز پس از این «ابلاغ» بود که دیدم یکی از پرونده‌های حیدرآقا و زنش بدادگاه ما آمده. دانسته شد پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سر اندیشه‌ی خود برخیزم و چون حیدرآقا نیامده بود ، آن روز را به بهانه‌ای محاکمه نکردم و بهنگام دیگر انداختم. در آن هنگام نیز به بهانه‌ی رفتن بوزارتخانه از دادگاه بیرون شده رسیدگی را بآقای حاجی‌سید محمدخان سعادت که «قاضی علی‌البدل» می‌بود (اکنون در وزارت خارجه است) بازگزاردم.

تا روزی که من می‌بودم این دستور درباره‌ی پرونده‌های زنها نیروی خود را می‌داشت و سپس خواهم گفت که چه سودی را من از آن «ابلاغیه»ی خود برداشتم.

۳ـ وکلای عدلیه بیشترشان از آخوندی یا از ورشکستگی بآن کار آمده هشتاد درصدشان کسان پستنهاد و دورو می‌بودند. این شیوه‌ی آنان می‌بود که یک داور تا بر سر کار است به او چاپلوسیها

کنند و پررویانه همبستگی نشان دهند ، ولی همانکه از سر کار برخاست سلامش را نیز نگیرند. از روزی که من به شعبه‌ی یکم رفتم رفتار آنان مرا سخت می‌آزرد. می‌آمدند و بستایشها می‌پرداختند و چاپلوسیها می‌کردند. تندی کارهای من و بی‌پروایی که با زورمندان می‌نمودم ، عنوانی در دست ایشان می‌بود که شیوه‌ی پست خود را بکار زنند.

اینبود ناچار شدم که بجلوگیری کوشم. آگاهی دادم که « چون ستایش قاضی در روبرویش و چاپلوسی با او تصرف در اندیشه‌های او و خود نوعی از رشوه است ، هر وکیلی که در محکمه بستایش چاپلوسانه پردازد بعنوان بداخلاقی تعقیب خواهد شد ».

مردی می‌بود بنام روشن‌ضمیر که شاگرد فاضل‌الملک ، و خود وکیل اداره‌ی « سجل احوال » می‌بود. مردک همانکه از در رسیدی و سلام دادی آغاز کردی : « دیشب در فلانجا بودیم. صحبت حضرت آقای کسروی را می‌کردیم ...» بارها جلوش گرفتم. روزی گفت : « پس ما ادای وظیفه نکنیم؟.» گفتم : «این ادای وظیفه نیست که می‌کنید. اگر شما مرا بنیکی می‌شناسید در درون دل خشنود باشید ، نیمه‌ی شب مرا دعا کنید». چون از دادگاه بیرون رفت ، رویم به شرافتیان گردانیده گفتم : « خدا مرا نگه دارد از شر این مرد. روزی که از پشت این میز برخاسته‌ام ، نخست کسی که بمن توهین خواهد کرد این خواهد بود». گفتم : «این پیشگویی نیست. **این در نهاد مردان پست‌رَوان نهاده شده که چون کسی را نیرومند دیدند بی‌اختیار بچاپلوسی پردازند ، و چون از نیرو افتاد بی‌اختیار کینه جویند و از در بدخواهی و بدگویی درآیند**».

این پیش‌بینی من بسیار بجا می‌بوده. آن روزی که از عدلیه بیرون رفتم و آن هایهوی درمیان می‌بود ، فردایش که روز نخست بیکاری‌ام بود ، همان مردک مرا جسته و چون از خانه بیرون نرفته بودم نیافته ، یکه‌کاره بسر مدرس‌زاده رفته با زبان او پیامهای نیشدار فرستاده بود. مدرس‌زاده چون با من گفت ، گفتم : « خدا را سپاس که او را نیک شناخته بودم ».

۵۳ـ «اندیشه‌های قضایی» که می‌داشتم

یک داستان دیگر که مایه‌ی رشک و کینه می‌گردید «اندیشه‌های قضایی» من بود. در آن زمان در عدلیه جز کسان انگشت‌شماری قانون نفهمیدندی. مثلاً در دستگاه بدایت تنها دو تن می‌بودند که قانون می‌فهمیدند : یکی آقای احمد امامی و دیگری دکتر جوان. از وکیلان ، من تنها آقاسید هاشم را بیاد می‌دارم. بازمانده چه از وکیلان و چه از داوران ، همان آخوندهای کودن می‌بودند که چیزهای کمی یاد گرفته کار خود با آن راه می‌انداختند.

روزهایی که من رفته بودم آقای بهرامی گفت : «از عدلیه‌های ولایات سؤالهای قضایی می‌کنند و جواب دادن بآنها زحمتی برای ماست». گفتم : «باید برای قانون شرحی نوشته شود تا هر کس آن را بفهمد. اکنون هم آن پرسشها را بفرستید پاسخهایش من نویسم». از آن پس بپرسشها من پاسخ دادمی. از آنسو گاهی در محاکمه «قراری» یا «حکمی» می‌دادمی که بدیگران شگفت افتادی و مایه‌ی رشک بودی.

مثلاً روزی پرونده‌ای می‌بود در زمینه‌ی «بیع بشرط». آقای حسین مظلوم (که اکنون وکالت می‌کند) وامی بکسی داده خانه‌اش را بیع بشرط گرفته و چون زمانش بپایان آمده و آن کس پول را پس نداده بود ، این بصلحیه عرضحال داده و حکم به «تسلیم خانه» گرفته بود. استیناف خواسته شده و پرونده بدادگاه ما آمده بود. در آن روزها مادّه‌ی ۳۴ قانون ثبت درمیان نمی‌بود[1] و همان بیع بشرط گرفتاری بزرگی برای مردم شده بود. پولدارانی وام بمردم داده خانه یا باغ یا زمین را که چند برابر بها می‌داشت «بیع بشرط» گرفته ، و به همان دستاویز از دستشان درمی‌آوردند.

من گفتم : «بیع بشرط در نزد مردم بمعنی رهن است. فلان مرد می‌خواهد وامی گیرد ، از یکی پولی گرفته خانه‌ی خود را رهن می‌گزارد. ولی چون برای پول سود گرفته خواهد شد و سود گرفتن برای پول (یا ربا) در شرع حرامست ، ملایان رویه‌سازی کرده نامش را بیع بشرط می‌گزارند.

۱ـ برای آگاهی بیشتر از ماده‌ی۳۴ قانون ثبت و دگرگونیهایی که تاکنون یافته پیوست شماره‌ی ۴ همین کتاب دیده شود.

می‌خواهند بفهمانند که وامگیر ، خانه را با شرطِ خیار[1] در زمان معینی به وام دهنده فروخته و سپس بازگشته همان را به اجاره گرفته.[2] بارها شنیده‌ام وامگیر می‌گوید : من که نفروخته‌ام ، بیع گزارده‌ام. «بیع» در پیش آنها بمعنی رهن است نه بمعنی فروش. اینست این بیع بشرطها را فروخت‌وخرید نتوان گفت و بدستاویز آنها حکم بتسلیم خانه نتوان داد. وامده تواند پولش را بخواهد نه آنکه خانه را ببرد».

می‌گفتند : «اگر بیع بشرط هم نباشد این یک نوع معامله‌ایست درمیان مردم. کسی که پول قرض می‌کند و خانه‌اش را بیع بشرط می‌کند ، می‌داند که سر موعد اگر پول نداد ، خانه‌اش را خواهند برد. خود دانسته و فهمیده آن معامله را می‌کند. پس باز حکم بتسلیم خانه جای ایراد نیست».

من گفتم : «این راستست. ولی معاملات باید عنوانی در قانون داشته باشد. هر معامله‌ای که مردم بکنند ما نمی‌توانیم ترتیب اثر دهیم. وگرنه قمار و گروبندی [= شرطبندی] نیز یک گونه معامله‌ایست که دانسته و فهمیده می‌کنند».

من چون حکم صلحیه را شکسته رأی به «بطلان دعوا» دادم این گفتگوها برخاست. شگفت آن بود که [آقای حسینِ] مظلوم که حکم من بزیانش می‌بود رنجیدگی نمی‌نمود و دیگران رنجیدگی می‌نمودند و در اینجا و آنجا بد می‌گفتند.

در آن سال «ثبت املاک» تازه آغاز می‌شد. کسانی با گواهینامه[3] ، خانه یا زمینی را که در دست دیگریست ، بنام خود به ثبت می‌رسانیدند. آن کس که آگاه می‌شد ناچارش می‌گردانیدند که «اعتراضی» دهد و بعدلیه بیاید ، و در اینجا یک دشواری پیش می‌آمد و آن اینکه مدعی و مدعیٌ‌علیه وارونه می‌افتاد. از اینرو من با وزارت عدلیه گفتگو کردم که با گواهینامه از کسی

۱ـ اختیار بهم زدن یا فسخ معامله یا قرارداد.

۲ـ گویا این رویه‌سازی برای آن بوده که سپس «اجاره‌ای» که هر ماه یا هر چندگاه به وامدهنده می‌داده ربا بحساب نیاید.

۳ـ استشهاد.

درخواست ثبت نپذیرند. گفتم : «هر مأمور دولتی در زمینه‌ی کار خود قاضیست و باید بجستجو و رسیدگی برخیزد ، آن نماینده‌ی ثبتی که درخواستها را می‌پذیرد ، بایای اوست که رسیدگی کند و بداند که آیا درخواست‌کننده متصرّف می‌باشد یا نه و از روی فهم کاری کند». من می‌گفتم : «باید ثبتهایی که با گواهینامه پذیرفته شده و درخواست‌کننده متصرف نیست ابطال شود و نیازی بآنکه طرف اعتراضی کند و بعدلیه بیاید نماند». لیکن وزارت عدلیه این را نپذیرفت. از اینگونه گفتگوها بسیار پیش می‌آمد و از هر یکی دشمنیهایی برای من پیدا می‌شد.

۵۴ــ سفری که به اراک کردم

داستان ثبت املاک ، غوغایی هم در اراک (سلطان‌آباد) پدید آورده بود. چنانکه می‌دانیم دیههای ایران در بیشتر استانها کشتزارهای کمی دارد و درمیانه‌ی هر دیهی با دیگری زمینهای خشک و پهناوری افتاده که گَون‌زار است و جز بکار گوسفندچرانی نخورد. این زمینها در این هنگام مایه‌ی کشاکش درمیان دیهداران شده بود. فلان دیه‌دار پیش می‌افتاد و همه‌ی آن زمینها را بنام دیه خود بثبت می‌داد و مرز ملک خود را تا کنار کشتزارهای دیه همسایه می‌رسانید. دارنده‌ی آن دیه اعتراض می‌کرد و عرضحال می‌داد ولی چون دلیلی به «تصرف» یا «مالکیت» خودش در آن زمینها نمی‌داشت ، کاری پیش بردن نمی‌توانست و ناچار شده روستاییان را به پیکار و زد و خورد برمی‌انگیخت.

در اراک یکی از دیهداران چنان رفتاری را با آقای محمدحسن ساعی که یکی از بازرگانان آنجا و خود مردی ساده و غیرتمند می‌بود کرده و کار درمیان آنان بکشاکش سختی انجامیده و عدلیه‌ی اراک کاری نتوانسته و از وزارت عدلیه چاره خواسته و وزارت عدلیه یکی از بازرسان بالارتبه‌ی خود را فرستاده و آن بازرس رفته و بازگشته و غوغا نخوابیده و سرانجام حکمران ، ساعی را بنام آنکه آشوب پدید می‌آورد از شهر بیرون گردانیده بود. ساعی به تهران آمده دادخواهی می‌کرد و از جمله می‌گفت : «بازرس رشوه گرفته و راپورت دروغ داده است».

چون گذشته از این ، چند کشاکش دیگری در اراک می‌بود داور گفته بود : « یکی از قضات عالی‌مقام را بفرستیم که برود و با نظریه‌ی قضایی به این اختلافها خاتمه دهد. سپس هم دستور کلی به اداره‌ی ثبت دهد که در نظایر این موارد رفتار کنند و احتیاج بمراجعه به تهران نباشد». از اینرو صدرالاشراف ، رئیس شعبه‌ی تمیز را بدیده گرفته بود که برود. [۱۱۰] گویا او نپذیرفته بود. داور به بهرامی گفته بود : « این کار رفیق شماست. ازو خواهش کنید برود». آقای بهرامی با من گفت و چون بنام خواهش بود ، پذیرفتم. ساعی شنیده بود و آمد بدیدن من ، می‌خواست میهمان او باشم. گفتم : « شما بروید. من خود خواهم آمد و میهمان هم نخواهم بود».

دو روز دیگر اتومبیل گرفتم و رفتم و در میهمانخانه نشیمن گزیدم. داستان آن سفر بسیار دراز است. من دوست می‌دارم ساعی یا یکی از برادرانش آن را بنویسند. کوتاه سخن آنکه بازرس وزارت راپورت داده بود که « اراضی مورد اختلاف در تصرف متقاضی ثبت است. بر روی آنها زراعت نخد کرده‌اند. من رفتم و معاینه کردم. محصول نخد را در برابر چشم من رویهم ریخته بودند». من با آقای ابوالفتح کیهان نماینده‌ی ثبت هرچه گردیدیم چنان کشتزاری پیدا نکردیم. از « متقاضی ثبت» پرسیدم : « مزرعه‌ی نخد در کجاست؟!...». گفت : « نخدها را چیدیم و تمام شد». گفتم : « جایش را نشان بده». درماند.

ساعی می‌گفت : « آن بازرس یک قطعه قالی بزرگ و دو خیک روغن و صد تومان پول رشوه گرفت و این دروغ را نوشت. قالی و روغن را از فلان گاراژ به تهران فرستادند. از آنجا تحقیق کنید». من نخواستم پرده‌دری کنم. در پرونده همین اندازه نوشتم که « موضوع زراعت نخد بکلی دروغ بوده. چنان زراعتی بما نشان داده نشد».

درباره‌ی زمینها نیز آنچه من فهمیدم آن بود که اینگونه زمینها نه از آن دیه است و نه از این. زیرا هیچ یک در آنها « تصرف» ندارد. می‌گفتم : « آنها را از ثبت هر دو بیرون کنید و زمینهای دولت شناسید». همین اندیشه خود را به تهران نیز نوشتم. ولی چون بزیان دیه‌داران می‌بود ، پذیرفته نشد.

کشاکشهای دیگر که می‌بود بآنها نیز رسیدگی کردم. در همان سفر بود که با شادروان آقامهدی یثربی پسر حاجی‌آقا محسن[111] که خود مردی بافهم می‌بود و سپس نیز از نویسندگان شد و شناخته گردید ، آشنایی و دوستی یافتم. روزی در خانه‌ی ایشان بناهار میهمان بودیم.

۵۵ـ داستانهای شیرینی که گاهی پیش می‌آمد

با رفتاری که من در دادگاه پیش گرفته بودم و بکارها هوش می‌گماردم و پروا می‌نمودم و هیچ کاری را از سر باز نکرده از هر راهی که می‌توانستم بجستجو از راستیها می‌کوشیدم ، گاهی داستانهای شیرینی پدید می‌آورد که اینک یکی را در اینجا یاد می‌کنم :

یک روز عصر در محکمه نشسته بودیم. دیدیم یک افسر با یک تن دیگر با یک زن بزیر بغل مردی سالخورده که چپقی بدست می‌دارد و می‌کِشد رفته‌اند و با آن حالت او را بمحکمه درآوردند. پرسیدم چیست؟.. گفتند : «این پدر ماست. حواسش مختل است. پس‌فردا در اینجا محاکمه دارد. رفتیم و جلو حضرت اشرف را گرفتیم. کارتی نوشت که برایش وکیل دولتی گرفته شود. فرمود بروید بنزد رئیس کل بدایت». من کارت را گرفته دیدم به اداره‌ی کانون وکلا نوشته که برای او «وکیل مجانی» برگزینند. سپس داستان را گفتند که پدرشان ترک تبریزیست ، در تهران صرافی می‌کرده و دارایی می‌داشته ، از جمله صد شتر می‌داشته که بدست ساربانانی سپرده بسفر می‌فرستاده. روزی آگاهی رسیده که بمیان شترها بیماری افتاده و همه‌ی آنها مرده‌اند ، از همانجا دیوانه شده و با همان حال آغاز کرده به تباه گردانیدن دارایی خود ، از جمله خانه‌ی خود را بزنی بنام صاحبه‌سلطان ببهای بسیار ارزانی فروخته ، با آنکه معامله باطل بوده آن زن چند سال است مزاحم ایشان است که بعدلیه عارض شده حیاط[1] را می‌خواهد.

۱ـ به معنی خانه. در آن زمان در معاملات و گفتگو از داراییها ، گاهی بجای خانه ، «حیاط» می‌گفتند. مثال : فلانی دو تا حیاط دارد.

این سخنها که گفته می‌شد در آن میان پدرشان پیاپی چپق می‌کشید و به اینور و آنور می‌پیچید و رفتار دیوانگان از خود می‌نمود. من گفتم : بسیار خوب ، کارت را ببرید به اداره‌ی کانون و پس‌فردا هم بیایید تا محاکمه شود.

روز دیگر که پرونده‌ها را آورده بودند ، من پرونده‌ی او را گرفتم و خواندم. چنین بیادم مانده که بتمیز هم رفته و چند سال کشیده بود. به هر حال بدگمان گردیده چنین دریافتم که دعوای دیوانگی راست نیست. فردایش که روز محاکمه می‌بود صاحبه‌سلطان نیامد (گویا لایحه فرستاده بود.) لیکن دیوانه را به همان حال آوردند و وکیل نیز همراه ایشان می‌بود.

وکیل گردن می‌کشید و بنام آنکه از سوی دولت برگزیده شده خود را آماده‌ی سخنرانی بسیار گردانیده بود. چون بروی صندلی نشستند ، من بهتر دانستم وکیل را از محاکمه بیرون گردانم تا بآسانی توانم نیرنگ را بهم زنم. پرسیدم : «آیا این دیوانه است؟!». گفت : «بلی ، می‌خواهید بطبیب قانونی مراجعه فرمایید.». گفتم : «اگر چنان است پس از محاکمه خارج شوید». با شگفتی گفت : «چرا؟!». گفتم : «برای آنکه دیوانه محجور است و حق گرفتن وکیل ندارد. وکالت بگفته‌ی خودتان بی‌مبناست». گفت : «مرا حضرت اشرف معین کرده». گفتم : «گفتگو از قانون است نه از حضرت اشرف ، شما بیرون روید تا درباره‌ی جنون و عدم جنون او رسیدگی شود و تکلیف معین گردد» ، این را گفته او را بیرون گردانیدم که با خشم از دادگاه بیرون رفت.

در آن میان مرد صراف همچنان چپق می‌کشید و رفتار دیوانگان می‌کرد. من خواستم پرسشهایی کنم. پسرانش گفتند : «گوشش سنگینست. فارسی هم نمی‌فهمد». با زبان ترکی و با آواز بلند بپرسشهایی پرداختم. پاسخهای نابسامانی می‌داد. ولی در آن میان کم‌کم از بلندی آواز خود کاسته پایین می‌آوردم و او درنمی‌یافت و پاسخ می‌داد ، تا رسید بآنجا که بحال عادی بود. دیدم همچنان می‌شنود و پاسخ می‌دهد. گفتم : «کریت که شفا یافت. انشاءالله دیوانگیت هم شفا یابد». این را که گفتم پسرانش و دخترش به همهمه افتادند. خاموششان گردانیده به «انشاء رأی» پرداختم و بعنوان

آنکه «دعوای جنون بی‌دلیلست و بلکه در دادگاه در ضمن آزمایش عدم صحت آن مکشوف گردید» ، بزیان او حکم دادم. فرزندانش بقیل و قال برخاستند ولی چون نتیجه ندیدند او را برداشته بردند.

پس از چند روزی دیدم باز همان دو پسر همراه پدر خود بدادگاه درآمدند و زنی را دنبال خود می‌داشتند. نوشته‌ای را بجلو من گزارده گفتند : «چون شما صلاح آنطور دانستید و حکم دادید ، ما رفتیم با صاحبه‌سلطان‌خانم صلح کردیم و او را راضی کردیم بگزار غائله بخوابد. صلحنامه نوشته شده و خودش را هم آوردیم که اقرار کند». من نوشته را از دیده گذرانیده ، دیدم «صلحنامه» است. خشنود شدم که گفتگو پایان پذیرفته. از صاحبه‌سلطان پرسیدم به «صحت ورقه اقرار» کرد. ولی من دیدم آواز او بگوشم آشناست. در شگفت شدم که من آواز او را کی شنیده‌ام و کجا شنیده‌ام. یادم افتاد که این آواز دختر آن مرد است که دوباره همراه پدر خود بدادگاه آمده بود. در شگفت شدم که به نیرنگ عامیانه‌ی دیگری پرداخته‌اند. گفتم : «ولی شما که دختر این مردید! شما که صاحبه‌سلطان نیستید!». این را که گفتم آن پسر افسر بپرخاش پرداخت و گفت : «پس شما دشمن مایید!». ولی دختر نایستاده بیدرنگ خود را بیرون انداخت. ما نیز بخنده پرداختیم.

۵۶ـ تکانی که به «اجرا» دادم

یک داستان دیگر که می‌باید بکوتاهی یاد کنم ، تکانی بود که به «اجرا» دادم. من در این کتاب بگفتگو از بدیهای قانونهای عدلیه و از دیر کردن کارها و رنجهایی که از آن راه بمردم می‌رسید نپرداخته‌ام. چه این چیزیست که همه می‌دانند. آنگاه من در آن باره کتاب دیگری (قانون دادگری) نوشته‌ام که چاپ شده. ولی باید بگویم که بدی دادگاهها و توانفرسایی کارهای آنها را هر اندازه که بینگاریم[1] ، بدی «اجرا» و توانفرسایی آن چند برابر است ، بویژه در آن زمان که من می‌بودم. کسی پس از آنکه سالها دویدی و عمر تباه گردانیدی و خون دل خوردی و حکمی گرفتی ، تازه یک دره‌ی

۱ـ انگاریدن (انگاشتن) = فرض کردن

هراس‌انگیز دیگری بنام اداره‌ی اجرا در برابرش نمودار شدی. این بار بایستی ناز مأموران پَست و بی‌ارج اجرا را بکشد و بهانه‌های پایان‌ناپذیر آنها را بشنود. من اگر بخواهم بدیهای آن اداره و کارکنانش را بنویسم هرآینه[=مسلماً] باید کتابی پدید آورم. همین اندازه می‌نویسم که کارهایی می‌بود که ده سال و پانزده سال بلکه بیست سال در اجرا خوابیده و بجایی نرسیده بود.

روزی از وزارت عدلیه تلفن کردند و رفتم. آقای بهرامی گفت : « حقیقت این است که وزیر و من هر دو از دست اجرا بستوه آمده‌ایم و ما نمی‌دانیم چه چاره کنیم. روزی نیست که شکایتی نرسد ، و ما که رئیس اجرا را می‌خواهیم و دستور می‌دهیم ، برای هر کدام یک اشکال قانونی پیش می‌کشد و ما هم از جواب عاجز می‌مانیم. حقیقت اینست که یک دسته الواط در اداره‌ی اجرا جمع شده‌اند و آنجا را دکانی برای خود ساخته‌اند که استفاده‌ها می‌کنند. کارهاشان بقدری بغرنج است که مفتش‌ها نیز سر درنمی‌آورند».

بدینسان شکایت بسیار کرد و سپس افسری را که در روبرویش نشسته بود ، نشان داد و گفت : «این آقای سرهنگ دکترِ نظام است ، با سید علی‌اصغر لاریجانی محاکمه داشته. پس از مدت متمادی حکم گرفته که دیهی را در ورامین بتصرف او دهند. محکومٌ‌بهِ نقدی هم داشته که در برابر آن وجه ، اجاره‌ی دکانهایی را در پامنار توقیف کرده‌اند. پس از مدتها آمدن و رفتن و تشریفات قانونی ، مأمور معین شده که حکم را اجرا کند. سرهنگ را برده به ورامین و دیه را تحویل داده و رسید گرفته. پس از چند روز سرهنگ بدیه رفته ، با تحریک سید علی‌اصغر رعایا راهش نداده‌اند. به اجرا آمده ، اجرا می‌گوید ما کارمان را کرده‌ایم و تمام شده و آن رسید را که گرفته‌اند بجلوش می‌گزارند. آمدیم بر سر دکانها ، مأمور از مستأجرین التزام گرفته که اجاره را بسرهنگ بپردازند. سر ماه که شده ، نیم‌شاهی نداده می‌گویند خود سید علی‌اصغر آمده گرفته. به اجرا می‌گوییم ، می‌گوید ما دیگر چه کار کنیم؟!. من و وزیر هر دو درمانده‌ایم. هر روز سرهنگ می‌آید و ما نمی‌دانیم چه بگوییم؟!.».

گفتم : اینها همه راستست ، شما اجرا را در اختیار من بگزارید ، خواهید دید که دو سه روزه شما را آسوده گردانم. گفت : « شما رئیس محاکمید. اجرا در تحت نظر شماست». گفتم : آن از

دیده‌ی قضاییست. من می‌خواهم از دیده‌ی اداری نیز اختیار دارم که هر مأموری را خواستم بیرون کنم.

این گفتگوها شد و برخاستم. چون روزهایی می‌بود که کارهای من کسان بسیاری را به رشکبری و بدخواهی برانگیخته دل خود داور نیز پر می‌بود ، امید نمی‌داشتم که پیشنهادم پذیرفته شود. ولی چون آقای بهرامی خواها می‌بود ، داور نیز پذیرفته ، دو روز دیگر «ابلاغی» چنان آوردند.

از همان دقیقه بکار پرداختم. یکی از زخم‌خورده‌های اجرا که بوزارتخانه رفته و از آنجا همراه «ابلاغ» بنزد من فرستاده بودند ، کسی می‌بود که از حاجی حسین امین‌الضرب چند هزار تومان (گویا چهارهزار تومان) می‌خواست. دوازده سال حکمش در اجرا خوابیده بود (آری دوازده سال). نخست امین‌الضرب درآمدِ اداره‌ی برق را جا نشان داده بود. اجرا با سستکاری ویژه‌ی خودش نامه‌نویسیها با شهرداری کرده و دو سه سال گذشته و بجایی نرسیده بود. سپس هرگاه که آمده و دنبال کرده مأمور گفته بود : «بیا اموالی نشان بده توقیف کنم». این شیوه‌ی کار مأموران اجرا می‌بود. تازه اگر کسی همراهشان رفتی و کالایی نشان دادی ، ده دشواری دیگر پیشش آوردندی. چندان دوانیدندی که از حوصله دررود و رشته را رها کند. هر کسی که «محکوم» شدی گاو شیردهی برای مأموران بودی که از او ماهانه گرفتندی و بدستاویز مادّه‌های قانون «محکومٌله» را سر دوانیدندی. مأموری که بیست تومان ماهانه داشتی و دست‌کم صد تومان دررفت زندگانیش بودی ، بهتر از این نبودی.

بآن مرد گفتم : بنشین. نشست. فرستادم از اجرا پرونده‌اش خواستم. مأمورش نیز آمد. پرونده را از دیده گذرانیده بمأمور گفتم : چرا تاکنون اجرا نشده؟. گفت : «بیاید مال نشان بدهد توقیف کنیم». گفتم : این پاسخ را بمن هم می‌دهی؟!. نخست اداره‌ی برق که جا نشان داده شده چون پولی از آنجا بدست نیامده شما می‌توانستید خود امین‌الضرب را بازدارید و پول بگیرید. دوم نشان دادن در جاییست که از کسی کالای آشکاری درمیان نباشد. امین‌الضرب[۱۱۲] با آن دستگاه دراز و پهن ، شما

اگر فرشهای اتاقش را بازداشت کرده بودی ، پول این مرد بدست آمدی. بشما دستور می‌دهم : همین اکنون بخانه‌ی امین‌الضرب برو ، از فرشهای بیرونیش به اندازه‌ی پول این مرد بازدار ، و باید تا یک ساعت دیگر بازگردی و راپورت کار خود را بمن بدهی.

«بچشم» گفت و راه افتاد. هنوز بیست دقیقه نمی‌گذشت که دیدم پسر امین‌الضرب شتابزده از در دادگاه آمد. نشست و گفت : «شنیدم دستور فرموده‌اید بیایند و اموالی از خانه‌ی ما توقیف کنند». گفتم : «آری». گفت : «چرا کم‌لطفی فرموده‌اید؟!». گفتم : «این سخنها را بگزار کنار. دوازده سالست محکوم شده‌ای و با رشوه دادن بمأمور اجرا سر دوانیده‌اید. یا همین اکنون پول نقد می‌دهید یا دستور همانست که داده‌ام. آن مأمور بدجنسی که بشما تلفن کرده و با این شتاب آمده‌اید ، او را نیز بیرون خواهم کرد».

این سختی را که دید رو برگردانید به «محکومٌ‌له» که در آنجا می‌نشست و ازو خواهش کرد که دوهزار تومان نقد بگیرد و ببازمانده چند روز مهلت دهد. «محکومٌ‌له» که بچنین نتیجه‌ای گمان نبرده بود و اکنون از شادی در پوست نمی‌گنجید خواهش او را پذیرفت. در همانجا چک دوهزار تومان را گرفت و رسید داد و با خوشی بیرون رفت. همان ساعت گفتم : «ابلاغ اخراج» آن مأمور را بنویسند.

در همان هنگام کار دکتر سرهنگ نیز درمیان می‌بود. او نیز آمده و پرونده‌اش خواسته بودم. چون از دیده گذرانیدم گفتم : نخست بکار دکانها پردازیم که در شهر است. بمأمورش گفتم : «همین اکنون می‌روی و از دکانها می‌پرسی آیا وجه اجاره را به که پرداخته‌اند؟. اگر گفتند به سید علی‌اصغر ، می‌روی او را از خانه‌اش با خود برمی‌داری و می‌آوری». رفت و یک ساعت نگذشت که سید علی‌اصغر را آورد. سلام داد و خواست بنشیند ، گفتم : «ننشینید باید بروید بتوقیفگاه». هراسان گفت : «چرا؟». گفتم : «برای آنکه به این سرهنگ محکوم شده‌ای و نمی‌دهی». گفت : «من محل نشان داده‌ام». گفتم : «آن محل را خودت گرفته‌ای». این را گفتم و دستور دادم که ببرند به بازداشتگاه.

چون در آن میان محاکمه‌ها همچنان می‌رفت بسرهنگ گفتم : «این کسی نیست که یک ساعت در زندان بماند. بنشینید تا ما این محاکمه را بپایان رسانیم. نتیجه هم بدست خواهد آمد». هنوز ما محاکمه را بپایان نرسانیده بودیم ، که دیدیم سید علی‌اصغر خواهش کرده بدادگاهش آوردند. گفت : «سرهنگ الساعه با من بیاید برویم. مقداری از پولش را نقد می‌دهم و کسرش را هم خودم بدکاندارها حواله می‌دهم». بسرهنگ گفتم : «بروید مأمور هم با شماست که اگر بهمین ترتیب رفتار نکرد دوباره بزندانش بازگرداند. اگر همان ترتیب شد شما نوشته‌ای بدست مأمور دهید. برای کار دیه نیز همین امروز دستور برای مأمور نوشته خواهد شد. شما فردا اینجا باشید». بدینسان تا نیمروز نشده این دو کار انجام گرفت.

فردا سرهنگ آمد. بمأمور دستور نوشته بودم که «به دیه برود و از کدخدا و دیگران نوشته گیرد که از آن پس مالک دیه سرهنگ را شناسند و حق اربابی را به او پردازند. اگر بدیگری پرداختند ، زیانش بخودشانست». بسرهنگ گفتم : «مأمور را با خودتان به دیه ببرید و کارتان راه اندازید».

چون آواز افتاده بود کسان بسیار می‌آمدند و پرونده‌های کهن را دنبال می‌کردند و من یکایک ایشان را خواسته دستورها می‌دادم که بیدرنگ به نتیجه می‌رسید. من شنیده بودم که کارهایی در اجرا هست که بیست سال خوابیده. خودم یکی از آن کارها را دیدم.

شگفت اینجاست که چون دو یا سه تن از مأموران را بیکار گردانیده بودم ، رئیس اجرا بمیانجیگری آمده از جمله می‌گفت : «نان مردم بریدن خوب نیست». چون خود او نیز از کسانی می‌بود که بیرون خواستمی کرد ، پاسخش ندادم.

بدینسان تکان سختی در اجرا پدید آمده بود و پرونده‌های خوابیده یکایک بگردش می‌آمد. ولی چنانکه بدگمان می‌بودم آوازه‌های این کارها به داور خوش نیفتاد و بیش از ده روز نگذشته بود که «ابلاغ» دیگری رسید در این زمینه : «چون وزارت عدلیه برای اجرا نقشه‌ی اصلاح اساسی در نظر گرفته و قانون جدیدی تهیه می‌شود ، از اختیاراتی که بشما داده شده بود صرفنظر می‌شود».

۵۷ـ سفری که به غرب کردیم

در زمستان سال ۱۳۰۸ داور «اداره‌ی بازرسی کل» را بنیاد گزاشت. مرد بدبخت برای خودنمایی می‌مرد. کسانی را که از عدلیه برای آن کار برگزیده بود و نامهاشان بچاپ رسید ، من درمیانشان نمی‌بودم. ولی چون خواهای سفر می‌بودم ، این خواهندگی خود را با زبان آقای بهرامی پیام فرستادم. اینبود نخست کمیسیونی که روانه گردید من درمیان ایشان می‌بودم. آن سال زمستان سخت می‌بود و برف بسیار می‌بارید و ما می‌بایست سفر به اراک و همدان و آن پیرامونها کنیم که سردترین گوشه‌های ایران می‌باشد.

سرتیپ ضرغامی[۱۱۳] ، سرهنگ صارمی ، یاور جهانگیری ، یاور توفیقی ، یوسف جمالی با من در دو اتومبیل جا گرفته ، بنام «هیئت تفتیشیه‌ی غرب» روانه گردیدیم. دو ماه بیشتر در سفر می‌بودیم و از فزونی برف و سختیِ سرما رنجها کشیدیم ، و از بی‌ارجی و درماندگی افسران همسفر داستانها دیدیم که اگر نوشته شود خود کتابی خواهد بود ، و چون در اینجا فرصت کمست و آنگاه داستان بعدلیه بستگی چندانی نمی‌دارد ، از یاد آن چشم می‌پوشم.[۱۱۴] تنها نتیجه‌های سفر را فهرستوار می‌شمارم :

یکی از نتیجه‌های این سفر ، آشنایی و دوستی با شادروان عارف قزوینی و آقای حسن اقبالی بود. عارف از زندگی خود را کنار گردانیده در همدان بگوشه‌گیری پرداخته و آقای اقبالی پشتیبانیها به او می‌داشت. عارف بدیدن من آمد و آشنایی پدید آمد. من با جمالی گفتگو کردیم که چون به او سخت می‌گذرد ، پولی از میان خود و دوستانمان گرد آورده به او بدهیم. عارف این را شنیده و دل‌آزرده شده بود. بنزد من آمده گله نمود. این گردنفرازی و بی‌نیازی او بمن خوش افتاد و همین مایه‌ی دوستی میان من و او شده که تا زنده می‌بود نامه‌نویسیها باهم می‌کردیم. آقای اقبالی نیز اکنون از گزیده‌ترین یاران ماست.



۱۱۷ــ سرتیپ عزیزالله ضرغامی



۱۱۸ــ عارف قزوینی

یکی دیگر از آن نتیجه‌ها درستی تن من بود که با آنکه بیشتر از دو ماه در بیابانها درمیان برف انبوه و سرمای سوزان گذرانیده بودم حالم بسیار خوب ، و چندان فربه شده بودم که بسیاری در شگفت می‌شدند. پیکره‌ای که در کرمانشاهان برداشته شده و نمونه‌ی تندرستی آن سفر است ، در این کتاب آورده شده.

شگفتتر آنکه من چون گوشت نمی‌خوردم افسران ایراد گرفته می‌گفتند : « ناتوانی شما از آنست ». در حالی که من چند برابر آنان تاب بسرما می‌آوردم و چند برابر آنان در رهانیدن اتومبیلها از برف می‌کوشیدم.



۱۱۹ــ این پیکره در تهران برداشته شده. نویسنده‌ی کتاب را با آقایان اقبالی (از راست یکمی) و ملک‌نژاد (از راست دومی) و سلطان‌زاده (از چپ یکمی) نشان می‌دهد.



۱۲۰ــ نویسنده‌ی کتاب

یک نتیجه‌ی بزرگتر دیگر آن بود که چون از دیرباز بر آن شده بودم که در زمینه‌ی نامهای آبادیها بکاوش پردازم که می‌خواستم ببینم چه نتیجه از آنها بدست تواند آمد ، در این سفر فرصت می‌داشتم که نامهای دیه‌ها را گرد آورم. در همدان و کرمانشاهان و دیگر جاها به اداره‌ی دارایی رفته خواهش کردم فهرستی از نام دیه‌ها را از دفترهای خود بیرون آورده بمن دهند ، و چون بسیاری از نامها بدانسان که نوشته می‌شود گفته نمی‌شود ، در آن باره نیز بجستجوهایی پرداختم. در نتیجه‌ی این کوششها بوده که هشت‌هزار نام گرد آوردم و از سنجیدن و اندیشیدن آنها به نتیجه‌هایی رسیدم و کتابهایی نوشتم.[۱۱۵] دانستن معنی «شمیران و تهران» که آن را دفتری گردانیدم یکی از آن نتیجه‌ها است. شنیدنیست که من معنی نام «تبریز» را می‌جستم که به این کاوشها پرداختم. ولی آن را پیدا نکردم و معنی «تهران» و دیگر نامهای بسیار را پیدا کردم.

از تهران که بیرون رفتیم در هر یکی از شهرهای قم و خمین و گلپایگان و اراک و ملایر و تویسرکان و همدان و کرمانشاهان و قصر[شیرین] چند روزی ماندیم. از قصر به کرمانشاهان و اسدآباد بازگشته ، چون میانه‌ی من با سرتیپ ضرغامی بهم خورده بود ، من از کمیسیون جدا گردیده یکسر به تهران بازگشتم و کارهای خود را در دادگاه پی کردم.

۵۸ـ رنجشها و کینه‌ها که پدید آمده بود

سال ۱۳۰۸ بپایان می‌رفت و جایگاه من در عدلیه بیم‌آور گردیده بود. چنانکه نوشتم رفتار من از یکسو رشک‌انگیز و از یکسو رنجش‌آور می‌بود. **دستگاه عدلیه با آن آلودگیها پاکدامنی مرا که با دلیری و بی‌باکی توأم می‌بود ، برنمی‌تافت.** بدگوییها فراوان شده بود و چون بهانه‌ی دیگری نمی‌یافتند ، چنین می‌گفتند : «بسیار خشکست» ، یا «می‌خواهد جای مدرس را گیرد» ، یا «اهل این زمانه نیست». از اینگونه سخنان پوچ رواج یافته بود.

فاضل‌الملک و شریعت‌زاده و مستشاران تمیز که رنجیدگی سخت می‌داشتند تنها دشمنان من

نمی‌بودند. دشمنان دیگر بسیار می‌داشتم. مثلاً مخبرالسلطنه که وزیر دارایی می‌بود[۱۱۶] با زنی (دختر کریمخان فراشباشی) بر سر زمینهای بیرون دروازه‌ی شمیران محاکمه می‌داشت. از جایگاه خود بسودجویی برخاسته یک پرونده‌ی کهنی را بگردش انداخته بود. وکیلش میرزا حسین‌علی شهیدی «لایحه» نوشته نافهمانه جمله‌ی «حسب‌الامر» بکار برده بود. من نکوهیده گفتم : «**در پیشگاه قانون مخبرالسلطنه‌ی وزیر دارایی با فلان زن بیکس چه جدایی می‌دارد؟**». چون دعوای او نیز بی‌دلیل می‌بود ، رأی بزیانش دادم. **مخبرالسلطنه چیزی را که هرگز گمان نبرده بود ، با چشم خود دید.**

در آن سال هنوز دادگاهی جداگانه برای دارایی نمی‌بود. همه‌ی کارهاشان به شعبه‌ی یک می‌آمد. نمایندگان دارایی که بمحاکمه آمدندی به پشتگرمی آنکه نماینده‌ی وزارت داراییند ، به سامان و قانون کمتر ارج می‌گزاردند. من بآنان سخت گرفتم و چند بار نیز حکم بزیانشان دادم. یکی از آنان پیرزاده نامی می‌بود که پیش از آن در یک حکمیتی رشوه گرفته و پرونده‌ی جزایی پیدا کرده و من در آن پرونده دست داشته بودم. این زمان محکوم شدن وزارت دارایی را دستاویز گرفته و مخبرالسلطنه را بنوشتن نامه‌ای پَست و زشت واداشته بود که من بهتر دانستم پاسخی ندهم.

از فاضل‌الملک و شریعت‌زاده هر کدام داستان دیگری بنویسم :

فاضل‌الملک گذشته از آنکه بسیاری از دعواهایش بی‌پایه و زورآمیز می‌بود ، چه خودش و چه شاگردانش قانون کم می‌دانستند. اینست عرضحالها که دادی درست نبودی. دیگران به اینها ننگریسته ، چه از ترس و چه از چشمداشت ، کارهای او را راه انداخته از خود خشنود گردانیدندی. شاید نشده بود که فاضل‌الملک «محکوم» گردد. ولی من با آن پابستگی بقانون ناچار می‌شدم محکومش گردانم. با آنکه مرد خوشرفتار و مهربانیست و با من نیز دوستی می‌داشت ، ناچار می‌شدم او را از خود برنجانم. برای آنکه جدایی میانه‌ی رفتار من با رفتار دیگران دانسته شود این داستان را می‌نویسم :

در همان سال فاضل‌الملک ناتندرستی پیدا کرده سه ماهه به اروپا می‌رفت. آمد بدادگاه که بدرود گوید و چنین عنوان سخن کرد : « دیروز رفتم از اعلیحضرت مرخصی بگیرم فرمودند : در نبودن تو کارهای ما در عدلیه چه خواهد بود؟. عرض کردم کارها در جریان خواهد بود. خاطر مبارک نگران نباشد. ما که دعوای ناحق نداریم ».

ناگفته پیداست که خواستش از این سخن چه می‌بود. شاید همان جمله‌ها را در دادگاه‌های دیگر نیز گفته و داوران خواست او را فهمیده و بگوش گرفته بودند. ولی من چه کار توانستمی کرد؟!. **در برابر داد و راستی و قانون چه ارجی بچنان سخنی توانستمی نهاد؟!.**

فاضل‌الملک رفت و ما نیز حکمها بزیان او دادیم. روزی دیدم آقای عامری[۱۱۷] رئیس شعبه‌ی هشتم بدادگاه آمده ، در پهلوی خود جا دادم. چایی آوردند که باهم بخوریم. دیدم سرش را بگوش من نزدیک گردانید و با یک لحنی که پستی از آن می‌بارید چنین آغاز سخن کرد : «آقای فاضل‌الملک وقتی که به اروپا می‌رفت نظارت در کارهای وکالتش را بمن سپرد. الحمدالله در همه جا پیش رفته. در محکمه‌ی خود من چند دوسیه داشت ، همه حق بسوی او بود و رأی دادیم. ولی در شعبه‌ی اول سه حکم پشت سر هم بر علیهش صادر شده. این ترتیب مایه‌ی خجلت بنده خواهد شد». این را گفت و خاموش ایستاد. خدا را بگواهی می‌خواهم که این سخن او بمن چندان گران آمد و چندان مرا آزرد که تو گفتیی خنجری بدل من فروبردند. ندانستم چه پاسخی دهم. فسوسا یک قاضی می‌گوید : «نظارت در کارهای وکالتی فلان وکیل را پذیرفته!». از بس دل‌افسرده گردیدم که پاسخی ندادم و خاموش ایستادم تا او چاییش خورد و برخاست و بیرون رفت.

اما آقای شریعت‌زاده ، روزی دیدم از در درآمد و سلامی داد. و من چون محاکمه نمی‌داشتم بپایش برخاستم و پاسداری نمودم. چون نشستیم چنین آغاز سخن کرد :



۱۲۱ـ میرزا جوادخان عامری

«از موضوع اختلاف حاجی اسماعیل پناهی با برادرزاده‌هایش شما خوب اطلاع دارید. حاجی ابراهیم بمن وکالت داده که کلیه‌ی حقوق او را مطالبه کنم. من بعنوان تفریق حساب تجارتخانه ، تنظیم عرضحالی کردم ولی این موضوع از راه محکمه حل نشدنیست. بهتر از همه آنست که بحکمیت ارجاع شود و شما که مورد اعتماد هر دو طرف هستید ، سرحَکَم باشید. دیشب با حضرت اشرف[۱] صحبت می‌کردیم ، مخصوصاً عقیده‌ی ایشان نیز همینست که در این قضیه شما دخالت داشته باشید. اینست من عرضحال را که دادم از مدیر دفتر خواهش کردم بهمین شعبه‌ی یک ارجاع شود. یک نکته هم اینست که تقاضای تأمین کردم[۲] و این برای آنست که چون رَقَبات[۳] و املاک توقیف شود ، طرفها بفشار افتاده مجبور خواهند شد بحکمیت رضایت دهند».

۱ـ خواست از این لقب در اینجا داور است. این لقب «ویژه» نبوده و بستگی بجایش به بزرگان دولت گفته می‌شده. مثلاً در جای دیگری در همین کتاب که سخن از سردارسپه می‌رفت ، خواست از این لقب سردارسپه بود.
۲ـ درخواست تأمین چنانکه در دنباله خواهد آمد درخواست بازداشت مالِ مورد دعواست که بیم گزند و تباهی بآن می‌رود.
۳ـ زمینهای پیوسته به یک دیه.

این سخنان را که می‌گفت من نیک گوش می‌دادم و خواست او را نیک درمی‌یافتم. «مار را با دست سید احمد گرفتن» که گفته‌اند همین است که آقای شریعت‌زاده می‌خواست. من نیک می‌دانستم که داور با پول حاجی ابراهیم به اروپا رفته و درس خوانده ، اینست خود را نمک‌خورده‌ی او می‌شناسد. آنگاه (چنانکه شنیده بودم) حاجی ابراهیم بخشی از دارایی خود را به داور و به همین آقای شریعت‌زاده «وصیت» کرده که پس از مرگش ببرند. پس این دعوا از هر باره بسود داور و شریعت‌زاده است که می‌خواهند از چیرگی خود بدادگاهها میدان گرفته کوششی در راه بهره‌مندی خود کنند. مرا نیز افزاری برای کار خود می‌خواهند. چیزی که هست مزدی هم برای من بدیده گرفته‌اند. نخست ستایشی تحویل من می‌دهند که «مورد اعتماد هر دو طرف هستم». دوم نوید می‌دهند که اگر من پیشنهاد ایشان را پذیرفتم مرا سرحکم گردانند و پیداست که ده بیست‌هزار تومان «حق‌الحکمیه» خواهم داشت.[۱۱۸] داور از این «حق‌الحکمیه»ها بدوستان خود بسیار رسانید.

اینها از اندیشه‌ام می‌گذشت و چون سخن آقای شریعت‌زاده بپایان رسید گفتم : «قرار تأمین که در قانون پیش‌بینی شده در مواردیست که مدعیٌ‌به در معرض تلف باشد. در اینجا چنان موردی نیست. تنها برای فشارِ طرف ، قرار تأمین نمی‌توان داد. آنگاه چون شما درخواست کرده‌اید که عرضحال را به شعبه‌ی یک ارجاع کنند بیگمان به شعبه‌ی دیگری ارجاع گردیده. زیرا من ابلاغی صادر کرده‌ام که در چنین موارد بوارونه‌ی درخواستِ عرضحال دهنده رفتار کنند ...».

در آن میان که من این جمله‌ها را می‌گفتم و آقای میراحمدیان پرونده‌ای در دست از در درمی‌آمد ، و چون پیش آمد و آن را بمن داد ، دیدم همان عرضحالست و به شعبه‌ی هفتم «ارجاع» گردیده. آن را بآقای شریعت‌زاده نشان داده گفتم : «اینست ملاحظه کنید به شعبه‌ی هفتم ارجاع شده».

از این رخداد او رنجید و برخاست و رفت. ولی آیا ما گناهی کرده بودیم؟. گناه ما آن می‌بود که

در عدلیه‌ی آنچنان ، رفتار اینچنین می‌کردیم. از این داستانها چندان رخ داده که اگر بنویسم صد سات[= صفحه] را پر خواهد گردانید.

۵۹ـ رنجش سختی که داور پیدا کرد

این کارها که پیش می‌آمد از دو راه مایه‌ی رنجش سخت داور می‌شد : یکی از آن راه که این کسان دوستان و یاران او می‌بودند و او رنجش آنان را نمی‌خواست. او عدلیه را بیش از همه برای رفیق‌بازیها و هوسبازیهای خود می‌خواست. دیگری آنکه پاکدامنی و پارسایی که از من دیده می‌شد ، او برنمی‌تافت. **این قاعده‌ایست که مردان ناپاک همه را ناپاک خواهند و پاکی کسی را برنتابند.** داور که از آغاز جوانی نامی زشت پیدا کرده سپس هم با هوسبازیهای خود زشت‌نامی را بیشتر گردانیده بود ، نمی‌خواست آنهمه نیکنامی مرا بخود هموار گرداند. بویژه که چنانکه سپس دانسته شده داور از دسته‌ی بدخواهان بلکه از سردستگان ایشان ، شمرده می‌شد و این بایای بدخواهیهای او می‌بوده که در این کشور کسان غیرتمند و پاکدامنی را دشمن دارد.

با همه‌ی اینها هنوز رشته میانه‌ی من و داور بریده نشده ، و دشمنیهای او بآشکار نیفتاده بود تا یک داستانی آن رشته را هم برید و دشمنیهای او را بآشکار آورد.

چگونگی آنکه روزی دیدم پرونده‌ایست درباره‌ی دو دیهی در پیرامون قزوین. آنچه بیادم مانده یک سوی دعوا میرزا علیخان چنگیزی نام می‌بود. در محاکمه نیز تنها شیخ عبدالمجید شیرازی آمده از سوی دیگر کسی نمی‌بود. چون پرونده به تمیز رفته و با یک بهانه‌ی سستی شکسته شده بوده ، من بدگمان شدم که در این پرونده هم نیرنگی در کار و پای زوروزی درمیانست. ولی پروا نکردم و نمی‌بایست کنم ، و همان ساعت محاکمه را بپایان برده رأیش را دادم. چون آخرگاه می‌بود ، فردا بامداد آقای شرافتیان حکمش را آماده گردانیده بود ، دستینه نهاده مهر زدیم و بدفتر فرستادیم.

همان هنگام حاجی‌شیخ اسدالله ممقانی[۱۱۹] که از مستشاران تمیز می‌بود از در درآمد ، و چون

نشست آهسته بسخن پرداخته گفت : «اگرچه می‌دانم شما وساطت قبول نمی‌کنید. ولی چون خواهش کرده‌اند مجبوری آمده‌ام. دیروز در اینجا محاکمه‌ای بوده. محمدرضای تهرانچی[۱۲۰] بآن علاقه‌مند است. راجع به یکی از خویشان اوست. می‌ترسد شما رأی بر علیهش دهید». چون نشانیهایش گفت دانستم که همان محاکمه است. گفتم : «من رأی آن را داده بودم و حکمش را همین اکنون مهر کردم. ولی نمی‌دانم بدلخواه آقای تهرانچی بوده یا بوارونه‌ی آن». فرستادیم حکم را آوردند و او خواند و گفت : «بعکس خواهش اوست».



۱۲۲ــ حاجی‌شیخ اسدالله ممقانی

او تازه رفته بود که دیدم سلجوقی «منشی مخصوص وزیر» (که اکنون هم در وزارت عدلیه است) درآمد و در نزدیک من نشسته آهسته گفت : «مرا تهرانچی فرستاده. دیروز محاکمه‌ای بوده راجع به یکی از خویشان نزدیک او ، خواهش می‌کند رای بر له او داده شود».

با آنکه لحن پیام زننده می‌بود من بروی خود نیاوردم و با نرمی پاسخ دادم : «همین اکنون آقای ممقانی اینجا می‌بود و گفتگوی آن پرونده را می‌کرد. من رأی آن را داده و حکمش را مهر کرده‌ام. بزیان آن خویش آقای تهرانچیست. افسوسخوارانه گفت : «آقای تهرانچی پیشکار وزیر است ، می‌تواند

بشما زیان رساند». من خشمناک گردیده گفتم : «چه خوش سخنی می‌گویید. کژدم نیز تواند بمن زیان رساند ، مرا ناگهگیر گرداند و نیشی زند. آیا باید بخواهش او از رأی خود بازگردم؟!.».

چون دید من بخشم آمدم گفت : «پس من باید راستش بگویم. مرا خود آقای وزیر فرستاده. پیام از خود ایشانست». گفتم : «دیگر شگفتترا! بآقای وزیر بگویید من هیچگاه بخواهش این و آن از فهمیده‌ی خود بازنگشته‌ام. بویژه که شما روزی که عدلیه را باز کردی ، قرآن بجلو ما گزاردی و ما سوگند خوردیم و خدا را گواه گرفتیم که از قانون و راستی چشم نپوشیم. پس همه‌ی آنها بازیچه می‌بوده؟!. شما چگونه می‌خواهید که من از رأی خود بازگردم؟!.».

اینها را که شنید رفت. ولی پس از کمی بازگشت پیام آورد که آقای وزیر می‌گوید : «پس جلو اجرا را بگیرید». گفتم : «آقای وزیر نیک می‌داند که برای آن مقررات قانونی هست. بیایند و درخواست کنند تا من هم اگر توانستم بپذیرم». رفت و دیگر نیامد. سپس دانستم که خود داور چیزی به اداره‌ی اجرا نوشته که آن حکم را اجرا نکنید.

چنانکه نوشتم این پیشامد رشته را میان من و داور پاره کرد. پس از این پیشامد او نتوانست از نشان دادن کینه‌ی خود بازایستد. بدتر ازو تهرانچی بود. این مرد که بنام پیشکاری داور لوتی شده بمیان افتاده و بگفته‌ی تبریزیان «تیغش جلوش هم می‌برید و پشتش هم می‌برید» ، بسیار خشمناک شده این به او بسیار گران می‌افتاد که یک قاضی درخواستش را نپذیرفته. بسیار گران می‌افتاد که در نتیجه‌ی یک رأی دو دیهی از دست خویشش دررفته.

لیکن چه کار بایستی کنند؟... آیا داور بایستی مرا از عدلیه بیرون گرداند؟. من خود بآن خرسند می‌بودم. زیرا گذشته از هر چیز ماهانه‌ای که بمن داده می‌شد زندگانی مرا با سختی راه می‌انداخت. ولی آنان خرسند نبوده نمی‌خواستند بآن اندازه بس کنند. همچنان می‌ترسیدند که من یا دیگری از سوی من چگونگی را بشاه بنویسد. اینبود خاموش می‌ایستادند تا کمی نگذشت که داستان اوین پیش آمد و همچون توپ ترکید و میدانی برای داور و تهرانچی و فاضل‌الملک و دیگران باز کرد.

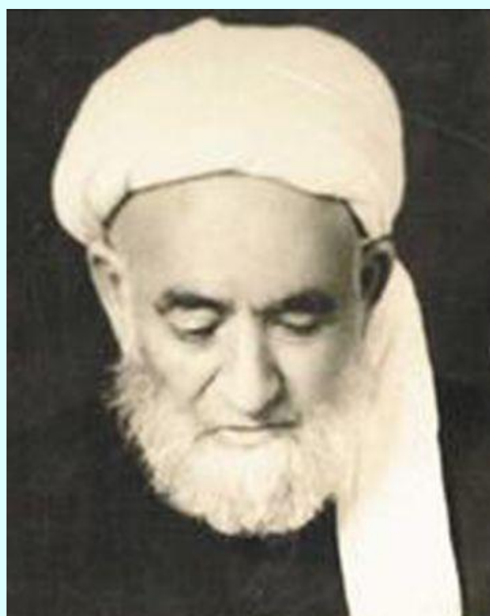
۶۰ـ داستان اوین

اوین دیهی بزرگ و آباد در پیرامون تهران است. چنانکه گفته می‌شد این دیه وقف بدستگاه مشهد (یا بگفته‌ی خودشان آستان قدس) می‌بوده. ولی در سایه‌ی آشفتگی آن دستگاه و سستی کارکنانش ، این دیه فراموش گردیده هشتاد سال بیشتر در آنجا رفتار «مالکانه» می‌شده. کشاورزان زمینها را ازآنِ خود دانسته می‌خریده‌اند و می‌فروخته‌اند ، درخت می‌کاشته‌اند ، خانه برویش می‌ساخته‌اند.

بدینسان می‌بوده تا رضاشاه بروی کار آمد ، و بنام آنکه متولی وقفهای آستانه در هر زمان شاه آن زمانست ، دست بکارهای آنجا انداخته و از جمله ببازگردانیدن وقفهای فراموش شده برخاسته.

درباره‌ی اوین فاضل‌الملک وکیل دربار در عدلیه عرضحال داده. ولیکن بجای آنکه «همه‌ی خرده‌مالکان» را که صد تن بیشتر می‌بودند بمحاکمه بخواند ، برای آسانی کار خود تنها ده تن را بمحاکمه خوانده بود. عرضحال او به شعبه‌ی یکم آمده (پیش از زمان من) و چندی در گردش می‌بوده و محاکمه می‌رفته تا دادگاه بعنوان آنکه «وقفیت رَقَبه مسلم است» حکمی بزیان آن ده تن داده که چون از استیناف نیز گذشته خواسته‌اند اجرا کنند و در اینجا با انگیزش فاضل‌الملک به زورورزی برخاسته حکمی را که درباره‌ی ده تن داده شده بود ، درباره‌ی همه بکار بسته‌اند و زمینها را از دست همه گرفته‌اند. کشاورزان که از هشتاد سال زمینها را ازآنِ خود شناخته بآبادیش کوشیده بودند از این رفتار برآشفته و دسته دسته بشهر آمده بودند.

بویژه که در آن میان داستانی رخ داده بوده ، و آن اینکه خالصی‌زاده[۱۲۱] آن آخوند هوچی که از عراق آمده و بنام آنکه مرا انگلیسیها بیرون رانده‌اند ، در تهران دستگاه هوچیگری بزرگی درچیده بود ، رضاشاه برای اینکه او را خاموش گرداند ، دیه‌های وقفی مشهد را هرچه در پیرامونهای تهران می‌بود به اجاره به او سپرده بود. این آخوند در این هنگام فرصت یافته و با چند تن ژاندارم به اوین رفته و در آنجا نشیمن گرفته و بنام آنکه «حقوق حقه‌ی آستان مقدس امام» را زنده می‌گردانم ، دست ستم بکشاورزان بازگردانیده بود که این درد دیگری بآنان می‌بود.



۱۲۳ـ شیخ محمد خالصی‌زاده

دربار ، گذشته از آنکه زمینها را از دستشان می‌گرفت ، بدرختهایی که کاشته و خانه‌هایی که بنیاد گزارده بودند بهایی نمی‌داد. آنگاه با آزمندی رضاشاه و ستمگری خالصی‌زاده ، بیم آن می‌رفت که اجاره‌ی سالهای گذشته را نیز بطلبند. کشاورزان از هر باره در بیم و سختی می‌بودند.

اینان در شهر بمجلس و دیگر جاها رفته و دادخواهی کرده و از همه جا پاسخ شنیده بودند : «اگر تظلّمی[1] دارید بروید عدلیه». این پاسخی می‌بود که به هر ستمدیده‌ای داده شدی. لیکن کدام عدلیه؟!. آیا هست عدلیه‌ای که بتواند درمیان درباری با آن چیرگی با یکمشت کشاورزان بیچاره دادگری کند؟!.

چون از همه جا آن پاسخ را شنیده بودند بنزد نقیب‌زاده‌ی تبریزی (آقای مشایخ) رفته و او را وکیل گرفته بودند و او بنام اینکه رفتار اجرا بیرون از قانون بوده ، عرضحال بزیان دربار بعنوان «رفع مزاحمت» به صلحیه داده بود. امین صلح عرضحال را پذیرفته و بگردش انداخته و پس از رسیدگی ، حکم غلطی داده دلیل غلطتری یاد کرده بود. حکم در این زمینه می‌بود : «چون عمل اجرا مستند بحکم محکمه‌ی شعبه‌ی اول بدایت است ، شکایت مدعیان وارد نیست و اگر ایرادی بآن حکم دارند

۱ـ دادخواهی کردن.

باید عرضحال اعتراض ثالث بمحکمه‌ی صالحه‌اش بدهند». این حکم کـه سرچشـمه‌اش جـز تـرس و بیچارگی قاضی نمی‌بود داده شده و نقیب‌زاده از آن استیناف خواسته و پرونده بدادگاه ما آمـده بـود ، که روزی که من آن را دیدم و خواندم رو بآقایان احمـدی و شـرافتیان برگردانیـده گفـتم : « چنـین پیداست که رفتن من در اینجا نزدیک شده».

شُوندش را پرسیدند گفتم : پرونده‌ایسـت دربـاره‌ی دربـار کـه بغلـط رأی داده شـده. مـن آن را شکسته بزیان دربار رأی خواهم داد و بیگفتگوست که مـرا از اینجـا خواهنـد برداشـت ، بـویژه بـا آن رنجشهایی که داور و دیگران می‌دارند. شرافتیان دلسـوزانه گفـت : « کـاری کنیـد کـه خودتـان رأی ندهید» ، گفتم : چه کار کنم؟... اگر بخواهم خودم رأی ندهم باید بگردن یکی از «قضات علی‌البدل» اندازم. در حالی که آنان ناتوانتر از منند. هر یکی از آنان که باشد خُردش کنند. ولی مرا بآسـانی خـرد نتوانند کرد. تنها آن خواهد بود که مرا بیکار گردانند. گفت : «اگر شما نباشید دیگـری رأی بـر علیـه دربار نمی‌دهد». گفتم : آن گریز از بایای خود (فرار از وظیفه) است. سپس گفـتم : **آدمی تواند گیاه خورد و زندگی کند. این چه ترسیست که ما را فراگرفته؟!.**

چون آقایان احمدی و شرافتیان گواه این سخنانند در اینجا نوشتم.

۶۱ــ حکمی که به زیان دربار دادم

چنانکـه گفـتم رأی امـین صـلح گذشـته از آنکـه از روی تـرس مـی‌بـود ، منطـق غلطـی را در برمی‌داشت. زیرا چنانکه گفتم این یکی از غلطفهمیهـای عدلیـه مـی‌بـود کـه حکمـی بزیـان کسـی می‌دادندی و خانه یا زمینی را از دست دارنده‌اش که در آن محاکمه پا درمیان نداشته درمی‌آوردنـدی و آنگاه می‌گفتندی «برو بعدلیه و بعنوان اعتراض ثالث عرضحال بده» ، و گفتم که این غلط مـی‌بـود. از آن گذشته چنانکه نوشتم در محاکمه‌ی اوین تنها ده تن از خرده‌مالکان بدادگاه آمده و پیداست که حکم تنها درباره‌ی زمینهایی می‌بوده که آنان در دست می‌داشته‌انـد. بزمینهـای دیگـران همبسـتگی

نمی‌داشته. اینست کار اجرا که همه‌ی زمینها را از دست کشاورزان گرفته بود از هر باره بیرون از قانون بشمار می‌رفت.

راه نزدیکترش آن بودی که دادخواهان از کار اجرا به «رئیس کل بدایت» که من می‌بودم شکایت کنند و بازگردانیدن آن را بخواهند. ولی چون آن راه را ندانسته و بعنوان «رفع مزاحمت» به صلحیه شکایت کرده بودند جلوگیری از قانون نمی‌داشت که امین صلح برسیدگی درآید و رأی به «رفع مزاحمت» دهد. حکمی که از شعبه‌ی یک داده شده بود جلوگیر چنان رأیی نتوانستی بود.

به هر حال من دیدم گذشته از آنکه خود داستان وقف دانسته نیست و اگرهم دانسته‌اش گیریم تازه **کاری بیخردانه بوده که از کسی سر زده** و اکنون نتیجه‌ی آن اینست که مشتی از کشاورزان و رنجبران که زمینهایی را آباد گردانیده‌اند و می‌کارند و می‌دروند که هم بتوده یاوری می‌کنند و خوراک می‌بسیجند و هم خودشان با خانواده‌هاشان با دلی خرسند و خوش می‌زیند، زمینهاشان از دستهاشان گرفته شود و بنام اجاره‌دار، سالانه بخشی از دسترنج آنان بهره‌ی مفتخوران مشهد گردد ـ با چشم‌پوشی از آنها شیوه‌ی محاکمه و اجرای حکم از راه قانون نبوده. از اینرو راهی ندیدم جز اینکه رأی صلحیه را بشکنم و خود رأی به «رفع مزاحمت» دهم، و چون چنان رأیی دادم دانسته شد اداره‌ی اجرا نمی‌خواهد آن را بکار بندد. اینبود هنگام عصر خود همراه مأمور اجرا به اوین رفتم و آنجا می‌بودم تا حکم بکار بسته شد. در آن روز میان نقیب‌زاده و خالصی‌زاده گفتگوهایی رفت و نیشهایی بهم زدند که بسیار شیرین می‌بود. ولی اینجا فرصت نوشتن نیست.

چنانکه نوشتم این حکم همچون توپ ترکید. فردایش شنیدیم هم وزارت عدلیه و هم دربار سخت خشمناک گردیده. فاضل‌الملک بدادگاه آمد و چنین گفت: «اعلیحضرت بسیار عصبانیست. بوزیر عدلیه، بوزیر دربار، بمن، به اسدی، پرخاش بسیار فرمودند». گفتم: چرا؟. گفت: «بخاطر حکمی که داده‌اید و خودتان بمحل رفته اجرا کرده‌اید». من پاسخی نداده تنها گفتم: «خواهشمندم آقای وزیر دربار وقت دهند و من ایشان را ببینم».

فردا آقای فاضل دوباره آمد و گفت : «آقای وزیر دربـار امـروز منتظـر شماسـت». هنگـام عصـر بدربار رفتم. همانکه از در رسیدم تیمورتاش با لحن پرخاش گفت : «آقـا چـرا بـر مـا مـی‌تازیـد؟!.». گفتم : «اگر نظر حضرت اشرف بموضوع اوین است بهتر است توضـیح دهـم». گفـت : «بفرماییـد». گفتم : «قاضی در رأی خود آزاد است». سخن مرا بریده گفـت : «قاضـی در رأی خـود آزاد اسـت؟!. قاضـی مسـتخدم دولتسـت!». گفـتم : «قاضـی مسـتخدم دولـت نیسـت. قضـاوت خـودش قـوه‌ی جداییست». گفت : «اینها حرفهای دمکراتهاست». گفتم : «حرفهای قانونست. قاضی تـا آزاد نباشـد قاضی نتواند بود. خواهشمندم حرفهایم را تا بآخر گوش دهید». چون دیگر خـاموش ایسـتاد بسـخن خود دامنه داده گفتم :

«اولاً اینکه اعلیحضرت وکیل می‌گیرد و در عدلیه عرضحال می‌دهـد. ایـن معنـایش آنسـت کـه می‌خواهد پیروی از قانون کند. شما اگر می‌خواستید پیروی از قانون نکنیـد چـرا عرضـحال دادیـد و بعدلیه آمدید؟!. اگر می‌خواستید پیروی از قانون کنید پس چه گله‌ای از من دارید؟!.

ثانیاً پس چرا شما آنرویش می‌بینید کـه مـن حکمـی داده‌ام و دیهـی را از تصـرف دربـار خـارج گردانیده‌ام. ولی آنرویش نمی‌بینید که همان حکم من و اجرای آن چه تأثیری در دلهای مردم خواهد داشت و چه نام نیکی را برای دولت تهیه خواهد کرد؟!.

ثالثاً من رأی درباره اصل وقفیت نداده‌ام. آن موضوع درمیان نبوده. رأی من در زمینه‌ی چگـونگی اجرا بوده. در آن باره هم اگر گناهی هست بگردن وکیل دربار است. فاضل‌الملـک نـه خـودش قـانون می‌داند و نه شاگردهایش. عرضحالهایی می‌دهد پر از نواقص و توقع دارد که قضات به احترام او چشم از آن نواقص پوشند و این هم کار هر کس نیست. در همـان دوسـیه‌ی اویـن بجـای آنکـه از همـه‌ی خرده‌مالکین تظلم کند تنها از چند تن تظلم کرده. ولی در مرحله‌ی اجرا حکم را بر علیـه همـه اجـرا کرده‌اند ، و این کار غلط بوده که من بازگردانیدم.

رابعاً من خودم به دیه رفتم و دیدم. این کشاورزان زمینها را آباد گردانیده‌اند ، ریشه بـروی زمـین

می‌دارند ، درختهای کهنسال می‌دارند ، خانه‌ها ساخته‌اند. دربار هر کاری که می‌کند اقلاً باید بهای ریشه و درخت و خانه‌ی آنها را بپردازد. رفتار خشونت‌آمیز خالصی‌زاده جز ظلم صریح نیست.

همه چیز بکنار ، این چه صورتی دارد که یک دسته کشاورزان و رنجبران بنام اینکه شاه و دربار بآنها ظلم کرده در شهر بگردند و همه جا ناله کنند و در همه جا گفته شود بروید بعدلیه ، در عدلیه هم بتظلمشان گوش نداده محکومشان کنند و بازگردانند ـ آیا این بآبروی دولت برنمی‌خورد؟!.».

اینها را که می‌گفتم نیک گوش می‌داد و رام شده بود. اینبود گفت : «من می‌دانستم که شما آدم خامی نیستید و البته ملاحظه‌ای داشته‌اید. آمدند و گفتند شما می‌خواهید شهرت پیدا کنید ، می‌خواهید راه مدرس را پیش گیرید. اعلیحضرت را هم عصبانی کردند ... حال تکلیف چیست؟!.».

گفتم : «اگر نظر مرا می‌پرسید بهتر است کمیسیونی تشکیل دهید و نمایندگان کشاورزان را هم بخواهید و به هر حال آنها را راضی گردانید که باز بتوانند بکار کشاورزی خود پردازند».

گفت : «این کار را می‌کنیم. ولی باید خود شما در آن کمیسیون باشید». گفتم : «حاضرم».

این گفتگوها رفت و من برخاستم. پس از من فاضل‌الملک را خواسته و پرخاش سخت کرده گفته بود : «آقا شما قانون نمی‌دانید و کارهای دربار را ضایع می‌کنید ، آن وقت می‌آیید و می‌گویید قاضی مغرضست ، و اعلیحضرت را عصبانی می‌گردانید». فاضل‌الملک بدست و پا افتاده و گفته بود : «شاهد من حضرت آقای داور است. ایشان هرچه فرمودند قبول دارم». داور در این هنگام در اتاق دیگری می‌بوده فرستاده‌اند دنبالش ، آمده و در سر پا گفته : «خیر ، گناه در قاضیست. این قاضی اخلاق مخصوص دارد و عدلیه را دچار اشکال ساخته. با حضرت اشرف صحبت خواهم کرد». این را گفته و بازگشته.

پس از آن چه گفتگو شده من ندانستم. اما بیرون آمدن من از عدلیه که چندی پس از آن رخ داده چون خود آن داستان دراز می‌دارد این کتاب را در اینجا بپایان می‌رسانم تا آن را در کتاب دیگری جداگانه بنویسم.



داستان بیرون آمدن

من از عدلیه



بنام پاکْآفریدگار جهان

«چرا از عدلیه بیرون آمدم»

از سه سال باز برخی کسان پست و خیره‌رو که خود را دشمن ما گردانیده‌اند گاهی در روزنامه‌ها یادی از بیرون آمدن من از عدلیه می‌کنند و از بس خیره‌رو و بی‌شرمند ، آن را عنوان عیبجویی درباره‌ی من می‌گردانند. داستانهایی را که باید مایه‌ی سرفرازی من و خانواده‌ام ، بلکه کشور و توده‌ام شمارند ، دستاویزی برای عیبجویی می‌گیرند.

چون بسیاری از مردم از آن داستانها آگاه نیستند کسانی از یاران خواستار شدند که خودم آنها را بنویسم. من نمی‌خواستم بنویسم. زیرا داستانهای درازیست. آنگاه دوست نمی‌داشتم نیکیهای خود را بشمارم. ولی چون یاران خواستند پذیرفتم و کتابی بنام «زندگانی من» آغاز کردم که چون گنجایش همه‌ی نوشتنی‌ها را نمی‌داشت ، آن را بپایان رسانیده ، کارها و سرگذشتهای عدلیه‌ای خود را بکتاب دیگری با نام «ده سال در عدلیه» نوید دادم که اینک بچاپ رسیده و بیرون داده می‌شود.

چیزی که هست داستان بیرون آمدنم از عدلیه در این کتاب جا نگرفت. زیرا سخن بسیار شد و بسیارتر از آن نتوانستی بود. آنگاه من دوست داشتم که چون داستان بیرون آمدن خود را از عدلیه با همه‌ی گوشه‌ها و کنارهایش بنویسم و بپراکنم ، گذشته از هر داوری که هر خواننده باید کند ، از وزارت عدلیه یا از دولت درخواست کنم که نشستی برای داوری برپا گرداند. کسانی که در آن داستان با من درافتادند برخی مرده‌اند ولی بیشتر زنده‌اند. آنگاه چه مرده و چه زنده بداوری توان کشید.

چون گمان بیشتر آنست که وزارت عدلیه یا دولت نپذیرد ، در این حالت باید خودمان چنان

نشستی را برپا گردانیم ، و چون این کار به یک زمینه‌ای نیاز می‌دارد کـه بایـد آمـاده گـردانیم ، ایـن شُوند دیگری بود که بهتر دانستم آن بخش از سرگذشت و تاریخچه را جدا گیرم.

اینست پس از این ، کتابی زیر عنوان «چرا از عدلیه بیرون آمدم» خواهد بود که چگـونگی را در آن با درازی و گشادی بنویسم.

چنانکه یاران می‌دانند کوتاه‌شده‌ی آن داستان در گفتاری از من یاد کرده شده که در دفتر «یکم آذر۲۳» بچاپ رسیده و اینست شتابی نیز در آن باره در کار نیست.

کسروی

داستان بیرون آمدن من از عدلیه[۱۲۲]

در یک زمینه‌ی دیگر هم باید سخن رانم. دانسته‌اید که آن مردک دزد (غلامعلـی سـیروس) بـاز بیفرهنگیهایی در نامه‌ی[۱] «هَراز» کرده. پاسخ این بیفرهنگیهـا بـاو و همچنـان بدارنـده‌ی هَـراز داده خواهد شد. ولی چون می‌گویند نوشته که من در عدلیه کـه مـی‌بـودم «بنـاموس زن شـاطر حبیـب تجاوز» کرده‌ام و بآن شُوَند[= سبب] مرا از عدلیه بیرون گردانیده‌اند ، و اینگونه سخنها اگرچه از زبان یک دزد درآید جا در دلها تواند گرفت ، آنگاه همیشه دیده‌ایم بدخواهان ما همانکه چنـین سـخنی را می‌شنوند در همه جا آن را به رخ یاران ما می‌کشند و آنهـا چـون از داسـتان آگـاه نیسـتند پاسـخی نمی‌توانند داد ، باید در این باره بسخنانی پردازم.

همان سخن را یک بار روزنامه‌ی *ستاره* نوشته بود من پروایی ننمودم و چون داسـتان را درمیـان تاریخچه‌ی زندگانی خود (در کتاب «ده سال در عدلیه») خواهم نوشت پاسخی ندادم.

---

۱ ـ نامی همگانی برای هر گونه روزنامه : چه روزانه ، هفتگی یا مهنامه.

این جمله‌ی «تجاوز من بناموس زن شاطر حبیب» درست داستان خسن و خسین دختران معاویه است. درست مانندهٔی آنست که در یکی از دبستانها آموزگاری بشاگردان سه واژه‌ی «ناصرالدین‌شاه» و «حاجی‌میرزا آقاسی» و «وزیر» را نوشته دستور داده بود که از آن سه واژه جمله‌ای پدید آورند و بیشتری از شاگردان که تاریخ نمی‌دانستند اندیشه‌شان بجای دیگر نرفته چنین نوشته بودند : «وزیر ناصرالدین‌شاه حاجی‌میرزا آقاسی را کشت». یا «ناصرالدین‌شاه وزیر خود حاجی‌میرزا آقاسی را کشت».

این بدبختان نیز چون واژه‌های «زن» و «حبیب» و «بیرون آمدن از عدلیه» را شنیده‌اند با اندیشه‌های بدخواهانه‌ی خود چنان جمله‌بندی می‌کنند.

من شاطر حبیب نامی نمی‌شناسم و زنی بنام «زن شاطر حبیب» درمیان نبوده. داستان اینست که در سال ۱۳۰۷[۱۲۳] که وکالت می‌کردم روزی زنی با کلفت خود بنزد من آمد. دانسته شد دعوایی بر سر حیاط[۱] با حاجی‌حبیب نام می‌دارد که آمده وکالت دهد ، من چون دیدم کارش کوچکست نپذیرفتم. گفتم : سید عبدالله مدرس‌زاده در نزدیکیهای شماست. من کارت می‌نویسم بروید باو وکالت دهید. کارتی نوشتم و روانه‌اش گردانیدم.

پس از چند ماهی که باز بعدلیه رفته «رئیس کل بدایت» شده بودم روزی دیدم شوهر آن زن بنام سید ابوالقاسم همراه مدرس‌زاده آمدند. دانسته شد کارشان بعنوان استیناف به بدایت آمده و در شعبه‌ی چهارم که رئیس آن دکتر موسا جوان می‌بود رسیدگی خواهد شد. می‌گفتند : «چون بسیار طول کشیده شما بسپارید تسریع شود». گفتم : دکتر جوان از بهترین قاضیانست و نیاز بسپارش نیست با اینحال من خواهم سپرد.

دو سه روز دیگر همان حاجی‌حبیب هم آمد. او نیز شکایت از دیر کردن کار می‌داشت. باو نیز همان پاسخ را دادم. سپس که با دکتر جوان گفتگو کردم دانسته شد چون نوشته‌ای با مُهر آن زن

۱ـ خانه (نگاه کنید به پابرگی گفتار ۵۵ بخش ده سال در عدلیه)

نشان داده شده و او انکار کرده دادگاه «قرار ارجاع بخبره» داده. سه تن هم برگزیده شده‌اند که بایـد بیایند و رسیدگی کنند و تأخیری که رخ داده از این راه بوده.

این داستان گذشت و حکمی از دادگاه بسود آن زن داده شد و آن حکم از تمیز نیـز گذشـت. در آن میان من سفری (با هیئت تفتیشیه) به غرب کردم[1] که دو ماه بیشتر کشید و پس از بازگشـت آن زن را که از شوهرش طلاق گرفته و عِدّه‌اش پایان پذیرفته بـود مـن بمیـانجیگری علیـزاده‌ی رشـتی بازرگان که شوهر خواهر او می‌بود خواستگاری کرده زن خود گردانیدم و همان زنست که اکنـون هـم در خانه‌ی منست و زن منست.

پس از این داستان همان حاجی‌حبیب چنین شکایت کرده که پارسال کـه مـن بـا فـلان زن در عدلیه محاکمه می‌داشتم می‌دیدم که بآن زن هواداری می‌کنند و علـتش نمـی‌دانسـتم. ولـی اکنـون دانسته‌ام که علتش میلی بوده که رئیس محاکم بـاین زن مـی‌داشـته و مـی‌خواسـته او را بگیـرد ، و داستانی هم سروده که روزی که بایستی کارشناسان بیایند و در دادگاه بنوشته و مُهر رسیدگی کننـد دکتر جوان نیامده بود و رئیس کل بدایت میرزا ابوالقاسم احمدی را که از همـرازان اوسـت فرسـتاد و من دیدم که احمدی بگوش کارشناسان سخنانی می‌گفت و بآنها دستور می‌داد.

این شکایت او تصادف کرده بهنگامی که من در پرونده‌ی اوین دربار را محکوم گردانیـده بـودم و داور و تیمورتاش و اسدی و فاضل‌الملک سخت خشمناک می‌بودند و درپی بهانه‌هایی می‌گشتند کـه بدست آورند و مرا بزمین بزنند. خود اینان درپی کسانی می‌گشتند که شکایت از مـن کننـد. اینسـت محمدرضا تهرانچی آن شاکی را بنزد داور برده و داور باو دل داده که شـکایت خـود را هرچـه درازتـر بنویسد و باو بدهد.

چون این داستان دانسته شده سید ابوالقاسم شوهر این زن نیز پا پیش گزارده و او نیز بنـزد داور رفته چنین شکایت کرده که زن من با فشار از من طلاق گرفت و او را بـاین کـار رئـیس کـل بـدایت

---

[1] ـ در زمستان ۱۳۰۸

واداشته بود که خودش او را بگیرد ، و من که بطلاق خرسند نمی‌بودم زنم آماده شد پولی بمن دهد که سه طلاقش دهم. ولی من دو طلاقش دادم و خود نیز رجوع کردم و الان او زن منست و رئیس بدایت برخلاف شرع او را نگاه داشته. داور باو نیز دل داده و گفته شکایت خود را بنویسد و بیاورد.

در این هنگام داور در قُلهَک می‌نشست و چند بار کمیسیونی برپا گردانیده بود در این باره که با من چه رفتاری کنند و چه نقشه‌ای کشند که مرا نه تنها بیکار گردانند ، بلکه بنام یک تهمتی بمحاکمه کشانند و بزندان فرستند. گذشته از داستان دربار خود داور و آن دو تن دیگر که در کمیسیون هر روز می‌بودند و من نامهاشان در اینجا نمی‌برم کینه‌ی سختی با من می‌داشتند و فرصت کینه‌جویی بدست آورده بودند. من از کارها نیک آگاه می‌بودم. زیرا منشی کمیسیون هر روز می‌آمدی و بمن آگاهیها می‌آوردی.

داور بنقشه‌ی خود چندان امیدمند می‌بود که دو بار «مادّه واحده» آماده گردانید که بمجلس ببرد و هر دوی آنها در روزنامه‌ها چاپ شد که من اکنون در دسترس نمی‌دارم.

چنانکه می‌بینید من کاری که درخور شکایت باشد نکرده‌ام و این دو شکایت بیکبار بیپا می‌بود. آنچه شکایت حاجی‌حبیب بود ، دعوی در محکمه‌ی خود من نبوده و من رأیی درباره‌ی آن نداده بودم. آنکه می‌گفت سپارش کرده‌ام دلیلی نمی‌داشت. آنگاه پرونده بتمیز رفته در آنجا نیز که من نمی‌بودم همان رأی را داده بودند. اما شکایت دوم ، دعوای رجوع پس از شوهر کردن زن چه معنی توانستی داشت؟!. به هر حال یک دعوای حقوقی می‌بود که بایستی در محکمه رسیدگی شود. اینکه گفته بود من زن را وادار بطلاق خواستن کرده‌ام بیکبار بی‌دلیل می‌بود. ولی من اکنون پیش شما خَستُوانم که این کار را کرده بودم. داستان اینست که آن زن هنگامی که برای وکالت دادن بخانه‌ی من آمده بود از جمله از شوهرش شکایت می‌کرد که زن دیگری هم دارد و با اینحال پی کار نمی‌رود و بارها می‌آید و افزار خانه‌ی این را برمی‌دارد و می‌برد و می‌فروشد. می‌خواست در این باره هم وکیلی گیرد. من گفتم : «چاره‌ی این کار طلاق خواستنست. چنان شوهری چه سودی دارد؟. آن پولی که

بوکیل خواهی داد بخودش بده و طلاق بگیر». این را من گفته بودم و اکنون پیش شما پنهان نمی‌دارم. اکنون هم اگر زنی چنان شکایتی از شوهرش کند من همان پاسخ را خواهم داد و این گناهی نیست. همین دستور را قانون نیز داده است. شوهری که به زنش خرج نمی‌دهد باید طلاق دهد. این حکم قانونست.

از این باره‌ها بیمناک نمی‌بودم و ترسی بخود راه نمی‌دادم. ولی داور و همدستان او می‌کوشیدند. همان روزها احمدی را از کار برداشتند. سه چهار روز دیگر خود مرا «منتظر خدمت» گردانیدند. از فردای آن روز در یکی از حیاطهای عدلیه اداره‌ای برپا گردید برای رسیدگی بکارهای من (یا بهتر گویم : برای بسیج پرونده). دو تن بازرس بهمه‌ی وکلای عدلیه اخطار فرستادند که اگر شکایتی از من دارند بنزد ایشان رفته بگویند. چهل‌ودو پرونده رأیهای مرا از دفتر خواسته بمحکمه‌ی انتظامی فرستادند که یکایک را بجویند و ببینند در کدام یکی «تخلفی» از من توانند یافت.

چون برای من «تهمت رشوه» نتوانستندی زد و بنافهمی و رأیهای غلط گمان نمی‌بردند تنها راهی که باندیشه‌شان می‌رسید همبستگی با زنها و گراییدن بآنها می‌بود ، و چون جوان می‌بودم راه این تهمت را باز می‌پنداشتند. اینبود بیش از همه بآن زمینه چسبیده بودند. لیکن خدا را سپاس که در همان زمینه نیز یک داستانی بیکبار جلوشان را گرفت.

روزی که من از عدلیه بیرون رفتم فردایش بازجویی بدفتر شعبه‌ی نخست آمده با یک پرخاش بآقای میراحمدیان مدیر دفتر ، (که اکنون یکی از قاضیان دیوان کیفر است) گفته بود : «آن فرعون از تخت افتاد؟!». چون این بازجویان که بدفتر آمدندی و خودفروشیها کردندی من بارها جلوشان را گرفته و گفته بودم از دفتر بیرونشان رانند. اکنون بکینه‌ی آن مرا فرعون می‌خوانده.

آقای میراحمدیان گفته بود : «پس چرا دیروز نمی‌توانستی این سخن را بگویی؟!». با پرخاش گفته بود : «هنوز هم طرفداری می‌کنی؟!». سپس گفته بود : «بما راپورت رسیده که هرچه دوسیه‌ی زنها بود بمحکمه‌ی خودش می‌انداخت. حالا باید دوسیه‌ها را بگردم و تفتیش کنم».

آقای میراحمدیان خندیده و گفته بود : «برعکس ، ابلاغی بدفتر کرده بود که هر دوسیه‌ای که یک طرفش زنست بسه محکمه فرستاده نشود که یکی از آنها محکمه‌ی خودش بود و الان آن ابلاغ حاضر است و شما توانید دید». این را گفته و آن ابلاغ را نشان داده بود.



۱۲۴ــ نویسنده‌ی کتاب

داستان این ابلاغ هم آن بود که حیدرآقا (برادر دکتر شفق) که اکنون مرده است با زن خود *قدس ایران* که اکنون زنده است (و چون زن درسخوانده‌ایست کتابی هم بزیان بهائیها نوشته و بچاپ رسانیده) دعویهایی می‌داشتند. روزهای نخست که من بعدلیه رفتم بارها حیدرآقا را در آنجاها می‌دیدم.

روزی آقای بهرامی معاون وزارت عدلیه تلفن کرده مرا خواسته بود. رفتم گفت : «حیدرآقا شکایت می‌کند که دو سالست از دست زنش چند شکایت کرده که هیچ کدام بنتیجه نرسیده. ولی زن او سه ماه پیش شکایت کرده که در سه ماه بمرحله‌ی اجرا رسیده. پس این اندازه تفاوت از کجاست؟!». گفتم : باید بازجویم و نتیجه را آگاهی دهم. چون از آنجا بازگشتم و بجستجو پرداختم

دانسته شد این بانو چون باسواد و زباندار است و پیاپی می‌آید و می‌رود کارش زودتر پیش رفته و به هر حال زن بودن او نیز کارگر افتاده.

برای آنکه باینگونه شکایتها زمینه نماند من ابلاغی بدفتر شعبه‌ی یکم فرستادم که از این پس هر عرضحالی که یک طرف آن زن باشد بشعبه‌های یکم و چهارم و هفتم فرستاده نشود. در شعبه‌های چهارم و هفتم آقایان احمد امامی و دکتر جوان می‌بودند که جوان می‌بودند. در شعبه‌ی یکم خود من می‌بودم که هنوز از جوانی بیرون نیامده بودم. از این فزونتر می‌خواستم خودم هم باشم که بآن دو تن برنخورد.

چند روز پس از این ابلاغ بود که دیدم یکی از پرونده‌های حیدرآقا و زنش بشعبه‌ی یکم آمده. دانسته شد که پیش از آن ابلاغ بوده. با اینحال من نخواستم از سر اندیشه‌ی خود برخیزم و در آن ساعت ببهانه‌ی رفتن بوزارتخانه پرونده را بآقای حاجی‌سید محمد سعادت که اکنون در وزارت خارجه است واگزاردم که او محاکمه کند. اینها چون دلیل و گواه می‌دارد می‌گویم.

به هر حال همین ابلاغ بود که آقای میراحمدیان به رخ بازجوی بدخواه کشیده او را شرمنده گردانیده بود. با اینحال همان بازجو پیاپی می‌دوید و جستجوی چیزهایی می‌کرد که مرا گناهکار تواند ساخت. شریف‌العلماء خراسانی (که اکنون هم سردفتر رسمیست) و طلاق را او داده بود ، آقاشیخ محمدتقی (که او هم اکنون سردفتر رسمیست) و عقد دوم را او خوانده بود ، بازجو بنزد هر یکی از ایشان رفته و فشارها آورده بود که شاید چیزی بزیان من بدست آورد و کاری نتوانسته بود. آن سه تن کارشناس را بآن اداره‌ی ویژه خواسته فشار آورده بودند که از سوی احمدی در آن روز بشما سپارش شده. آنان گفته بودند : «نشده». یکی از آنها (آقای پیکرنگار) که اکنون هم در کارگزینی وزارت عدلیه است چندی پیش خودش بآقای نوربخش داستان را گفته. گفته بود : «مفتّش مرا تهدید می‌کرد که باید بگویی احمدی بمن توصیه کرد و الاّ حضرت اشرف گفته شما را بیکار گردانند و من زیر بار تهدید نرفتم و گفتم کسی آن روز بما سفارشی نکرد».

از این کوششها نتیجه‌ای که می‌خواستند بدست نیامد. آقای مجدالعلی بوستان که اکنون سردفتر دیوان کشور است در آن روزها اتاق کارش در پهلوی این اداره‌ی ویژه می‌بوده و رفتار این بازجویان را که چهل روز بیشتر این سختگیریها را می‌کرده‌اند و بپرونده‌سازی می‌کوشیده‌اند همه روزه با چشم می‌دیده است که سپس روزی خودش با من گفت.

مایه‌ی سرفرازی منست که از آنهمه وکلای عدلیه که برای شکایت از من دعوت کرده بودند تنها یک تن بشکایت رفت و آن هم میرزا جواد نام شاگرد فاضل‌الملک می‌بود که داستانهایی می‌داشت. از چهل‌ودو پرونده که بمحکمه‌ی انتظامی فرستاده شده بود با آن کینه و دشمنی که رئیس محکمه‌ی انتظامی[۱۲۴] با من می‌داشت تنها در یک پرونده ، بگمان خودشان تخلفی یافته و مرا محکوم به «توبیخ» گردانیده بودند که آن حکم بمن ابلاغ شد. من درشتی نشان داده در زیرش نوشتم : «توبیخ» بکسانیست که این رأی را داده‌اند.

چون از این راهها بنتیجه‌ای نرسیدند این بار بکوششهای دیگری برخاستند که داستانش دراز است ولی از آنها نیز چیزی بدست نیامد.

من در همه‌ی این کوششها و بدخواهیها بیکبار خاموش ایستاده کمترین پروایی نمی‌نمودم. یک روز رفتم پیش میرزا رضای نائینی مدعی‌العموم دیوان کشور که خود او با من نیک نمی‌بود. گفتم : بآقای وزیر بگویید من باک ندارم که برای من پرونده سازند. زیرا سرانجام این پرونده‌ها بدادگاه خواهد رفت و من آنچه گفتنیست در آنجا خواهم گفت. تنها یک خواهش از آقای وزیر و از شما دارم و آن اینکه جلو این هایهو را بگیرید و این دروغها که می‌پراکنید بپایان رسانید.

گفتم : یکی از شکایتها اینست که من زنی را که شوهرِ پیش او می‌گوید پس از طلاق رجوع کرده بوده گرفته‌ام. این یک دعوی حقوقیست که باید در دادگاه رسیدگی شود. چرا شاکی را بدادگاه نمی‌فرستید و بجای آن کار این هایهوی را برانگیخته‌اید؟!.

پس از این گفتگو ، آن اداره را برچیدند. داور نیز «مادّه واحده‌ی» خود را دنبال نکرد. پرونده هم خوابید.

این بوده داستان بیرون آمدن من از عدلیه و گفتگوی زن که درمیان می‌بوده. این داستانست که بدخواهانی شنیده‌اند و آن را باین رنگ انداخته‌اند که من بناموس زن شاطر حبیب تجاوز کرده‌ام که دوباره می‌گویم درست داستان «خسن و خسین دختران معاویه» می‌باشد.

من ننگم می‌آید که در برابر چنین دروغسازیها بپاسخ پردازم. در آن هنگام نیز که آنهمه هوچیگری کردند من خاموشی را بهتر دانستم. بدوستان نزدیک خود نیز سخنی نگفتم. آقای باقر طلیعه را بیشتری از شماها می‌شناسید. این مرد در زمان جوانی از دوستان نزدیک من بوده و اکنون هم در تهرانست. چند سال پیش روزی دیدم می‌گوید : «من باید از شما حلیّت بخواهم زیرا آن قضیه‌ی زن را که بزبانها انداخته بودند من هم باور کرده بودم. می‌گفتم : جوانی کرده‌اید و به زنی دل بسته‌اید. ولی چندی پیش یک هفته رفتم به قزوین. شبی رئیس عدلیه مرا مهمان خوانده بود. سخن از شما پیش آمد و آن قضیه را گفتند. مدعی‌العموم آنجا آقای میراحمدیان عصبانی شد و گفت : «موضوعی را که نمی‌دانید چرا صحبت می‌کنید. من خودم مدیر دفتر شعبه‌ی یکم بدایت بودم و قضیه را از نزدیک مطلع هستم» ، و آن وقت آغاز کرد و موضوع را از اول تا بآخر گفت. من حقیقتاً متأثر شدم که آن رفتار نامردانه را کرده‌اند».

آقای طلیعه این را می‌گفت و خواستش گله‌ی دوستانه می‌بود که چرا من در آن چند سال چگونگی را بدوستان خود نگفته‌ام.

گفتم : چون داستانش دراز بوده من بهتر می‌دانستم که با خاموشی بگذرد. به هر حال جای خشنودیست که در آن پیشامد کسان پاکدلی همچون آقای میراحمدیان و دیگران پا درمیان می‌داشتند که می‌توانند راستی را بگویند.

اما آمدیم بر سر حکم محکمه‌ی انتظامی که می‌گویند مرا سه رتبه تنزیل داده ، آن دو سال و نیم پس از این کارها بوده و داستانش اینست :

روزی که از عدلیه بیرون آمدم دو چیز مرا می‌آزرد : یکی بیکاری خودم که جواز وکالت نیز

نمی‌دادند. دیگری بیکاری آقای ابوالقاسم احمدی که بگناه مهرورزی با من از عدلیه بیرون رانده شده بود.

دو سه ماه بدینسان گذشت و چون داستان لغو امتیاز دارسی[۱۲۵] پیش آمد داور باروپا رفت ، و آقای بهرامی که از چندی پیش بوزارت دارایی رفته بود بوزارت عدلیه بازگشته کفیل گردید. من روزی بدیدنشان رفتم. گفتگو از پیشامد رفت و او دلسوزیها نمود. سپس گفت : « شما را بعدلیه نتوانم آورد. جز آن هر خواهشی دارید انجام دهم». گفتم : من هم نمی‌خواهم بعدلیه بازگردم. شما بمن جواز وکالت دهید. یکی هم احمدی را بعدلیه بازخوانید. گفت : « جواز می‌دهیم. احمدی را هم می‌خوانیم. ولی باید تا داور بازنگشته دست و پایی کند و خود را بوزارتخانه‌ی دیگری انتقال دهد».

این کارها انجام گرفت. من بوکالت پرداختم احمدی نیز خود را بوزارت خارجه انتقال داد که اکنون هم در آنجاست. پس از چند ماه که داور بازگشت روزی مرا بوزارتخانه خواندند و آقای زرین‌کفش که معاون می‌بود چنین گفت : « حضرت اشرف راضی نیست شما وکالت کنید. می‌فرمایند او قاضی است و باید در تحت اختیار وزارت عدلیه باشد. می‌خواهند بشما کار بدهند به دو شرط : یکی آنکه بخارج بروید. شما را رئیس استیناف فارس خواهیم کرد. دوم آنکه خودتان بدربار رفته از آقای تیمورتاش استرضای خاطر بعمل آورید».

گفتم : بحضرت اشرف سلام برسانید. من کاری از عدلیه نخواهم پذیرفت. اگر بوکالت راهم ندهید بکار دیگری در بازار خواهم پرداخت.

همه‌ی این پیشامدها در سال ۱۳۰۹ بود که شد و پایان پذیرفت و دو سال و نیم از رویش گذشت. در زمستان سال ۱۳۱۱ روزی کربلایی حسین‌آقا فشنگچی (مدیر روزنامه‌ی تبریز) که با من از سالها دوستی داشته و آن روزها در پیش رضاشاه از نزدیکان بشمار می‌رفت بخانه‌ی من آمد و گفت : «امروز که نمایندگان مجلس به پیش اعلیحضرت آمدند اعلیحضرت بایشان فرمودند : من می‌خواهم عیبهای مملکت را بدانم و اصلاح کنم ولی شماها نمی‌خواهید عیبها را بمن خبر دهید ... در این

زمینه گله‌ها کردند. من آمدم از شما خواهش کنم که اطلاعات و نظر خود را درباره‌ی عدلیه باعلیحضرت بنویسید».

چون در خواهش خود پافشاری نشان می‌داد گفتم : چیزی نوشته می‌فرستم. فردای آن روز نامه‌ای بشاه نوشتم در این زمینه که «عدلیه یک دستگاه بیهوده‌ای بیش نیست. مردم سودی از آن نمی‌برند از یکسو قانونها بیخردانه است از یکسو داور و دوستان او عدلیه را دکانی برای خود می‌دانند و سود و دلخواه خود را بهمه چیز برتری می‌نهند ...» در این زمینه سخنانی نوشتم.

چون می خواستم نامه بدست خود شاه برسد ، خودم بدفتر مخصوص رفته با معاون دفتر (آقای میرزا رحیمخان) گفتگو کرده نامه را باو سپاردم و جای شگفت بود که همان نامه یا رونویسش بنزد داور فرستاده شده بود.

این را از درون وزارتخانه بمن آگاهی دادند و دانستم که باز کینه‌جوییها درمیان خواهد بود. ولی پروا ننمودم. چندی پس از آن روزی آقای علی هیئت که مدعی‌العموم استیناف می‌بود پیام داده مرا خواسته بود. رفتم اتاق را خلوت کرد و گفت : «دیروز رفته بودم بدیوان تمیز ، رفتم باتاق آقای سلطان احمد راد[۱۲۶] وکیل عمومی دیوان تمیز ، دیدم دوسیه‌ای در جلوش باز کرده ، مرا که دید با حال عصبانی گفت : وزارت عدلیه برای قضات خود پاپوش می‌دوزد. این دوسیه را داده‌اند بمن که از روی آن ادعانامه تنظیم کرده بمحکمه‌ی انتظامی فرستم و من چون می‌خوانم می‌بینم مقصودشان لکه‌دار کردن یک قاضی زبردستیست که این دوسیه را برایش تشکیل داده‌اند. ولی من زیر بار نخواهم رفت. پرسیدم درباره‌ی کیست؟!. گفت : درباره‌ی کسرویست که رئیس کل بدایت بوده. گفتم او از دوستان قدیم ماست. من موضوع دوسیه را از زبانها شنیده بودم. ولی باین بی‌اساسی که شما می‌فرمایید نمی‌دانستم. گفت کاملاً بی‌اساس است».

آقای هیئت این را که گفت پرسید : «دوباره چه شده که باز دوسیه‌ی کهنه را بمیان انداخته‌اند؟...». من داستان نامه نوشتن بشاه را بازگفتم. گفت : «آقای راد می‌گفت شما بآن پرونده

هم نامه‌های درشت و سخت نوشته‌اید. من عقیده دارم که حالا برای آنها نامه‌ای با زبان عذرخواهی به داور بنویسید که من خودم ببرم و ایشان را ببینم و از خشم پایین آورم».

گفتم : این نشدنیست. زیرا من کاری نکرده‌ام که از کسی آمرزش بخواهم. کار بد من آن خواهد بود که از داور آمرزش طلبم. آنگاه داور یا محکمه‌ی انتظامی چه زیانی بمن توانند رسانید؟!. من که در عدلیه نیستم بیکارم گردانند. محکمه‌ی انتظامی اگر همه‌ی هشت رتبه را که می‌داشتم از من بگیرد کمترین اثری در زندگانی من نخواهد داشت.

پس از سخنان بسیاری برخاستم. آقای راد را من تا آن روز نمی‌شناختم و سپس هم شنیدم او پرونده را از خود بازگردانیده و در پای پرونده جمله‌هایی نوشته که بداور و بوزارتخانه برخورده. این آقای راد اکنون زنده است همانست که سفیر ایران در مصر می‌بود و چندی پیش گفتگوی معاون بودنش در وزارت فرهنگ می‌رفت. این نامها را می‌برم تا دانسته شود که سخنانی که می‌نویسم گواهان بسیار می‌دارد.

به هر حال پرونده بمحکمه‌ی انتظامی رفت. ادعانامه‌ای بمن فرستاده بودند که پاسخی ندادم. زیرا گذشته از آنکه درخور پاسخ نمی‌بود می‌دانستم که با آن کینه‌ی داور و همچنین کینه‌ی رئیس محکمه‌ی انتظامی ، پاسخ سودی نخواهد داشت.

پس از چندی دیدم حکمی آوردند که مرا بسه رتبه تنزیل محکوم گردانیده‌اند. من باز می‌خواستم همچنان بی‌پروایی کنم. ولی با فشار برخی دوستان تجدید نظر خواستم. در تجدید نظر چون از یکسو پرونده بسیار پوچ می‌بود و از یکسو از داور می‌ترسیدند سه رتبه را یک رتبه گردانیدند. باینمعنی یک رتبه تنزیل را تنفیذ گردانیدند. این هم داستان محکمه‌ی انتظامی و تنزیل رتبه است که بمن داده‌اند.

چیزی که در پایان باید بگویم آنست که من بآن یک رتبه نیز گردن نگزاردم و اکنون که بمن حقوق تَقاعُد [=بازنشستگی] می‌دهند از روی همان رتبه‌ی هشت است.

چیز دیگری که می‌بینم بزبانها افتاده داستان تریاکست که من کشیده‌ام یا می‌کشم. این را هم یکی نوشته و دیگران پیاپی ازو برمی‌دارند و می‌نویسند. چون درباره‌ی آن هم یاران پرسیده‌اند پاسخ می‌دهم :

همه می‌دانید که تریاک در توده‌ی ما رواج داشته ، من هم با آن برخوردی داشته‌ام. تریاک چیز بدی است و به تن آدمی زیان آشکار می‌دارد ، ولی چیزی که سلب شرافت کند و یا ننگی باشد نیست. **بدی هر چیزی را باید باندازه‌ی خودش دانست.**

نخست بار که من تریاک را دیدم و شناختم در شوشتر در زمان گرفتاری بجنگ می‌بود. چون ما گرفتار می‌بودیم و هر روز کارمندان عدلیه بخانه‌ی من آمدندی و در شوادُن (زیرزمینی) باهم بسر بردیمی یکی دو تن از آنان تریاک کشیدندی. چون گاهی بمن نیز تعارف کردندی می‌پذیرفتم و می‌گرفتم. سپس که به تهران آمدم چند بار در خانه‌های ملک‌الشعرا و وحید دستگردی همان رفتار تکرار شد. یک بار هم در تبریز در خانه‌ی حاجی حسین‌آقا کمپانی میهمان می‌بودیم و پس از ناهار دیدم یکی دو تن بیخ گوشی سخن می‌گویند. دانسته شد برخی میهمانان تریاک خواهند کشید و از من شرم می‌کنند. گفتم : تریاک چیز شرم‌آوری نیست ، چیز زیانمندیست. گفتند : گرفتاری‌ایست پیش آمده ، ولی می‌کوشیم که کم گردانیم و از میان ببریم.

در این جاهاست که کسانی مرا در بزم تریاک یافته و تریاک کشیدنم را دیده‌اند و همین دستاویزی شده که پیاپی بنویسند. تو گویی من کاری پنهان کرده بودم که آنان پی برده‌اند و می‌خواهند بآشکار اندازند ، یا تو گویی من می‌گویم هوسی نداشته‌ام و کارهای هوسمندانه نکرده‌ام.

من خود می‌گویم : پیش از آنکه باین راه درآیم هوسبازیها نیز کرده‌ام ، خدا را سپاس که هوسبازیهای من از اینگونه بوده. خدا را سپاس که دشمنان ما که شب و روز می‌کوشند که برای من ایرادی پیدا کنند بیش از اینها بدستشان نمی‌رسد.

جای بسیار خشنودی است که در این کشوری که رشوه‌خواری و ناراستی از در و

دیوارش می‌بارد ، من که در عدلیه در کانون رشوه‌خواری می‌بوده‌ام خدا مرا از لغـزش دور داشته است. در این کشوری که چاپلوسی و پستی گریبانگیر خرد و بزرگ می‌باشد من بـا همه‌ی آمیزش با چاپلوسان و پستنهادان ، آلوده‌ی خوی آنان نگردیده‌ام.

من اگر بخواهم از آزمایشهایی که چه درباره‌ی رشوه و چه در دیگر باره‌ها برایم پیش آمده بگـویم باید کتابی پردازم و در اینجا تنها یک داستان را که چون آقای امام که در اینجاست گواه آن می‌باشـد بازمی‌گویم :

آن سالی که بخوزستان رفتم تازه بشوشتر رسیده بودیم که شبی در زده شـد و گفتنـد : «سـید هاشم اسپهانی وکیل عدلیه است». گفتم : ما اتاقی برای میهمان نمی‌داریم. بگویید فردا بعدلیه بیاید. گفته بودند. دستمالی پر از پول (قران و لیره) داده و گفته بـوده : «پانصـد تومانسـت. بآقـای رئـیس بگویید از بابت فلان اجرائیه است».

در خوزستان تا دو سه سال پیش از آن ، عدلیه بودجه‌ی دولتی نمی‌داشته و داوران و کارمنـدان بایستی از درآمد اداره زندگی کنند ، اینبوده که هر اجرائیه که داده می‌شده گذشته از ده‌یـک قـانونی پولی نیز برئیس عدلیه می‌پرداخته‌اند.

تا رسیدن من این شیوه همچنان بازمی‌مانده. و چون یک روز پیش اجرائیه‌ای داده شده بود ایـن پول را از باره‌ی آن برای من آورده بوده. ما در آن هنگام به ده تومان هم نیاز می‌داشـتیم. بـا اینحـال من نخواستم آن پول را بپذیرم و دستمال را برداشته و خودم بدم در رفته گفـتم : «چـون شـما مـرا نمی‌شناختید و این کار را کرده‌اید نکوهش نمی‌کنم. ولی از این پس چنین رفتاری نکنید».

درباره‌ی تریاک و باده سخن همانست که در «ورجاوندْبنیاد» نوشـته‌ایـم. چـه تریـاک و بـاده و هرچه از اینگونه است بسته به پزشکیست. پزشکان باید زیان اینها را بازگویند و مردم را آگاه گرداننـد. آنچه اکنون پزشکان می‌کنند و در رادیو سخن از بدیهای تریاک می‌رانند بسیار بجاست.

مردم باید دستور پزشکان را بنیوشند[1] و بپذیرند و بکار بندند. باید هـر کسـی دربنـد تندرسـتی خود باشد. ما نیز باید پیروی از پزشکی کنیم. من خود همان رفتار را می‌کنم و دوست می‌دارم یـاران ما هم بکنند.

«پایان»



۱۲۵ـ احمد کسروی

زاییده شدن : چهارشنبه ۸ مهرماه ۱۲۶۹ در کوی هُکماوار تبریز.

جانسپاری : دوشنبه ۲۰ اسفندماه ۱۳۲۴ در اتاق بازپرسی کاخ دادگستری تهران

۱ـ نیوشیدن (niuwidan) = گوش کردن

یادداشتهای پایانی

۱ـ گاهشمارهای اینترنتی این روز را هفتم مهر ۱۲۶۹ ـ برخی دوشنبه و برخی سه‌شنبه ـ نشان می‌دهند.

۲ـ میرزا علی‌آقا ثقةالاسلام (۱۲۳۹تبریز - ۱۲۹۰) نخست در تبریز و سپس در نجف و کربلا به درسهای دینی پرداخت و سرانجام به تبریز بازگشت. «این مرد از آغاز مشروطه از هواداران آن بود و در پیشامد جنگ تبریز با سپاه دولت امپراتوری روس که چهار روز کشید جانفشانی و مردانگی بسیار نمود و به همین کینه میلر کنسول روس و همدستانش او را گرفتار و روز عاشورا (سال ۱۳۳۰) با هفت تن دیگر به دار کشیدند. برای دانستن سرگذشت او و دیگران بخش چهارم تاریخ هیجده‌ساله‌ی آذربایجان دیده شود». (پرچم)

۳ـ صمدخان شجاع‌الدوله (دهه‌ی ۱۲۳۰ـ ۱۲۹۶)، «بدنامترین بدخواهان مشروطه این مرد را باید شمرد. این مرد نخست در سال ۱۳۲۷[ق] بر سر تبریز آمد و سختترین جنگها را با آن شهر کرد، و سپس در سال ۱۳۲۹ که محمدعلی‌میرزا بازگشته بود دوباره بر سر تبریز آمد و باز چند ماهی با این شهر جنگ کرد و سپس چون کارکنان دولت استبدادی روس بشهر دست یافتند او را بوالیگری آوردند که چند سال در این شهر فرمانروایی و خونریزی کرد و کسان بسیاری را از سران آزادیخواهان بکشت» (پرچم). برای آگاهی از کارهای او بخش چهارم تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان دیده شود.

۴ـ حاجی‌میرزا حسن مجتهد از پیشوایان بزرگ شیعیان در تبریز و خود از دیه‌داران و انبارداران بود که چون بدشمنی با مشروطه‌خواهان برخاست، مشروطه‌خواهان او را از شهر بیرون کردند.

۵ـ آقا میرفتّاح از پیشوایان بزرگ کیش شیعی بود. در دور نخست جنگ ایران و روس (۱۲۱۸ـ ۱۲۲۸ق) ایران شکست خورد و به پیمان گلستان گردن نهاد. در دور دوم جنگ (۱۲۴۱ ـ ۱۲۴۳ق) علمای عراق و ایران فتوا به جنگ با روسها دادند. چون سپاهیان ایران سرانجام شکست خورده پس نشستند و لشگر روس آنها را دنبال کرده تا تبریز پیش آمد، آقا میرفتاح مردم را به فرمانبری از روسها خواند و خود پیام تسلیم و همدستی به فرمانده روس فرستاد و به همراه دسته‌ای از مردم تا یک فرسخی تبریز به پیشواز روسها شتافت. به این بس نکرده با ملایان همدست خود بالای منبر مردم را به قاجاریان شورانیدند چنانکه مردم آصف‌الدوله را که مسئول دفاع از شهر بود، دستگیر کرده بدست روس‌ها دادند.

۶ـ حاجی محمدبالا «یکی از بازرگانان توانگر تبریز بود که چون مشروطه برخاست از هواداران آن گردید و چون یک خاندان بزرگی هستند همگی مشروطه‌خواه بودند و کوششها در آن راه می‌نمودند. دو تن از پسران شادروان حاجی محمد که مشهدی محمد و آقا زین‌العابدین باشند در شمار مجاهدان بودند و در جنگهای تبریز شرکت داشتند». (پرچم)

۷ـ داستان التیماتوم روس به ایران درازست. کسروی آن را بدینسان بکوتاهی شرح داده است: «بیرون داستان آن بود که دولت روس از کارهای مستر شوستر آمریکایی بخشم آمده و بما فشار آورده سه چیز می‌خواست: ۱) شوستر را بیرون کنیم. ۲) دیگر کارکنی از بیگانگان بی‌خشنودی دولت روس و انگلیس نیاوریم. ۳) دررفت[=خرج] ارتش روس را که بایران آمده بود بپردازیم. ولی از درون خواسته می‌شد[خواستِ هر دو دولت] دستگاه مشروطه و آزادیخواهی از ایران برافتد». (در پیرامون «ادبیات»، نشست یکم)

۸ـ اصل: (بغلط) «بازمی‌داشتند».

۹ـ باقر طلیعه، زاده‌ی ۱۲۶۳ در تبریز درس طلبگی خواند و سپس در نجف آن را دنبال کرد. در بازگشت بـه ایـران بعدلیـه درآمد. چندی در رشت مدعی‌العموم بود و سپس در استیناف مشهد کار کرد. در تهران دادیار و مستشار دیوان عالی تمیز شد.

در ۱۳۲۱ به وزارت دارایی رفت.

۱۰ـ علی هیئت (۱۲۶۷ تبریز ـ ۱۳۴۵) چندی رئیس استیناف همدان ، دادستان استیناف تهران ، رئیس عدلیه‌ی آذربایجان و رئیس شعبه‌ی دیوان عالی کشور بود و در کابینه‌ی علی منصور (۱۳۲۹) و دکتر محمد مصدق وزیر دادگستری گردید.

۱۱ـ میرزا محمدعلی صفوت (۱۲۶۰ تبریز ـ ۱۳۳۵) در وزارت معارف بکار آغازید و پیش رفت و به سرپرستی دارالمعلمین (دانشسرا) تبریز نیز رسید. کتابهای «داستان دوستان» (تذکره‌ی ادیبان آذربایجان) و «تاریخ فرهنگ آذربایجان» نوشته‌ی اوست.

۱۲ـ میرزا ابوالقاسم فیوضات (۱۲۶۷ تبریز ـ ۱۳۴۹) سالها در وزارت معارف بعنوان رئیس معارف تهران ، فارس ، خراسان و آذربایجان کار کرد. کتابهای ریاضی و فیزیک برای درس دبیرستانها نوشت. در دوره‌ی چهارم مجلس شورا به نمایندگی تبریز برگزیده شد.

۱۳ـ گوجه فرنگی میوه‌ی یک گیاهی از تیره‌ی بادنجانیان است که از آمریکا به اروپا و از آنجا در دوره‌ی قاجار به ایران آمد. این میوه در آغاز ، چنانکه توده‌های دیگر جهان هر یک نامی جدا به آن داده‌اند ، در ایران نیز بنامهای چندی مانند بادمجان رومی و بادمجان ارمنی ... نامیده می‌شده ، تا اینکه درمیان فارسی‌زبانان (نه در سراسر ایران) به نام امروزی خود شناخته گردیده.

۱۴ـ رضاقلی(خان) رشدیه خویشی با میرزا حسن رشدیه بنیادگزار نخستین مدرسه به شیوه‌ی اروپایی در ایران ، نداشت. چون او هم مدرسه‌ای بنام رشدیه در تبریز بنیاد گزارده بود ، نام خانوادگی خود را رشدیه برگزید.

۱۵ـ حاجی‌میرزا حسن مجتهد (۱۲۶۸ ق ـ ۱۳۳۷ ق) که نخست بار نامش در گفتار ۳ آمد و گفته شد چون بدشمنی مشروطه برخاست ، مشروطه‌خواهان از تبریز بیرونش راندند ؛ این هنگام که روسها چیره شده ریشه‌ی مشروطه را می‌کندند ، به تبریز بازگشته بود.

۱۶ـ میرزا اسماعیل‌خان حیرت کتاب *تاریخ ایران* نوشته‌ی سر جان ملکم را به فارسی برگردانیده.

۱۷ـ میرزا مهدی با پاینام «اخوان الصفا» از مبلغان بنام بهائی بشمارست. به گفته‌ی بهائیان نخست ، بافنده‌ای در یزد بوده با سوادی اندک. درپی آشوبی ناچار به کوچ از شهر خود گردیده و نزد عبدالبهاء رفته. در آنجا عبدالبهاء او را به تبلیغ کردن واداشته و او مبلغی بزرگ گردیده!. (https://t.me/khaterathekayat/1531)

۱۸ـ صبحی (۱۲۷۶ کاشان ـ ۱۳۴۱) سپس مَرد بنامی شد زیرا از بهائیگری دست شست و کتاب در نکوهش بهائیان نوشت. همچنین سی چهل سال پس از آن برنامه‌ای در رادیو برای کودکان داشتی و افسانه‌گویی کردی. درباره‌ی سفرش به تبریز همراه میرزا مهدی می‌نویسد : «در تبریز نه ماه اقامت کردیم. جمعی تبلیغ شدند و معدودی تصدیق کردند».

۱۹ـ امروز ما را شگفت می‌افتد که کسانی برای رفتن بمشهد بجای آنکه از تبریز از راه زمینی مثلاً از تهران گذشته به مشهد بروند ، از راه قفقاز به مشهد می‌رفته‌اند. لیکن در آن زمان که راهها ناهموار و ناامن بوده ، راه‌آهن تا باکو و سپس راه دریایی از آنجا به کرانه‌ی جنوب شرقی دریای مازندران راه نیکی بشمار می‌آمده. در این کتاب به راههای دیگری نیز خواهیم برخورد که آنها نیز امروز شگفت‌آور می‌نماید.

۲۰ـ شهریست که اکنون در شمال غربی ارمنستان نهاده و نامش به گیومری (Gyumri) تغییر یافته.

۲۱ـ یا آجارا یا آجارستان. در اصل کتاب اوجارا نوشته شده که غلط می‌نماید.

۲۲ـ دکتر عباس ادهم (اعلم الملک) (۱۲۶۴ تبریز ـ ۱۳۴۸) در تبریز دبستان و دبیرستان را خوانده راهی فرانسه شد. درس دانشکده‌ی پزشکی پاریس را بپایان رسانیده به ایران بازگشت. در اینجا پزشک ولیعهد و رئیس فرهنگ و بهداری آذربایجان گمارده شد. سالها در دانشگاه و بیمارستانها جز آنکه درس پزشکی داد کوشید شیوه‌ی درس دادن و امتحان گرفتن را برویه‌ی نوینی بسامان گرداند. دکتر ادهم راهبری بیمارستان رازی تهران و گسترش آن را در کارنامه‌ی خود دارد. در کابینه‌های هژیر و ساعد وزیر بهداری بود.

۲۳ـ عبدالله بهرامی (۱۲۶۷ تهران ـ ۱۳۴۷) در مدرسه‌های آلیانس و آلمانیِ تهران درس خواند. سپس برای ادامه‌ی درس به انگلستان رفت. پس از بازگشت به راهبری نظمیه‌ی تبریز گمارده شد. در تهران به یاوری داور و تیمورتاش حزب رادیکال را بنیاد گزاشتند. در وزارتخانه‌های فوائد عامه ، معارف ، مالیه و عدلیه بکار پرداخت و شایستگیها از خود نشان داد. چندی

نمایندگی ایران در *جامعه‌ی ملل* و چندی نیز وزیر مختار ایران در بلژیک بود.

۲۴ـ چون صمدخان در سایه‌ی پشتیبانی روسیان در تبریز بفرمانروایی رسید عدلیه‌ای برپا کرد که فخرالمعالی یکی از کارکنان آن بود. در آنجا چند تنی از کارکنان از جمله او رأی بکشتن یکی از آزادیخواهان دادند. گفته شده این ، با آزادیخواه دستگیر ، بیفرهنگی و دژرفتاری دریغ نمی‌کرده.

۲۵ ـ شادروان حاجی محمدعلی بادامچی از بستگان شیخ محمد خیابانی و از بازرگانان خوشنامی بود که بجنبش مشروطه پیوست. در خیزش شادروان خیابانی همدست نزدیک او بود. پس از کشته شدن خیابانی همچنان می‌کوشید تا در خیزش یاور ابوالقاسم لاهوتی در تبریز دستگیر و زندانی شد و خانه‌اش به تاراج رفت. شادروان بادامچی در سال ۱۳۰۴ نماینده‌ی تبریز در مجلس مؤسسان بود که به پایان پادشاهی قاجار رأی داد. او در ۱۳۱۶ درگذشت.

۲۶ـ میرزا تقیخان رفعت (پیکره‌اش در همان سات آمده) در سال ۱۲۶۸ در تبریز زاده شد. در استانبول درس خواند. در گیرودار جنگ جهانی یکم به تبریز بازگشت و در دبیرستان محمدیه به آموزگاری زبان فرانسه پرداخت. چون خیابانی کشته شد او نیز خود را در ۳۱ سالگی کشت.

۲۷ـ آنجا که نخست اداره‌ی شهربانی تبریز بود و جنگ با روسیان در آنجا رو داد و اکنون دبیرستانست. (تاریخ هجده‌ساله‌ی آذربایجان)

۲۸ـ خلیل‌پاشا از سرداران عثمانی و از اندامان باهماد «اتحاد و ترقی» بود که نام‌آوریش بیش از همه از جنگیست که در جنگ جهانی یکم در کوت‌العماره‌ی عراق با انگلیسیان کرد و آنها را سخت بشکست (اردی‌بهشت ۱۲۹۵). پس از انقلاب اکتبر در روسیه همراه با برادرزاده‌ی خود نوری‌پاشا به قفقاز یورش برد و باکو را گرفت.

۲۹ ـ دکتر زین‌العابدین‌خان برادر بزرگتر حسین کاظم‌زاده‌ی ایرانشهر دارنده‌ی روزنامه‌ی ایرانشهر در برلن بود.

۳۰ـ میرزا علی‌اصغر سرتیپ‌زاده زاده‌ی ۱۲۷۶ در تبریز بود. نخست به حزب اجتماعیون عامیون پیوست. چون صمدخان بفرمانروایی تبریز رسید خود را نهان گردانیده روزنامه‌ای بنام *انصاف* را می‌پراکند. با کوچندگان همراه شد و به استانبول رفت. در بازگشت با جنبش خیابانی همراه شد. پس از کشته شدن او به خیزش یاور لاهوتی پیوست. چندی هم در حزب توده اندام بود. در خیزش پیشه‌وری با او به مخالفت برخاست. نماینده‌ی تبریز در مجلس دوره‌ی چهاردهم و شانزدهم بود.

۳۱ـ حاجی‌میرزا عبدالله (۱۲۴۹ تبریز ـ ۱۳۱۵) که معین‌الرعایا خوانده می‌شد از اندامان انجمن تبریز و نماینده‌ی مجلس دوره‌های دوم ، هفتم و دهم بود.

۳۲ـ حاجی اسماعیل‌آقا امیرخیزی (۱۲۵۵ ـ ۱۳۴۴) در ۱۲۸۳ به حج و از آنجا به استانبول رفت. در آنجا بود که با مشروطه آشنا شد. در بازگشت نماینده‌ی اردبیل در انجمن ایالتی آذربایجان بود. همچنین عنوان مشاوری ستارخان را داشت و بکارهای نویسندگی او می‌پرداخت. چند سالی بیرون ایران زیست تا اینکه روسها از آذربایجان رفتند و شیخ محمد خیابانی به کوشش برخاست. امیرخیزی در ایران آمده باو پیوست. شادروان امیرخیزی همانست که پیشنهاد کرد نام آزادیستان به آذربایجان گزارند. پس از کشته شدن خیابانی از کوششهای سیاسی دست کشید و به اداره‌ی فرهنگ آذربایجان درآمد و در سال ۱۳۲۱ به ریاست فرهنگ آذربایجان رسید.

۳۳ـ کربلایی حسین‌آقا فشنگچی (۱۲۵۹ تبریز ـ ۱۳۴۳) « یکی از پیشروان آزادیست. در آن روزهای سختِ ستارخان با او بود. نیز از کسانیست که در راه مشروطه کوشش کرده و همیشه در سختیها پا درمیان داشته» (تاریخ هجده‌ساله). پیش از مشروطه مغازه‌ی صرافی و فروش فشنگ و تفنگ داشت. اینبود به فشنگچی شناخته می‌شد. دستگاه فشنگ سازی نیز برپا کرده بود. از دیگر سو حسین‌آقا روزنامه‌ی *تبریز* را می‌نوشت. یکی از جاهایی که روسها در تبریز تاراج کردند خانه‌ی حسین‌آقا بود.

۳۴ـ محمدحسین‌خان (ضرغام) سردار عشایر و برادرش «امیر ارشد» (یا سردار ارشد یا ارشد نظام) از ایل حاجی‌علیلو بودند. این یکی از ایلهای ارسباران است که در دوره‌ی صفوی همه را شاهسون می‌خواندند. این دو برادر با سوارانشان در سپاه دولتی محمدعلی‌میرزا بودند که تبریز را گرد فروگرفته با مشروطه‌خواهان می‌جنگیدند. لیکن چون مشروطه‌خواهان فیروز درآمدند به ستارخان و باقرخان پناهیده زینهار گرفتند.

۳۵ـ حاجی میرزاآقا بلوری یکی از پیشگامان آزادیخواهی در تبریز بود. «این مرد در سال ۱۳۲۶[ق] در جنگ پا درمیان داشت

و در مرند که دیگران گریختند بدست رحیمخان دستگیر افتاد و آسیب بسیاری دید. سپس که بتبریز بازگشت نایب‌الایالـه‌ی آذربایجان شد و سپس در جنگ با سالداتهای دولت امپراتوری روس ، یکی از سردستگان بود که پس از پایـان جنـگ نیـز بـا دیگران از شهر بگریخت و باستانبول رفت و آنجا بود تا در جنگ جهانگیر همراه سپاه عثمانی و مجاهـدان بازگشـت و بـاز در جنگها شرکت نمود» (پرچم). آقای بلوری از نمایندگان انجمن ایالتی آذربایجان بود. شهردار و فرماندار و زمانی نیز به راهبری شهربانی تبریز گمارده شد. بنیادگزاری چند مدرسه را بنام او نوشته‌اند. وی در سال ۱۳۳۳ درگذشت.

۳۶ـ علی‌اصغر حکمت (۱۲۷۱ شیراز ـ ۱۳۵۹) در دبیرستان آمریکاییها در تهران درس خواند. سپس بـه راهبـری کـارگزینی وزارت معارف گمارده شد. از همدستان داور در بنیاد گزاردن حزب رادیکال بود که همه با سیاست سردار سپه همـراه شـدند. زمانی که داور وزیر عدلیه بود ، حکمت از وزارت معارف بعدلیه رفت. در آنجا مأموریتی با عنوان «مطالعـه در امـور قضـایی و ثبتی» گرفته به اروپا رفت و پنج سال در آنجا بسر برد. حکمـت از همدسـتان فروغـی و دیرزمـانی وزیـر معـارف بـود. او در کابینه‌های بسیاری به وزارت کشور ، بهداری ، بازرگانی و پیشه و هنر ، مشـاور ، دادگسـتری ، خارجـه رسـید و چنـدی نیـز سفیرکبیر ایران در هند بود.

۳۷ـ مهدیقلی‌خان هدایت (مخبرالسلطنه) (۱۲۴۳ تهران ـ ۱۳۳۴) پسر مخبرالدوله و برادر صنیع‌الدوله ، از زمان ناصرالدین‌شاه به کارهای دولتی پرداخت. ترجمان مظفرالدین‌شاه در سفر به اروپا بود. پس از فرمان مشروطه به وزارت علوم گمارده شد. یک چندی والی آذربایجان بود تا اینکه محمدعلی‌میرزا مجلس را بتوپ بست. مخبرالسلطنه آنگاه به اروپا رفت و آنجا می‌بود تا پس از فیروزی مشروطه‌خواهان به ایران بازگشت و باز بوالیگری آذربایجان گمارده شد.

مهنامه‌ی پیمان بهنگام بازنمودن یکی از انگیزه‌های نوشتن کتاب تاریخ مشروطه که نشـان دادن «سسـتی خردهـا» و دوری توده از راستیها می‌باشد ، بی‌آنکه نامی از مخبرالسلطنه ببرد چنین نوشته : «می‌بینیم مردی که در آغـاز جنگهـای تبریـز در آنجا بوده و رشته‌ی کارها را در دست داشته با لاف مشروطه‌خواهی که می‌زده همینکه جنگ برخاسته آنجا را رها کرده و جان بدر برده و تا جنگ برپا بوده در اروپا آسوده زیسته و هرگز یادی از تبریز و ایران نکرده که تو گویی آن جنـگ و کشـاکش در کشور بیگانه‌ای رخ می‌داده. لیکن همینکه جنگ فرونشسته و ایمنی رو داده با پیشانی باز بآنجا درآمده و بـار دیگـر رشـته‌ی کارها را در دست گرفته و ما چون در کار او باریک می‌شویم می‌بینیم که از درون و بیرون شکستی بخود راه نمی‌داده و گمان گناهکاری بخویشتن نمی‌برده. روشنتر بگوییم : آن کار خود را بد نمی‌دانسته و بگمان او دیگران بایستی رنج کشند و با جان و دارایی کوشند و راه فرمانروایی و کامرانی او را باز کنند. این را هرگز درنمی‌یافته که او نیز بنوبت خود بایستی جانبازی کند».

مخبرالسلطنه پس از این بجایگاههای بلند دولتی دیگری رسید : پنج بار وزیر عدلیه ، چهار بار وزیر فرهنگ و علوم ، پنج بـار وزیر فوائد عامه ، یک بار وزیر کشور. داور که وزیر عدلیه گردید به مخبرالسلطنه رتبه‌ی یـازده قضـایی داده او را بـه ریاسـت دیوانعالی کشور گمارد. مخبرالسلطنه در ۱۳۰۶ نخست‌وزیر گردید و شش سال در این جایگاه ماند.

۳۸ـ حاجی‌میرزا جانی کاشانی از بازرگانان کاشان بود که سید باب را نادیده شیفته‌ی او گردیده بود. کتابی بنـام نقطـةالکاف درباره‌ی تاریخ بابیگری نوشته. او یکی از بیست‌وهشت تنی است که در داستان ترور نافرجام ناصر الدین‌شاه دستگیر و کشـته شد.

۳۹ـ میرزا عبدالحسین آیتی (یا همان آواره) (۱۲۵۰ تفتِ یزد ـ ۱۳۳۲) مهنامه‌ای ادبی بنام «نمکدان» بیرون می‌داد. نویسنده و مبلّغ بهائی توانایی بود که سپس از آن کیش دست کشید و کتابی بنام «کشف‌الحیل» در خرده‌گیری به بهائیگری نوشت.

۴۰ـ فارانی پس از چند سال تبلیغِ بهائیگری از آن راه بیزاری جست. فارانی در نامه‌ی کوتاهی به حسـنِ نیکـو (کـه او نیـز از بازگردیدگان از بهائیگری بود) با عنوان «چرا از بهائیت منزجر شدم؟!» انگیزه‌های آن بیزاری را نوشت.

۴۱ـ غلام‌احمد قادیانی (۱۴یا ۱۲۱۸ـ ۱۲۸۷) در قادیان هندوستان زاده شد. نخست به یادگیری منطق و فلسـفه و درسـهای دینی پرداخت. فارسی و عربی و آموزاکهای صوفیگری را آموخت. این شعر بفارسی ازوست :

انبیا گرچه بوده‌اند بسی   من به عرفان نه کمترم ز کسی

در آغاز در دفاع از اسلام با برهمنان و مبلّغان مسیحی به گفتگو برمی‌خاست. سپس خود را مانند عیسا شناسانید که بی‌آنکه به کشاکشی پردازد براهنمایی مردم برخاسته (او از جهاد بیزاری می‌نمود و آن را فزونی می‌شمارد). در گام دوم مدعی شد عیسـا

به آسمان نرفته بلکه درگذشته و او همان مسیح نوید داده شده و مهدیِ شیعیان است. از سال ۱۲۷۹ یاران نزدیکش او را برانگیخته می‌نمودند ولی او پرده‌داری کرده خود را دارای «نبوتی جزئی و ناقص» می‌شناسانید. لیکن چند سالی دیرتر او «جزئی و ناقص» را نیز کنار نهاده خود را نبی و رسول ، بلکه برتر از ایشان ، و سرانجام کریشنا (مهدیِ کیش هندو) شناسانید. می‌گوید : اینک منم که حسب بشارات آمدم عیسا کجاست تا بنهد پا به منبرم

پرفسور پاکستانی محمد *عبدالسلام* برنده‌ی جایزه‌ی نوبل فیزیک ذرات (۱۹۷۹) از این کیش (احمدیه) بود.

۴۲ـ تنها کسی که با پاینام «مشاور اعظم» در عدلیه شناختیم میرزا ابوتراب پزشکیان از مجاهدان خوشنام قزوین بوده.

۴۳ـ فتح‌الله‌خان اکبر یا سردار منصور رشتی (۱۲۳۴ رشت ـ ۱۳۱۷) پیش از مشروطه ، پس از آنکه عموی توانگرش ، بیگلربیگی رشت و اجاره‌دار گمرکات شمال ایران ، درگذشت با بیوه‌ی او به زناشویی برخاست و توانست بجای او پیمانکار گمرکات شمال گردد. همچنین به وزارت پست و تلگراف رسید. گفته شده که به جهت سفرهایی که به اروپا می‌کرد با کشورداری اروپاییان و حکومت قانون آشنا شد و به آن دل بست. چون مشروطه‌خواهان گیلان بشور افزودند او و محمدولی‌خان تنکابنی(سپهدار اعظم) نیز به آنها پیوستند. پس از برافتادن محمدعلی‌میرزا به نمایندگی مجلس و باز هم بوزارت رسید. هنگامی که محمدولی‌خان پاینام «سپهسالار اعظم» گرفت ، سردار منصور پاینام پیشِ او (سپهدار اعظم) را درخواست و بدست آورد. هم در کابینه‌ی او وزیر پست و تلگراف شد. در کابینه‌های وثوق‌الدوله وزیر داخله و جنگ شد و سرانجام سه ماه پیش از کودتای اسفند ۱۲۹۹ به سروزیری رسید.

۴۴ـ در کتاب «امروز چه باید کرد؟» نویسنده این را شرح می‌دهد که چگونه آنهمه کوشش برای برپایی مشروطه و از جان و مال گذشتنها به روزگاری انجامید که همه آرزو می‌کردند یک «مشت آهنین» بر سر کار بیاید و به هوچیگری و ناامنی که سراسر کشور را فراگرفته بود پایان دهد.

۴۵ـ اصل (به غلط) : نزهت‌الدوله. این و چهار پنج نام دیگر که ما در پابرگیها درست گردانیده‌ایم بدستیاری یادداشتهای محمد امینی بوده است.

۴۶ـ اسماعیل‌آقا (۱۲۶۶ دیاربکر عثمانی ـ ۱۳۰۹) که او را سمتقو یا سیمیتقو نیز خوانده‌اند یکی از گردنکشان آن دوره بود که سالها در آذربایجان خونها ریخت. ولی دولتهای پس از مشروطه کمتر کوشیدند او را سر کوبند بلکه بر سیاهکاریهایش چشم می‌پوشیدند.

۴۷ـ عباس خلیلی (۱۲۷۴ نجف ـ ۱۳۵۰) چون در گیرودار جنگ جهانی یکم ، یکی از جوانان شورشی نجف بود که در کشتن فرماندار انگلیسی آنجا دست داشت محکوم به اعدام شد ولی توانست از عراق به ایران گریزد. خلیلی به هر دو زبان فارسی و عربی چندان چیره بود که هم می‌نوشت و هم شعر می‌سرود. او بنیادگزار روزنامه‌ی تندروی اقدام است. این روزنامه کمابیش از سال ۱۳۰۹ تعطیل بود ولی پس از پیشامد شهریور ۱۳۲۰ دوباره به کار پرداخت. او یکی از بنیادگزاران جبهه‌ی ملی ایران است.

۴۸ـ اقدام نام روزنامه‌ایست که عباس خلیلی در سال ۱۳۰۰ بنیاد گزارد. گرچه این روزنامه از سالهای ۱۳۰۸ یا ۱۳۰۹ تعطیل شد ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ بکار بازآغازید و از روزنامه‌های بنام دهه‌ی ۲۰ ـ بویژه بهنگام نوشتن این کتاب (۱۳۲۳) ـ می‌بود.

۴۹ـ روزنامه‌ی رعد (۱۲۹۲ـ ۱۲۹۹) را سید ضیاءالدین طباطبایی بنیاد گزارد. سیدضیاء پیش از آن در هفده سالگی به روزنامه‌نویسی برخاست و دو روزنامه‌ی *اسلام* و *ندای اسلام* را بیرون داد. پس از آنها نخست روزنامه‌ای که بنیاد گزارد شرق بود. چون تندرویها می‌کرد و روزنامه بازداشت شد بجای آن روزنامه‌ی برق را بیرون داد. چون آن هم به فرجام شرق دچار گردید این بار روزنامه‌ی رعد را بنیاد گزاشته تا کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ که خود راهبر سیاسی‌اش می‌بود بیرون می‌آمد.

۵۰ـ در بخش سی‌ام زندگانی من یادش رفته ولی در اینجا به غلط «مصدق‌الممالک» آمده.

۵۱ـ میرزا رضا نائینی (۱۲۵۲ ـ ۱۳۱۰) نخست در نائین درس مقدماتی خواند و سپس آن را در مدرسه‌ی آمریکایی تهران ادامه داد. از نویسندگان روزنامه‌ی ندای وطن بود و سپس خود روزنامه‌ی «تیاتر» را بنیاد گزاشت (۱۲۸۷). پس از برافتادن

محمدعلی‌میرزا به عدلیه درآمد. سپس نماینده‌ی مجلس در دوره‌ی دوم گردید. پس از معاونت تیمورتاش به سرپرستی عدلیه و معارف و نیز دادستانی کل کشور گمارده شد.

۵۲ـ عبدالحسین تیمورتاش (۱۲۶۰ نردین شاهرود ـ ۱۳۱۲) یکی از زورمندترین نزدیکان رضاشاه و از ستونهای حکومت او بشمار می‌رفت. خانواده‌اش او را از ۱۳ سالگی برای درس خواندن به عشق‌آباد فرستاد. در آنجا زبان روسی یاد گرفت و سپس به مدرسه‌ی سپاهیگری پترزبورگ درآمد. در آنجا زبان فرانسه را نیز یاد گرفت. در سال ۱۲۸۶ بـه ایـران بازگشـت و در وزارت خارجه بعنوان ترجمان زبان روسی بکار آغازید. پس از آن نماینده‌ی دوره‌ی دوم مجلس گردید. چون مجلس تعطیل شـد بـه خراسان رفت و بفرماندهی لشگر خراسان گمارده شد و پاینام «سردار مُعظّم» گرفت. در دوره‌ی سوم مجلس نماینده‌ی قوچان برگزیده شد. جایگاه دیگر تیمورتاش حکمرانی گیلان در هنگامی بود که جنگلیان به خیزش برخاسته بودند (۱۲۹۸). در این زمان شماری از آنان دستگیر و بدار آویخته شدند. تیمورتاش در مجلـس دوره‌ی پـنجم در دفـاع از خـود گفـت در آن زمـان اختیارات نامحدود از سوی دولت مرکزی در دست قشون بود و آن اعدامها هم بحکم دادگاه بوده. پس از کودتا تیمورتاش بـار دیگر به نمایندگی مجلس برگزیده شد و با همدستی مدرس و تدین حزب «اصلاح‌طلبان» را بنیاد گزاردند کـه در آن زمـان اکثریت مجلس را پشتیبان خود داشت. در سال ۱۳۰۰ در کابینه‌ی مشیرالدوله به وزارت عدلیه گمارده شد. پس از برکناری از وزیری به فرمانروایی کرمان گمارده گردید. تیمورتاش از مجلس دوره‌ی پنجم تا هشتم هر دوره نماینده بود. در دوره‌ی پنجم با سردارسپه دوستی یافت و همیشه از او و کارهایش پشتیبانی می‌کرد. او با همدستی داور ، نصرت‌الدوله ، تدین و کسانی دیگـر حزب «تجدد» را بنیاد گزارد. سردار سپه نیز بهنگام نخست‌وزیری او را وزیر فوائد عامه گردانید. در سـال ۱۳۰۴ او نخسـتین وزیر دربار رضاشاه گردید. در آن سالها با بودن مجلس و نخست‌وزیر ، آگاهان او را پس از رضاشاه زورمندترین مرد کشور ایران می‌شماردند. با اینکه در برکناری قاجاریان و بپادشاهی رسیدن رضاشاه بسیار کوشیده بود ولی به علتهایی که پیچیده می‌نماید از چشم او افتاد و به گناه رشوه‌خواری و دیگر گناهها در دادگاه محکوم و بزندان افتاد و از آنجا نیز زنده بیرون درنیامد.

۵۳ـ حاجی‌میرزا محمدحسین قریب گَرَکانی (شمس‌العلماء) (۱۳۲۲ گرکانِ آشتیان ـ ۱۳۰۵) نخست در مدرسه‌ی دینـی قـم طلبگی کرده سپس به عراق رفته درس ملایی را به مدت سه سال دنبال کرد. نه سال نیز در هند بود. در بازگشت به ایران در دارالفنون و مدرسه‌ی علوم سیاسی درس می‌داد.

۵۴ـ خوانندگان بیاد دارند رنجش کسروی را از رفتارهای کینه‌جویانه‌ی فیوضات در داستان جدا گردیدن تنقیدیون از خیابانی و همچنین کوششی که کسروی و نوبری از تهران به آن برخاستند تا رنجش یـاران خیابـانی ازمیـان برخیـزد. ایـن همراهـی فیوضات در اینجا نشان می‌دهد که آن کوششها به نتیجه رسیده بوده.

۵۵ـ شیخ ابراهیم زنجانی (۱۲۳۵ سرخه دیزجِ سلطانیه ـ ۱۳۱۳) در زنجان به مکتب رفت و فارسی و عربی و قـرآن آموخـت. سپس به نجف رفته هشت سال بیشتر آنجا درس خواند. در بازگشـت بـه ایـران زنجـانی بوارونـه‌ی دیگـر ملایـان ، پنهـانی روزنامه‌های آزادیخواه آن زمان همچون ثریا ، پرورش ، الهلال ، حبل‌المتین را بدست آورده می‌خواند. اینها به روشنی اندیشه‌ی او انجامید. او در خاطراتش چنین نوشته : «ملاهای ما دشمن علم هستند و علم را منحصر کرده‌اند تنها به دو کلمـه مسـائل دینی که نمی‌خواهند آن را هم به آسانی به عموم ملت یاد بدهند. و الاّ اگر ملخص احکام فقه را به زبان فارسی ساده‌ی آسان ، آنقدر که برای مسلمانان لازم است ، یک کتاب بکنند ، کودک پس از تحصیل سواد خواندن در یک سال به تمام احکام لازمـه آگاه می‌شود ... ایشان مردم را عوام و محتاج مراجعه به خودشان می‌خواهند که استفاده کنند. به هر حال ، خدا ناکرده ایـران برود یا بماند ، باید مردم ایران اولاد خودشان را با این علوم عصری ، که سبب اینهمه ترقیات اروپاییان شده ، تربیـت کننـد». خود شیخ ابراهیم نیز کوشید به این «علوم عصری» دست یابد. نشانه‌ی آن کوشش ترجمه‌ی کتابهایی در زمینـه‌ی شـیمی و هیئت از عربی است. (شهبازی ، عبدالله ـ زندگی و زمانه‌ی شیخ ابراهیم زنجانی)

«شادروان شیخ ابراهیم زنجانی از علمای مشروطه‌خواه بشمار می‌رفت و چون در سال نخسـت مشـروطه بنماینـدگی مجلـس برگزیده شده بتهران آمد ، از همان هنگام جا برای خود درمیان پیشروان آزادی باز کرد ، و همچنان در آزادیخـواهی پایـداری نشان می‌داد تا بدرود زندگی گفت. ... او با همه‌ی ملایی و سالخوردگی همیشه هـواداری از تنـدروی می‌کـرد و در پیشـامدها همیشه با تندروان همکاری و همگامی نشان می‌داد». (پرچم)

۵۶ـ اصل (به اشتباه) : برهان‌الدوله.

۵۷ـ اصل (به اشتباه) : شیخ‌الاسلام ابهری.

۵۸ـ بازیچه‌ی سیاست شدن ملایان و سود بردن بدخواهان از نیرو گرفتن آنها پس از مشروطه ، از دیرباز ، در این کشور نمونه‌ها داشته. یک نمونه‌ی آن پس از شهریور ۱۳۲۰ بود که هر نخست‌وزیری بر سر کار می‌آمد از ملایان برای پیش برد کارهای خود سود می‌برد. بسیاری اینگونه پشتیبانیهای دولتهای پس از شهریور ۱۳۲۰ را «برای مبارزه با کمونیزم» وانموده‌اند. ولی چنانکه اینجا دیده می‌شود داستان نه مبارزه با کمونیزم بلکه سودجویی و پستی سیاستگران بوده. چون ملایان همیشه خواسته‌اند دستگاهشان را به هر بهایی ـ هرچند بازیچه‌ی سیاست شدن ـ نگاه دارند ، آن برجستگان کشور نیز از این آزمندی آنان برای سودهای خویش بهره جسته‌اند. درمیان نخست‌وزیران آنکه نامش به اینگونه همدستیها آلوده نمی‌نماید قوام‌السلطنه است. ولی در اینجا دیده می‌شود او نه تنها از آلودگان بلکه از پیشگامان این کار بوده.

۵۹ـ محمدحسن‌خان امیرافشار یا جهانشاه‌خان (۱۲۲۰؟کَرَسفِ خدابنده ـ ۱۳۰۷) از دیه‌داران بزرگ زنجان بود که مرز دیه‌هایش به استانهای اردبیل و همدان نیز می‌رسید. از نزدیکان علی‌اصغرخان امین‌السلطان بود که در روستای کرسف می‌نشست و از حاکمان گمارده‌ی دولت فرمان نمی‌بُرد. از پشتیبانان نیرومند ملا قربانعلی بود. لیکن هنگامی که ملا از دست نیروهای یفرمخان و سردار بهادر گریخته نزد او آمد و آنان دنبالش کرده به کرسف آمدند جهانشاه‌خان جلوگیری نکرده ملا را به دست آنان سپارد. همچنین پس از آنکه دولت گزیرید ملا قربانعلی به بیرون کشور برود ، بدستور او ملا را تا عراق رسانیدند (۱۲۸۸).

۶۰ـ حسینقلی‌خان سردار (اسعدالدوله‌ی ذوالفقاری) از دیه‌داران بزرگ زنجان و خمسه بود که گاهی حکومت مستقل زنجان به او سپرده می‌شد و گاهی جهانشاه‌خان امیرافشار او را از سوی خود نایب‌الحکومه می‌نمود. پس از آنکه پادشاهی رضاشاه استوار گردید نیروی او سستی گرفت. در شورش پیشه‌وری ، دمکراتهای آذربایجان بزنجان و خمسه حمله کرده آنجا را بدست گرفتند. لیکن ذوالفقاریها ایستادگی کرده دمکراتها را شکست سختی دادند. اسعدالدوله در سال ۱۳۲۶ درگذشت. (دکتر عاقلی ـ خاندانهای حکومتگر).

۶۱ـ اصل : کَرَفس. ولی «کَرَسف» درستست (دیهی در ۷۰ کیلومتری جنوب زنجان و ۱۲ کیلومتری جنوب غربی قیدار ـ فرهنگنامه‌ی مصاحب) که زادگاه جهانشاه خان نیز همینجاست.

۶۲ـ «إِذَا تَدَاینتُم بِدَینٍ (إِلَی أَجَلٍ مُّسَمًّی) فَاكْتُبُوهُ» (بقره : ۲۸۲).

۶۳ـ «وَاسْتَشْهِدُوا شَهِیدَینِ مِن رِّجَالِكُمْ» (بقره : ۲۸۲).

۶۴ـ همانا «شاگرد اول» شدن نویسنده اگر با یک اختلاف عادی می‌بود بدینسان چشم وزیر تازه‌ی عدلیه را نمی‌گرفت.

۶۵ـ ملاقربانعلی از ملایان خونریز زنجان و از بی‌زینهارترین دشمنان مشروطه بود. داستان دشمنیهای او و کشته شدن سعدالسلطنه و عظیم‌زاده را در تاریخ مشروطه‌ی ایران و هجده‌ساله‌ی آذربایجان توان خواند.

۶۶ـ در سال ۱۳۲۷[ق] که سردار مُحیی و یفرمخان و دیگران قزوین را بگشادند عظیم‌زاده‌ی اردبیلی یکی از سردستگان بود و او را با یک دسته از مجاهدان بزنجان روانه گردانیدند. عظیم‌زاده بی‌جنگ و خونریزی به زنجان درآمد و مردم او را با خوشی پذیرفتند. ... عظیم‌زاده شهر را بدست گرفت و با مردم با مهربانی و نیکی رفتار نمود. برای رسیدگی بدعاوی عدلیه باز کرد. ... لیکن پس از چندی آخوند ملا قربانعلی ، مجتهد بنام زنجان با تحریک محمدعلی‌میرزا بکارشکنی و دشمنی پرداخت و پیروان خود را از شهر و از بیرونها برای جنگ با عظیم‌زاده آماده گردانید. یک روز ناگهان جنگ درگرفت. عظیم‌زاده و همراهانش که یکی از آنان میرزاعلی‌اکبرخان اسپهانی بود در این جنگ کشته شدند. (پرچم)

۶۷ـ (حاجی)ملا محمدتقی بَرَغانی (۱۱۷۲ برغان ـ ۱۲۶۲ ، ۱۲۶۳) از مجتهدان بزرگ زمان خود بود که شیخ احمد احسائی را تکفیر کرد. وی عموی قرةالعین بود و چون بدست بابیان کشته شد شهید ثالثش خواندند. برای آگاهیهای بیشتر از شیخ احسائی ، ملامحمدتقی و نیز قرةالعین و بابیان کتاب بهائیگری خوانده شود.

۶۸ـ اصل : (بغلط) بدیع‌الوزاره. محمد امینی این لغزش را یادآوری کرده. میرزا حسن‌خان در شعر خود را بدیع می‌نامیده ولی

لقب خودش نصرت‌الوزاره بوده. ما در متن ، درست آن را آوردیم.

۶۹ـ درباره‌ی حبل‌المتین کلکته در کتاب تاریخ مشروطه چنین می‌خوانیم :

«این روزنامه گفتارها درباره‌ی گرفتاریهای سیاسی ایران می‌نوشت ، و دلسوزیها و راهنماییهای بسیار می‌کرد ... و بارها پیشنهاد قانون و «حکومت مشروطه» (یا مشروعه) نمود ، و مردم دلبستگی بسیار باین روزنامه پیدا کردند ، و نویسنده‌ی آن سید جلال‌الدین کاشانی (مؤیدالاسلام) بنیکی شناخته می‌بود ، ولی راستی را از سودجویان بوده ، و به هر کجا که سودی برای خود امید می‌داشته کوشش بنیکی توده و کشور را فراموش می‌کرده.

ما در روزنامه‌اش چاپلوسیهای فراوان می‌یابیم. هر کسی که بر کاری آمده ، هنوز بکاری برنخاسته و آزموده نگردیده ، بشیوه‌ی شاعران ، ستایش ازو می‌کرده ، ... چون عین‌الدوله وزیر اعظم گردید ، این خود را بآن فروخت ، و از آن زمان حبل‌المتین را جز «عین‌الدوله‌نامه» نتوان خواند ...

در ایران روزنامه‌ها ، چه پیش از مشروطه و چه پس از آن ، راهی برای خود نمی‌داشتندی ، و اینست همیشه وارونه‌نویسیها می‌کردندی. ...

راستی آنست که اینان می‌خواستند کوشش در راه ایران بنمایند ، ولی در این میان خود هم نان خورند و پول اندوزند. این شیوه‌ی انبوه کوشندگان می‌بود.

من در یک شماره از حبل‌المتین دیدم دو گفتاری از یک تن (یوسف‌زاده‌ی همدانی) بچاپ رسانیده : یکی در ستایش «اتحاد اسلام» و واداشتن مردم بآن ، و دیگری در ستایش «سوسیالیزم» و شمردن سودهای آنچنان زندگانی ، که نه نویسنده ناسازگاری آن دو راه را باهم دریافته ، و نه چاپ کننده بآن پی برده.

جز از امین‌السلطان که زیان بحبل‌المتین زده بود ، از دیگران هر کسی وزیر شده ، چه پیش از مشروطه ، و چه در زمان خرده‌خودکامگی ، و چه در زمان التماتوم روس و بسته بود دارالشورا ، این روزنامه او را ستوده و چاپلوسیها گفته.

این بوده چگونگی روزنامه‌ها در آن زمان. نیک و بد را باهم می‌داشته‌اند ، و اگر رویهم‌رفته را بگیریم سودمند می‌بوده‌اند ، و می‌توان یکی از انگیزه‌های تکان توده همینها را شمرد. زیرا گذشته از آنکه برخی از آنها نیک بوده و راهنماییهای سودمند می‌کرده ، بدها نیز این سود را می‌داشته‌اند که از کشورهای اروپا ، و از پیشرفت و نیرومندی آنها ، و از دانشها و اختراعها ، و مانند اینها سخن می‌رانده‌اند ، و مردم را آگاه می‌گردانیده‌اند ، و همینها مایه‌ی تکان و بیداری می‌شده.»

۷۰ـ دارجی (دارجه) زبان عربی عامی و در برابر «فُصحا»ست که زبان عربی کتابی می‌باشد.

۷۱ـ طایفه‌ی بنی‌طُرُف در آن زمان همچشم و دشمن طایفه‌ی خزعل بنام «بنی‌کَعب» می‌بود و هواداری از دولت می‌کرد.

۷۲ـ گویا این نام آل‌تُقّاح تلفظ می‌شود.

۷۳ـ در اصل کتاب این واژه اعراب نداشت. این تلفظ را از کانال تلگرامی «ایل بختیاری» یافتیم.

۷۴ـ تلفظ این واژه را ویکی پدیای فارسی / «گویش دزفولی» tiya ، نوشته. لرهای پیرامون فارس نیز چشمها را تیَـل (tiyal) گویند.

۷۵ـ آری نام باستان زبان و مردم ایرانست. نگاه کنید به گفتار «غلطهای تازه ۴ ، آرین ـ آری ایر» ، پیمان سال یکم ، شماره‌ی چهارم ، سات ۳۱ (۱۰۴۰۳۱). پاراگراف زیر از آنجاست :

«نام این مردم بزبان آن روزی خودشان آایر(آ و همزه و یاء معروف و راء ـ بر وزن ناهید) یا آیر (آ یاء ساکن راء ساکن) یا آری (آ راء ساکن یاء ساکن) خوانده شده که شکل نخستین در این سرزمین معمول گردیده. سپس هم اندک تغییری بر آن راه یافته و ایر (با یاء معروف یا مجهول) خوانده شده. و اینست که در زمانهای دیرین نام این کشور و پادشاهی‌ای را که در آن بنیاد یافته بود «ایرانشهر» یا «شهری ایران» می‌نامیدند. (بمعنی سرزمین مردم ایر) که سپس کلمه‌ی شهر از زبانها افتاده و تنها کلمه‌ی ایران بازمانده که امروز هم رواج دارد».

۷۶ـ پاسخ به آن پرسشها در کتاب «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» فراهم آمده است.

۷۷ـ اصل (به اشتباه) : منصورخان

۷۸ـ حاجی‌شیخ جعفر شوشتری (۱۱۹۳ شوشتر ـ۱۲۶۴) چندی شاگرد شیخ مرتضا انصاری در نجف بود و اجتهاد یافت. در سفری به مشهد که از تهران می‌گذشت ناصرالدین‌شاه ازو خواست در تهران چندی بماند و در منبرها موعظه کند. گفته شده که او با برخی از دروغهای مراسم محرم مانند عروسی قاسم مخالفت می‌کرده.

۷۹ـ میرزا احمدخان عمارلو(یی) (۱۲۵۳عمارلوی رودبار گیلان ـ ۱۳۱۱) پس از درسهای مقدماتی ملایی به نجف رفت. در آنجا درس از آخوند خراسانی گرفت. در گیرودار جنبش مشروطه‌خواهی به نمایندگی از علمای نجف به تبریز رسید. در اینجا به «فوج نجات» مستر باسکرویل درآمد. در دوره‌ی دوم و سوم مجلس از نمایندگان بود. عمارلو در ایران رخت ملایی از تن بدرآورد. به حزب دمکرات سید حسن تقیزاده پیوست. همراه با دولت ملی نظام‌السلطنه‌ی مافی به استانبول و پس از آن به برلین کوچید. از نمایندگان مجلس مؤسسانی بود که به برکناری پادشاهی قاجار رای داد. پیش از سفر به خوزستان در زمانی که شیخ خزعل به دولت نافرمانی می‌کرد ، حاکم گروس بود. در آن سفر جایگاه دستیار سرتیپ فضل‌الله خان را داشت.

۸۰ـ علیقلی‌خان (سردار اسعد دوم) ، نجفقلی‌خان (صمصام‌السلطنه) و یوسف‌خان امیرمجاهد (زاده‌ی ۱۲۴۹) سه برادر از بزرگان ایل بختیاری بودند. علیقلی‌خان در دوره‌ی خرده‌خودکامگی (استبداد صغیر) در پاریس بود که با برخی از آزادیخواهان ایرانی که به اروپا گریخته بودند آشنا شد و بمشروطه گرایید. علیقلی‌خان سپس برادرش امیرمجاهد را که او نیز در پاریس بود به ایران نزد ایل بختیاری فرستاد تا دیگر برادران و بزرگان ایل بختیاری را نیز به مشروطه‌خواهی و لشکرکشی به تهران خواند. این کار بزرگ نتیجه داد و تهران بدست سواران بختیاری و دیگر مشروطه‌خواهان گشاده گردید. یوسف‌خان امیرمجاهد برخلاف برادرزاده‌ی خود سردار اسعد سوم که در شمار یاران سردارسپه درآمده بود ، به شیخ خزعل گرایید و «کمیته‌ی قیام سعادت» را بنیاد گزاردند لیکن کاری از پیش نبردند و سرانجام امیرمجاهد خود را به نیروهای دولت سپارد که چندی نیز در زندان بسر برد.

۸۱ـ همان جعفرقلی‌خان سردار اسعد سوم یا سردار بهادر (۱۲۵۸ ناحیه‌ی بختیاری ـ ۱۳۱۳) فرزند علیقلی‌خان و برادرزاده‌ی امیرمجاهد. سردار بهادر همراه با یفرمخان در چند جنگ با دشمنان مشروطه کوششها کرده فیروزیهای بزرگی بدست آوردند. جعفرقلی‌خان در کابینه‌های مستوفی‌الممالک و سردارسپه وزیر پست و تلگراف بود و با سردارسپه دوستی یافت. او را در ۱۳۱۲ به اتهام همدستی با تیمورتاش در «قضیه‌ی نفت» دستگیر و زندانی کردند. لیکن از زندان زنده بیرون نیامد.

۸۲ـ کتاب تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان در این باره چنین می‌نویسد :

«چون خبر این شکستهای پیاپی در خوزستان پراکنده گردید دوست و دشمن انجام کار شیخ و همدستان او را دریافتند و خود شیخ سخت درمانده بویژه که از سوی دیگر لشکرهای راه اصفهان و خرم‌آباد نیز نزدیک می‌شدند و خبر ایشان بهمه جا پراکنده شده بود. با آنکه هنوز آنان نرسیده ، شیرازه‌ی کار اینان از هم گسیخته و سرانجام ناگزیر شده بودند که از بختیاریان و از روستاییان پیرامون شوشتر با زور تفنگچی بگیرند و پیش امیرمجاهد در رامهرمز بفرستند.

از سوی دیگر اعراب خوزستان که سالیان دراز ستم شیخ را کشیده و آنهمه گزندها از او دیده بودند این زمان که زبونی شیخ را دریافتند بکینه‌جویی برخاستند و اینبود که تا می‌توانستند سواره و تفنگچی نمی‌دادند. ...

باری شیخ خزعلخان از هر سوی کار را واژگون می‌دید این هنگام آقای رئیس‌الوزراء از تهران به شیراز رسید و چون چند روزی پیش از آن سر پرسی لورن وزیر مختار انگلیس بعنوان مرخصی به محمره آمده بود روتر[رویترز] چنین خبر داد که آمدن وزیر مختار به محمره برای اینست که پای میانجیگری پیش گزارده کار شیخ را بی‌خونریزی بپایان رساند. انگلیسیان از روز نخست بدستاویز میانجیگری می‌کوشیدند که دولت را از لشکرکشی به خوزستان بازدارند ولی چون کار باین اندازه بی‌پرده شد و در تهران مردم و روزنامه‌ها به جوش‌و جنب برخاستند و در دارالشورا نیز گفتگو بمیان آمد ، انگلیسیان دیگر از دخالت بازایستادند و شیخ بیکبار زبون گردیده چاره جز آن ندید که دست بدامن رئیس‌الوزراء بزند و تلگرافی فرستاده زینهار و آمرزش خواست».

۸۳ـ سرتیپ فضل‌الله‌خان سپس سرلشگر و سرانجام سپهبد زاهدی (۱۲۷۶ شروینِ همدان ـ ۱۳۴۲) پس از دوره‌ی درس مکتب به نیروی قزاق درآمد. هنگامی که رضاخان به میرپنجی رسید ، او هم درجه‌ی سرهنگی یافت. در کودتای ۱۲۹۹ از افسران همراه رضاخان بود. فضل‌الله‌خان در جنگ با جنگلی‌ها ، سیمیتقو ، یاور لاهوتی در آذربایجان و شیخ خزعل در خوزستان پا درمیان داشت. در آغاز پادشاهی رضاشاه زاهدی بریاست ژاندارمری کشور گمارده شد. در سال ۱۳۰۸ که عشایر

فارس سرکشی کرده بودند ، برای سرکوب آنها به آن سامان رفت ولی کاری از پیش نبرد و خلع درجه شد. ولی سپس آمرزیده شده و به ریاست شهربانی کشور رسید. در زمان محمدرضاشاه درجه‌ی سرلشگری یافت و بار دیگر به ریاست شهربانی گمارده شد. چندی از جبهه ی ملی هواداری کرد ولی سپس دوستیش با دکتر مصدق بهم خورد و بدشمنی پرداخت. در انتخابات سنا شرکت کرد و چند بار بسناتوری رسید. از مهره‌های مؤثر در کودتای ۱۳۳۲ بود و پس از برافتادن دکتر مصدق به نخست‌وزیری رسید.

۸۴ـ کافه سورات همان «قهوة سورات» است که نویسنده در زنجان از اسپرانتو به عربی ترجمه کرده بود. «هفتاد و دو ملت» دفتری است نوشته‌ی میرزا آقاخان کرمانی که خانبهادر آن را سرانجام در ۱۳۴۳ ق (۱۳۰۳ خ) به انگلیسی ترجمه می‌کند و بدستیاری مجله‌ی ایرانشهر در برلین به چاپ می‌رساند. همبستگی میان این دو دفتر در آنست که میرزا آقاخان دفتر خود را به اقتباس از کافه سورات نوشته است.

۸۵ـ حسین سمیعی یا «ادیب‌السلطنه» (۱۲۵۵ رشت ـ ۱۳۳۲) از شاگردان دارالفنون بود. در سال ۱۲۷۴ به وزارت خارجه درآمد و پانزده سال در آنجا کار کرد. نماینده‌ی مجلس در دوره‌ی سوم گردید. چون جنگ جهانی یکم برخاست و کشور اشغال شد و مجلسیان به کوچیدن از پایتخت و برپا کردن دولت موقتی به سرپرستی نظام‌السلطنه برخاستند ، او نیز با ایشان همراهی کرد و چندی در عثمانی بود. پس از بازگشت به ایران در کابینه‌های گوناگون وزیر تجارت و فوائد عامه و داخله و سرپرست وزارت خارجه و نیز در کابینه‌ی سردارسپه وزیر عدلیه می‌بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ نیز جایگاههایی در دولت داشت و سپس سناتور بود. سمیعی انجمن ادبی برپا کرده و خود شعر می‌سرود و با «ادیبان» دوستی داشت.

۸۶ـ اصل : از پستخانه پرسیدیم که ...

۸۷ـ سردارسپه نخست‌وزیر پس از گشادن خوزستان به عراق رفته با ملایان آنجا دیدار می‌کند. بدینسان ، سفر به ترکیه دومین سفر او به بیرون کشور می‌باشد.

۸۸ـ کسروی بی‌آنکه به پایه‌ی «آشناییش» با دانشهای نوین و از جمله ریاضیات اشاره‌ای کند از کوشش خود برای یادگیری آنها در این کتاب می نویسد. او چون به هر دو هیئت بطلمیوسی و نوین و همچنین گاهشماری پرداخته ، بیگمان در ریاضیات نیک پیش رفته بوده. دانستن شیوه‌ی اندازه‌گیری سازه‌های بلند نمونه‌ایست از آگاهیهای او در این زمینه.

۸۹ـ برخی پژوهندگان این نام را برخاسته از واژه‌ی فرانسه‌ای frère maçon (برادر = frère) دانسته‌اند که در انگلیسی تحریف شده و رویه‌ی freemason (ماسون آزاد) بخود گرفته. این نام در ایران به فراماسون شناخته شده است.

۹۰ـ ناصر ندامانی (۱۲۵۴ فومن ـ ۱۳۰۸) با نام درست خود : سید یحیا ندامانی که با پاینام ناصرالاسلام شناخته می‌شد درس ملایی خوانده بشور مشروطه‌خواهی دچار آمد. از اندامان «کمیته‌ی ستّار» بود. این کمیته سردار افخم (یا آقابالاخان سردار) حاکم خونریز رشت را کشتند (بهمن ۱۲۸۷). این پیشامد هم در جای خود به نیرو گرفتن مشروطه‌خواهان گیلان و سنگینی کردن کفه‌ی مشروطه‌خواهان انجامید. ندامانی چند دوره نماینده‌ی مجلس برگزیده شد. او چندی نیز در عدلیه با رتبه‌ی ۹ مستشار دیوان عالی بود.

۹۱ـ شادروان دکتر محمود افشار یزدی (۱۲۷۲ یزد ـ ۱۳۶۲) پدرش او را در دوازده سالگی به نزد عمویش در بمبئی فرستاد. در آنجا دانشهای نوین و انگلیسی را یاد گرفت. به ایران بازگشت و در «مدرسه‌ی علوم سیاسی» درس خواند. در نوزده سالگی به سوئیس رفت و حقوق خواند و دکتری خود را از آنجا گرفت. در آنجا با علی‌اکبر داور که او نیز درس حقوق می‌خواند دوستی یافت. در سال ۱۳۰۰ به ایران بازگشت و در مدرسه‌ی علوم سیاسی اینبار به درس دادن پرداخت. بریاست «مدرسه‌ی تجارت» که تازه بنیاد یافته بود گمارده شد. سپس داور او را به عدلیه خواند که در آنجا مستشار استیناف تهران بود. لیکن چندی دیگر میان او با داور بهم خورد و از آنجا بیرون آمد. آنگاه به وزارت مالیه رفت و در آنجا ریاست «اداره‌ی اقتصادی و حقوقی» را تا سال ۱۳۱۲بعهده داشت. پس از رفتن داور از عدلیه به آنجا بازگشت. تا سال ۱۳۲۲در دادگستری بود تا اینکه به وزارت فرهنگ درآمد و در ۱۳۲۳ وزیر فرهنگ گمارده شد ولی در آغاز سال ۱۳۲۴ کناره‌گیری کرد. مجله‌ی پرارج آینده را در ۱۳۰۴ بنیاد گزارد. شادروان دکتر محمود افشار مرد توانگر و در همان حال میهن‌پرستی بود و موقوفات بسیاری از خود بجا گزارد.

مدرسه ی دکتر محمود افشار در تهران از جمله وقفهای اوست. شادروان دکتر بخش بزرگی از املاک خود را بدستیاری سازمانی بنام «بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار» وقف نمود تا درآمدهای آن در کارهایی مانند مدرسه سازی ، کتابخانه ، آموزشی و پرورشی ، فرهنگی ، نشر کتاب ، بهداشتی و ماننده‌های آن بکار رود.

۹۲ـ محمد قزوینی (۱۲۵۶ تهران ـ ۱۳۲۸) پس از درسهای مقدماتی ، زبان عربی آموخت و به علوم دینی و هیئت و ریاضی و تاریخ پرداخت. در مدرسه‌ی آلیانس تهران زبان فرانسه یاد گرفت. همچنین به آشنایان زبان عربی را درس می‌داد. در ۲۷ سالگی به لندن رفت. در آنجا با ادوارد براون شرقشناسِ بنام و شاگرد او نیکلسن در نوشتن تاریخ ادبیات ایران و تصحیح تذکرة الاولیاء همدستی می کرد. اوقاف گیب به راهبری براون تصحیح برخی کتابهای کهن فارسی را ازو درخواست. به گفته‌ی قزوینی چون در پاریس نسخه‌های بیشتر و بهتری از آن کتابها بود به آنجا رفت و دیر هنگامی در آنجا بود. قزوینی رویهمرفته ۳۵ سال در شهرهای لندن و پاریس و برلین بسر برد. جز دوره‌ی جنگ جهانی یکم که در برلین بسر برد ، در این سالهای دراز دررفت زندگی او از اوقاف گیب (بهتر بگوییم : دولت انگلیس) و پولهایی بود که از محمدعلی فروغی می‌گرفت. دولت ایران نه در سفر او به انگلستان و نه در قراردادی که با اوقاف گیب برای تصحیح و یاوری به چاپ کتابها بست دخالت داشت. گذشته از همه‌ی اینها ، میوه‌ی کار او را اوقاف گیب مالک می‌شد و به ایران سودی که نمی‌رسانید زیانهای فراوانی هم داشت ، با همه‌ی اینها در سایه‌ی نفوذی که فروغی در وزارت معارف ایران داشت ، آن وزارتخانه در سال ۱۳۰۰ برای او ماهانه‌ی ۱۰۰۰ فرانکی بدیده گرفت. میوه‌ی کار قزوینی تصحیح این کتابها بود : تذکره‌ی لباب‌الالباب عوفی ، مرزبان نامه ، المعجم فی معاییر اشعار العجم ، تاریخ جهانگشای جوینی ، ترجمه‌ی لوایح جامی به فرانسه‌ای. شرح حال مسعود سعد سلمان ، شرح احوال شیخ ابوالفتوح رازی ، شرح احوال ابوسلیمان منطقی سجستانی ، رساله‌ای در پژوهش محمد نسوی ، رساله درباره‌ی ممدوحین سعدی ، دیوان حافظ. یاران و دوستان قزوینی ، او را با پاینام «علامه» شناسانیده‌اند.

۹۳ـ این همانست که سپس برویه‌ی دفتری بنام «شیخ صفی و تبارش» جداگانه چاپ شده.

۹۴ـ اصل : لاغون

۹۵ـ سید نصرالله تقوی (سادات اخوی) (۱۲۴۲ تهران ـ ۱۳۲۶) پس از درس مقدماتی به نجف رفت و اجازه‌ی اجتهاد گرفت. پیش از جنبش مشروطه به حج و نیز به اروپا رفته چندی در آنجا ماند. در مجلس دوره‌ی یکم از سوی طلاب تهران نماینده بود. از کسانی بود که متمم قانون اساسی را نوشتند. از جمله نمایندگانی بود که در مجلس با سخنان شیخ فضل‌الله نوری که می‌خواست مشروطه با شریعت سازگاری بدارد هم‌آواز شد و این به تصویب اصل دوم متمم قانون اساسی گردید که به علما اجازه می‌داد قانونهای مجلس را زیر دیده‌بانی خود بگیرند و آنچه با شریعت سازگار نیست رد کنند. دو دوره‌ی دیگر نیز نماینده‌ی مجلس برگزیده شد. سپس در دیوان عالی کشور بکار آغازید و بریاست آنجا رسید. پس از کودتای ۱۲۹۹، تقوی از جمله هواداران رضاخان و در رسیدن او به پادشاهی هناینده بود.

۹۶ـ سید محسن صدر (صدرالاشراف) (۱۲۵۰محلات ـ ۱۳۴۱) درس دینی خوانده و در جوانی روضه‌خوان بود. از قضات باغشاه در دوره‌ی «خرده‌خودکامگی» (استبداد صغیر) محمدعلی‌میرزا ، نماینده‌ی مجلس و وزیر دو «دوره‌ی دیکتاتوری» رضاشاه و «دوره‌ی دمکراسی» محمدرضاشاه ، نخست‌وزیر (۱۳۲۴) و سناتور همیشگی و رئیس مجلس سنا بود.

در پیشامد بتوپ بسته شدن مجلس و دستگیری آزادیخواهان ، او در باغشاه یکی از بازجویان بوده و چون گفته می‌شد در کیفردادن به آزادیخواهان سنگدلی نشان داده به او لقب «قصاب باغشاه» را داده بودند.

در ۱۳۱۰ به دادستانی کل کشور رسید. رویهمرفته ۳ بار وزیر دادگستری شد. سه دوره نماینده‌ی مجلس گردید. در خرداد ۱۳۲۴ به نخست‌وزیری رسید. دوره‌ی نخست‌وزیری او جز چند ماهی نبود زیرا به علت پیشنیه‌ی سیاهش ، با نخست‌وزیری او در مجلس مخالفت بسیار شد. در ۱۳۲۲ در آخرهای دوره‌ی وزارت دادگستریش ، به کینه‌ی کتاب شیعیگری ، کسروی را از کار وکالت «معلق» گردانید و آن کتاب را به دادسرا فرستاد تا از یکسو او را از تنها راه زندگانی بازدارد و از سوی دیگر برای او پرونده بسازد.

پرچم هفتگی در پاسخ یکی از خوانندگانش که از حق‌الحکمیه‌های بیرون قانون صدر پرده برداشته چنین می‌نویسد : «سخن شما بسیار اساسیست. می‌گویید صدرالاشراف بیست یا سی سال پیش دارایی نداشته است و هیچوقت بتجارت یا بکسب

دیگری نپرداخته. همیشه در عدلیه بوده. پس آن ثروت هنگفت را از کجا آورده؟! یا باید گفت کیمیاگری بلد بوده طلا ساخته و یا از راه خیانت و نادرستی ثروت اندوخته؟.. آقای صدر امروز یکی از ملیونرهای ایرانست. ... یک وزیر حق ندارد در پشت میز وزارت بکسب پردازد. این سوءاستفاده از مقام محسوبست. آقای صدر به بعضی قضات که مورد توجهش بودند سپرده بود که در دعاوی مهم به متداعیین پیشنهاد حکمیت کنند و جناب آقای وزیر را بحکمیت معرفی نمایند و بدیهیست که در چنین پیشنهادی چه مدعی چه مدعیٌّعلیه مجبور بودند که تسلیم نظر دادگاه شوند و یا محکومیت خود را یقین بدانند. وگرنه برای چه بدیگری حکمیت نداده‌اند».

۹۷ـ محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) (۱۲۵۴ تهران ـ ۱۳۲۱) پس از خواندن درس فلسفه و تاریخ در مدرسه‌هایی مانند دارالفنون و سپهسالار به استخدام وزارت انطباعات (دیده‌بانی به مطبوعات) درآمد. چندی راهبر مدرسه‌ی علوم سیاسی گردید (۱۲۸۶) و همانجا درس می‌داد. نماینده‌ی مجلس دوره‌ی دوم و سوم برگزیده شد. در ۳۵ سالگی به ریاست مجلس شورای ملی رسید. سپس چندین بار در کابینه‌ها به وزیری مالیه ، عدلیه ، خارجه و جنگ رسید و در زمان رضاشاه دو بار نخست‌وزیر گردید. فروغی رئیس انجمن آثار ملی و فرهنگستان و وزیر دربار محمدرضاشاه بود.

فروغی در استوار کردن حکومت رضاشاه همچون رفسنجانی برای حکومت ملایان بود. با این تفاوت که فروغی از همان دوره‌ی نخستِ مجلس شورا یعنی نزدیک به بیست سال پیش از آنکه رضاشاه به پادشاهی برسد در کارهای دولتی در جایگاههای بالا بوده ولی رفسنجانی پیش از برآمدن ملایان جایگاه دولتی نداشت.

ستایشهایی که همدستان و شاگردان فروغی از آزادیخواهی او سروده‌اند و از کتابهایی که نوشته گواه آورده‌اند بار گناهان او را سنگینتر می‌گرداند زیرا بوارونه‌ی چنان نوشتارهایی ، در همه‌ی دوره‌ی دیکتاتوری رضاشاه که همچون یک کارگزارِ گوش بفرمان پادشاه و شاه‌ستون آن حکومت رفتار می‌کرده ، نشان می‌دهد که دلش به آنچه می‌نوشته هیچگاه گواهی نمی‌داده.

پیرامونیان فروغی را از چهار دسته می‌توان شمرد : یک دسته اعضای لژ بیداری یا دیگر لژهای ماسونی ، دیگری همدستان او در بنیادگزاری وزارت فرهنگ و برپا کردن هیاهوی «ادبیات» و کارهایی از آنگونه ، سوم ، آنها که در کارهای سیاسی و کشورداری با او همسود یا نزدیک بودند و دسته‌ی آخر ملایان و صوفیان بودند. از دسته‌ی یکم محمود جم ، حسن پیرنیا ، حکیم‌الملک ، حسین سمیعی ، تقیزاده ، نصرالله تقوی ، حسن وثوق ، از دسته‌ی دوم ، حکمت ، یغمایی ، محمد قزوینی ، عیسا صدیق ، سعید نفیسی ، مینوی ، جلال همایی ، عبدالعظیم قریب ، رعدی آذرخشی ، از دسته‌ی سوم علی منصور ، داور ، احمد نخجوان ، هژیر ، سهیلی ، علی‌اکبر سیاسی ، و از دسته‌ی چهارم ، ابوالقاسم کاشانی و برخی کسان دیگر را می‌توان یاد کرد.

برخی کتابهای دوره‌ی مغول که فروغی برای برانگیختن هایهوی «ادبیات» در ایران پیشگامانه تصحیح و منتشر کرده اینهاست : کلیات سعدی ، زبده‌ی دیوان حافظ ، رباعیات خیام ، مواعظ سعدی.

دیوان حافظ را پس از نکوهشهای پیمان از «ادبیاتِ» آلوده‌ی دوره‌ی مغول ، با برادرش زیر و رو کرده به حساب خودشان خواسته‌اند با کنار گزاشتن شعرهای ناپاک آن بپیرایند تا شمشیر نکوهشهای کسروی را کند گردانند و نتیجه آن بوده که نزدیک به نیمی از شعرهای او را انداخته‌اند. مانند این را رویه‌کارانه درباره‌ی گلستان کرده ، و گلستانهایی که باب پنجم آن «سانسور شده» می‌باشد یادگار چنین زیرکیهای اوست.

او همچنین کسی بود که به جای پاسخ به دلیلهای بُرنده‌ی کسروی در زمینه‌ی ادبیات و دین و صوفیگری «دعوای پیغمبری» کردن کسروی را به زبانها انداخت.

گنبد ساختن بروی گورهای شاعران و برگزاری جشن هزاره‌ی فردوسی و هفتصدساله‌ی سعدی از جمله کارهاییست که او و حکمت با همدستی یکدیگر بانجام رسانیده‌اند.

کارهای بدخواهانه‌ی دیگر فروغی : برپا کردن هیاهوی شعر و شاعری ، بنیادگزاری فرهنگستان (برای دانستن تاریخچه‌ی آن بدخواهی نگاه کنید به کتاب «زبان پاک») ، گنجانیدن درس صوفیگری در برنامه‌ی آموزش دبیرستان و دانشگاه ، بیرون آوردن عفو عمومی پس از برافتادن رضاشاه.

پرچم روزانه شماره‌ی ۱۷۳ درباره‌ی این عفو می‌گوید : «آن کار کابینه‌ی آقای فروغی بود که اشراری را که سالیان دراز دزدی

و راهزنی و آدمکشی کرده و آزمایش خود را داده ، و سپس با دست سپاهیان رشید گرفتار گردیده و در ته زندان جا گرفته بودند و صلاح کشور زندانی بودن آنها را می‌خواست ، بی‌آنکه این صلاح را بدیده گیرند از روی سیاست همیشگی خود که به ناتوانی دولت می‌کوشند همگی را آزاد گردانیدند که بروند و شرارت و راهزنی از سر گیرند ، بروند و مایه‌ی ناآسودگی مردم بینوا باشند ...»

۹۸ـ پستی و خیانت آنان هنگامی بهتر دانسته می‌گردد که چنانکه در گفتار ۳۹ آمده ، داور چون کسروی را نمی‌شناخته از هر که پرسیده جز نیکی او را نگفته بودند.

۹۹ـ محمدتقی‌خان پسیان (۱۲۷۰ تبریز ـ ۱۳۰۰) از یک خاندان سپاهی ایرانی و کوچیده از قفقاز برخاست. نخست در مکتب و مدرسه و پاره‌ای نیز در خانه درس خواند. پانزده‌ساله بود که به مدرسه‌ی نظام تهران درآمد. در بیست سالگی با درجه‌ی ستوان دومی در ژاندارمری بکار آغازید. سه سال پس از آن به سرگردی رسید. تا این زمان در جاهایی که مأموریت یافت همه به سرکوب سرکشان و راهزنان پرداخت و امنیت را به روستاها و شهرهای مأموریتگاه خود بازآورد. چون جنگ جهانی یکم آغازید و روسها به ایران حمله کردند ، او در همدان مأموریت داشت. در جنگی که با روسها در همدان کرد توانست چندی آنجا را از دست نیروهای روس بیرون آورد (۱۲۹۵). با پس نشستن عثمانیان از ایران ، دولت موقت یا «کمیته‌ی دفاع ملی» که همدست عثمانی بود با ژاندارمها ، مجاهدان و دیگر جنگندگانِ همراه به عثمانی پناه بردند. پس از شکست جنبش «مهاجرت» یاور محمدتقی‌خان به برلین رفت (۱۲۹۶). در آنجا بیادگیری هوانوردی آغازید و پس از پایان جنگ جهانی به ایران بازگردید و به ژاندارمری پیوست و درجه‌ی سرهنگی (کلنل) گرفت (۱۲۹۸). دولت مشیرالدوله او را به فرماندهی ژاندارمری خراسان گمارد. در آنجا کلنل از یکسو به سرکوبی و دستگیری سرکشان ، دزدان و راهزنان پرداخت و امنیت را فرمانروا گردانید و از سوی دیگر به اصلاحاتی در ژاندارمری برخاست و دست اختلاسگران را کوتاه کرد. چون کودتای اسفند ۱۲۹۹ پیش آمد ، کلنل به دستور دولت کودتا قوام‌السلطنه حاکم خراسان را دستگیر و به تهران فرستاد و خود حاکم خراسان گردید. هنوز دو ماه نگذشته بود که به فرمان احمدشاه سید ضیاء از نخست‌وزیری برکنار شده و قوام‌السلطنه از زندان درآمده بجای او نشست! در دو ماه که محمدتقی‌خان بر سر کار بود ، جز از سامان دادن به کارهای ژاندارمری و کاهش بهای نان و گوشت و کارهای دیگری بسود مردم ، بدهی مالیاتی قوام را نیز با دست گزاشتن روی ملکهای او دریافت کرد. قوام که دستگیری و پرداخت مالیاتیش بدست کلنل بود ، با او رفتار دشمنانه‌ای را آغاز کرد.

این کشاکش به آنجا کشید که دولت قوام با شورانیدن سران عشایر و دیه‌داران خراسان به برانداختن کلنل می‌کوشید و او نیز از فرمانهای دولت سرمی‌پیچید تا سرانجام میان کردانی که قوچان را تصرف کرده بودند و کلنل جنگی درگرفت. در آن جنگ کلنل ژاندارمهای کمی همراه داشت. اینبود بمحاصره درآمده کشته شد.

بدینسان یک بار دیگر دسته‌ی بدخواهان از هیچ پستی دریغ نکرده جوانی پاکدامن را در راه بهره‌مندیهای نامشروع خود قربانی کرد.

۱۰۰ـ دبیر سهرابی (۱۲۵۱ تبریز ـ ۱۳۱۸) با پاینام دبیرالسلطان ، منشی مظفرالدین‌شاه و در سفرهای او به اروپا همراهش بود. او از زمینداران بزرگ و در همان حال از نمایندگان مجلس دور یکم و هشتم تا یازدهم بود.

۱۰۱ـ محمدهاشم میرزا (۱۲۵۸ سبزوار ـ ۱۳۱۹) با نام «شاهزاده افسر» نیز شناخته شده ، نماینده‌ی چندین دوره‌ی نخست مجلس و خود شاعر و رئیس *انجمن ادبی ایران* بود. کسروی در همان انجمن سخنرانی پرآوازه‌ای در زمینه‌ی «ادبیات» کرد که برویه‌ی دفتری بنام «سخنرانی کسروی در انجمن ادبی» هم چاپ شده.

۱۰۲ـ سران حزب *ایران نو* تیمورتاش ، نصرت‌الدوله و داور بودند. از پیشگامان دیگر می‌باید از فرج‌الله بهرامی (منشی رضاشاه) و تیمسار مرتضاخان یزدان‌پناه (فرمانده قشون تهران) نام برد. این حزب در آغازهای تابستان ۱۳۰۶ برپا ولی هنوز کوششی نکرده پس از سه ماه منحل شد.

۱۰۳ـ قانون رخت یکسان یا «البسه‌ی متحدالشکل» در دی‌ماه ۱۳۰۷ به تصویب مجلس رسید. از روی این قانون همه‌ی مردان ایرانی می‌بایست رخت یکسان که کلاه لبه‌دار «پهلوی» و کت و شلوار همرنگ کلاه بود بپوشند. تنها دو دسته ، یکی کارمندان دولتی که رخت ویژه‌ای برای خود داشتند و دیگری ملایان ـ با گرفتن اجازه از دولت ـ می‌توانستند رخت خود را

بپوشند.

۱۰۴ـ نگاه کنید به «دفتر یکم آذر ۱۳۲۲»

۱۰۵ـ سرتیپ محمدخان درگاهی (۱۲۶۹ ـ ۱۳۳۳) پس از خواندن درس مقدماتی به مدرسه‌ی ژاندارمری درآمد و دوره‌ی آن را بپایان برد و افسر گردید. پس از آنکه نظمیه از دست ژنرال سوئدی وستداهل (Westdahl) درآمد (۱۳۰۲)، به ریاست آنجا رسید. از دوستان نزدیک رضاشاه بود و توانست دو دسیسه‌ی ترور رضاشاه، یکی بدست سرهنگ پولادین و دیگری بدست پسر امیر مؤیّد سوادکوهی را بیابد و از آنها جلو گیرد. او در فروردین ۱۳۰۷ به درجه‌ی سرتیپی رسید و در ۱۳۰۸ از کار شهربانی کنار گزارده شد.

۱۰۶ـ از ریشخندها به دمکراسی یکی هم اینست که وکیل مردم در همان حال وکیل دربار یا وکیل فلان وزیر هم باشد.

۱۰۷ـ اصل (به اشتباه) : ساعدالملک.

۱۰۸ـ نام کوچک شهریور بیاری یادداشتهای محمد امینی آورده شده.

۱۰۹ـ درخور پرواست که پیش از برداشتن چادر (۱۳۱۴)، برخی زنان آزادیخواه در اداره‌های دولتی نیز می‌توانسته‌اند رو نگیرند.

۱۱۰ـ در نسخه‌ای که ما در دست داریم این جمله پس از نام «صدرالاشراف» کاما ندارد. از آنجا که صدرالاشراف از سال ۱۳۰۷ ریاست «محکمه‌ی انتظامی قضات» (نه شعبه‌ی تمیز) را داشته (خاطرات صدرالاشراف، ص ۲۹۰ و باقر عاقلی ـ روزشمار تاریخ ایران : ۷ بهمن ۱۳۰۷) پس معنی جمله آنست که صدرالاشراف رئیس شعبه‌ی تمیز را برای آن مأموریت بدیده داشته ولی رئیس شعبه‌ی تمیز نپذیرفته بود. نتیجه آنکه نیاز بود کاما گزارده شود تا معنی دیگری از آن برنیاید.

۱۱۱ـ خود حاجی‌آقا محسن عراقی از دشمنان مشروطه بود.

۱۱۲ـ حاجی محمدحسین امین‌الضرب پاینام امین‌الضربی را از پدرش که بازرگانی نامدار و درزمان ناصرالدینشاه مسئول ضرب سکه بود بدست آورد. خود حاجی محمدحسین نیز توانگر بنامی بود که ماشینهای تولید برق همگانی برای مردم را از روسیه به ایران آورد. حاجی محمدحسین در دوره‌ی یکم مجلس نماینده‌ی «تجار» و در سه دوره‌ی دیگر نیز نمایندگی مردم را داشت.

۱۱۳ـ سرتیپ (سپس سرلشگر) عزیزالله ضرغامی در هفت سال آخر حکومت رضاشاه رئیس ستاد آرتش بود که با همدستی برخی افسران، خیانت بزرگ شهریور ۱۳۲۰ را کردند. «شاهکارشان» اینبود که سربازان را در گرماگرم جنگ با دو آرتش روس و انگلیس «مرخص» گردانیدند که در نتیجه‌ی آن سربازخانه‌ها بیکبار تهی گردید. روشنست که پیام چنین خیانتی به دشمن «ترک مقاومت» بود. در کتاب «افسران ما» شرحی از این رفتار بی‌آزرمانه نوشته شده است.

۱۱۴ـ نویسنده شرحی از این سفر و داستانهایی را که با این افسران پیش آمده در کتاب «افسران ما» نوشته.

۱۱۵ـ نویسنده در دیباچه‌ی چاپ دوم کتاب «نامهای شهرها و دیه‌های ایران» (۱۳۲۳) چنین می‌نویسد : «کتاب بزرگی را که درباره‌ی نامهای آبادیها آماده گردانیده بودم بچاپ نرسانیده بهتر دانستم نسخه‌ی آن را به آکادمی لنینگراد ارمغان گردانم». در این چاپ، دفتر «شمیران و تهران» و گفتارهایی در معنی «آذربایجان» و مانندهای آن نیز افزوده شده.

۱۱۶ـ در زمانی که کسروی آن حکم را داده مخبرالسلطنه نخست‌وزیر می‌بود. ولی مخبرالسلطنه پیشتر مقامهای دولتی بلند دیگر نیز داشته و از جمله وزیر مالیه یا دارایی نیز بود. همانا پرونده‌ی دعوای او با آن زن در زمان گماردگی او به وزارت مالیه باز شده بوده.

۱۱۷ـ جواد عامری در آخرهای زمان رضاشاه سرپرست وزارت خارجه و سپس در زمان محمدرضاشاه دو سه بار وزیر شد.

۱۱۸ـ برای آنکه ارزش پولی این «حق‌الحکمیه» را دریابیم فهرستی از ماهانه‌های قاضیان در سال ۱۳۰۶ را در زیر می‌آوریم : رتبه‌ی یک ۵۰ تومان، رتبه‌ی دو ۶۵ تومان ... رتبه‌ی شش ۱۵۰ تومان، ... رتبه‌ی هشت ۲۴۰ تومان ... و رتبه‌ی یازده ۴۵۰ تومان. (باقر عاقلی ـ روزشمار تاریخ ایران)

۱۱۹ـ اسدالله ممقانی (۱۲۶۰ تبریز ـ ۱۳۵۰) در زادگاهش فقه و اصول خواند. از ملایانی بود که به نجف رفت و از شاگردان شادروان آخوند خراسانی بود. گفته شده در نجف به اجتهاد در فقه رسید. در خرده‌خودکامگی (استبداد صغیر) به استانبول رفت و در آنجا به انجمن سعادت پیوست. سپس به ایران بازگشت و در سال ۱۲۹۵ به استخدام وزارت خارجه درآمد. چون

حقوق نوین نخوانده بود آن جایگاه را رها کرد و به استانبول رفته به مدرسه‌ی حقوق آنجا درآمد و دوره‌ی آن را پایان داد. پس از این او را بریاست دادگاه تجدید نظر سفارت ایران در استانبول گماردند. در سال ۱۳۰۶ بعنوان مستشار دیوان عالی تمیز بـه عدلیه پیوست. در چنان جایگاهی برای داور پادویی می‌کرد.

در کابینه‌ی محمد ساعد کوتاه‌زمانی وزیر دادگستری گردید (۱۳۲۳) و پس از آن به ریاست شعبه‌ی دیوانِ عالی گمـارده شـد (۱۳۲۵). در دوره‌ی پانزدهم مجلس نماینده‌ی تبریز برگزیده شد و رئیس فراکسیون «اتحاد ملـی» گردیـد. در دوره‌ی یکـم مجلس سنا نیز از تبریز سناتور گردید.

۱۲۰ـ محمدرضای تهرانچی پیشکار داور و چند دوره در زمان رضاشاه و محمدرضاشاه نماینده‌ی مجلس بود.

۱۲۱ـ محمد خالصی‌زاده (۱۲۷۰ کاظمین ـ ۱۳۴۲) در نجف و کربلا درس دینی خواند. گفته شده در جوانی اجازه‌ی اجتهاد گرفته و گذشته از آن از دانشهای ریاضی و پزشکی آگاه بوده و زبانهای انگلیسی ، فرانسه ، ترکی و فارسی را نیـز می‌دانسـته. چون در سالهای ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰ عراقیان شورشهایی در برابر انگلیسیان برپا کردند ، آنان کسانی از پیشوایان کیشی از جمله او را به حجاز و قم تبعید کردند. در ایران در ۱۳۰۲ با جنبش جمهوری به مخالفت برخاست. در ۱۳۰۳ روزنامه‌ی «اتحاد اسلام» را بیرون داد.

۱۲۲ـ این یک گفتاری از دفتر «یکم آذر ۱۳۲۳» بوده. افسوسمندانه کشته شدن نویسنده فرصت نداد کتاب «چرا از عدلیـه بیرون آمدم» بدانسان که او آرزو داشته نوشته و چاپ شود. یاران کسروی که سپس به چاپ کتابهای او برخاسـتند دو بخـش زندگینامه‌ی او (۱ـ زندگانی من و ۲ـ ده سال در عدلیه) را با این گفتار یکجا گرد آورده زیر همان عنوان «زندگانی من» بچاپ رسانیدند.

۱۲۳ـ اصل : (به اشتباه) ۱۳۰۸نوشته شده. از کتاب «ده سال در عدلیه» درمی‌یابیم : نویسنده از میانه‌ی تابسـتان ۱۳۰۶ تـا پاییز ۱۳۰۷ که به عدلیه بازگشته بکار وکالت می‌پرداخته. از آنسو چون چند سطر پایینتر از این می‌نویسد «پس از چند ماهی که باز بعدلیه» رفتم ، از اینجا دانسته می‌شود که این رویداد پساپیش در تابستان ۱۳۰۷ بوده است.

۱۲۴ـ در آن زمان محسن صدرالاشراف رئیس محکمه‌ی انتظامی بود.

۱۲۵ـ اینجا لغزشی رخ داده. سفر داور به اروپا در این هنگام نه به انگیزه‌ی داستان لغو امتیاز دارسی (۱۳۱۱) بلکه برای درمان بیماری و در مردادماه سال ۱۳۰۹ بوده. (باقر عاقلی ـ روزشمار تاریخ ایران ، یادداشتهای محمد امینی)

۱۲۶ـ احمد راد (معتمدالممالک) از اندامان حزب دمکرات و از نویسندگان روزنامه‌ی «ایران نو» بود. حزب دمکرات در داستان التیماتوم روس به ایران جوش و جنبهای غیرتمندانه‌ای می‌کرد. احمد راد همچنین از نمایندگان نخستین مجلس مؤسسان بود.

پیوست ۱

درباره‌ی معنی حصبه

در بخش «زندگانی من» در گفتار دوازدهم (بیماری سختی که گرفتار شدم) دو گفته‌ی بیمار و پزشک با یکدیگر ناسازگار می‌نماید. زیرا نویسنده در آنجا می‌گوید: «گرفتار تیفوس شدم» و میرزا ابوالفتح حکیم می‌گوید: «حصبه است، نمی‌دانم مُحرِقه یا مُطبِقه».

باید دانست که ناسازگاری در کار نیست. امروز حصبه در ایران جز به تیفوئید گفته نمی‌شود ولی در گذشته بمعنی پردامنه‌ای بکار می‌رفته. زیرا **حصبه در ریشه بمعنای جوش یا لکه‌های سرخرنگ روی پوست است**، اینبوده به سرخجه و سرخک و به بیماریهای دیگری که جوش و «بثورات» بر پوست برآورد نیز گفته می‌شده. چون در تیفوئید نیز بیمار دچار جوش و لکه‌های پوستی می‌گردد، بآن هم حصبه گفته‌اند.



۱۲۶ـ جوشها و لکه‌های پوستی بیمار تیفوئیدی



۱۲۷ـ جوشها و لکه‌های پوستی بیمار تیفوسی

فرهنگ دهخدا مُحرقه را تیفوس و مُطبقه را تیفوئید نوشته. فرهنگ معین نیز نوشته این دو

بیماری بهم مانندهاند. فرهنگ‌های عربی از جمله *المعانی* نیز در برابر حصبه نام چند بیماری تیفوس و تیفوئید و سرخک و سرخجه ... را بردهاند.

پس هر دو گفته‌ی بیمار و پزشک درست بوده. چنین می‌نماید که نویسـنده سـپس از راهـی ، از مُحرقه بودن بیماریش بیگمان شده زیـرا در آغـاز گفتـار بعـدی بهتـر شـدن حـالش را «رهیـدن از تیفوس» یاد می‌کند.

پیوست ۲

چگونگی سازمان عدلیه

پس از مشروطه قانونهای «اصول محاکمات حقوقی» و «اصول محاکمات جزائی» ، سازمان عدلیه را پدید آورد. در سالهای دیرتر نیز قانونهای بسیاری گذشت و سازمان عدلیه دیگریهایی یافت : دادگاه‌های تازه‌ای پدید آمد (مانند دیوان محاکمات دارایی و دیوان جزای عمال دولت و محاکم جنایی) و برخی دادگاهها نیز از میان رفت (مانند محاکم تجارت). در این عدلیه به «**امور حقوقی**» ، محاکم «صلحیه» ، «بدایت» ، «استیناف» و «دیوان تمییز» رسیدگی می‌کردند.

محکمه‌ی صلحیه که سپس دادگاه بخش نامیده شد ، به برخی دعواهای کوچک رسیدگی ابتدایی می‌کرد و محکمه‌ی بدایت که سپس دادگاه شهرستان نامیده شد ، بدیگر دعواها (جز آنها که در صلاحیت محاکم صلحیه بود) رسیدگی ابتدایی می‌کرد. رسیدگی ابتدایی که سپس «رسیدگی نخستین» نامیده شد ، به رسیدگی بار نخست به پرونده گفته می‌شد.

«استیناف» که رسیدگی بار دوم به پرونده را گویند ، سپس از سوی فرهنگستان «پژوهش» نامیده شد و امروز «تجدیدنظر» خوانده می‌شود. رسیدگی «استینافی» به احکام ابتدایی محاکم «بدایت» در دادگاه‌های «استیناف» انجام می‌شد ولی به استنیاف از احکام محاکم صلحیه ، دادگاه «بدایت» رسیدگی می‌کرد. افزون بر «محاکم عدلیه» ، در «اصول محاکمات حقوقی» ، برای خرسند ساختن ملایان که «قضاوت» را حق خود می‌شناختند ، «محاکم شرع» نیز پیش‌بینی شده بود که در برخی موارد «محاکم عدلیه» می‌بایست دعواها را برای رسیدگی بآن «ارجاع» دهند.

از سوی دیگر در «**امور کیفری**» نیز سازمان جداگانه‌ای برای رسیدگی به پرونده‌ها بود. در پایین «پارکه» می‌بود که سپس فرهنگستان نام «دادسرا» را برای آن برگزید. ریاست «پارکه» با «مدعی‌العموم» بود که سپس فرهنگستان نام «دادستان» را بجای آن برگزید. در زیردست «مدعی‌العموم»، چند تن «وکیل عمومی» بکار می‌پرداختند که سپس «دادیار» نامیده شدند. همچنین در «پارکه»، «مستنطق» نیز بود که به «تحقیق» پیرامون دعوای کیفری می‌پرداخت. فرهنگستان نام بازپرس را جایگزین «مستنطق» گردانید. چنانچه «مستنطق» پس از «تحقیق»، متهم را گناهکار می‌شناخت، قرار مجرمیت وی را می‌داد و «عقیده»ی خود را برای دادستان می‌فرستاد و دادستان نیز چنانچه با آن همداستان [=موافق] بود، با «تنظیم ادعانامه» که امروز «کیفرخواست» نامیده می‌شود، پرونده را برای رسیدگی بدادگاه فرستاده و از دادگاه «درخواست تعیین کیفر» می‌کرد.

در امور کیفری، نیز به پرونده‌ها دو بار رسیدگی می‌شد: یک بار در دادگاه بدایت یا «جُنحة» و بار دوم در دادگاه «استیناف». پس از برپایی «محاکم جنایی» به امور «جنایی» در این محاکم رسیدگی می‌شد. در کنار هر یک از محاکم بدایت و استیناف نیز، «پارکه‌ی بدایت» و «پارکه‌ی استیناف» کار می‌کرد.

در بالای سازمان عدلیه، دیوان تمیز نهاده بود که سپس «دیوان کشور» نامیده شد و امروز «دیوان عالی کشور» خوانده می‌شود و در کنار آن «پارکه‌ی تمیز» بریاست «مدعی‌العموم کل تمیز» که همان «دادسرای دیوان کشور» و «دادستان کل کشور» می‌باشد، قرار داشت. «دیوان تمیز» به پرونده رسیدگی تمیزی می‌کرد. فرهنگستان سپس اینگونه از رسیدگی را «رسیدگی فرجامی» نامید. «رسیدگی فرجامی» رسیدگی بار سوم شمرده نمی‌شد بلکه بمعنی آن بود که «دیوان تمیز» بدون رسیدگی به «اصل دعوا» تنها نحوه‌ی رسیدگی دادگاه و رأی آن را از جهت «انطباق با قوانین و اصول محاکمات» بررسی می‌نمود.

پیوست شماره‌ی ۳

یک پندار ، یک داوری شگفت

چنانکه خوانندگان کتاب «ده سال در عدلیه» خوانده‌اند ، در شرح سفر زنجان سخنی رفت از میهمان کردن کسروی «یکی از نویسندگان تهران» را (۱۳۰۲). محمد امینی که یادداشتهایی بر این کتاب نوشته در این باره انگاره‌ی[فرضیه] شگفتی را بمیان آورده و به ادعاهایی برخاسته که گذشته از پنداربافی[۱] که کار ناسزاییست ، مایه‌ی گمراهی خواننده نیز می‌باشد. اینست این رفتار او ما را ناچار می‌گرداند که درباره‌ی چگونگی داستان و همچنین یادداشتهای او بشرح زیر بپردازیم.

باید دانست گفتگو از رفتگان و کارهاشان خوشایند ما نیست. بویژه در جایی که نویسنده نام میهمانش را آشکار نکرده ، ما را خوش نمی‌افتد چنان داستانی را زنده گردانیم. ولی آنجا که بافندگیهای کسی ناآگاه مایه‌ی گمراهی مردم گردد چاره جز آشکار گردانیدن حقایق نیست.

نخست داستان را از متن کتاب از زبان کسروی می‌آوریم تا برای دیگران نیز سودمند افتد :

> در روزهای تابستان **یکی از نویسندگان تهران** به زنجان آمد و میهمان من بود. این ما را واداشت که بگردشهایی در پیرامون شهر می‌رفتیم و بارها گفتگوهای دانشی بمیان می‌آمد.
> این مرد را من خودم نامه نوشته میهمان خوانده بودم. ولی چون آمد و چیزهایی پدیدار گردید پشیمان شدم. ولی به رویم نیاوردم و از پذیرایی شایا بازنایستادم. داستانهای او را ناگفتن بهتر است و تنها یکی را بنام نمونه یاد می‌کنم.
> چنانکه نوشته‌ام من در تهران درباره‌ی تاریخ مازندران بجستجو پرداخته یادداشتهایی نوشته بودم. از جمله درباره‌ی کتاب ابن‌اسفندیار ، این روشن گردانیده بودم که نسخه‌هایی از

۱ـ پندار = اندیشه‌ی بیدلیل.

آن که در دست ماست و یا در موزه‌های لندن و پترسبورغ می‌باشد ، نادرست است و از چند جا افتاده می‌دارد و نوشته بودم که باید از خانواده‌های کهن جست و نسخه‌ی درست این کتاب را بدست آورد.

پس از نوشتن و چاپ کردن اینها که به زنجان رفتم شبی **آقای معتصم‌الملک رئیس ارزاق آنجا** بدیدن من آمد و درمیان سخن گفت : «من نوشته‌های شما را درباره‌ی تاریخ مازندران خواندم. کتاب بزرگی خطی در خانواده‌ی ما بنام تاریخ مازندران هست که اکنون در تهران در خانه‌ی منست و من گمان می‌کنم همان نسخه‌ی درست کتاب ابن‌اسفندیار باشد».

این را که گفت من چون دلبستگی بسیار به پیدا شدن نسخه‌ی درست آن کتاب می‌داشتم خواهش کردم نامه ببرادرش بنویسد که آن کتاب را بکسی که من خواهم فرستاد **نشان دهد**. گفتم : این برای آنست که اگر همان نسخه‌ی درست ابن‌اسفندیار باشد **باید آن را بچاپ رسانیم**. خواهش مرا پذیرفت. من آن نامه را به تهران بنزد این **آقای نویسنده** فرستاده خواهش کردم که رفته آن را ببیند که اگر نسخه‌ی ابن‌اسفندیار است بما آگاهی دهد.

چیزی که بود او بنامه‌ی من پاسخی نداد. چند بار دیگر نوشتم نتیجه‌ای نداد. ولی چون به زنجان آمد درمیان گفتگو بچنین سخنی پرداخت : یکی **از موفقیتها** که امسال برای من رخ داد بدست آوردن **نسخه‌ی صحیح کتاب ابن‌اسفندیار** و پیدا کردن **نسخه‌ی کتاب مولانا اولیاءالله** بود که **دادم نسخه‌ی هر دو را استنساخ کردند**».

من نیک گوش می‌دادم و چون پرسشهایی کردم دانسته شد آن کتاب معتصم‌الملک بدانسان که خود او گمان می‌بُرد نسخه‌ی درست تاریخ ابن‌اسفندیار می‌بوده و نسخه‌ی کتاب مولانا اولیاءالله را که آن نیز در تاریخ مازندرانست ولی ما گمشده‌اش می‌پنداشتیم همراه می‌داشته. من چون آن نامه را فرستاده‌ام و این رفته و آن کتاب را دیده ، بجای آنکه بما پاسخ نویسد ، بدستاویز همان نامه کتاب را از برادر معتصم‌الملک «امانت» گرفته. ولی برده و داده نسخه از رویش برداشته‌اند. این **رفتار دزدیانه** است که «موفقیت» می‌نامد و داستانش را بما بازمی‌گوید.

چون نخست بار بود که یک چنین رفتار پستی از این نویسندگان نامی ایران می‌دیدم سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم. ولی بپاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم.

تا اینجا بود نوشته‌ی کسروی. خوانندگان پروا کنند که کسروی نام میهمان خود را آشکار نگردانیده. اکنون ببینیم امینی در این باره چه نوشته :

روایت کسروی از این ماجرا ، با آنچه عباس اقبال آشتیانی در پیش‌درآمد تاریخ طبرستان درباره‌ی نسخه‌ی پایه‌ای کتاب می‌نویسد یکی نیست. عباس اقبال می‌نویسد : «... مجموعه‌ی این دو نسخه‌ی نفیس ، ابتدا مِلک آقای تقی کیانی مازندرانی ، معتصم‌الملک ، <u>از دوستان</u>

نگارنده بود و ایشان آن را در حدود ۱۳۰۳ شمسی ، مدتی به اینجانب به امانت سپردند و در همین ایام از آن استفاده‌های بسیار شد».

این را عباس اقبال بر نخستین چاپ آن کتاب در سال ۱۳۲۰ نوشته است. او می‌پذیرد که نسخه‌ی پایه‌ای کتاب نزد معتصم‌الملک بوده و او آن را «امانت» گرفته است. گفته‌ی کسروی اینست که او کسی است که از محمدتقی بهار خواسته که کتاب را از خانه‌ی کیانی «امانت» بگیرد و ملک‌الشعراء این «کشف» را بنام خود نوشته است. راستی اینست که یک یا دو سال پیش از دستیابی اقبال یا بهار به این نسخه از کتاب ، کسروی در *نوبهار* که ملک‌الشعرا دارنده و مدیر آن بود ، نوشتاری بنام تاریخ[تواریخ] طبرستان و یادداشتهای ما بچاپ رساند و نوشت که نسخه‌ی درستتری از این کتاب باید در دست یکی از خاندانهای کهن مازندران بجای مانده باشد.

شوربختا که چنین درگیریهایی درمیان نخبگان و بزرگان اندیشه و فرهنگ ایران ، دامنه‌ای گسترده داشتی و همچنان دارد».

راستی اینست که پس از این رویداد نه کسروی خاموشی گزید و نه بهار. دوستان گذشته ، دشمنان ناسزاگو به یکدیگر شدند و در این راستا بهار با سروده‌های زشتی که درخور کسی چون او نبود ، دشمنی با کسروی را به اوج رساند.[1]

امینی نوشته‌ی اقبال را خوانده و آن را با نوشته‌ی کسروی یکی نیافته. پس به چه علت آن را در اینجا می‌آورد؟!. «اصل داستان» آن نامه است که به برادر معتصم‌الملک نوشته شده. آیا اقبال سخنی از آن نامه رانده؟! آیا در نوشته‌ی اقبال چیزی هست که گفته‌ی کسروی را نقض کند؟! اگر هست چیست و چگونه نقض می‌کند؟! اگر هست ، چرا امینی آن را شرح نداده؟! چرا آن را رها کرده پای بهار را بمیان می‌آورد؟! اگرهم چیزی نیست که گفته‌ی کسروی را نقض کند ، آوردن آن نوشته در اینجا چه مناسبت داشته؟!

گذشته از اینها ، گیریم امینی این دو «روایت» را متناقض پنداشته. آیا خردمندانه آن نیست که بجوید و راست داستان را بیابد؟! ولی او بجای جستجو می‌کوشد از روی آگاهیهای نارسایی که از داستان دارد نتیجه‌گیری کند.

آگاهیهای امینی اینهاست :

---

۱ ـ درشت نوشتن حرفها و خط‌کشی زیر جمله‌ها و واژه‌ها از ماست.

۱ـ کسروی گفتارهای خود را در پیرامون تاریخ طبرستان در هفته‌نامه‌ای که دارنده‌اش بهار بوده بچاپ رسانیده.

۲ـ «یکی از نویسندگان تهران» که به زنجان آمده بوده چنان خیانتی را مرتکب شده.

۳ـ بهار به کسروی «شعرهای زشتی» سروده.

۴ـ از نسخه‌ی کتاب معتصم‌الملک، اقبال در دیباچه‌ی کتابش یاد کرده.

آگاهیهای شماره‌ی ۱ و ۲ از همین کتاب بدست می‌آید و ۳ و ۴ را خود بدست آورده و چون نوشته‌ی اقبال را با گفته‌ی کسروی یکی نیافته، نه به اقبال بلکه به بهار بدگمان شده و بهار را «آقای نویسنده»ای دانسته که ببهانه‌ی آن نامه کتاب را گرفته.

ادعاهای امینی ما را وامی‌دارد جُستار را بازتر گردانیم :

چون کسروی در مأموریت مازندران (۱۳۰۰) دلبستگی بسیار به آن سرزمین پیدا کرد بجستجو از تاریخ آنجا برخاست و هرچه درباره‌ی تاریخ طبرستان بدستش رسید خواند. در این جستجوها در خواندن کوتاهشده‌ی کتاب «ابن‌اسفندیار» که پرفسور براون به انگلیسی ترجمه و چاپ کرده بود (۱۹۰۵ م = ۱۲۸۳ـ۴ خ) صدوچهل‌ودو سهو و غلط در آن یافت و نمونه‌هایی از آنها را در مجله‌ی *نوبهار* که دارنده‌اش محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا) بود بچاپ رسانید (از آذر ۱۳۰۱ به بعد). سپس آن غلطها را باین امید که در چاپ بعدی تصحیح شود در دفتری گرد آورده بدستیاری عباس اقبال به محمد قزوینی که با براون دوستی داشت و در آن زمان در اروپا می‌زیست فرستاد تا او بدست براون برساند.[۱]

ما این را از نامه‌ی قزوینی به اقبال (۱۵ مرداد ۱۳۰۲) می‌فهمیم که در آن چنین می‌نویسد :

۱ـ قزوینی در این نامه پس از ستایشهایی که از دانش اقبال و کسروی می‌کند، برای نرسانیدن دفتر به براون به لفّاظی و بهانه‌تراشی می‌پردازد : «اگرچه اغلب بلکه جمیع انتقادات آقای کسروی برحق و بجاست و اگرچه او شخصاً چون با پرفسور براون دوستی ندارد آزاد بوده است که هر طور تعبیر بخواهد در انتقاد خودش استعمال کند ولی بنده چون دوستی خصوصی چندین ساله با پرفسور مذکور دارم با وجود کمال نجابت اخلاق او در خود قوه و جسارت این را نمی‌بینم که اغلاط فاحشه‌ی مضحکه‌ی او را با آن تعبیرات مذکوره در مقابل چشم او بگزارم ...».

... تعلیقه‌ی سرکار مورخه‌ی ۳۱ [۳۱ جولای ۱۹۲۳ = ۸ مرداد ۱۳۰۲] چند روز قبل زیارت گردید و با همان پست جزوه‌ای که آقای آقاسید احمد آقای کسروی در خصوص تاریخ طبرستان لابن‌اسفندیار ترجمه‌ی پرفسور برون مرقوم فرموده‌اند ... رسید. ... استعجاب من از مشاهده‌ی اینهمه فضل و کمال و تتبع و تبحر و طریقه‌ی انتقادی متأخرین از علمای اروپا که در شخص سرکار حس می‌کنم نهایت ندارد و همچنین از مطالعه‌ی مرقومات رفیق فاضلتان آقای کسروی تعجب بر تعجب من افزود ...[1]

در همان گفتار «تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما» (۱۳۰۱) بخامه‌ی کسروی آشکار می‌گردد که اقبال نیز در همان هنگامها در زمینه‌ی تاریخ طبرستان جستجوهایی می‌کرده زیرا کسروی از آن آگاه بوده و در آنجا یادش کرده.[2] این آگاهی در کنار دانستن این نکته که اقبال دفتر غلطهای پرفسور براون را به قزوینی فرستاده ، نشان می‌دهد میان کسروی و اقبال گفتگوها و همبستگیهایی درباره‌ی تاریخ طبرستان در کار می‌بوده.

نکته‌ی دیگری که از نامه‌ی قزوینی به اقبال دانسته می‌شود اینست که اقبال آن دفتر را نزدیک بزمان سفر «آقای نویسنده» به زنجان به قزوینی فرستاده (مرداد ۱۳۰۲).

درخور پرواست تشخیص اینکه کتاب معتصم‌الملک همان «تاریخ ابن‌اسفندیار» است یا نه و آیا درست یا ناقص است از هر کسی برنمی‌آمده. برای چنان کاری کسی می‌بایسته که «اهل فن» می‌بوده و کسروی به شناخت و دریافت او از آن کتاب دلگرم باشد.

اقبال در دیباچه‌ی چاپ تاریخ طبرستان (۱۳۲۰) چنین می‌نویسد :

در سال ۱۳۰۳ که نسخه‌ی **الف** بدست نگارنده افتاد دیدم که آن علاوه بر تاریخ محمدبن‌حسن‌بن‌اسفندیار شامل نسخه‌ی نایاب تاریخ رویان تألیف مولانا اولیاءالله آملی نیز هست و این کتاب نیز که ... تصور می‌رفت که از دست رفته ، بدست آمد ... اگر نسخه‌ی **الف** در دست نبود علاوه بر مفقود ماندن بسیاری از اشعار و عبارات و قسمتهای کثیری از اصل کتاب

۱ـ (مجله‌ی یغما ، شماره‌ی ۹۳ ، فروردین ۱۳۳۵ ، ساتهای ۴ تا ۹)

۲- «کاروند کسروی» پابرگی شماره‌ی ۵ در ساث ۷

که در نسخه‌های دیگر نیست ، نه فهم صورت صحیح این اغلاط و تحریفات میسر می‌شد نه درک اختلال وضع کتاب و سقطات آن. ... مجموع این دو نسخه‌ی نفیس ، ابتدا مِلک آقای تقی کیانی مازندرانی (معتصم‌الملک) از دوستان نگارنده بوده و ایشان لطفاً آن را در حدود ۱۳۰۳ شمسی ، مدتی به اینجانب به امانت سپردند و در همین ایام از آن استفاده‌های بسیار شد. درست نمی‌دانم بِچه کیفیت این مجموعه دست بدست گشت تا آنکه آن (به استثنای قسمت تاریخ رویان که جدا شده) بتصرف آقای محمد رمضانی مدیر باهمت کتابخانه‌ی خاور آمد و ایشان آن را برای آنکه کار چاپ تاریخ طبرستان که سالها در تهیه‌ی وسایل آن بودیم فراهم آید ، باختیار نگارنده گذاشتند و آن همانست که ما آن را بنسخه‌ی **الف** نشان کرده‌ایم. ...[1]

اقبال در آن دیباچه از «قریب ده نسخه» از کتاب «ابن‌اسفندیار» یاد می‌کند که او دیده یا در دست داشته و همگی نادرست بوده و افتادگیها می‌داشته. درباره‌ی درستی (کمال) نسخه‌ی معتصم‌الملک (یا نسخه‌ی الف) می‌نویسد : اگر آن نمی‌بود تصحیح کتاب شدنی نبود.

از نامه‌ی دیگر قزوینی درمی‌یابیم که اقبال «نسخه‌ی کامل» ابن‌اسفندیار (نسخه‌ی معتصم‌الملک) را از سال ۱۳۰۲ باز ، در دست داشته و این را بعنوان مژده‌ای باو نوشته. زیرا قزوینی در نامه‌ای به اقبال (دی‌ماه ۱۳۰۲) چنین پاسخ می‌دهد :

در خصوص تاریخ طبرستان لابن‌اسفندیار بنده جداً و اکیداً خدمت سرکار عرض می‌کنم که اگر وقت و فرصت دارید در تصحیح و حاضر کردن آن برای طبع و تعلیق حواشی و غیره هیچ کوتاهی نفرمایید ...

سپس در همان نامه بار دیگر او را به تصحیح «تاریخ ابن‌اسفندیار» دلگرم کرده می‌نویسد :

بزرگترین خدمتی که به علم و ادب فارسی بکنید همین تصحیح این کتاب است که

۱ـ اقبال آشکاره می‌گوید بی‌نسخه‌ی الف تصحیح کتاب شدنی نبود. همچنین بگفته‌ی او این «همت مدیر کتابخانه‌ی خاور» بوده که باعث دست یافتن او بآن نسخه شده ـ نسخه‌ای که در سراسر دوره‌ی تصحیح بدان نیاز داشته است. جای پرسش است در چنین حالی عنوان کردن دوستی با معتصم‌الملک از چه روست؟!. اگر این دوستی بکار رونویسانیدن کتاب یا امانت گرفتن آن در سراسر دوره‌ی تصحیح آمده بودی ، جا داشت در دیباچه از آن یاد شود. ولی در این حال چه می‌بایسته که اقبال نام او برد و او را دوست خود نمایاند؟!. همچنین جمله‌ی «در همین ایام از آن استفاده‌های بسیار شد» نیز مبهم است و علت نوشتن آن دانسته نیست.

بحمدالله اسبابش برای سرکار فراهم است و نسخه‌ی کامل از آن بدست آورده‌اید ...[1]

پیداست دسترس اقبال به «نسخه‌ی کامل» پیش از دی‌ماه ۱۳۰۲ بوده که نزدیک است بسفر «آقای نویسنده» به زنجان (تابستان ۱۳۰۲).

برای هرچه روشنتر شدن داستان نگاهی هم بچاپ کتاب «مولانا اولیاءالله آملی» یا «تاریخ رویان» در سال ۱۳۱۳ بیندازیم. عباس خلیلی این کتاب خطی را که با «تاریخ ابن‌اسفندیار» معتصم‌الملک یکجا پیدا شده تصحیح نموده در آن سال بچاپ می‌رساند. خلیلی که دوستی با کسروی داشته ازو می‌خواهد پیشگفتاری بر آن بنویسد. کسروی پس از شرحی تاریخی برای شناسانیدن آن کتاب چنین می‌نویسد :

> یکی از تاریخهای مازندران که نام آن معروف ولی نسخه‌اش نایاب بود تاریخ مولانا اولیاءالله آملی است ... ولی آن در هیچ جا پیدا نبود تا در چند سال پیش به تفصیلی که بازگفتن آن بیجاست نسخه‌ای از آن ، که شاید یگانه نسخه باشد ، بدست نگارنده‌ی این دیباچه افتاد. بدینسان که مالک نسخه ، که دوست گرامی من آقای میرزا تقیخان کیانی کاردار [معتصم‌الملک] باشند ، آن را با نسخه‌ی درست ابن‌اسفندیار ، که آن نیز یگانه نسخه و بسیار گرانبهاست ، به اختیار نگارنده گذاردند. ... چندی پیش دوست ارجمند دیرین من آقای میرزا عباس اقدام[2] از چگونگی آگاهی یافته به صدد برآمدند که باین کار نیک اقدام نموده و تألیف مولانا اولیاءالله را با خرج مدیر کتابخانه‌ی اقبال[3] بچاپ برسانند و برای آنکه حقوق کتاب از هر باره متعلق بایشان باشد نسخه را از آقای کیانی خریداری نمودند و بمدیر کتابخانه‌ی اقبال واگذار نمودند ... ما این کار نیک آقای خلیلی را درخور ارزش بسیار دانسته سپاس می‌گزاریم و امیدواریم که بزودی وسایل چاپ تاریخ ابن‌اسفندیار که یگانه نسخه‌ی درست آن همینست که در دسترس ماست ، فراهم گردد و بدینسان پیشرفتهایی در کار تاریخ ما پیدا شود.

بدینسان روشن می‌شود پس از آن «رفتار دزدیانه» ، هر دو کتاب رونویس شده و بدارنده‌ی آن

۱ـ نامه‌های قزوینی به فروغی و اقبال ، ساتهای ۱۳۱ و ۱۳۲.

۲ـ عباس خلیلی چون روزنامه‌ی اقدام را بیرون می‌آورده بنام اقدام هم شناخته بوده.

۳ـ کتابخانه‌ی اقبال از مشروطه باز بچاپ کتاب پرداخت. همانست که امروز انتشارات اقبال نام دارد و هیچ گونه همبستگی با عباس اقبال آشتیانی ندارد.

کیانی معتصم‌الملک بازمی‌گردد. تا اینکه عباس خلیلی کتاب «تاریخ رویان» (یکی از آن دو کتاب که باهم بوده) را از معتصم‌الملک خریده و پس از «تصحیح و دقت» بچاپ می‌رساند. ولی کسروی همچنان آرزومندست درستترین نسخه‌ی «ابن‌اسفندیار» در ایران و جهان نیز بزودی بچاپ برسد.[۱]

این امید و آرزوی کسروی در سال ۱۳۲۰ ببار می‌نشیند. عباس اقبال تصحیح «ابن‌اسفندیار» را بپایان رسانیده بچاپ می‌سپارد. (تا اینجا برنده تاریخ ایرانست).

اکنون ببینیم نتیجه‌گیری امینی از این داستان چیست. او می‌نویسد :

> گفته‌ی کسروی اینست که او کسی است که از محمدتقی بهار خواسته که کتاب را از خانه‌ی کیانی «امانت» بگیرد و ملک‌الشعراء این «**کشف**» را بنام خود نوشته است.

جای پرسشست : آیا در اینجا نامی از ملک‌الشعراء رفته؟ آیا کسروی چیزی که پای بهار را بمیان آورد گفته؟!

شیوه‌ی استدلال امینی نوبرست. برای آنکه نشان دهد «آقای نویسنده» بهار بوده می‌کوشد از نوشته‌ی اقبال دلیل پیدا کند. نوشته‌ای که در آن چیزی که ادعای امینی را تأیید کند نیست.

در جایی که نوشته‌ی اقبال ربطی به ادعاهای امینی ندارد چه می‌بایسته که امینی بنویسد : «روایت کسروی از این ماجرا ، با آنچه عباس اقبال ... می‌نویسد یکی نیست»؟!. آیا این چیزی جز پیچانیدن سخن و آشفتن مغز خواننده می‌باشد؟!..

پندار شگفتی است : چون کسروی گفتار «تواریخ طبرستان و یادداشتهای ما» را در هفته‌نامه‌ی *نوبهار* که دارنده‌اش محمدتقی بهار بود نوشته ، پس بیگمان کسی که در دوستی خیانت کرده ولی

۱ـ باید دانست در این هنگام چند سالی می‌گذشت که کسروی از جستجوها و کوششهای دانشی و از اندامی همه‌ی انجمنهای دانشی جهانی کنار جسته بود. کسروی چندان گرفتار کار مهنامه‌ی پیمان و کوششهای پاکدینی بود که نمی‌توانسته خود باین کار برخیزد. ولی برای پیشرفت تاریخ ایران آرزو می‌داشته درست آن کتاب به هر حال بچاپ برسد.

نامش در اینجا نرفته بهار بوده است!.. این چگونه نتیجه‌گیری‌ایست؟! امینی مدعای خود را چگونه «کشف» کرده؟!..

و بیدرنگ پس از این دلیلهای نابجا و بی‌پا ، گفتن اینکه «شوربختا که چنین درگیریهایی درمیان نخبگان و بزرگان اندیشه و فرهنگ ایران ، دامنه‌ای گسترده داشتی و همچنان دارد» ـ آیا جز از «خشکه‌فیلسوفی»[1] کردنست؟!..

و سرانجام این گفته : «راستی اینست که پس از این رویداد نه کسروی خاموشی گزید و نه بهار. دوستان گذشته ، دشمنان ناسزاگو به یکدیگر شدند و در این راستا بهار با سروده‌های زشتی که درخور کسی چون او نبود ، دشمنی با کسروی را به اوج رساند» ، آیا چیزی جز پنداربافی و اتهام زنیست؟!.. اگر بهار زبان به هجو گشاده چه دلیلی هست که کسروی نیز به «ناسزاگویی» برخاسته؟!..

آیا امینی زشتی پیروی از پندار را می‌داند؟!. از نوشته‌ی او خواننده می‌پندارد که درپی این پیشامد میان بهار و کسروی دشمنی درگرفته و کار بدشنام‌دهی (به گفته‌ی او : ناسزاگویی) انجامیده.

امینی هیچ نمی‌اندیشد که اگر کسروی کسی بودی که بر سر چنین خیانتی زبان بدشنام آلاید ، چه می‌بایسته که در اینجا نام «آقای نویسنده» را پوشیده دارد؟!. به چه علت کسروی می‌نویسد : «سخت در شگفت شدم و افسوس خوردم. ولی بپاس میهمانی چیزی نگفته بخاموشی گراییدم»؟!.. گذشته از این ، اگر امینی در نوشته‌های کسروی یک بار (آری ، تنها یک بار) دشنامی دیده بود می‌توانستیم بپذیریم که چنان پیشینه‌ای امینی را بچنین پنداربافی و در نتیجه تهمتِ «ناسزاگویی» برانگیخته ولی آیا امینی چنان چیزی دیده؟! آیا می‌تواند نشان دهد؟!

۱ـ خشکه‌فیلسوفی آنست که کسی بی‌آنکه آگاهی درستی از گفتگوی دو تن داشته باشد ، تنها بنام خودنمایی بمیان سخنان آن دو درآمده با یک لحن فیلسوفانه‌ای چنین گوید : نه این درست است نه آن ، ایشان افراط می‌کنند و شما تفریط ، یا «نه باین شوری شور ، نه بآن بی‌نمکی» به هر دوی آنها برتری فروشد و بخود ببالد.

آگاهان بنوشته‌های کسروی دیده‌اند که او در دهها جا برای آنکه سخن به پـرده‌دری نکشـد نـام کسان دست‌اندرکار را نمی‌بَرَد. برخی از آنها را چنان ناشناس گزارده که تنها دهها سـال بعـد ، مـا از برخی قرائن و اسناد توانیمشان شناخت و هنوز پاره‌ای دیگر ناشناخته مانده‌اند.

کسروی همیشه از چَخش‌های خصوصی پرهیز داشته. چنانکه در اینجا دیده می‌شود نام «آقای نویسنده» را هنوز پس از بیست‌ویک سال ، آشکار نمی‌گرداند. خواننده‌ی باریک‌بین در همـین کتـاب چندین بار دوری او از پرده‌دری و نام نبردن از کسان دست‌اندرکار را دیده است.

با چنین رفتار نجیبانه‌ای ، انگاره و داوری محمد امینی در این باره بس شگفتست. اگر امینـی بـه داوری برنمی‌خاست باز جای نکوهش چندانی نبود. ولی امینی بجای آنکه خاموشی گزیند یا اعتـراف کند که راست داستان را نمی‌داند ، نه تنها به پندار و انگار می‌پردازد از داوری کردن نیز بازنمی‌ایستد. ولی چه داوری پرتی! : زشتکاری را بهار کرده که هجو سروده و ستم را کسروی دیده ولی آقای امینی همه چیز را رها کرده ، افسوس از این می‌خورد که آن هجو درخور بهار نمی‌بوده!

امینی در یادداشتهایی که بر کتاب *زندگانی من* نوشته رنج بسیار برده. ما خود از آنها در ویـرایش این کتاب (نام چند کس و دو «جا» که نادرست آمده بود) سود جسته‌ایم. چیـزی کـه هسـت ، او را گاهی گرفتار پندار و بافندگی یافته‌ایم. ما چون این را در دیگر نوشـته‌های او چنـد بـار دیـده بـودیم اینبود دو سه بار از راه ای‌میل باو نوشتیم (ولـی پاسـخی دریافـت نکـردیم). اکنـون تنهـا بیادداشـت یادشده‌ی او در بالا ـ جمله‌هایی که زیرشان خط کشیده‌ایم ـ می‌پردازیم.

پیداست امینی چیزی از «نبرد قلمی» و رنجیدگی میان کسروی و بهار شنیده و بی‌آنکه دلیلـی بدارد داستان بالا را با آن رنجیـدگی بهـم پیونـد داده و پنـدارهای یادشـده را بافتـه. حـال آنکـه آن رنجیدگی میان کسروی و بهار ، هفت سال پـس از داسـتان نویسـنده‌ی میهمـان در زنجـان بـوده و

سرچشمه‌اش رشک‌ورزیهای بهارست. و این ما را وامی‌دارد که در آن باره نیز شرحی دهیم تا خوانندگانِ نوشته‌ی امینی دچارگمراهی نگردند.

در آن سال (۱۳۰۹) کسروی دفتر «تاریخچه‌ی شیر و خورشید» را در مجله‌ی *ارمغان* بچاپ رسانید. بهار در گفتاری در مجله‌ی *آرمان* با پوشیده داشتن نام خود بآن دفتر «انتقاد لفظی» نوشته بود.[1] ولی خواستش چنانکه کسروی می‌نویسد : نه انتقاد بلکه «نیش زدن و آزار رساندن» و «از اهمیت آن تاریخچه کاستن» و انتقادهاییست که تنها دلیل آنها «حکم ذوق و سلیقه» بوده. کسروی می‌گوید : «... بهتر آن بود که من خاموشی می‌گزیدم ولی برای اینکه خاموشی من دلیل صحت انتقاد شمرده نشود باین جواب مختصر مبادرت می‌نمایم».[2] سپس برای شرمنده گردانیدن منتقد ناچار گردید ببرخی از دورنگیها ، بیسوادیها و دزدیهای ادبی او اشاره کند ـ بی‌آنکه نامش را بَرَد. پس از این اشاره‌ها ، نویسنده‌ی «انتقاد لفظی» بجای آنکه آشکار نیفتادن نامش را فرصت نیکی دانسته خاموشی گیرد ، بپاسخ پرداخت و چون می‌دانسته دیر یا زود گمنامیش بسر خواهد رسید ، پیشدستی کرده خود را شناسانید و برای رفع شرمندگی بآوردن یک رشته «عذرهای بدتر از گناه» یا دروغهای دیگر برخاست.

پس از آنکه خود بهار آشکار گردانید که «فاضل گمنام» خود اوست ، کسروی چنین نوشت :

> اگر آقای بهار از اینکه من **دوستی** با مشارّالیه را صلاح خود ندانستم سخت رنجیده‌اند ، آن گله‌ها و بدگوییها که همه جا کرده و می‌کنند برای کیفر کافی است و دیگر نبایستی عالَم مطبوعات و نویسندگی را آلوده با اغراض شخصی بنماید. من نهایت اشتیاق را دارم که اگر گاهی مقاله‌ای می‌نویسم یا رساله‌ای چاپ می‌کنم دانشمندان به انتقاد آن برخیزند. چنانکه تاکنون هر کتاب یا رساله‌ای چاپ کرده‌ام پیش از هر کاری چند نسخه‌ی آن را بمجامع علمی اروپا و آمریکا که در اغلب آنها عضویت دارم فرستاده‌ام که دانشمندان ایرانشناس عقیده‌ی خود

۱ـ مجله‌ی آرمان ، شماره‌ی ۲ ، ۱۳۰۹. برگرفته از «کاروند کسروی» ، سات ۱۰۹.
۲ـ مجله‌ی آرمان ، شماره‌ی ۳ بهمن ۱۳۰۹. همان.

را درباره‌ی آن بنگارند. خودم نیز در نوبت خود از انتقاد کتابها و نوشته‌های مؤلفان دانشمند اروپا و آمریکا بازنایستاده‌ام.

پس من حق گله از این ندارم که کسی به انتقاد نگارشهای من برخاسته ، بلکه گله‌ی من از این است که آقای منتقد غرضی جز آزار و نیش نداشت بدلیل پنهان کردن نام خود و بدلیل آنکه در سراسر نوشته‌هایش یک مطلب درست نبود ، مگر برخی مطالب که از دیگران برداشته و بی‌آنکه مراعات تناسب را بنماید در طی گفته‌های خود درآورده بود!.

چنانکه دیده می‌شود داستان رنجش آن دو ، چیز دیگری بوده و هرگز به «تاریخ ابن‌اسفندیار» بستگی نداشته.

امینی گفته‌ی بهار را «ناسزا» می‌شمارد (همین هم هست). ولی آیا آن باین معنیست که کسروی هم باو دشنام بازداده («**دشمنان** ناسزاگو به یکدیگر شدند»)؟!.

دشنام بماند ، آیا اساساً کسروی با بهار دشمنی کرده که امینی آنها را دشمن یکدیگر شمارد؟!..

این و مانندهای اینست که گفتیم امینی گاهی پندارهایش را با جستجوهایش درآمیزد. همچنین باین گفته‌ی امینی ایراد واردست که «سروده‌های زشت» بهار را «درخور کسی چون او» نمی‌داند. زیرا درست آنست که آن هجو «درخور» همان اوست ، چنانکه گفته‌اند : از کوزه همان برون تراود که دروست.

ما کوتاهشده‌ی آنچه در پیرامون این داستان می‌دانسته و بدست آوردیم پیش چشم خوانندگان آورده ، داوری را بایشان بازمی‌گزاریم.

تا اینجا بچند نکته از سخنان و داوری امینی پرداخته شد که با این پرسشها یاد می‌شود :

۱ـ آیا «آقای نویسنده» در این داستان ، محمدتقی بهار بوده ـ چنانکه امینی پنداشته؟!

۲ـ آیا اشاره‌ی کسروی بآن رفتارِ پست نمونه‌ای از «درگیریهایی درمیان نخبگان و بزرگان اندیشه و فرهنگ ایران» می‌باشد ـ چنانکه امینی پنداشته؟!.

۳ـ امینی هیچ دلیلی برای این سخنش نیاورده : « پس از این رویداد نه کسروی خاموشی گزیـد و نه بهار : دوستان گذشته ، دشمنان ناسزاگو به یکدیگر شدند». اگر بهار دشمنی کرده آیا دلیل است که کسروی هم با او دشمنی کرده؟!. کسروی کی و کجا به کسی «ناسزا» گفت که به بهار گوید؟!.

پیوست ۴

مادهی ۳۴ قانون ثبت اسناد و املاک

اجرای «بیع به شرط» نخست بار با مادهی ۳۴ قانون ثبت اسناد و املاک (مصوب ۲۶ اسفندماه ۱۳۱۰) براه درستی افتاد ـ همان راهی که کسروی دادگرانهاش میدانست. این ماده همراه برخی مواد دیگر در قانون مصوب ۲۸ دیماه ۱۳۱۲ اندکتغییراتی یافت. سپس در ۱۵ اسفند ۱۳۱۲ و یک بار دیگر در ۲۶ مرداد ۱۳۲۰ و سرانجام در سال ۱۳۸۶ آخر بار اصلاح شد. آخرین رویهی آن چنینست :

مادهی ۳۴ ـ (اصلاحی ۱۳۸۶) در مورد کلیهی معاملات رهنی و شرطی و دیگر معاملات مذکور در مادهی ۳۳ قانون ثبت ، راجع به اموال منقول و غیرمنقول ، در صورتی که بدهکار ظرف مهلت مقرر در سند ، بدهی خود را نپردازد ، طلبکار میتواند از طریق صدور اجرائیه وصول طلب خود را توسط دفترخانهی تنظیمکنندهی سند ، درخواست کند. چنانچه بدهکار ظرف ده روز از تاریخ ابلاغ اجرائیه نسبت به پرداخت بدهی خود اقدام ننماید بنا به تقاضای بستانکار ، ادارهی ثبت پس از ارزیابی تمامی مورد معامله و قطعیت آن ، حداکثر ظرف مدت دو ماه از تاریخ قطعیت ارزیابی ، با برگزاری مزایده نسبت به وصول مطالبات مرتهن به میزان طلب قانونی وی اقدام و مازاد را به راهن مسترد مینماید.

در زیر تغییراتی که در مادهی نامبرده رخ داده است بکوتاهی آورده شده :

قانون ثبت اسناد و املاک (مصوب ۲۶ اسفندماه ۱۳۱۰)

مادهی ۳۴ ـ در مورد معاملات مذکوره در مادهی ۳۳ هرگاه انتقالدهنده در ظرف مدت از حق خود استفاده نکرد انتقالگیرنده حق دارد از ادارهی ثبت فروش ملک متعلق حق خود را تقاضا نماید

در این صورت اداره‌ی مزبور به انتقال‌دهنده اخطار خواهد کرد که در ظرف ده روز از تاریخ ابلاغ اخطارنامه اصل و اجرت‌المسمی عقب‌افتاده و خسارت تأخیر تأدیه نسبت به اصل (از روز انقضای مدت حق استرداد) یا وجه التزام را در صورتی که بین طرفین مقرر بوده به انتقال‌گیرنده تأدیه کند و الا ملک به طریق مزایده فروخته شده و وجوه فوق‌الذکر مرجحاً بر هر طلبکار دیگر انتقال‌دهنده به انتقال‌گیرنده تأدیه می‌گردد.

پاورقی : به موجب ماده واحده (قانون اصلاح مواد ۳۴ و ۳۵ قانون ثبت اسناد و املاک) مصوب ۱۵ اسفندماه ۱۳۱۲ (دوره‌ی نهم) مواد ۳۴ و ۳۵ بالا تغییر یافته و بعداً به موجب شق دوم از ماده واحده مصوب ۲۶ مرداد ۱۳۲۰ (دوره‌ی دوازدهم) ماده‌ی ۳۴ اصلاحی هم تغییر یافته و به موجب شق سوم همین قانون ماده به عنوان ماده‌ی ۳۴ مکرر به تصویب رسیده و هر سه قسمت در زیر مندرج است :

قانون اصلاح مواد ۳۴ و ۳۵ قانون ثبت اسناد و املاک (مصوب ۱۵ اسفندماه ۱۳۱۲)

ماده واحده ـ مواد ۳۴ و ۳۵ قانون ثبت اسناد و املاک مصوب ۲۶ اسفندماه ۱۳۱۰ نسخ و دو ماده‌ی ذیل به جای آن تصویب و از تاریخ تصویب قابل اجرا خواهد بود :

ماده‌ی ۳۴ ـ در مورد معاملات مذکوره در ماده‌ی ۳۳ هرگاه انتقال دهنده در ظرف مدت از حق خود استفاده نکرد انتقال‌گیرنده می‌تواند فروش مال مورد معامله را از اداره‌ی ثبت تقاضا نماید در این صورت اداره‌ی ثبت به انتقال دهنده اخطار می‌کند که هرگاه در ظرف دو ماه از تاریخ ابلاغ اخطاریه اصل وجه معامله را با اجرت‌المسمای عقب افتاده و خسارت تأخیر تأدیه نسبت به اصل از روز انقضاء مدت حق استرداد به انتقال‌گیرنده تأدیه ننماید مورد معامله به مزایده گذارده می‌شود و برای تعیین قیمتی که مزایده از آن قیمت شروع می‌شود باید ملک به قیمت عادله تقویم شود و در صورتی که تعیین قیمت عادله محتاج به اهل خبره باشد یک یا چند نفر خبره به تراضی طرفین و در صورت عدم تراضی سه نفر اهل خبره به قرعه معین شده و بعد از تقویم مال مورد معامله یک خمس از

قیمتی که خبره معین نمود کسر و مزایده از آن قیمت شروع می‌شود و بعد از فروش وجه آن به میزان طلب به انتقال‌گیرنده داده می‌شود اگرچه مدیون طلبکار دیگری هم داشته باشد و اگر در روز مزایده خریداری نبود یا مبلغی که مزایده از آن شروع شده به فروش نرسید از مال مزبور به همان قیمت یعنی قیمت عادله با کسر خمس آن به مقدار طلب به انتقال‌گیرنده داده می‌شود و اداره‌ی ثبت سند قطعی به انتقال‌گیرنده خواهد داد ولی مؤسسات بانکی از این قاعده مستثنی بوده و باید ملک مورد معامله به طریق مزایده به فروش برسد.

قانون اصلاح مواد ثبت اسناد و قوانین دیگر (مصوب ۲۶ مردادماه ۱۳۲۰)

مادهی ۳۴ اصلاح قانون ثبت مصوب پانزدهم اسفندماه ۱۳۱۲ و تبصره‌های آن نسخ و ماده‌ی زیر به جای آن تصویب می‌شود :

ماده‌ی ۳۴ ـ در مورد معاملات مذکور در ماده‌ی ۳۳ و کلیه‌ی معاملات شرطی و رهنی راجع به منقول و غیرمنقول چنانچه بدهکار در ظرف مدت مقرر از حق خود استفاده نکند بستانکار می‌تواند با درخواست صدور اجراییه فروش مال مورد معامله را از اداره‌ی ثبت بخواهد هرگاه بدهکار در ظرف سه ماه ازتاریخ انقضاء مدت حق استرداد نپردازد آگهی مزایده‌ی مال مورد معامله از همان مبلغی که در سند تعیین شده به علاوه‌ی اجور عقب افتاده و زیان دیرکرد نسبت به اصل وجه از تاریخ انقضاء مدت معامله تا روز مزایده حقوق دیوانی و هزینه‌ی مزایده و مالیات حراج منتشر می‌شود و در روز معین از همان مبلغ مزایده شروع و از وجه حاصل از فروش طلب بستانکار پرداخته شده و مازاد پس از وضع حقوق دیوانی و هزینه‌ی مزایده و مالیات حراج به بدهکار داده می‌شود چنانچه مال مزبور خریدار نداشته باشد پس از دریافت حقوق و عوارض دولتی به خود بستانکار به همان مبلغ که آگهی شده واگذار می‌گردد. مؤسسات بانکی از این قاعده‌ی اخیر مستثنی می‌باشند و در این صورت ملک مورد معامله به هر حال به طریق مزایده باید به فروش برسد.

خواهش

این کتاب بار دیگر چاپ خواهد شد. ما دوست می‌داریم از همه‌ی کسانی که در ایـن کتـاب نـام برده شده پیکره در دست داریم و در این کتاب بیاوریم. اینست خواهشمندیم آن کسان ، خودشان یـا بازماندگانشان اگر پیکره می‌دارند بفرستند که پس از کلیشه کردن بخودشان بازگردانیم.

[یادداشت چاپ یکم کتاب]

فهرست نامهای کسان

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

د

ذ

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

ن

فهرست نام جایها

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

ص

ط

ع

ف

ق

ک

گ

ل

م

فهرست نامهای دیگر

و

هـ

ی

واژه‌های ناآشنا

ارجداری	اهمیت
اندام	عضو
انگاریدن (انگاشتن)	فرض کردن
آخشیج	ضد
آغالانیدن	به هایهوی و دشمنی برانگیختن
آمیغ	حقیقت
باشنده	ساکن ، حاضر
باهَماد	دسته‌ای که باهمند : حزب ، جمعیت.
باهَمِش	اتحاد
بایا	واجب
برآغالانیدن	به هایهوی و دشمنی برانگیختن
بسیج	تدارک
بسیجیدن	تدارک دیدن
بیوسان	منتظر
بیوسش	انتظار
بیوسیدن (biusidan)	انتظار کشیدن
بی‌یکسو	بیطرف
بی‌یکسویی	بی‌طرفی
پادآواز	انعکاس
پاسخدهی	مسئولیت
پرگ (همچون برگ)	اجازه
پیکار	زد و خورد
جداسر	مستقل
جداسری	استقلال
جُستار	مبحث
چَخِش	مجادله
چَخیدن	مجادله کردن ، در گفتگو بدلیل گردن نگزاردن
چیستان	معما
خستوان (xastovãn)	معترف
خَستُوِش	اعتراف
خستویدن (xastovidan)	اعتراف کردن
خوانانیدن	بخواندن برانگیختن
خواها	همیشه خواهنده
داراک	آنچه دارند (مال)
در بیرون	بظاهر
دررفت (ضد درآمد)	خرج ، هزینه.
درزمان	بیدرنگ
دُژ	پیشوندی است که معنی «بدی توأم با درشتی» می‌دهد.
دُژخوی	ناتراشیده و بدعادت
دیه	دِه ، ده سبک شده‌ی دیه است.
راد	سخاوتمند
رویه (ruye)	صورت ، شکل
رویه‌کاری	ظاهرسازی
سات	صفحه
سامان	نظم
سپهر	طبیعت
ستَرسا	محسوس
سر	راهبر ، رئیس
سُکالش	شور ، مشورت
سُکالیدن	مشورت کردن ، شور کردن
سَهانیدن	برانگیختن احساسات
سَهِش	احساس
سَهِم	ابهت
سَهیدن	برانگیخته شدن احساسات

شورش	انقلاب
شوریدن	انقلاب کردن
شُوَند	سبب
کاچال	اثاث خانه
کارواژه	فعل
کینه‌انبار	کینه‌توز
گروبندی	شرطبندی
گُزیریدن	تصمیم گرفتن
نابیوسان	غیرمنتظره
نیوشیدن (niuwidan)	گوش کردن
ورزش	تمرین
هرآینه	مسلماً
هَکانیدن	تعیین کردن
همباز	شریک
همبازی	شرکت
هنایش	اثر ، تأثیر
هَناینده	مؤثر
هَناییدن	اثر کردن
هوده	نتیجه
یارَستن	جرأت داشتن/کردن